

@VipRoman

*A Special Novel channel for  
special people*

*Exchange group*



*VipRoman*

Magic Library

**Once you have read a book you  
care about, some part of it is  
always with you.**

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>

صدای بی صدا

روزگار جوانی

به نام او

روزگار جوانی

فصل اول

#قسمت\_1

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_وایسا وایسا، تا گفتم بریز.

پونه: بخدا سه میشه، من گردن نمیگیرم، چوب ختم

پره.

کاری از EXCHANGE GROUP

- زر نزن دیگه، نهایتش فهمیدن میندازی گردن عاطی.

عاطفه: من چرا؟

- غیر تو، از این کلاس کی تا حالا دفتر نرفته؟

مثل گربه ی شرک نگاهش کردم تا نه نیاره.

- جون رز عاطییی! بین من حال این رو نگرفتم از هفته

ی پیش یبوست گرفتم، نو پی پی جون پوپو.



پسر دیروزیه چی شد؟

اه اه یادم ننداز اون چندش رو. یک حال به هم زن حرف می زد، یک حال به هم زن حرف می زد، ناهار هرچی خورده بودم رو کم مونده بود بالا بیارم.

کثافت نمیخواستی میذاشتی من سوار شم، قیافه اش آس بود، راس کار خودم.

شماره اش رو داد، بردار بزنگ بهش. من خسته بودم خواستم یکی برسونتم. این گواهینامه ی لعنتی رو میدادن راحت میشدم.

می خورن؟

مکثی کردم.

مگه جز خرجم چه گه دیگه ای واسم میخورن؟

عاطفه تا دید فحش ها رو نثار کامران و الهه میکنم  
دخالت کرد. اما او مرا نمیفهمید. باید یک حس محبت  
و احترامی بینمان می ماند تا من هم اینطور صحبت  
نکنم.

هستی پارتیه رو؟

آره. پایه ام. فقط یکی رو پیدا کن مارو ببره. من با  
آژانس نمیرم.

ماشین مامانت رو کش برو.

اه، شانس ندارم باز مامور میگیره میخوان یه ماه غر  
بزنن. ول کن.

فردا بریم خرید صبح.

پنجشنبه اس.

بیشرف من تنهام.

بیا از لباس‌های من انتخاب کن یکی بپوش.

پس همونی که مامان بزرگت از ایتالیا گرفته بود.

مفت خور باشه.

\*

آب را روی معلمشان ریخته بودند و خانم کرامتی که  
وسواس شدیدی هم داشت جیغ بلندی زده بود و گفته  
بود پدر همه گی اشان را در می آورد. حتی با وجود



اینکه عاطفه گردن گرفته بود اما معلمشان باور نکرده بود. که خب قابل باور نبود عاطفه با سه متر فاصله از آنها ایستاده بود تا لباسش کثیف نشود، غیر از این شاگردانش را خوب میشناخت. حالا در دفتر مدیر مدرسه بودند 'رز، پونه و صدف'. این وسط صدف بیچاره نمیدانست چرا او هم کشانده شده است به دفتر. چرا که نه خبر داشت نه همراهی کرده بود.

من واسه چی اومدم؟

رز چانه اش را به قفسه ی سینه اش چسباند تا خنده اش را پنهان کند اما مگر میشد. به گرامتی گفته بود منتظر صدف بودند تا سر او بریزند و حدس نمیزدند یکی از معلم ها در این ساعت وارد کلاس شود.

مجتهد به چی داری میخندی؟

لبهایش را بهم فشار داد، در دل لعنتی به شانس  
نداشته اش فرستاد و جواب داد.

نه خانم، نمیخندم. اصلا چه خنده ای، ما نمیدونیم چرا  
مارو آوردین اینجا! ما؛ میخواستیم با دوستانمون شوخی  
کنم خانم کرامتی زود اومدن تو کلاس. چه میدونستیم  
زنگ تفریح معلم میاد تو کلاس.

داشت دست پیش می گرفت که پس نیفتد. با دستش  
آرام به پیشانی اش زد.

\_تو این مدرسه هر اتفاقی بیفته؛ ببخشیدها، خر مارو  
میچسبین. آخه چرا؟

\_بسه، کافیه. خسته شدم از دست شما سه تا. تا  
والدیتون نیان حق ندارین برین. مدرسه جای این  
شوخی هاست؟

\_ببخشید تو خیابون شوخی کنیم؟ عفت عمومی لکه دار  
میشه.

\_مجتهد برو دعا کن پدر و مادرت نیان.

گوشی به دست شد برای تماس گرفتن، صدف و پونه از استرس دل تو دلشان نبود. بیخیال ترینشان رز بود چون میدانست کسی قرار نیست بیاید. به همین دلیل تهدید مدیر مدرسه برایش مهم نبود.

اما امروز روز او نبود. کامران بخاطر سردرد بدی که داشت، نتوانسته بود ادامه دهد و حالا داشت برمی گشت به خانه که مدیر مدرسه با او تماس گرفت. دلیل سردردش همسرش بود و خب بهانه ی خوبی بود برای خالی کردن خودش.

رز با دیدن کامران سر جایش ایستاد. از او نمی ترسید فقط از آمدنش تعجب کرده بود همین. مدیر به احترام کامران بلند شد.

\_خوش اومدین آقای دکتر، ببخشین میدونم مزاحم  
وقتتون شدم اما باور کنین...

#قسمت\_2

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

داشت بی وقفه توضیح می داد اما رز ذره ای از حیرتش  
کم نشده بود. حس میکرد اتفاق خیلی بدی افتاده است  
که او اینجاست. در این زندگی فقط یک نفر بود که اگر  
اتفاقی برایش می افتاد او ناراحت میشد. و حالا با توجه  
به موهای به هم ریخته ی پدرش فکرش فقط به آن

سمت میرفت. بی توجه به صدفی که می گفت 'پس  
گفتی نمیاد' بی توجه به مدیری که داشت پیوسته  
حرف می زد و از اولین روز و اولین خرابکاری رز در این  
مدرسه می گفت تا برسد به امروز، جلو رفت و وحشت  
زده ساق دست کامران را گرفت. کامران با تعجب  
نگاهش کرد، تعجب از اینکه در این وضعیت دارد چه  
میکند.

چرا اومدی؟

کامران معذب شد از حرف دخترش اما رز به دنبالش  
گفت.

عزیز... حال عزیز خوبه؟

یک "خوبه" ی آرام گفت و چشم غره ای رفت. حالا  
که خیالش راحت شد بی تفاوت برگشت و سرجایش  
نشست.

\*  
\_میخواهی چیکار کنی؟

\_چیکار کنم اومده دیگه، یبار هم بفهمه پدر بودن یعنی

چی.

پدر بودن یعنی زرت و زرت بیای مدرسه ی بچه ات  
گندهاش رو جمع کنی؟

زبانم را برایش درآوردم و گفتم.

چه میدونم مگه من پدر بودم برو از بابات پرس  
کیش کیش.

الاغ ما بخاطر تو اینجاییم.

پو پو سگ می شود.

صدف با این حرفم مثل خنگ ها نگاهمان کرد.



صدف: من باز نفهمیدم من رو چرا صدا کرد این  
زنیکه؟!

با پونه داشتیم به صدف میخندیدیم که کامران عصبانی  
تر از لحظه ی ورودش از دفتر بیرون آمد.

\_تو ماشین منتظرتم، وسایلت رو بردار بیا.

پوزخندی زدم. دست هایم را تا کردم و گفتم.

\_زنگ نخورده.

من چیکار باید بکنم از دست شما؟ چرا به فکر آبروی  
من نیستین؟ نمی‌فهمین؟ مادر و دختر چی از جونم  
میخوایین؟

فقط ساکت ماندم، کامران همیشه عادت داشت یک  
نفر را پیدا کنه، عقده‌های چند ساله اش رو سرش  
خالی کنه و آروم شه. از زیر مقنعه هندزفری ام رو که  
دور گردنم بود رو تو گوشم فرو کردم و بی توجه به داد  
و بیداد های او آهنگ رو پلی کردم.

صدای داد و بیداد همیشگیان فقط باعث می‌شد صدای  
موسیقی رو بیشتر کنم. تیر آخر مشیت و لگد محکم  
کامران به در اتاقم بود، مثل همیشه...

بابات آورد؟

آره، دلم برات یه ذره شده بود.

منم دخترک نازدارم. چرا نیومد تو؟

عزیز بود دیگه... پسرش را خوب میشناخت اما دست  
برنمی داشت از چشم انتظار بودن.

کار داره، عمل داره، مریض داره، هزار و یه بهونه ی  
دیگه هم داره. میدونی دیگه.

مادرت؟

از جایم بلند شدم شالی که دو گردنم افتاده بود رو باز کردم.

\_اوه، الهه خانم که دیگه بدتر از کامران. چی فکر کردی؟ حسن و حسنا نیومدن عزیز؟

\_این هفته میان مادر.

\_چرا؟

\_با دوست حسین رفتن یکی دو روز شمال.

خوش به حالشون.

وقتی نگاه ناراحت عزیز رو دیدم.

البته غمت نباشه، امروز صفا سیتی فقط من و زیبوش  
خانم. میان اصلا همش زر زر و عرعر نمی‌ذارن ما به  
زندگیمون برسیم.

حداقل او بود که خوب میدونست هرچه می‌گم هر  
شوخی که میکنم یک ماسک ظاهری بیشتر نیست...

@Vip Roman

\_میگم عزیز میخوای امروز رو ماهم بریم بیرون. الان  
این طلا خانم و رضا هم پیداشون میشه میخوان گیر  
بدن به من.

عمو مهران و زن و بچه اش با عزیز تو یه خونه بودن.

\_هرچی تو بخوای، بریم امامزاده ص...  
@Vip Roman

\_بیخیال عزیز، امام و امامزاده ها از بیخ و بن مارو زدن،  
بریم که چی بشه؟ تو حاضرشو خوشگل کن بریم  
جاهای خفن. یعنی یه جاهایی ببرمت مامان.

دستم را جلوی دهانم بردم و نزدیک انگشت هایم  
بوسه زدم و به حالت ایتالیایی چندبار دستم را تکان  
دادم.

برای صبحانه عزیز رو بردم به کافه. اینکه با  
مادربزرگم برم به یک کافه ای تو شهر برای خودم  
عجیب بود چه برسد به بقیه که با تعجب نگاهمون  
می کردن. یک دختری هم اومد و با دوربینش از ما  
عکس گرفت. تعجب اونها که در مقابل تعجب عزیز  
چیزی نبود. از لباسها و طرز نشستن و صحبتشون  
متعجب بود، تا فضا و صبحونه ای که برامون آوردن؛ و  
عزیزی که با چادر نشسته بود تو اون فضای مدرن. اما  
همین هم خودش کلی فان بود، تا تونستم از هردومون  
عکس گرفتم. کافه هایی که همیشه با بچه ها میرفتم

نبردمش، کافی بود یکی یه سوتی بدهد و آبروم پیش  
عزیز بره. او از من تصور دیگه ایی داشت، متفاوت...  
خیلی متفاوت.

\_جونم؟ اذیتی؟

\_نه مادر، حق دارن جوون ها میان این همه زرق و برق،  
کیه که گرفتارش نشه!

خندیدم.

#قسمت\_3

#روزگار\_جوانی



## #صدای\_بی\_صدا

\_آخ عزیز خانم ، میبینم برق حسادت رو تو چشم هات  
اما غمت نباشه چی کم داری تو جوون تر از همه ی  
اینها ، یه تغییر تیپ بدی جات تو اکیپ خودمونه.

به حرف و اداهام میخندید. حتی اگر خوشش نمی اومد  
هیچ وقت دلم رو نمیشکست همیشه میخندید. محکم  
گونه اش رو بوسیدم.

\_دوست دارم عزیز. مخلصتم تمام و کمال.

در جوابم با غم نگاهم کرد. میدونستم چرا! نخواستم در آن فکر و خیال ها سر کند.

\_موهای اون پسره رو شبیه موهای حسنه.

\_مینا شب و روز نداره سر اون موها، لج کرده کوتاه نمیکنه.

\_قشنگه خب چیکارش دارین، عمه مینا سه پیچه. پسر به اون گندگی برای موهاش باید از مامانش اجازه بگیره؟

\_مینا بشنوه موهای تورم از ته میزنه.

خندیدم، به زبان گفتم اما من هم خوشحال میشدم  
الهه در مورد موهایم نظر میداد. چیزی که حسن داشت  
من نه.

\_دایت نیومد؟

\_فعلا که نیومده، همچین اون پسره ی نجسب رو  
چسبیده هر کی هم ببینه فکر میکنه پسر خودشه.

\_پسر خودشه خودش بزرگ کرده. فقط با به دنیا آوردن  
که که بچه ات نمیشه.

پس من زیادی بدشانس بودم عزیز نه؟

پیش عزیز تلخ بودن آخرین خواسته ی زندگیم بود، اما این زندگی بود که چپ و راست با من ناسازگار بود.

عزیز را به خانه بردم و برای رفتن به پارتی به خانه رفتم آماده شوم. هرچند داشتم فکر میکردم اگر پونه نیاد و زنگ نزنه از خیرش بگذرم. اما پونه بدتر از من از اون خانه و زندگی فراری بود از خداهش بود چندساعتی دور باشد حالا به هر بهانه ای.

خاک تو سرت به خاطر یه لباس اومدی لنگر انداختی؟

\_گه نخور با پویا بیرون بودم، باباش زنگ زد پیادم کرد رفت.

\_باشه تو راست میگی گم شو بیا تو.

\_مامانت نیست؟

در دل گفتم کی هست؟!

\_رز بیا سایه رو بز... اوففف چه خبره؟

\_خوبه؟

توپ. زیاد نیست؟

پارتیه دیگه. هرگز هیچ چیز...

همزمان گفتیم.

زیاده روی نیست.

شلوغ بود، پارتی های عرشیا همیشه همین بود. رفتن پدر و مادرش هماهنگ بود با شروع پارتی هاش. اما این بار واقعا سنگ تموم گذاشته بود. حتی رقاص آورده بود، اونم چه رقاص هایی!

\_ترکوندی. راضی ام ازت.

به حالت مسخره ای قری به گردنش داد.

\_بیا وسط.

تموم روز را با عزیز بیرون بودم و خسته، اما رقص نه  
به رقص نمیشد نه گفت.

@Vip Roman

\*

زیبا اولین کارش بعد از رسیدن به خانه تماس با پسرش بود. هرچه که امروز رز تلاش کرده بود نشان ندهد اما امروز که با او بیرون رفته بود، امروز را که فقط با او گذرانده بود برعکس پنج شنبه های دیگر که همه ی نوه هایش حضور داشتند فهمیده بود از غم بزرگ این دختر از تنهایی اش! کامران ابتدا جواب تماس او را نمیداد با سولماز برای شام رفته بودند و حالا میخواست با اطمینان از طلاقش با الهه بگوید و امیدهایی که در این دو سال نتوانسته بود به سولماز بدهد را امشب جبران کند. اما مگر مادرش بیخیال میشد. این بار هم با توپ پر بود.

آخرین بار وقتی میخواست با الهه ازدواج کند مادرش این همه توپش پر بود و حرفش این بود شما دو تا



لقمه ی دهان هم نیستید. جوان بود و خام از نظر خودش وگرنه گرفتار الهه و خودخواهی هایش نمیشد. اما چون بار قبل بخاطر اینکه حرف مادرش را گوش نداده بود از کارش سالهای طولانی پشیمان بود همین باعث شد شکی به دلش بیفتد، اینکه چرا عدل دقیقا وقتی خواست با سولماز صحبت کند این تماس ، این صحبت اتفاق افتاد.

فقط کامران نبود، سولماز هم درچند و چون صحبت های امشب بود اما وقتی کامران به بهانه ای گفت عجله دارد و بهتر است بروند تا او را برساند فقط یک چیز به ذهنش میرسید و آن هم "الهه" بود. حرف کامران را از اینکه مادرش تماس نگرفته است باور نکرد. دیگر خسته بود ، دو سال بود کامران دست دست

میکرد. دو سال بود میگفت می خواهند جدا شوند اما به جایی نرسیده بود. نزدیک شش ماه پیش با حرف کامران بچه اش را سقط کرده بود و حالا... حس میکرد او است که دیگر دارد از زندگی کامران حذف میشود. چیزی هم تا تمام شدن موعد صیغه ی آنها نمانده بود.

خانه که رسید کسی نبود نه رز، نه الهه. مطمئن بود رز پیش مادرش نیست اما باز میخواست با او تماس بگیرد و بمبارانش کند. اول شماره ی رز را گرفت اما جوابی نگرفت. ساعت دوازده بود. برای اولین بار در این هجده سالی که پدر شده بود نگران شد، مثل یک پدر واقعی نگران شد. با الهه تماس گرفت او هم جواب داد. با خودش تکرار و زمزمه کرد که "نگران نباش" حتما با الهه است.

#قسمت\_4

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

اما مشکل این بود رز حتی سوار ماشین مادرش نمیشد چه برسد به اینکه بخواهد با او جایی برود. نوبتی شماره ی هردو را میگرفت تا اینکه الهه با سرخوشی ای که توسط او بهم خورده بود جوابش را داد. کامران داد زد که " کدوم گوری هستی؟ " الهه ای که با الکس\_ مسافری که برای گردش به ایران آمده بود و همان روزی که رسیده بود در فرودگاه افتاده و پایش شکسته بود. بر حسب اتفاق الهه هم از سمیناری از شیراز برگشته بود تهران. در فرودگاه کمکش کرده و

تا مطب خودش برده بود برای معاینه و درمان برده بود و همان کمک آغاز یک آشنایی شده بود. الکس بعد از خوب شدن پایش برگشته بود سوییس اما همچنان در ارتباط بودند و حالا نزدیک دوهفته ای بود که در ایران بود. الهه تمام زمان هایی که در مطب نبود را با او میگذراند. بود، کامران حرص نبودن رز و اینکه نتوانسته بود با سولماز صحبت کند را سر الهه خالی کرد و با تهدید اینکه اگر برای رز اتفاقی بیفتد او را میکشد، تماس را قطع کرد. حالا الهه نیز نگران شده بود، کامران همیشه داد و بیداد میکرد اما نه بخاطر رز و نه تا این حد.

کامران جامش را پر کرده بود. در همان حال که بی وقفه با پایش روی زمین ضربه میزد و از جامش مزه

میکرد گوشی اش در دست داشت تماس میگرفت.  
شماره ی دوست های رز را نداشت. مطمئن بود الهه  
نیز ندارد.

تماس آخری بالاخره جواب داده شد اما صدا صدای  
دخترش نبود. صدای ترسیده ی یک دختر دیگر بود که  
با گریه به او گفت "عمو". از جایش پرید و به جام  
خورد، جام شیشه ای روی سرامیک آشپزخانه افتاد و  
شیشه هایش هزار تکه شد.

- تو کی هستی؟ رز کجاست؟

رز در مهمانی بود که همسایه ها بالاخره از دست  
پسرک شاکی و با پلیس تماس گرفته بودند. رزی که

تا خرخره مشروب خورده بود و پونه نتوانسته بود جلویش را بگیرد مست و بی حال با آمدن پلیس همراه پونه با هدایت او فرار کرده بودند. اما در آن حال وقتی داشتند از دیواری میپریدند شیشه‌ی نوشابه‌ای که گوشه‌ی دیوار شکسته و انداخته شده بود در پا و دستش فرو رفته بود. هردو با لباس مهمانی در کوچه‌ای تاریک بودند؛ وحشت زده. گوشه‌ی پونه داخل کیفش در خانه مانده بود. گوشه‌ی رز همراهش بود و البته در سایلنت. وقتی روی صفحه دیده بود سیو شده است "مثلا بابا" ناچار و ترسیده جواب داده بود.

کامران باورش نمیشد. هرچه که از آن دخترک پشت تلفن شنیده بود را باور نمی‌کرد. تماس را قطع نکرده بود تا گمشان نکند. ماشین را که نگه داشت در امتداد

چراغ دوتا دختر بچه را دید که مثل دو گربه ی ترسیده تنیده شده بودند در هم. تا پیاده شد آن دختر دوباره عمو خطابش کرد. نمیفهمید اصلا چرا یک دختر غریبه به او بگوید عمو. اما این مهم نبود لباسهایشان را که دید سرجایش خشکش زد.

عمو رز خون ریزی داره، توروخدا.

رز درحالی نبود که حتی درد زخم هایش را بفهمد. کتش را درآورد روی دوش دخترش انداخت لباس دوستش پوشیده بود نسبتا اما لباس رز دکلته ای کوتاه. بغلش کرد و برد پشت ماشین.

هر دو را به خانه برده بود، زخم های دخترش را ضد عفونی کرده بود. از سر عصبانیت میخواست وان را پر از آب سرد کند و پرتش کند داخلش اما... از دوستش که حالا لباس پوشیده بود خواست لباس های او را هم عوض کند.

پونه را مقابلش نشانده بود و جواب میخواست. جواب تک تک سوالهایی که حس میکرد نمیتواند از دخترش بگیرد. خیلی چیزها فهمید اینکه اولین بارشان نبود، اینکه دخترش همیشه در مهمانی ها مشروب میخورد، دختری که هنوز هجده سالش کامل نشده بود. پرسید روان گردان یا مواد مصرف میکنند دخترک ترسیده گفت نه اما باور نکرد باید آزمایش میگرفت. پونه همه ی این ها را در مقابل اینکه به پدر و مادرش چیزی



نگوید به کامران گفته بود. کامران قول الکی داده بود. همان که پدر پونه رسید دم خانه ی آنها همه چیز را کف دست او گذاشت. کامران یک چیز را نمیدانست... هیچ نمیدانست و آن کتک هایی بود که قرار بود پونه از پدرش بخورد. پونه قرار نبود به روش درست تربیت و اصلاح شود فقط قرار بود تا حد مرگ کتک بخورد.

\_کوش؟

\_اولیا حضرت بالاخره از هرزگی دست کشید تشریف آورد خونه؟

الهه بی توجه به او به سمت اتاق رز رفت و او را در خواب پیدا کرد.

من رو مسخره کردی؟

آره خب از وسط پارتنی دخترت رو بیرون کشیدن و دست و پاش تمام بریده شدن مسخره کردن اولیا حضرته.

الهه حرف کامران را باور نکرد و از نظرش او کاملا با اغراق این را گفت.

برای یه مهمونی رفتن این همه داد و بیداد راه انداختی، حق داری توی گدا گشنه رو چه به مهمونی!

بحثشان تا نزدیک چهار صبح طول کشید، مثل همیشه بی هیچ نتیجه ای، از نظر هردو، دیگری و فقط و فقط دیگری مقصر بود نه خودشان.

ساعت دوازده ظهر بود موبایلش را پیدا نمی‌کرد، دل پیچه و حالت تهوع و البته سردرد شدیدی داشت. نمیدانست چطور به خانه برگشته است و زخم زیر پا و دستش برای چیست. به دستشویی رفت هر چند به خاطر زخم زیر پایش لنگان لنگان رفت.

#قسمت\_5

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

از اتاق بیرون رفت معمولاً پنجشنبه شب‌ها تا عصر  
جمعه را تنها بود فقط به ذهنش میرسید با پونه  
برگشته باشد از اتاق که بیرون رفت پونه را صدا کرد  
اما الهه را مقابلش دید.

پونه کیه؟ همون دوستت که باهاش رفتی مهمونی؟

تو از کجا میدونی؟

یه نگاه به سر و ریختت کردی؟ نمیتونی حدس بزنی  
از کجا میدونم؟ حتما باید به خانواده‌ی قراضه‌ی

بابات میرفتی که نمیفهمی چقدر باید بخورن؟ با این  
سر و شکل برگردی خونه؟

رز پوزخندی زد. فکر کرد برای مادر مهم نیست که در  
این سن و سال مشروب خورده است فقط این مهم  
است که به خانواده‌ی پدرش رفته. در واقع تاجایی که  
او میدانست در خانواده‌ی پدری اش غیر از پدرش  
کسی از این چیزها در بساط زندگی اش نداشت.

\_سعی میکنم مثل خانواده‌ی تو، وقتی تو بغل یه مرد  
دیگه می لولم بخورم.

دلیل اینکه رز از مادرش بیشتر از پدرش متنفر بود این  
بود که میدانست مادرش با مرد دیگری در ارتباط

است. الهه به باهوشی و زیرکی کامران نبود کامران  
سولماز را خوب پنهان کرده بود و رز این را نمیدانست  
و از نظرش کامران پدر نبود اما حداقل انسان بود که  
وقتی متاهل است با زن دیگری نباشد. جواب الهه یک  
سیلی محکم و جواب رز یک پوزخند دیگر بود.

\_این روزدم تا یادگیری من مادرتم.

رز با حرص خنده ای سر داد.

\_دیگه ازت چی یاد بگیرم؟ اینکه وقتی یه زن متاهلم  
برم بچیم تو بغل یه مرد دیگه؟

– من و پدرت فقط توی شناسنامه زن و شوهریم.

– آره منم یاد می‌گرم تو شناسنامه با یکی تو خلوت با یکی دیگه.

به خودش اشاره کرد و داد زد.

– بیشتر از این از من توقع نداشته باش من آینه‌ی شما دو تا.

همان موقع در باز شد و کامران داخل آمد. صدای بلند هردو را از پشت در شنیده بود. صبح رفته بود دیدن مادرش چیزی از وضعیت رز نگفته بود اما این دیدار

یک تشکر بود از هشداری که مادرش داده بود.  
مادرش گفته بود برای رز حلیم بگیرد و ببرد. خودش  
حتی نمیدانست دخترش حلیم دوست دارد. میدانست  
الهه دوست ندارد، این ها را حداقل از سالهای  
دانشجویی و دوستی اش با الهه خوب به یاد داشت. رز  
با دیدن کامران فکر کرد پدرش الان برگشته به خانه.  
پورخند دیگری زد.

\_من از شماها یاد گرفتم خب. انتظار بیشتر دارین؟

کامران: رز!

توجهی نکرد رو به الهه پرسید گوشی اش کجاست  
چون او در خانه بود فکر میکرد خبر داشته باشد یا



حداقل پونه را آورد کرده باشد. اما وقتی کامران گوشی را از جیب کتش بیرون آورد با حیرت او را نگاه کرد.

\_فعلا دست من میمونه.

\_چرا؟

\_همین که گفتم. بیا عزیز برات حلیم فرستاده.

\_آره خب من نه مادر دارم نه پدر عزیز بیچاره باید  
برام غذا بفرسته، گوشیم رو بده.

\_گفتم صبحونه ات رو بخور.

\_ نمیخوام گوشیم رو بده.

\_ گوشیت رو بدم باز یه پارتنری و کثافت دیگه هماهنگ  
کنی؟ پیام مست و پاتیل با این سر و وضع جمعیت  
کنم؟ حقت بود نمیومدم دنبال الان تو بازداشگاه  
بودی و میفهمیدی دنیا دست کیه.

این را حدس نمیزد، حدس نمیزد کامران دنبالش آمده  
باشد.

\_ آره منت گذاشتی سرم؛ ممنونم. چیکار کنم برات  
کارت به کارت کنم هزینه اش رو؟ جلوت زانو بزوم؟

نمیخواستین به دنیا نمی آوردین، نمیخواستین  
مینداختینم تو خوب برای چی !

نفسش ... نتوانست. وقتی شدیداً عصبی میشد دچار  
تنگی نفس میشد. آسم خفیفی داشت اما با ورزش  
توانسته بود رویش تمرکز داشته باشد اما زمانی که  
عصبانی میشد این کنترل از دستش در میرفت. بلند و  
محکم نفس میکشید از دماغش از دهانش اما فایده  
ای نداشت. حالا الهه و کامران ترسیده دنبال اسپری او  
بودند اما پیدا نمیکردند. پیدا نمیکردند چون اصلاً  
نداشت آخرین باری که تمام شده بود دیگر نخرید  
بود. کامران یک کیسه کاغذی برداشت جلوی دهانش  
گرفت و گفت اینطور داخل آن نفس بکشد. با عجله

برای خرید اسپری رفت ، در راه با خودش گفت کاش  
رز را می آورد. اینطوری بیشتر طول میکشید.

بهتری؟

نگاهی عصبانی به الهه کرد و جوابش را نداد.

بگو گوشی من رو بده.

الهه سرش را تکان داد بلند شد بیرون برود و گوشی  
را از کامران بگیرد اما کامران سینی به دست دم در  
اتاق بود. داخلش کاسه ای پر از حلیم بود.

صدای بی صدا

روزگار جوانی

#قسمت\_6

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_اه این چندش چیه گرفتی؟

\_برای تو نیست.

\_بوش اذیتم میکنه کامران میدونی متنفرم.

رز پوزخندی زد! چیزی که او عاشقش بود مادرش تنفر داشت. باخودش گفت واقعا بچه ی این زوج است؟ اما آنقدر بی اهمیت بودند که بدون شک اگر بچه ی آن دو

کاری از EXCHANGE GROUP

نبود تا به حال هزار بار پرتش کرده بودند در سطل  
آشغال. کامران روی تختش نشست و سینی را  
مقابلش گرفت و گفت بخور.

\_ گوشیم رو بده.

\_ اول این رو بخور.

\_ کامران تو نمیتونی به من زور بگی. الانم تا اون  
گوشی لعنتی رو ندی من تا آخر عمرم غذا نمیخورم  
چه برسه الان.

کامران کلافه دست در جیبش کرد و گوشی اش را دستش داد. رز خواست سریع چک کند اما جلوی کامران این کار را نکرد سینی را گرفت.

\_میخورم میتونی بری.

\_من خدمتکار تو نیستم رز پدرتم.

حالا دیگر واقعا خنده اش گرفت، پدر و مادرش تازه بعد از هجده سال یادشان افتاده بود که ثابت کنند پدر و مادر او هستند. آن هم فقط با تکرار کردنش نه مسئولیت هایش.

\_خب ممنون پدر! چقدر پدر خوبی هستی تو پدر.

\_کافیه رز خسته ام کردین، هر دو تاتون.

\_نترس چیزی تا هجده سالگی و این دیپلم لعنتی  
نمونده برای همیشه میرم.

\_کجا به سلامتی؟

\_جایی که توش حتی هم اسم شما دوتا وجود نداشته  
باشه چه برسه خودت.

\_میدونی دیشب تو چه وضعی آوردمت؟



\_دستت درد نکنه ، جور هجده سال پدر بودنت رو یه  
جا کشیدی. جزو اعمال خیرت حساب میشه.

\_من چیکار میتونم بکنم...

دستش را عصبانی لای موهایش فرو برد. از نظرش  
حتی این صحبت کردن هم وظیفه ی الهه بود نه او.  
سرش را تکان داد و بلند شد رفت.

رز دیگر بیشتر از آن نتوانست در مقابل بوی حلیم  
مقاومت کند به همین دلیل چند قاشقی به دهان  
گذاشت و قفل گوشی اش را باز کرد.

اوه چه خبره!

\*

برای صدف یه ویس گذاشتم . پونه جوابم رو نمیداد،  
آنلاین نبود. وقتی هم زنگ زدم گوشی اش خاموش  
بود.

صدف از پونه خبر داری؟

ویس صدف رو که پلی کردم دیدم بیخبره. بیخیال  
شونه ام رو بالا انداختم و سری به اینستا زدم. حسنا

کلی عکس از خودش و عمه و بقیه گذاشته بود. چقدر خوشبخت بود، هم سن بودیم اما زندگی‌مون چقدر فرق داشت. براش کامنت نوشتم و یک بی‌عرفتی نوشتم که بدون من رفته اند. میدانستم در ماشینشان جا نبود اگر بود حداقل او و حسن پیشنهاد میدادند، حتی اگر عمه مینا مخالف بود. عمه من و تیپ من را دوست نداشت از نظرش من بچه هایش را اغفال میکردم واسه همین اجازه نمیداد خیلی با من صحبت کنند. این کمی هم از بخاطر این بود که از الهه خوشش نمی آمد.

سری که به گروه "برویج خلاف کار" زدم دیدم واقعا دیشب پلیس ریخته خانه ی عرشیا. انقدر مست بودم که اصلا متوجه نشده بودم. کامران نمیتوانست بفهمد یک احتمال وجود داشت! پونه خبر داده باشد، از نظر

پونه کامران چند پله از بابای او بهتر بود. فکری باعث استرسم شد. لنگان لنگان بلند شدم و دنبال کامران رفتم. خیلی وقت بود با الهه در یک اتاق نبودند. سرش در لب تاپش بود. عینک زده بود، چقدر الهه از این عینک او متنفر بود و او از سرلجبازی سه سال بود همین عینک را داشت.

در نمیزنن؟

پونه رو تو دیدی؟

پونه کیه؟ همراه خلاف هات.

– دیدی یا نه؟

– یادم نیست.

عصبانی مستی به در اتاقش زدم.

– کامران بابای اون از توام پست تره پس جوابم را بده.

دیدم که با این جمله ام زیر چشمش پرید اما حقیقت  
محض بود.

– رز میفهمی داری باکی حرف میزنی؟

روزگار جوانی

صدای بی صدا

بابای پونه کتکش میزنه هم باباش هم زن باباش، نگو  
که دادیش دست اون پیشرف؟

جا خوردنش از شنیدن جمله ام یعنی دقیقا همین کار را  
کرده بود.

بریم خونه اشون.

به ما ربطی نداره.

جیغ بلندی زدم.

ربط نداشت نمیدادی دست اون آدم. الان پونه ممکنه  
مرده باشه. اون هفته ای بیشتر از یه بار میره حموم زن  
باباش کتکش میزنه باباش رو هم میندازه به جوشش  
الان چه انتظاری داری؟

جا خورد اما نظرش عوض نشد و من زندانی شدم در  
اتاقم...

پارتی پیشنهاد پونه بود اما بخاطر نجات من به کامران  
زنگ زده بود و الان کاری از دستم برنمی آید تا اینکه  
فردا بروم مدرسه.

وقتی رسیدم دیدم بچه ها همه پونه را دور کرده اند. با دیدن صورت کبودش جیغی زدم. کوبه ام را زمین انداختم و صندلی جلوی را کنار زدم.

\_چیکارت کرده کثافت!

فحش دادن به پدر او آزاد بود. یک اکیپ ده نفره بودیم که همه همه چیز هم را میدانستیم. هر کدام با یک درد با یک بدبختی. تنها فرد مرموز عاطفه بود. پا به پای ما بود اما چیزی نمیگفت و چیزی لو نمیداد.

\_کامران بهش گفت؟



سرش رو تکون داد. با گریه گفت کامران قول داده بود چیزی نگه اگه جواب سوالهایش رو بده اما نامردی کرده بود. امروز صبح اول من را برای گرفتن آزمایش برد نفهمیدم چی بود اما از حرفهای پونه حدس زدم برای آزمایش اعتیاد بوده!

#قسمت\_7

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

حتی پیش دکتر نبرده بودنش. همین که کلاسهایم تموم شد دستش رو گرفتم و بردمش پیش خود کامران. هرچه گفت برویم پیش یه دیگه و نمیخواه

کامران رو ببینه قبول نکردم. کامران باید میدید وقتی  
دماغ در زندگی بقیه میکنه نتیجه اش چیه!

\_آقای دکتر هنوز نیومدن.

\_به درک در اتاقش رو باز کن ما میریم تو اتاقش.

\_دست من نیست.

پونه: اینجا میشینیم.

\_داره مثل سگ دروغ میگه کامران یه کلید همیشه

میده دست منشی هاش.

او جدید بود و من رو نمیشناخت ، خیلی وقت بود که نیومده بودم به مطب کامران. دخترک درحالی که میگفت این چه طرز حرف زدنه و برای من و تربیتم تاسف میخورد کنارش زدم و از کشو دست کلید رو برداشتم.

– چیکار میکنی؟

– برو کنار.

– من نمیتونم اجازه بدم حتی اگر دخترش باشی.

دختر را با پوزخند گفت. باورش نمیشد من دختر  
کامران باشم؟ مگر کانران چه داشت؟

\_اما من میتونم اخراجت کنم، گمشو کنار.

\_تو کی هستی که بخوای من رو اخراج ک...  
exchange group

\_چه خبره؟  
ROMAN

برگشتم کامران را کیف به دست دیدم. مریض ها همه  
داشتن ما رو تماشا میکردن. کامران نگاهی به من و  
منشی انداخت و چشمش به پونه افتاد. بدجوری یکه

خورد. و خوب بود هدف من هم همین بود تا ببینم چه  
آشی برای دختر مردم پخته.

\_آقای دکتر این دیونه اومده میگه دختر شماست و داره  
وحشیانه تلاش میکنه بره تو اتاق...\_

خیلی خوب که به کامران نگاه میکردی از دید یک  
غریبه ابدًا بهش نمی اومد یک بچه هم سن من داشته  
باشه.

\_وحشی جد و آب...\_

\_رز!\_

– اخراجش کن همین الان.

منشی حالا داشت کم کم باورش میشد که من ممکن است دختر کامران باشم. کامران جلو آمد من قبل از او گفتم.

– اخراجش کن وگرنه ابروت رو اینجا میبرم اونقدر که جیغ میزنم.

چشم هایش را بست منشی داشت عذرخواهی میکرد و من آماده بودم برای جیغ زدن کامران میدانست اگر شروع کنم به جیغ زدن تمامی نخواهد داشت...

\_وسایلتون رو جمع کنین تشریف ببرین. حقوقتون رو  
تا امروز واریز میکنم به حسابتون.

\_آخه آقای دک...\_

دیگر بقیه اش مهم نبود با همان دست کلید در اتاق رو  
باز کردم و داخل رفتم. به پونه گفتم روی تخت بنشینه.

\*

کامران از همه ی مریض هایش عذرخواهی کرد و  
همراه با منشی اش همه را راهی کرد. تعدادی زیرلب و

تعدادی بلند بلند میگفتند که آنها مگر مسخره ی او هستند. حق را به آنها میداد به همین دلیل نتوانست چیزی بگوید. چند نفس عمیق کشید و داخل رفت. از اینکه ذره ای در اتفاقی که برای پونه افتاده بود سهمی داشته به او عذاب وجدان میداد و خب دخترش این را خوب میدانست که این دختر را آورده بود پیش او.

واقعا به طرز وحشتناکی کتک خورده بود.

\_اینجارم بابات چنگ انداخته؟

کامران که داشت دستهایش را میشست با این سوال رز گوش هایش تیز شد.



نه بعد بابام یه دور هم زنش اومد. دلش خنک نشده بود.

یک لحظه فکر کرد ایا ممکن است سولماز هم همچین کاری با رز بکند؟ از رابطه ی الهه با آن مرد خارجی خبر داشت محال بود اجازه دهد رز با آنها زندگی کند. بعد از جدایی میخواست رز پیش او باشد. الهه نتوانسته بود مادر باشد به نظرش سولماز میتوانست.

میخوای بفرستمت پزشکی قانونی؟

دخترها کامران را نگاه کردند.

بعدش تو خیابون بخوابم؟ به آدمها همیشه اعتماد کرد  
آقای دکتر.

دیگر عمو نگفت! و این متلک کاملاً مخاطبش خودش  
بود. به روی خودش نیاورد.

میتونم با پدرت صحبت کنم اینطوو...

پریشب صحبت کردین، کافیه، بیشتر از اون زحمته.  
منشیتون رفت من کجا حساب کنم هزینه ی این هارو؟

نیازی نیست.

خوشم نمیاد زیر منت کسی ب...

رز بود که پرید وسط حرف دوستش.

زیر منت کسی نیستی بذار به حساب جبران بلایی که  
سرت آورده.

دو دختر جوان متلک بارش کردند و همانجا در مطب  
تنهایش گذاشتند. کراواتش را شل کرد، این زندگی  
نبود که همیشه تلاش کرد برایش. به سختی درس  
خوانده بود، همیشه دوست داشت اعتبار و ثروتی  
داشته باشد به همین دلیل از همان سال اول دانشگاه با

کسانی رفت و آمد و دوستی میکرد که از خانواده ای به نام یا ثروتمند بودند و یکی از آن ادمها الان همسرش بود اما زندگی...

\*

نداشتم پونه خونه بره با آن سر و صورت هم خجالت میکشید برویم کافه به خانه رفتیم.

\_من ناهار سفارش میدم تو برو بین تو کشوی میزم سیگار هست بیار.

\_مامان بابات نیان؟

به درک که می آمدند!

\_کامران با اون عقل ناقصش راست گفت میخوای شکایت کنی؟

\_دیگه چیزی نمونده میرم پیش مامانم. حیف گوشیم دیگه نمیخره.

گوشی ام را سر دادم سمتش.

\_بیا.

\_دیونه شدی؟

\_برای من میخرن، حداقل این یدونه کار رو میکنن.  
مدل و رنگشونم یکیه اصلا نمیفهمن ماله تو نیست.

\_نمیشه.

\_خفه شو دیگه پو پو بذار پایه دیه ی این حالت  
کامران اگر نمیگفت...

\_بالاخره که میفهمیدن.

#قسمت\_8

روزگار جوانی

صدای بی صدا

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

لب تاپم رو روشن کردم. گوشی ام که نبود برای اینکه  
حوصله ام سر نره در حال طراحی آهنگی پلی کردم. اما  
بی دلیل خواستم به دایی زنگ بزنم. اسکایپم را باز  
کردم. نگاهی به ساعت کردم حدودا هفت هشت صبح  
بود آنجا. دایی سحر خیز، هر روز برای دوییدن میرفت.

\_جان دایی؟

داشت پیراهنش را میپوشید تتوی جدیدی اضافه کرده  
بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

نپوش نپوش بیا جلو بینم.

توجهی نکرد تی شرتش رو پوشید و اومد روی صندلی نشست.

دایی!

زهرمار و دایی، سلام نکرده خجالت نمیکشی؟

سلام. چطوری؟



\_خوبم ، اینم دیدن نداره فقط بد آموزی داره ماله دوران جاهلیته.

\_نخیر دیدم یه دونه جدید اضافه کردی.

خندید.

\_مامان بابات چطورن؟

\_نمیشناسم همچین آدم هایی، کی هستن؟

خنده ی تلخی کرد.

دایمی برام گوشمی میفرستی؟

گوشمی؟

آره مدل آخره اون سیب ها دو روز دیگه ریلیس میشه.

تا من بفرستم اومده ایران.

خب با عجله بفرست.

لبم را به شکل غنچه کردم.

پلیبیز. گوشمی ندارم.

چرا؟

به عنوان دیه دادم به دوستم.

چی؟

شانه بالا انداختم.

کامران رفته چغلی دوستم رو به باباش کرده؛ اونم  
باباش و زن باباش ریختن سرش و چندتا دنده و  
دست و پاش رو شکستن و گوشیش هم گم کرده

بودم گفتم هم بخاطرش یه دور دیگه کتک نخوره هم  
دیه باشه.

\_کامران دقیقا با چه فکری همچین دخالتی کرده؟

\_مگه فکر هم داره؟ منم منتظرم 18 شم و الفرار.

\_کجا میخوای بری؟

\_نترس نیام بالای سرت بشم.

\_رز!

هرجا که این دوتا نباشن دایی. هرجا که نبینمشون.  
راستی؟ خوش به حالت خواهرت معشوقه ی جدید پیدا  
کرده. زل زده تو چشم من میگه من و بابات فقط تو  
شناسنامه زن و شوهریم.

\*

با حرف رز ارشیا سر جایش میخکوب شد و نتوانست  
چیزی در جواب دخترک بدهد. او شش سالی از  
خواهرش بزرگ تر بود. از دوران نوجوانی متوجه بود او  
با خانواده اش زمین تا آسمان فرق دارد. عاشق  
موسیقی بود اما خانواده میخواستند او شغل خانوادگی  
آنها را ادامه دهد و پزشک شود. به اجبار در دبیرستان  
تجربی خوانده بود اما تنها چیزی که رویش تمرکز

داشت موسیقی بود. وقتی هجده سالش شد به بهانه  
 ی درس خواندن به آمریکا رفت تا دو سال خانواده  
 اش فکر میکردند که او دانشجوی پزشکی است و  
 همین که معین پدر او از این موضوع خبردار شد همه  
 چیز تغییر کرد و دیگر پولی برایش نفرستاد. ارشیا  
 اقامت دانشجویی داشت و با این کار پدر میخواست  
 اقامت دائم بگیرد و دیگر به ایران برنگردد. در این اثنا  
 با باران آشنا شد دختر دو رگه ای که در رستورانی کار  
 میکرد باردار بود! مدتی بود دوست پسر سابقش او را  
 اذیت میکرد. او برای رهایی خودش و پسرش از دست  
 دوست پسرش با ارشیا ازدواج کرد و به این طریق  
 اسم ارشیا به عنوان پدر تیام ثبت شد. هرچند هرگز در  
 این مورد به تیام دروغی گفته نشد. این ازدواج صوری  
 کم کم به علاقه تبدیل شد و چند سال بعد از شروع

این عشق و علاقه باران در تصادفی جان باخت. ارشیا  
تیام را بزرگ کرد و هرگز تنهایش نگذاشت.

ارتباط خیلی کمی با خانواده اش داشت. در واقع میشد  
گفت بیشترین ارتباط با رز بود. با خواهرش هم  
هرموقع از حرفهای رز در مورد او مغزش سوت  
میکشید تماس میگرفت و کلی حرف بارش میکرد و  
قطع میکرد.

بیخیال دایی. تقصیر تو نیست که، من برم؟ فقط  
خواستم دایی خوشتیپم رو ببینم.

فقط این نبود، هم خواسته بود با کسی درد و دل کند،  
هم گوشی را بخواهد. اما درد مهم دیگری هم داشت با

اینکه گفت نه اما ته دلش دوست داشت دایی اش  
پیشنهاد بدهد تا او برود پیش او حداقل برای مدتی اما  
این بار دوم بود که میگفت و دایی اش کوچکترین  
حرف و تعارفی نمیکرد. اما نکته این بود که ارشیا اصلا  
جدی نمیگرفت که بخواهد بگوید بیا پیش من.

#قسمت\_9

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

اما نکته این بود که ارشیا اصلا جدی نمیگرفت که  
بخواهد بگوید بیا پیش من. حالا هم از واکنش ارشیا  
بخاطر الهه بیشتر بغضش گرفت و سریع با گفتن آن  
حرفها تماس را قطع کرد. گریه اش گرفته بود و



نمیخواست کسی ببیند. کمی بعد پیام ارشیا را در مورد گوشه دید که حتما برایش میفرستد. اما رز حس کرد از سر دلسوزی است و فقط نوشت "بیخی دایی جون شوخی کردم من تا اون موقع نمیتونم بدون گوشه بمونم".

لب تا را بست بیخیال نقاشی کردنش هم شد از زیر تختش ویلونی که مدت های طولانی بود خاک میخورد را بیرون کشید. او در این سن و سال مجادله های زیادی داشته؛ از انتخاب سازی که میخواست بنوازد، رشته ای که میخواست بخواند. همه از او مثل ارشیا توقع داشتند پزشکی بخوانند تنها خوش شانسی اش این بود که کامران سر لجبازی با الهه و خانواده اش اجازه داد که رز هرچه میخواهد انتخاب کند. چون خیلی

وقت بود ساز نرده بود همان که آرشه به سیم ها خورد  
 دو تا از سیم ها پریدند هم انگشتش زخمی شد و هم  
 صورتش. ویولن را محکم پرت کرد روی تخت.  
 خودش روی زمین نشست و سرش را روی زانویش  
 گذاشت اشک روی صورتش را پاک کرد دستش را  
 دراز کرد و سیگاری برداشت از لحظه ای که رسیده  
 بودند خانه چهارمین سیگارش بود سه نخ قبلی با پونه.  
 کف پایش اذیت میکرد و گرنه اصلا خانه نمی ماند. یکی  
 از تفریحاتش در این موقع سوار ماشین پسرهای  
 مختلف شدن بود. باعث میشد چند ساعتی فراموش  
 کند کیست و چه پدر و مادری دارد.

\_گوشی نگرفتن؟

– پوپو ریدی به اعصابم ، من اصلا نگفتم بهشون. اصلا  
خودم دارم بخوام میرم با پول خودم میگیرم. فعلا یه  
مدت نمیخوام.

دایی اش تیر آخرش بود برای رهایی از دست الهه و  
کامران و حالا میخواست فکر کند به این که کجا برود  
و گوشی کمترین اهمیتی نداشت.

– صورتت چیشده پس؟

– خیر سرم اومدم ویولن بزنم سیمش پرید. راستی  
پوپو تو میری پیش مامانت؟

\_آره.

\_میخوادت؟

\_دیوونه شدی؟ بابام من رو نداده بهش اون از خداهشه.

\_این همه سال یه سر بهت نزده!

این چیزی بود که پونه در خلوت خودش بسیار به آن فکر میکرد اما دلش نمیخواد با فکرهای منفی امیدی رهایی از آن خانه را از دست بدهد و با آمدن صدف نتوانست جواب بدهد.

بچه ها!!! یکی رو پیدا کردن اوفففف ماما ماما.  
یعنی ناموسا بیا و ببین.

\*

صدف داشت از پسرک لب پوروتوز کرده ای که به قول  
خودش تازه تورش کرده بود با آب و تاب برای اکیپ  
میگفت. عدل همین فردا هم تولدش بود حالا چه  
داستانی بود نمیدونم.

میای دیگه؟

نمیدونم. تکون نخور.

داشتم اسکیسش را میزدم.

– زر نزن دیگه. بخدا نیای تولد هیچ کدوم از دوست  
پسرهات نمیام.

– دوست پسرم کجا بود؟ به یه ورم نیا.

– رز چته چندروزه؟ عن بازی در نیار، جون من بیا.

– بابا این همه الاغ داری میبری یکی کمتر.

آزاده بود که بلند از آن طرف داد زد "الاغ عمته".

—رز؟

شاستی ام را روی صندلی پرت کردم.

—دردت چیه صدف؟

لبخند دندان نمایی زد.

—پول ندارم.

—کیف مامی.

رفته سفر.

صدف پدرش خسیس ترین مرد جهان بود. وضع  
مالیشان حتی بهتر از همه ی بچه های کلاس بود اما  
پدرش پول نمیداد. از کیف مادرش قایمکی برمیداشت  
که خب الان هم نبود. از داخل کیف پولم کارت بانکی  
ام را پرت کردم سمتش حالا که خیالش راحت شده  
بود بلند شد.

ولی خودتم بیا.

گمشو عوضی.



خوب که نگاه میکردم هر کداممان یک دردی داشتیم  
که اینقدر همگی باهم ندار بودیم. هر کسی که در  
کلاس ما بود و نتوانسته بود جمع ما را تحمل کند  
خانواده اش سریع کلاشش را عوض کرده بود اما ما  
ده نفر بلای جان این مدرسه بودیم. معلم ها به زور می  
آمدند سر کلاسمان.

بچه ها محبی داره میاد.

نگاهی به عاطفه کردم. نمیگفت اما از سرخ و سفید  
شدن هایش سر کلاس محبی معلوم بود که از او  
خوشش می آید. اما از چه چیز این پسرک چندش هیز  
نظری نداشتیم. کمی زیاد میخواست خودش را روشن  
فکر و کول نشان دهد.

چرا اینجوری نگاهش میکنی از ترس شاشید به  
شلوارش.

حال نمیکنم با این بشر.

با کی حال میکنی اصلاً؟

با تو عشقمم، مکان هم دارم هستی امشب؟

سمیرا چندشی نثارم کرد.

\_اوه اون دختره هست از اون یکی کلاس همش کلاه سرشده؟

\_خب؟

\_میگن هم جنس بازه.

\_باشه تو رو سننه.

\_خره میگم حواست باشه.

\_شاید منم بازش بودم بازم تو رو سننه؟

–ریدم تو همجنس بازیت.

انگشت وسطش را نشانم داد و رفت.

–رز نظرت درمورد کار خودت چیه؟

نگاهی به محبی، نگاهی به طراحی خودم کردم.

–پرفکت.

رو به جمع گفت.

\_کار رز یه چیز کم داره و یه چیزی رو خیلی بیشتر داره  
کی میتونه بگه؟

عاطفه با خجالت دستش را بلند کرد.

\_بفرمایین خانم احمدی.

من رز بودم و عاطی خانم احمدی؟

\_کارش خشم داره خیلی زیاد و حس لطافتش کمه.

#قسمت\_10

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

محبی بشکنی زد و گفت "آفرین".

من درونم پر بود از خشم چه برسد کارهایم. بی توجه  
به بقیه رفتم و روی صندلی نشستم.

\_ناراحت شدی ازم؟

نگاهی به عاظمی کردم و سرم را تکان داد.

\_آره.

...من...

نه بخاطر اینکه نظر درستی در مورد کارم دادی.  
بخاطر اینکه عاشق این یالقوز شدی.

قرمز شدن صورتش زیر ده ثانیه اتفاق افتاد.

اینطور نیست.

دلم عجیب سیگار میخواست ، در کیفم داشتم چوب  
خطم در مدرسه پر بود. کمی خودم را پایین کشیدم و  
سرم را به صندلی تکیه دادم. چشم هایم را بستم.

\_باشه اینطور نیست، فقط بدون دختر بازیه واسه خودش، گول ظاهر مودبش رو نخور. شرط میبندم تعداد دخترهایی که این عوض میکنه از تعداد شورت های من بیشتره.

میدانستم اینقدر رک حرف زدن با عاطفه او را ناراحت میکند اما با او میشد صادق بود.

\_برسونمت؟

\_مسیرت کدوم وره؟

\_سوار شو میخوره به راه تو.



گرم بود سرویس هم نیامده بود. شانه ای بالا انداختم  
و سوار شدم.

\_ کدوم ور میری؟

\_ زعفرانیه.

\_ ااا هم محلیم.

سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی و چشم هایم را  
بستم.

چه خوب خوش به حالت.

اسمت چیه؟

رز.

رز؟ قشنگه مثل گل رز. دوست پسر داری؟

داشتم الان تو ماشین تو چه غلطی میکردم؟

منم ندارم.

دوست پسر؟ آخی حتما خیلی تنهایی.

دستش را سمت آورد تا گونه ام را بکشد.

خیلی کیوتی.

سرم عقب کشیدم.

پیا!

سخت نگیر دیگه سوار شدی. بریم خونه ی ما یا

خونه ی شما؟

صاف سر جایم ایستادم.

– رو دل نکنی یه وقت؟

– نه عزیزم من ظرفیتم بالاس.

– بکش کنار.

– لوس نشو دیگه.

– گفتم بچه ی زعفرونیه ای؟

– آره. اشکال نداره فهمیدم قپی اومدی میریم خونه ی  
ما.

پوزخندی زدم.

\_دکتر تهرانی رو میشناسی؟

\_کدومش؟

\_معین.

\_آره.

\_نظرت در مورد اینکه داری نوه اش رو دو در میکنی

چیه؟

ترمز کرد.

نوه ی دکتر تهرانی هستی؟

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم پشت سرم چند بوق زد اما اهمیتی ندادم. نوه ی دکتر تهرانی بودن حداقل میتوانست حکم بادیگارد برایم داشته باشد. هرکسی میشناختش مثل سگ از او حساب میبرد.

آنقدر بیهوده در خیابان قدم زدم که حوصله ام بیشتر سر رفته بود. چند کارگر شهرداری را دیدم نشسته بودند برای نهار، ناخودآگاه زل زدم به آنها نهایتاً از

ناهارشان تعارفم کردند. اصلاً به غذایشان نگاه  
نمیکردم داشتم فکر میکردم نقاشی خوبی میشد  
گوشی نداشتم عکس بگیرم فقط داشتم تلاش  
میکردم همه چیز را با جزئیات به یاد نگه دارم.

\_اشکالی نداره؟

\_نه بابا جان، اگر چندشت همیشه از چیزی که ما  
میخوریم.

چرا باید چندشم میشد؟ چون رفتگر بودند؟ اشغالها را  
داخل غذایشان که نمی ریختند.

\_کلاس چندمی؟

\_سال آخرم.

\_آفرین دختر منم امسال رفت دانشگاه الان ترم  
دومشه.

چه با غرور میگفت. یعنی کامران هم در مورد من  
اینطور صحبت میکرد. مرد کنار دستی اش از او پرسید  
برای دخترش موبایل خرید؟

\_چیزی نمونده. گفتم یکم صبر کنه همونی رو میگیرم  
که میخواد.



من سالی دو تا گوشی عوض میکردم. بلند شدم تشکر کردم این همه مودب بودن از من بعید بود اما خب کم پیش می آمد کسی به من محبت کند آن هم غریبه ها هرچند آشنا هم دست کمی از غریبه ها نداشتند بلکه بدتر هم بودند. چند قدم بیشتر نرفته بودم چشمم به موبایل فروشی آرمین افتاد. می شناختمش، فکری به سرم زد و داخل رفتم و از او موبایل خواستم. کارتم هنوز دست صدف بود.

\_ کارتم همراهم نیست؟ فردا میتونم پولش رو بیارم.

@Vip Roman

\_ نه عزیزم این چه حرفیه اصلا کادوی من به تو.

– برای خودم نمیگیرم. کاغذ کادو داری؟

– امیر پیر یه جعبه و کاغذ کادو خوب بگیر برای رز.

زیادی تلاش میکرد برای لاس زدن نه حالش را داشتم  
نه حوصله اش را فقط میخواستم خیلی سریع پول  
غذایی که خورده بودم را بدهم.

– خوبه؟

سریع از دستش گرفتم.

– آره حله، فردا میزنم برات.

به حالت دو برگشتم به سمت آن دو مرد که دورتر شده بودند. گرم بود نفسم از دویدن گرفت. نباید بیخیال ورزش میشدم. خم شدم و دستم را روی زانویم گذاشتم. با نگرانی پرسید چی شده، کسی مزاحمم شده؟ با تعجب نگاهش کردم. فکر میکردم این آدمها تو فیلم هان. حالا از کاری که کرده بودم بیشتر خوشحال و راضی بودم.

-این برای دخترتون.

-چی هست؟

یه هدیه برای جبران محبت امروز.

دخترم دو لقمه...

غذا نه. محبتتون . کم پیش میاد کسی به من بگه  
دخترم.

دستش گرفتم و فاصله گرفتم.

با خیال راحت ازش استفاده کنین.

@Vip Roman

دویدم، نفسم کم می اومد اما مهم نبود. باز میکرد  
پس میداد همچین آدمی عزت نفسی داشت که من و  
امثال من نمیفهمیدیم.

#قسمت\_11

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

درد این بود صدف برای یه تولد برای پسری که دو روز  
دیده بود میلیونی خرج کرده بود. کارت را که پس داد  
برای پول موبایل کم داشتیم.

\_گوشیت همراهته؟

آره. میخوای؟

بده یه زنگ بزنم.

کامران سخت پول میداد خودم را اذیت نکردم به الهه  
زنگ زدم و گفتم پول میخوام.

میخوای چیکار؟

میخوای بازجویی کنی؟

دارم میپرسم این همه پول رو میخوای چیکار کنی؟

میخواهم آتش بزنم، میدی یا نه؟

واریز میکنم برات.

تا شنیدم قطع کردم میدانستم واریز میکند. آرمین  
نمیخواست پول را بگیرد.

یکی دوبار میریم کافه جبران میشه این چه کاری؟

زر نزن زود باش بکش برم کار دارم.

ماشالله ادب!

پس برای اینکه بدتر نشنوی بدو. یالا!

داشتم سیگار میکشیدم که صدای در را شنیدم  
خاموش کردم و بیرون رفتم کامران بود.

چیشده؟

برای خونه اومدن اجازه لازم دارم؟

پوزخند زدم.

من بمیرم نمایین جنازم رو جمع کنین!



برگشتم برم اتاقم پشت سرم گفتم.

رز تو چته؟

من هیچی ، من اینجوری به دنیا اومدم.

اون همه پول رو میخواستی چیکار؟

به من رسیدنی زن و شوهر میشین؟ به هم خبر

میدین هر کاری میکنین؟

جواب من رو بده!

\_لازم داشتم شخصی بودم.

\_خسته ام کردین هم تو هم مادرت.

\_بمیرم چقدر هم که وقت میذاری برای من و زنت.

\_منم باید مثل بابای دوستت بزنم لت و پارت کنم قدر بدونی.

\_چقدر تو مهربونی کامران.

جلو رفتم.

– بزن، اما بدون من مثل دوستم نیستم، یکی بخورم  
دوتا میزنم.

– میدونم دختر مادرتی.

– نه اتفاقاً تو این یدونه شبیه توام.

زل زدیم تو چشم های هم و رو برگردوندم. تا کامران  
رفت با صدف و دوست پسر جدیدش برای یک پارتنری  
جدید هماهنگ کردم. شب باهم اومدن دنبالم.

– پس رز تویی؟

صدف: آره عزیزم. لیدر اکیپ ما هم رزه.

پسره هیز بود. داشت با حضور صدف نخ میداد. حیف  
آن همه پولی که از حساب من برای این نره خر خرج  
شده بود.

– خوب میخوری.

– تو رو سننه؟ صدف کو؟

خندید.

\_صدف به خوبی تو نمیخوره عزیزم رفت بالا بیاره.

نشست کنارم و دستش را روی پای برهنه ام گذاشت.

\_بکش تا نشکستمش.

\_بیخیال بذار حالش رو ببریم.

دستش را پس زدم.

\_برو با عمه ات حالش رو ببر.

دستم رو گرفتی.

اومدی نسازی عزیزم.

رو دل نکنی دوتا دوتا؟

چیزی بین من و صدف نیست ، اون توهم های دوستته.

اینها هم توهم های تو. ولم کن.

رز؟

@Vip Roman

برگشتم پسر جوان موفرفری جلوم بود. تقریبا هم قد  
خودم.

بردیا؟

دستم را سریع کشیدم و به سمتش رفتم.

وای خودتی؟

بغش کردم.

کی برگشتی چرا نگفتی؟

جدا شد.

زنگ زدم خاموش بودی. پیام هم دادم.

گوشی من خاموش بود. کامران گفته بود تا نگویم آن پول را چه کرده ام برایم گوشی نمیخرد.

چقدر دلم برات تنگ شده بود.

منم عزیزم. این کیه؟

مزاحم، بیا بریم.



صدف هم همان موقع رسید با بردیا سلام علیکی کرد  
جلوی همان پسره پته اش را ریختم و با بردیا رفتم تا  
صدف خودش حال پسره را بگیرد. در این کار تخصص  
داشت. خصوصاً که حالا یه بدهی میلیونی هم به من  
داشت بخاطر تولد این احمق. در این موارد دختر  
باباش بود، پول رو از پسره نمیگرفت بیخیال نمیشد.

چه خبر؟

هیچی مثل همیشه. تو چی؟

منم بد نیست. مثل همیشه.

تنها اومدی؟

سرش را تکام داد. سیگار را سمتش گرفتم.

هنوزم میکشی؟

ترک عادت موجب مرض است. پیش باباتی؟

و زنش.

زن گرفته؟

آره.

میدونستی؟

نه.

اینجا اومدی فهمیدی؟

پوکی به سیگارش زد و گفت آره.

از دست مامانم و دوست پسرش فرار کردم. حالام...

به سمتش رفتم و بغلش کردم. حتی نمیتوانستم بگویم  
وضعیت تو بهتر از منه مادر من شوهر داره و تو بغل  
یکی دیگه میخوابه.

بریم؟ تو از کجا فهمیدی مهمونی هست؟

بچه ها خبر دادن آره بریم.

پشت فرمان ماشینش که نشست عکس دختری بلوند  
روی گوشی اش ظاهر شد؛ دوست دخترش بود،  
جسیکا.

گفتم اگر بخواهد بروم پایین تا راحت صحبت کند.  
گفت نه حتی گوشی را به سمتم گرفت و معرفی ام  
کرد. مکالمه اش که تموم شد گفت.

- چیز پنهون نداریم.

#قسمت\_12

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

من و اوایی که از پدر مادرهایمان ر کب خورده بودیم  
متنفر میشدیم. متنفر میشدیم از هرچه شبیه آنها بود.

عزیزت خوبه؟ چقدر دلم برایش تنگ شده و آتش رشته های خوشمزه اش.

بهش میگم بپزه این هفته بیا.

سرش را تکان داد. تا صبح در خیابان ها گشتیم تا خود صبح چرخ زدیم. نزدیک شش بود من را به خانه رساند. از نبودنم خبر نداشتند یا خبر داشتند و بی اهمیت! شاید هم در خانه نبودند. اگر من از آن مرتیکه میدانستم پس کامران هم میدانست. اینکه به غیرت نداشته اش برنمیخورد یک احتمال داشت شاید او هم کسی را داشت! چرا جدا نمیشدند تا این آبروریزی ها تمام شود! هرکاری کردم خوابم نبرد. با بردیا قهوه خورده بودیم و سیگار پشت سیگار. بلند شدم و بومس

که برای کشیدن نقاشی آن چندکارگر شهرداری آماده کرده بودم را دستم گرفتم همان روز تا رسیده بودم اسکیس زده بودم تا فراموش نکنم بعدا که خواستم طراحی اش را کامل کنم. خودم را هم اضافه کرده بودم در کنارشان. اولین نیمه پرتره میشد از خودم.

تا نزدیک دوازده ظهر کار کردم کم کم احساس خوابی عمیق میکردم در اتاقم ناگهان باز شد. کامران بود، خانه نبود!

چیه؟

خونه ای؟

آره!

نمیری پیش عزیز؟

محکم زدم به روی پیشانی ام. دیروز عزیز مراسمی دعوت بود. میدانستم همیشه تلاش میکند چون پنجشنبه ها من میروم خانه ی او جایی نرود و این بار مجبور بود.

الان حاضر میشم.

چشات چرا قرمزه؟



مشروب، سیگار، بی خوابی.

\_نخوابیدم.

\_چرا؟

\_نمیبینی؟

جلو آمد و نگاهی به کارم کرد. سریع مسواکی زدم. آبی  
به صورتم زدم.

\_میشه شب بمونم فردا از اونجا برم مدرسه؟

جواب نه بود میدانستم، چرا پرسیدم؟

\_شب دیر میام دنبالت.

ناامید سرم رو تکون دادم.

\_چطوره؟

\_زده به سرت اون شمال تو اینجا؟

\_چی میشه؟ از دو تا قاره باهم قرار میدارن.

کی همچین گهی خورده تو دومیش باشی؟

شیما سوباشی.

اون کیه؟

زن سابق آجون.

مرسی الان کامل شناختم.

بابا ماهواره نمیبینی دیگه. یه خرپول تو ترکیه اس  
دختره باهاش ازدواج کرد یه دختر هم دارن، طلاق  
گرفته الان دختره با یه خرپول دیگه تو مصر دوسته.

خرپول بودن اتفاقی است یا شرط انتخاب؟

چی فکر میکنی؟

بعد تو باید حتما این شیما چی چی رو الویت قرار بدی؟

نه اما... بین اینم میخواد از ایران بره. گفت حتی اول میره ترکیه.

برای یه ترکیه رفتن میخوای باهاتش... ریدی بابا. نریختن تو ترکیه.

رفتگی میدونی، من نرفتم.

گمشو بابا آخرین نفرین که حسرت زندگیش رو باید  
بخوری منم. بین تو عمه رو رتضی کن بیا تابستون  
بریم.

اینها راضی میشن؟

مگه نمیگی عمه بهونه اش پوله؟ پول از من.

با تو نمیداره برم.

در دل پوزخند زدم اما به رویم نیاوردم.

\_حتما با این پسره میذاره بری.

\_ازدواج کنیم /

\_میری اونجا جدا میشی؟

\_نشدم هم مهم نیست. خدارو چه دیدی شاید واقعا

عاشق هم شدیم.

تقصیر عمه بود اینقدر محدودش نمیکرد چند دور با

پسرها میگشت میفهمید از این خبرها نیست. همه ی

پسرها را جنتلمن و پراز رمانتیک بودن تصور میکنند،  
سریالهای ترکیه را هم که میدید تشدید میکرد این  
فانتزی هاش رو.

نیاز داشت از خواب ناز بیدار شه. اما با وجود مشکلات  
و دردهای زندگی خودم، من اونی نبودم که بیدارش  
کنم. همون موقع پسر زنگ زد و حسنا با نیش باز  
پاشد رفت حیاط.

\_کی بود زنگ زد؟

\_دوستش بود عزیز.

چشمهات چرا قرمزه؟

دیشب نخوابیدم.

پیرسم چرا نپرسم چرا از شما جوون ها مگه میشه سر  
درآورد.

بلند شدم و ماچ آبداری به گونه اش زدم.

قربون عزیز خودم برم که اینقدر با درک و شعور.  
یعنی دست راستت رو سر خیلی ها.



همان موقع حسنا با رنگ پریده به همراه عمه داخل آمدند. نمیدانم چرا عمه برای من چشم غره میرفت.

عمه چیزی شده هی چپ چپ نگام میکنی؟

چجوری نگات کردم مگه؟

شانه بالا انداختم.

دوستان اسم حسنی دو املائی هستش (حسنا/حسنی)  
برای راحت خوندن تصمیم گرفتیم حسنا تایپ کنیم. اما  
اگر جایی فراموش کردم و حسنی تایپ کردم، گفتیم  
توضیح بدم تا با تلفظ دیگری نخونین.

#قسمت\_13

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

شانه بالا انداختم.

\_حسنی رفتی دوتا چایی بیاری. مامان اینها میان پیش  
تو فقط میشینن تو حیاط با تلفن حرف میزنن؟

\_من تو خونه بودم یک ، من گوشی ندارم دو.

\_چرا گوشی نداری؟

با خنده و حالت مسخره ای گفتم کامران به زور ازم گرفت. عمه ای که با توپ پر آمده بود سریع گفت "چیکار کردی مگه؟"

\_ کاری نکردم پول لازم داشت، بدهی داره موبایل من رو گرفت بفروشه.

اما مگر عمه بیخیال میشد این بار رفت سراغ الهه. که حتما او خرج میکند و بریز به پاش که داداش بیچاره اش نمیتواند از خرج زندگی بریاید. واقعا دلش برای کامران میسوخت؟

نه اتفاقا بدهی خودش بود نه الهه. الهه از کامران پول نمیگه که مگه زم خونه داره.

همیشه میدونستم عمه از اینکه الهه شاغل و دکتر است اما او خانه دار حسادت میکند. آن همه متلم بارم کرده بود باید خداقل من هم کیی بارش نیکردم تا حالا با ارفاق یر به یر شویم. و البته موفق هم شدم چون شروع کرد به غرغر کردن، روییم را برگرداندم و چشم هایم را بستم. خسته بودم و بی خواب من فولاد آب دیده بودم. این حرفهای عمه روی من تاثیری نداشت که فکر میکرد میتواند بچزانتتم.

عزیز بقیه کوشن؟

– حسنی با مینا رفت.

– نرفت بگو مینا حسنی رو برد.

– چی بگم مادر.

یه دلم میگفت در مورد پسره به عزیز بگم که فردا پس  
فردا گندش در او مد عمه از چشم من نبینه یه دلم ام  
میگفت چغلی نکن که تو ذاتم نبود چغلی کردن. گزینه  
ی دوم رو انتخاب کردم.

– کامران کی میاد؟

\_گفت امشب دیر میاد دنبالم. حوصله ات رو سر بردم  
پاشم برم خانم جون.

\_مزه نریز.

\_تو که هنوز اینجایی؟

\_کجا باید باشم فسقلی.

زبونش رو در آورد.

\_فسقلی خودتی مامان گفت پیام بینم اگه تو رفتی به  
عزیز بگم برای شام بیاد.

عزیز چشم غره رفت اما من خنده ام گرفت من چه  
دیو دو سری بودم برای این خانواده.

پاشو عزیز پاشو برو عروست برات شام پخته از الهه  
همچین چیزی به تو نمیرسه.

یه چیزی باهم میخوریم برو به مامانت بگو نمیخواه  
امشب رز اینجاست.

چی چی رو رز اینجاست؟ یه توکه پا برو شامت رو  
بخور بیا. نترس رز عادت داره به تنها غذا خوردن. والا  
همیشه هم با خدم و هشتم شام نمیخورم.

\_مبا مامان بابات هم شام نمیخوری؟

بلند شده بودم لحاف سنگینی که خانم جون انداخته بود رویم را تا کنم که رضا این را پرسید. خم شدم سمتش.

\_نه ، مامان و بابای من مثل مامان بابای تو خوب نیستن.

\_بدن؟

\_اوهوم.



پس برای همینه توام بدی؟

من بدم؟

دستش را کامل روی دهانش کشید.

مامان میگه تو بدی نباید با تو حرف بزیم.

عزیز بلند گفت رضا؛ اما رضا دیگر بند را آب داده بود.

پس چرا الان داری باهام حرف میزنی؟ برو خونتون تا

نخوردمت کیش کیش، عزیز هم الان میاد.

گریه نکردم من برای همچنین چیزی گریه نمی‌کردم.  
 بچه ای که پدر و مادرش بیخیال دو عالم بودند برای  
 این حرفها گریه نمی‌کرد. اما میخواستم مشت محکمی  
 به دیوار بزنم و خودم را خالی کنم. از دستشویی که  
 بیرون رفتم دیدم عزیز داره با طلا کمی تند صحبت  
 می‌کنه.

- چطوری زن عمو؟

برگشت سمت من. سریع به سمتم اومد و باهام  
 روبوسی کرد.

– روم سیاهه رزجان این بچه ورپریده معلوم نیست  
اومده چی گفته عزیزم من اضلا...

چقدر ترکیب اسم من با جان زشت بود! گل خوشگلی  
هم نبود البته.

– بیخیال زن عمو. بچه اس دیگه خدا حفظش کنه برین  
شامتون رو بخورین من به عزیز هم گفتم.

– وای مگه میشه مگه میدارم؟

– من تا خرخره خوردم از وقتی رسیدم عزیز داره به  
خوردم میده. نوش جان.

شرمنده ی عزیز شده بود یا واقعا پیش من از اینکه  
پسرش حرفدش را زده بود ناراحت بود. هرچه بود  
کشان کشان برد تا خانه ی آنها. حسنی گفته بود کمی  
خانه را تغییر داده اند اما هیچ وقت دعوت نشده بودم  
ندیده بودم. به ساختمان خانه این چنین مدرن  
مینیمال قابل حدس نبود.

\_چه خوشگله خونتون زن عمو. ندیده بودم.

\_تو که پیش ما نمایای عزیزم.

بی دعوت می اومدم! زیادی بخاطر حرفهای پسرش  
هول کرده بود.

خودت چیدی؟

زن داداشم طراحی داخلی میخونه زحمتش رو کشید  
بهتر از تو نباشه ماشاالله هنرمنده.

قشنگ بود اما با اهل خانه تناقض داشت که خب به  
من ربطی نداشت.

آره دستش درد نکنه. عمو نیست؟

روزگار جوانی

صدای بی صدا

- چرا تو دستشویی میره تو نیم ساعت اونجاست. میگم  
رز بالای کنسول تابلو میخواد نه؟ حانیه هم گفت اما  
مهران یکم اذیت میکنه.

- چرا؟ دوست نداره؟

- میگه پول دستم نیست. میدونی که کار و بارش یه  
مدت به راهه یه مدت نیست.

#قسمت\_14

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

کاری از EXCHANGE GROUP

میخواست من به او پول قرض بدم یا فقط داشت درد  
و دل میکرد؟ یا حسرت پول کامران را میخورد!

\_میگم تو میتونی دوتا تابلو روبه راه کنی، حانیه از  
کارهات خیلی تعریف میکرد.

\_حانیه کار من رو کجا دیده؟

\_دیگه الان تو اینترنت همه هم رو میشناسن زن عمو  
قربون.

خنده ام گرفت، چش بود این زن. دوتا تابلو چاپلوسی  
نداشت.

\_عموت هر موقع پول اومد دستش میدما بهت فکر  
نکنی بدون پوله...\_

\_نگران نباش میفرستم برات زن عمو.

باشه به جبران شامی که قراره امشب تو خونه اش  
بخورم. حداقل تو گلوم گیر نکنه! عمو در مقایسه با  
زنش سلام و احوال پرسى گرمى کرد. از ته دل بود.

\_سر نمیزنی عمو؟

\_مزاحم نمیشم. دلم برات تنگ شده بود چاق شدى.



\_دست پخت طلا خانمه دیگه.

\_خوش به حالت پس.

از تو آشپزخونه داد زد.

\_نه رز جان آقا مهران دیگه داره چاپلوسی میکنه به  
چای دستپخت خانم دکتر نمیرسه.

\_خانم دکتر کیه؟

رضا: مامان تو مگه دکتر نیست؟

بلند خندیدم.

به الهه می‌گین خانم دکتر؟

کسی جوابم را نداد. عمو حال کامران را پرسید.

نمیدونم عمو. فکر کنم خوبه.

رفته سفر؟

اون دوتا همیشه تو سفرن!

چشم های رنگ تعجب گرفت، دیدم. اما طلا گفت  
بفرمایین سر میز دیگه عمو هم چیزی نگفت. ماهی؟!  
گفتم از وقتی رسیدم یک بویی میومد. شیطونه میگفت  
بخور و بمیر! شام آخر باشه چه دست کمس میتونست  
از شام اخر داوینچی داشته باشه. البته فیلم شام آخر  
فریدون جیرانی هم بود اونجست هم زنه مرد. مرگ این  
میز و شام هم قرار بود برای من باشه. صدای زنگ دز  
که اومد فرصت نداد رو تصمیم بمونم.

عزیز: خیر باشه کیه؟

طلا: صد دفعه به مهران گفتم تصویریش کنیم بفهمیم  
کیه پشت در.

عمو مهران بی توجه به طلا بلند شد به جای آیفون  
مستقیم به حیاط رفت چند دقیقه بعد با کامران داخل  
آمد.

\_هرچی زنگ زدم گوشیت خاموش بود. عزیز هم جواب  
نداد نگران شدم.

پوزخند واضحی زدم. حتی یادش نبود گوشی ندارم.

نگاه گرفتم و صاف سر جایم نشستم ، کامران میگفت  
ما می رویم و مزاحم نمیشویم. طلا که روسری سر  
کرده و برگشته بود چپ و راست آقای دکتر نثار کامران  
میکرد و میگفت سفره ی درویشی. اصلا هم شبیه  
سفره ی درویشی نبود.

بشقابی پر از سبزی پلو برایم ریخت یک ماهی گنده  
هم برایم گذاشت. کامران خم شد و با چنگال ماهی را  
از بشقاب من برداشت.

\_آقای دکتر به ماهی تو چشم داشت هست رز جان  
بردار.

کاش میشد بگم کنار اسمم جان لعنتی رو نیار.

\_نه زن داداش رز به ماهی آلرژی داره، خودش میدونه  
نباید بخوره.

لبخند ژکوند زدم. به انگلیسی در جوابش گفتم  
میخواستم شام آخرم باشه. فقط زل زد بهم چیزی  
نگفت. طلا داشت چرب زبونی میکرد که خبر نداشته و  
حتما یه چیز دیگه میپخت.

\_بیخیال زن عمو برای من نپخته بودی که الان غصه  
میخوری، عزیز سبزی پلو با ماهی دوست داره.

\_آخه اینجوری...\_

\_برنج میخورم از سرمم زیاده، به هر حال غذای  
خونگیه. من هفته ای یبار عزیز بهم غذا بده غذای  
خونگی میخورم بقیه همش ات اشغال و فست فوده.

\_۱۱ خانم دکتر برات غذا نمیداره.

\_زل زدم به چشم های کامران.

\_چرا انصافا هر موقع وقت کنن هم کامران هم الهه  
برام غذا درست میکنن، فقط از موقع تولدم وقت  
نکردن برای من.

همه ساکت موندنم. یک قاشق برنج داخل دهانم  
گذاشت.

\_عالیه عمو حق داری چاق شی.

بلند شدم.

\_من میرم حاضر شم نوش جونتون.

رو به رضای تپل گفتم.

\_پیس پیس.

نگام کرد.

\_ماله منم میتونی بخوری. تبدیلت نمیکنه به آدم بد.



عزیز یک فرش دست باف را لوله کرده بود و تکیه داده بود به دیوار به سمتش رفتم و تا میتونستم مشت زدم. نمیتونستم داد بزنم حداقل میتونستم مشت بزنم. دستم ساییده شد و رد خون افتاد اما آرامش بخش بود. شام آن ها را هم زهرمار کرده بودم.

\_نمیتونی یکم مودب باشی؟

\_مودب بودن رو یاد نگرفتم.

\_تو چی میخوای؟ هرچی بخوای داری، آزادی، رفاه امکانات دیگه چی میخوای؟

نمیفهمید به آن اندازه نفهم بود؟

#قسمت\_15

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_چی میخوام؟ پدر و مادر! محبت، دوست داشته شدن درک شدن. منم بفهمم وقتی یکی میگه مامان و باباش قربون صدقه اش میرن یعنی چی؟ وقتی مریض میشن بهشون رسیدگی میشه یعنی چی. میدونی خواهر تو من با بچه هاش هفته ای یبار میبینمشون میگه روشون تاثیر بد میذارم؟ چرا؟ چون پدر و مادر بالای سرم نیستن. طلا به پسرش میگه برو بین این دختره رفته

بگو عزیز بیاد برای شام. میبینی؟ حتی خانواده ی تو  
نمیخوان بهشون نزدیک شم. چی دارم؟ چی میخوام؟

از شدت عصبانیت خندیدم. خنده ی عصبی بود.

\_میبینی ساکت شدی، چرا چون حرفی نداری. عزیز  
سواد نداره دکتر نیست پول نداره. از تو و الهه موفق تر  
بوده ، البته به جز در مورد تو.

\*

کامران شب سختی را گذراند، هر روز که میگذشت  
بیشتر میفهمید چقدر او و الهه در بزرگ کردن رز

ناموفق بودند. حتی نمیتوانست بگوید تربیت چرا که کمترین تلاشی در این زمینه نداشتند. اما مشکل بزرگ این بود دیگر از زندگی کردن خسته شده بود چه برسد انگیزه داشتن برای بزرگ کردن یک بچه. وقتی وارد یک رابطه ی عاشقانه با معروفترین دختر دانشگاه شد که هم زیبایی اش زبان زد بود و هم دختر دکتر تهرانی بودنش، خودش را خوش شانس ترین مرد دنیا میدانست. البته آن زمان ها هم رابطه اشان خوب بود، خیلی هخوب بود. تنزل و صاعقه ی کم رنگ شن این رابطه خوب با ازدواج شروع شد. پدر الهه گفت نه مادرش گفت نه، خانواده ی کامران گفت نه. اما الهه این پسر خوشتیپی که دخترهای دانشکاه برایش سر و دست میشکستند را نمیخواست از دست بدهد. کامران خوش چهره بود چه در جوانی اش چه الان که چهل سال را رد کرده بود. به هر زوری بود ازدوتح کردند

معین تهرانی پسرش را از دست داده بود نمیخواست دخترش را هم از دست بدهد. کجبور شد خودش برایشان خانه ای بگیرد و حتی ماشینی زیر پای کامران بیندازد تا آبرویش را حفظ کند. اما از نظرش آن آبروریزی روز عروسی اتفاق افتاد. خانواده ی کامران همه با حجاب و روسری نشستند اما خانواده ی آنها... دو خطه ی مجزا و متفاوت، اما همچنان الهه و کامران در آن روزها هم غرق هم بودند و متوجه این حرفها نبودند. مشکل اصلی با بارداری الهه شروع شد. الهه گفت نمیتواند فرم بدنش را بهم بزند. نمیتواند همچین ریسکی بکند با هیکلش. اما کامران به هرزبانی بود راضی اش کرد. و دوران بارداری برای الهه کم نگذاشت. هرچور که میشد و باید حتی خیلی بیشتر مراقبش بود تا اینکه رز به دنیا آمد. رز که به دنیا آمد الهه گفت به او ربطی ندارد همانکه نه ماه او را در

شکمش نگه داشته کافی است. کسی که خواسته بچه را نگه دارد کامران بوده و حالا خودش باید مراقبش باشد. این اولتیماتوم شد آغاز این جنگ و دیگر دشات هجده سال میشد که ادامه داشت. نه آتش بس اعلام میشد نه طلاق. از یک جایی به بعد افتاده بودند روی دنده ی لجبازی این وسط رز بود که قربانی این خودخواهی ها قربانی این لجبازی ها شده بود.

شراب مورد علاقه اش بود اما امشب مزه اش را دوست نداشت. یکی از چیزهایی که نصیب او شمع بود از رابطه با الهه عادت به مشروب خوردن بود. تا قبل از آن حتی نماز صبحش قضا نمیشد... گاهی حتی این تاثیرها و انتخاب هایی که داشت را هم مقصرش را الهه میدانست. اما حالا باید چکار میکرد؟ رز روز به

روز بدتر میشد. داشتن پدر و مادر بد بیشتر و بیشتر خودش را در شخصیتش نشان داده میشد و نمیدانست چه کند...

وقتی رسید مدرسه و داخل کلاس رفت دید همه ی بچه ها دور عاطفه جمع شده اند.

– چیشده؟

آزاده بود که با نیشی باز در جوابش گفت "عاطی داره عروس میشه". چشم های رز گرد شد.

– عاطی گه خورده باتو، عاطی مگه چند سالشه؟

تو رو سننه؟ ولش کن این شوهر ندیده ی بدبخت  
رو.

به عاطفه نگاه کردم. یک انگشتری داشت به انگشت  
دوم دست راستش.

عاطی چته؟ اینها چی میگن؟

واقعیت رو.

@Vip Roman

\*



با عصبانیت گفتم چه واقعیتی. دستش را گرفتم و کشیدم و بردمش به سالن.

\_مزخرف نگو این حرفها چیه چه ازدواجی؟

\_دارم ازدواج میکنم این چیش عجیبه؟

\_با این قیافه ی مادرمرده هایی که گرفتی باید باور کنم.

دستم را پس زد و دوباره برگشت به کلاس. تا آخر زنگ باورم نمیشد همچین چیزی شنیدم. دیوونه شده بود. این با دیدن اون مرتیکه شرح و سفید میشد حالا؟

یهو داشت ازدواج میکرد. میترسیدم به خاطر حرف من  
باشم. بهم عذاب وجدان میداد.

#قسمت\_16

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

چند بار رفتم سمتش تا باهاش حرف بزنم اما حرفی  
نزد در واقع پس زد تا حرف زدن.

\_ولش کن تو رو سننه؟

\_نمیدونم مشکوک میزنه.

\_عاطی همیشه مشکوکه.

لبم را محکم گاز گرفتم.

\_تو چطوری خوب شدی؟

\_آره گوشه نگرفتن برات؟

\_نه.

پونه شروع کرد دوباره از اینکه گوشه رو پس بده تاما  
مهم نبود مهم این عاطی بود. عصر خونه برگشتم.

بردیا اومد دنبالم برای ناهرا رفتیم هرچی گفتم با لباس  
مدرسه نه قبول نکرد کلی هم مسخره ام کرد. کل  
مدتی که بیرون بودیم فکرم درگیر عاطی بود. برای  
بردیا هم توضیح دادم اونم گفت زوده اما زندگی اونه  
به من ربطی نداره.

ربطی که نداشت خودمم نمیدونم چه گرمی بود افتاده  
بود تو تنبونم.

چشمم به بومم افتاد به طلا قول تابلو دادم برای یه  
قاشق برنجش. میخواست با رنگ روغن کار کنم هم  
نمیومد هم طول میکشید. سری به مقواهام زدم و  
آبرنگ هام رو برداشتم. تا آخر شب یکیش رو فقط  
تموم کردم. باید سه تا میشد تا میفرستادم. خوب بود

باعص شده بود به عاطی فکر نکنم اما خب صورت  
رنگ پذیرده ی عاطب صبیج باعث میشد دئباره نگران  
ایت دختر شی.

چته تو که داری ازدواج میکنی؟

امروز میبرنش آزمایش بکارت.

همیشه در حیرت بودم آزاده چطور این حرفا رو میفمئد  
چطور زیر زبان میکشد.

آزمایش چی؟

بکارت جانم ب... ک ... ا... ر...ت.

چی هست؟

زد زیر خنده البته بلند بلند گفتن او باعث رنگ پریدگی  
بیشتر عازف شده بود و توجه بقیه.

میرن یه جا میکشن پایین تنبون مبارک رو بین تا  
حالا دادی یا ندادی.

او با هرهر و کرکر گفت من یخ زده سر جایم ایتادم.

\_مگه داریم تو قرون وسطی زندگی میکنیم؟ عاطی  
قبول کردی؟ مگه هست کسی که قبول کنه.

\_پس چیکار کنن نرن میگن ریگی به کفششه.

\_درک بگن.

خون به مغزم نمیرسید.

\_عاطی باتوام.

در جوابم شروع کرد به گریه کردن و امد و بغلم کرد.

\_نمیخوام برم.

\_نرو، گه خوردن یعنی چی؟ اینها ادم نیستن؟ انسانیت  
ندارن؟ شرف ندارن؟ راه دیگه نیست توهین کنن؟  
اصلا گیرم ...

پونه: یا خدا چپشده؟

دیر کرده بود و از غافله عقب. همگی دور عاطفه جمع  
شدیم و گفتیم زیر بار نرود و اصلا همچین چیزی را  
قبول نکند. اما این عاطفه ک من میدیدم شبیه کسانی  
که از پشش بریاید نبود. یا مشکل چیز دیگری بود.





مشکل عاطفه از نوع این آزمایش و توهینش نبود. مشکل نتیجه اش بود. مشکلی که در همین سال دامن گیرش شده بود... مردی که رز از او به عنوان یک دختر باز قهار یاد کرده بود و معلم کلاس بلایی سر عاطفه آورده بود که از آن روز نه روز داشت نه شب. محبی متوجه نوع نگاه های عاطفه به خودش بود، همان ماه های اول وقتی کلاس تمام شد و فقط عاطفه در کلاس بود به سمتش رفته بود و به او گفته بود اگر بخواند بیاید تا به او نقاشی هایی که قرار است به زودی در نمایشگاه بگذارد را نشان دهد.

عاطفه ی نوجوان که دل به دل این معلم پرخطا داده بعد از کلی کلنجار و رد شدن از صافی مادرش خودش را به آدرس رسانده بود. آدرس خانه ی محبی بود. محبی دیگر دستش آمده بود و اطمینان کامل داشت دخترک خواهد آمد. ابتدا با ادب و احترام پذیرایی کرده بود جلوی یکی از کارها که ایستاده بودند پشت سر عاطفه رفته و نیم تنه اش را از پشت به عاطفه چسبانده بود و دست را روی پهلو ی دخترک گذاشته بود، عاطفه ترسیده خواسته بود فاصله بگیرد. محبی خیلی ریلکس گفته بود.

\_راحت باش. خب نظرت راجب این چیه؟

اما کوبش قلبش و از طرفی استرس و ترس بی نهایتی  
که وجودش را گرفته بود دیگر اجازه نمیداد نقاشی را  
ببیند.

#قسمت\_17

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

برای مردی که خودش را به او چسانده بود این کار  
عادی بود در واقع عاطفه یکی از ساده ترین و راحت  
ترین شکارهایش بود. با صدای خیلی آرامی اسم  
عاطفه را کنار گوشش زمزمه کرد. عاطفه لرزید او  
حسش کرد میفهمید موفق شده است.

\_"میدونستی خیلی خوشگلی؟"

عاطفه در همان حال سرش را برگرداند سمت او و این برگشت برابر شد با بوسه‌ی آرین به لب‌های او. عاطفه با مکث پشش زد اما آرینی که لب‌های این دخترک را چشیده بود بیقرارتر شده بود برای بیشتر و بیشترش. "عزیزه دل‌م از چی میترسی؟ من رو مگه دوست نداری؟"

عاطفه حالا بیشتر ترسیده بود از اینکه او از حسش خبر دارد.

\_"منم، منم خیلی دوست دارم".

همین ... همین یک جمله ی ناچیز همین یک جمله ی بی معنی باعث شد عاطفه خودش را دست او بسپارد. عاطفه ای که غیر از بوسه حتی در فیلم ها هم چیزی ندیده بود و حالا داشت چیز دیگری را تجربه میکرد. از یک جایی به بعد فقط درد کشید و خواست پس بکشد اما دیگر آرین نداشت. حریص تر شد بدتر کرد. خیلی خیلی بد...

بعد چیزی که نباید مچاله شده داشت زار زار گریه میکرد و آرین به تندی گفت "بسه دیگه اینقدر زر زر نکن پاشو لباس بپوش برو بیرون زرهاات رو بزن". آن روز در آن حال از آن خانه پرت شد بیرون اما پایان

نبود. افسردگی و در هم بودن هایش بیشتر و بیشتر شده بود. وحشتی که از محبی در مدرسه داشت پایان نداشت اما چه بود نمیتوانست به کسی چیزی بگوید. اگر پدر مادرش میفهمیدند او را زنده زنده دفن میکردند. بدتر از آن زبانی نداشت به خود محبی چیزی بگوید بی هیچ کلمه ای خانه ی او را ترک کرده بود. آری محبی که دید هیچ اتفاقی نیفتاد همانطور که حدس زده بود از ترس آبرویش صدایش در نیامد شروع کرد به عاطفه پیام دادن ها و دوباره خامش کردن. جوری که دیگر لازم نبود به زور او را به اتاقش بکشاند. اینکه محبی در کلاس او را با فامیلی صدا میکرد میگفت نمیخواهد فعلا کسی از رابطه اشان بویی ببرد. عاطفه را خوب خام خود کرده بود. تا اینکه رز هفته ی پیش با آن حرف مشکوکش کرد و به دروغ له کحبی گفت خواستگار دارد و از او خواست پیش تدم

شود گفتت خب ازدواج کن خوشبخت شی. عاطفه آنجا بود که فهمیده چه بلایی سر خود و زندگی اش آورده است. نهایتا حرفهایشان دعوا و بلاک شدنش توسط محبی بود. پیش خودش فکر کرده بود از لج او ازدواج کند و به پسر عمه ای که خیلی وقت بود میخواستند برایش پایش بگذارند اما منتظر دیپلم عاطفه بودند رضایت آمدن داد. پدرش قرار نبود اجازه بدهد عاطفه دانشگاه برود. مثل خواهرش تا دیپلم و بعد خانه ی شوهر. این سیستم خانواده ی آنها بود. هرگز تغییر نمیکرد، کسی هم جرات نمیکرد تغییرش دهد و چون برایشان بعد از دیپلم مهم نبود وقتی عاطفه گفت هنر بخواند پدرش مخالفت نکرد گفت "برو چند سالم با این سرت رو گرم کن رفتید خونه ی شوهرت چندتا کار از دستتون بریاد". همیشه فکر میکرد انقلاب خواهد کرد؛ محال است دیپلم بگیرد و ازدواج کند اما

حالا همه ی برنامه ها آرزوهایش به هم خورده بود و دیگر جایی برای هیچ کدام وجود نداشت...

\_چته عاطی نمیری و تموم دیگه.

\_نمیشه!

عاطفه جراتش را جمع کرد دست رز را گرفت و بیرون برد. در حیاط هرچند سخت اما بالاخره همه چیز را به رز گفت. رز یکه خورد. خیلی زیاد. بیش از این ها به عاطفه اطمینان داشت بیشتر از اینها او را عاقل و بالغ میدانست اما همه ی اینها.



\_تو رو خدا کمکم کن. مامان و بابام بفهمن زنده زنده  
دفنم میکنن. بین اغراق نمیکنم. ابھی من چون یه  
پسره بهش شماره داده بود یه هفته از بابام کتک  
خورد، تو رو خدا رز.

\_احمق ... احمق یه جور ریدی که... چجوری کمک کنم.  
یبار اون عوضی بهت تجاوز کر...

\_یواش...

\_باز میگه یواش. آخه احمق برای چی باز رفتی؟ هان؟

به گریه افتاد بیشتر و بلند تر.

...من... بخدا... من...

اینجا چه خبره؟ مجتهد باز چیکار کرده؟

رز زیر لب گفت بر خر مگس معرکه لعنت. اما در همان حال فکری به ذهنش رسید. داشت خودش را به آتش می انداخت اما بی هیچ فکری این کار را کرد...

براش از مزاحمت یکی از معلم هامون گفتم داره گریه میکنه. نمیدونم چطور به خانواده ام بگم. مجبوریم صدامون در نیاد.

صدای بی صدا

روزگار جوانی

#قسمت\_18

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\*

در دفتر خاقانی بودم. سریع دستم را گرفته بود و در  
مقابل چشم های متعجب عاطی من رو آورده بود  
اینجا.

\_درست حرف بزن.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

\_ آقای محبی اذیتم میکنه. حرکت های بدی انجام میده  
تو کلاس باعث ترس و چندشم میشه.

باورش نمیشد، معلوم بود که باور نمیکرد باید یک  
اشکی ترسی میدید.

\_ میفهمی این حرفت یعنی چی؟

\_ نه، بیخیال به هر حال امشب با پدر و پدر بزرگم  
صحبت میکنم. بهتره دیگه معذب نباشم از شون و  
واقعیت رو بگم.

حالا جدی گرفت. مجبور بودم چیزهایی سرهم کنم.  
ازم خواست به کامران و معین چیزی نگم. اما گفتم  
قول نمیدم. ..

بیرون که رفتم گوشی پونه رو گرفتم و به الهه زنگ  
زدم.

-رزم. دوست ماما داری؟

-چی؟

-میگم دوست ماما و متخصص زنان داری؟

میخواهی چیکار؟

دوستم قراره بره میتونی بهش بگی بهش برگه ی بکارت بده.

چی خیلی بلند وجیغ هاش بعدش باعث میشد نفهمم چه میگوید.

الهه جیغ نزن.

چیکار کر...

من کاری نکردم.

پس به توام ربطی نداره زندگی بقیه.

دوستمه.

کافیه رز هم...

بین اون مثل من مادر روشن فکر نداره که شوهرش  
براش کم باشه و یه مرد دیگه هم داشته باشه و اینها  
به پسر غریبه سلام بدن سرشون رو میبرن.

پس یاد میگرفت سلام نمیداد.

\_ نداده معلم مدرسه ام بهش تجاوز کرده.

\_ چی میگی رز، خدای من تو الان کجایی؟

\_ بین الهه یه این رو میخوام، فقط همین. یبار در حقم

لطف کن، دوست ماما داری یا نه؟

\_ هیچ کس همچین ریسکی نمیکنه.

\_ میذارن بمیره دختره؟

کل کل ام با الهه تمامی نداشت اما راضی شد. آدرس

مطب را که گرفتم قطع کردم.



بیا دوست الهه است برو پیش این هماهنگه.

اما خودشون..

برو بگو الهه معرفی کرده، یه گهی بخور راضی شون کن.

به خاقانی چی گفتی؟

نگو نگران اون بی شرفی؟

نه نمیخوام...

\_اسم تور رو نبردم.

کلاس تموم شده و تموم نشده نه فقط کامران، الهه و معین هم تو مدرسه بودن. خاقانی گفته بود که من چنین ادعایی داشتم ام و اون اصلا مطمئن نیست چقدر میتونه این حرف هام درست باشه. الهه بازخواستم میکرد و میگفت گفتی دوستم.

\_ مجبور شدم بگم خودم، دوستهام جرات نمیکردند  
میترسیدن ابرویشان بره.

معین گفت به فکر آبروی ما نبودی؟ خواستم بگم صبر میکردم من رو هم میکشوند خونه ی خالی بعد جار میزدم؟ اما کامران جوابش رو داد گفت آبرویی که بخاطرش به دخترش تجاوز شه لای جرز دیوار میخوره. میدونستم بخاطر لجبازی با معین این رو گفت نه بخاطر دفاع از من اما خب باز خوب بود که بی بخار نبود حتی اگر برای منافع خودش بود.

نمیدونم محبی فهمید که در رفت و پیداش نشد یا چی؟! اما نه تنها اون روز دو سه روز بعدش هم محبی رو مدرسه هم نتونست پیدا کنه. از ترس گهی که خورده بود در رفت. اگر واقعا جای عاطفه بودم و این اتفاق برای من می افتاد پدرش رو در می آوردم. اما عاطفه نمیخواست صدایش رو در بیاره. هزار بار گفتم

میتونه شکایت کنه گفتم دستگیرش کنن پوستش رو  
میکنن اما گفت نه. پدر و مادرش میکشنش و غیر این  
جایی خوندم دختره رو مجبور میکنن به عقد کسی که  
بهش تجاوز کرده دریاد. دیگه این رو هم که خوندم  
مغزم سوت کشید. اما حالا کامران الهه رو انداخته بود  
به جونم تا بفهمه محبی چیکار کرده.

#قسمت\_19

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

اما حالا کامران الهه رو انداخته بود به جونم تا بفهمه  
محبی چیکار کرده.

الهه ول نمیکنی؟

کامران می...

چیکار کنم منم میبری آزمایش بکارت؟

من همچین کاری نمیکنم.

خب الان برات چه فرقی می کنه؟

حق نمیدی نگران باشیم؟

الهه نخندونم چه نگرانی. نگران نباشین محبی گه  
میخوره به من دست بزنه. اذیت میکرد هممون رو، بقیه  
نتونستن چیزی بگن.

دوست الهه نامه ای که خانواده ی عاطفه میخواستند  
رو داده بود. حالا آخر هفته برای عقد الهه دعوت  
بودیم. نه من بلکه هیچ کس تو کلاس باورش نمیشد  
با این سرعت این اتفاق بیفته. اما بهونه ی خوبی هم  
بود میخواستم روزهایی که میرفتم پیش عزیز رو تغییر  
بدم تا اینقدر عمه نگران تاثیر گرفتن بچه هاش از من  
نباشه. به کامران هم گفتم از این به بعد جمعه ها میرم  
خونه ی عزیز. میگفت جمعه ها صبح ممکنه خونه  
نباشه چون پنج شنبه شب ها زن و شوهر معلوم نبود  
کجان ، برای الهه که معلوم بود ماله این معلوم نبود.

با آژانس میرم. میگم کامران؟ تو احیانا غیرت نداری؟

با عصبانیت نگام کرد.

نمیدونی الهه معشوقه داره؟ واقعا بهت بر نمیخوره؟

تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

آره راست میگی نه اینکه زن و شوهر همسایه هستین

نسبتی باهاتون ندارم. نباید دخالت کنم.

برگشتم اتاقم. آرایش ملایمی کرده بودم فقط مونده بود لباسم رو انتخاب کنم. میدونستم فضای خونه ی عاطفه اینها رو سعی کردم یکم پوشیده باشه. ظرفیت طعنه خوردن و متلک شنیدنم پر شده بود.

مسخره ترین مراسم عقدی بود که تو زندگی دیدم. آخونده گفت زنها اگر رو نگیرن خطبه رو نمیخونه. بعدش که تا رفتن داماد نداشتن کسی روسری برداره دامادی که نگاهش فقط به شکم خودش بود حتی عاطفه رم نگاه نمیکرد.

\_بابا این عقده یا عزا؟

\_خفه شو صدف، بخاطر عاطفه.



\_اینها ... به این خونه واقعا نه اینها میان نه این  
وسایل.

زیادی ساده بود وسایل های خانه اشون اما چه شد؟  
نگاهی به عکس خانوادگی اشون که روی میز بود  
کردیم. همگی دهنمون باز موند. بابای عاطفه...  
سیاستمدار بود!

پونه: این همون یاروا نیست؟

آزاده: این ... تف تو روت عاطفه بینا هزار بار بهش  
گفتم فامیلتون یکیه نسبتی دارین صداش در نیومده.

زشته بچه ها.

من هم انتظارش را نداشتم. از ابروی باباش ترسید؟  
آخه... یه چیزی از نگاه ها و واکنش های عاطفه به  
ذهنم رسید... همه ی واکنش هاش رو کنار هم که  
میداشتم و البته در رفتن محبی... نکنه اون خبر داده؟  
این فکر ضربه ی محکم پتک بود نمیتونستم پیش  
بزنم، به سمتش رفتم گوشیش دستش بود سریع  
ازش گرفتم.

چیکار میکنی رز؟

دیدم یه لحظه شوهرش نگاه کرد و سریع چشم گرفت.

\_سلفی بگیرم عزیزم. قفلش رو باز کن.

از عزیزمی که با آن لحن گفتم با شک و تردید نگاه کرد اما مجبور شد باز کند. تا گوشی را گرفتم به سمت آیکون پیام هایش رفتم، آخرین پیام ها به اسم کسی بود که به انگیسی سیو شده بود A.

#قسمت\_20

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

بازش کردم، کمی بالا پایین کردم و پیام هارو خوندم،  
 حدسم درست بود خود عاطفه ی مارموز خبر داده بود.  
 بدتر از اون نوشته بود " دارم عقد میکنم. بیا من رو ببر  
 هر جا بگی باهات میام." بخاطرش خودم رو تو آتیش  
 انداختم و نارو خوردم، اونم بدجور. از عصبانیت قرمز  
 شدم حتی نفس کم می آوردم. آروم خم شدم و دم  
 گوشش گفتم باحرص گفتم.

\_تف تو شرف و ناموس نداشتت عاطفه، برای من  
 آبروت رو اینجا بردن فکر میکنی سخته؟

لرزید، حس کردم سریع دستم رو محکم گرفت و با  
 التماس نگام کرد. میخواستم واقعا تف کنم روش.

گوشی رو پرت کردم بغلش و محکم دستم رو کشیدم. تقریباً همه داشتن مارو نگاه میکردن، اما مهم نبود. جلوشون یه میز بود و روی میز هدیه ها، دوباره خم شدم هدیه ای که از طرف خودم و بچه ها گرفته بودم رو برداشتم. یه سکه میدادم به آشغالی مثل اون؟ محال بود، من واسه رفیق هام هرکاری میکردم اما برای خائن ها هیچ. مادرش اومد سمتم.

چیزی شده دخترم چیزی میخوای؟

پاکت رو که پیدا کردم صاف وایستادم.

من دختر شما نیستم. نه مجلس رو اشتباه اومدیم دارم هدیه ام رو برمیدارم.

به همه ی بچه ها اشاره کردم که میریم. مادر عاطفه دنبال اومد که یعنی چی این چه برخورداریه؟ عاطفه هم سریع اومد. دم در دخترها که متعجب داشتن مانتوهاشون رو میپوشیدن همه تن گوش شدن بینن داستان چیه که من زنگ رفتن زدم.

\_میخواین در موردش از دخترتون پرسین.

\_رز تو رو خدا باور کن بد بر...

\_عاطفه خانم اینجا چه خبره؟

شوهرش بود. نگاهی به اون و نگاهی به عاطفه کردم.  
با چشم و ابرو بهش اشاره کردم.

بگو دیگه عاطفه خانم اینجا چه خبره؟

پونه آروم اسمم رو صدا کرد. عاطفه دوباره دستم رو  
گرفت.

دستت رو بکش من با نامرد جماعت کاری ندارم.

بی توجه به شوهر و مادرش تا حیات دنبالم اومد بازم  
صدام کرد. دخترها هم پشت سر عاطفه وایستاده  
بودن، برگشتم و رو به همشون گفتم.

\_عاطفه به من نارو زد خیلی هم بد نارو زد. هرکی هم خیانت کنه و نارو بزنه تو اکیپ ما نیست هرکی میخواد بمونه و باهاش باشه حرفی نیست. من دیگه نیستم.

باورم نمیشد اینقدر پست باشه، باورم نمیشد و حالا وایستاده بود همون قیافه ی مظلوم همیشگی رو به خودش گرفته بود و با گریه نگام میکرد. اما داشتن الهه و کامران تو زندگی بهم یاد داده بود برای چهارتا قطره اشک خر نشم.

\_چقدر پستی تو ... الحق دختریه سیاسمداری.



این رو که گفتم سر جاش ایستاد دیگه سمتم نیومد  
بخواد توضیح بده، اصلا چه توضیحی میتونست بده.

نمیدونم بچه ها از سر ترجیح شون بود که با من  
اومدن، یا چی؟! دم در همه ی میپرسیدن چیشده چرا  
اینطوری گفتمی اما حوصله توضیح نداشتم.

به اولین ماشینی که برام بوق زد دست بالا بردم و نگه  
داشت سوار شدم... من هر گهی که بودم زیر آبی  
نمیرفتم... این رو از عاطفه انتظار نداشتم... دلم یه  
دوست میخواست... یه دوست خوب... بدون درد و  
گرفتاری...

نمیدونم برای همه همین بود که چیزی که میخواستن  
نصیحتون نمیشد یا بخت من از وقتی به دنیا اومده  
بودم پر بود از نامردی، خیانت، بی محبتی...

\_کجا بریم؟ راستی هنوز اسمت رو نگفتی؟

#قسمت\_21

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

تازه به خودم اومدم تو ماشین این پسر اصلا چیکار  
میکردم. بعد از یه بحث طولانی از اینکه چرا اصلا  
سوارشدم وقتی نمیخواستم مجبورش کردم پیاده ام

کنه، وقتی پیاده شدم با خودم گفتم کاش قبلش با گوشیش به بردیا زنگ میزدم. رفتم به سوپرمارکتی که به چشمم خورد به فروشنده گفتم پولش رو میدم بذاره یه زنگ بزnm. همونجا دم در سوپرمارکت روی زمین نشستم تا بردیا برسه.

\_تر زدم!

بردیا خندید و گفت " بدجور".

\_چرا نگفتی همونجا؟

\_باورت میشه باز دلم برای اون خائن سوخت.

– بیخیال فراموشش کن.

– چطوری فراموش کنم؟ چند ماه جلوی چشمه.

– مگه ازدواج نکرد؟

– یعنی دیپلمشم نمیگیره؟

پاکت سیگارش رو برداشت یکی سمت من گرفت.

– نه سینه ام میسوزه یه مدت بدتر شدم.

آسمت؟ کی با آسم سیگار میکشه؟

یه بدبخت مثل من.

خودش هم نکشید، بردیا پایه بود، خودخواه نبود. مثل من پدر و مادر خودخواه داشت، همین خودخواهی رو از ما میگرفت.

بریم شهر بازی؟

با این لباسهات؟

سر راه یه دست میخ... پول ندارم داری؟

خندید.

دیگه پول هم نمیدن؟

کامران اولتیماتوم داده. در واقع از خداهش بوده من یه کاری بکنم دیگه به من پول نده.

رز واقعا اون همه پول رو چیکار کردی؟

دادم دوست پسر من پول لازم بود. راستی دوست دختر خارجیت چطوره؟

- بهم زدیم.

چشم هام گرد شد، خیلی خوب به نظر میرسید رابطه  
اشان.

- چرا؟

آروم آروم به سمت ماشینش رفت.

- راه دور، رابطه ی مسافت دور برای اون نیست و  
نمیتونه، از این چیزها گفت. نمیدونم.

- دوست نداشت؟

\_نمیدونم رز بشین.

میدونی تو شهر بازی همه دنبال خودشون ، دنبال بازی  
خودشون و بچه هاشون. کسی کاری نداره چیکار  
میکنی کسی کاری نداره تک تک اون وسیله ها رو  
سوار میشی یانه. کسی کاری نداره از ترس ارتفاع و  
چرخش هاست که داری اونطور بلند بلند جیغ میزنی یا  
زندگیت. و ما داشتیم با جیغ زدن خودمون رو خالی  
میکردیم از این زندگی و دیگه داشتیم بالا می آوردیم  
که بیخیال شدیم.

\_آخ از این زندگی تخمی.



بردیا: یواش دور و بر پره آدمه.

یعنی دور و بری ها نمیدونن این زندگی تخمیه؟

موهانش رو مرتب کرد گفت راست میگی.

گوشی قدیمیم رو بیارم برات؟ یا پول بدم بخری؟  
جدیدش رو؟

بگم راحتیم بدون گوشی باورت میشه؟

@Vip Roman

تلخ نگام کرد. یه حسن دیگه ی دوستی با بردیا این بود، آنقدر خوب میفهمید که لازم نبود توضیح اضافه بدی.

نگاهی به آسمون و ستاره ها کردم.

به نظرت کامرانم یکی رو داره نه؟ مگه میشه بدونه الهه کسی تو زندگیش باشه و تنها باشه؟ یعنی فکر که میکنم به لجبازی کامران نمی آد بیکار بشینه سر جاش؟

بفهمی چی عوض میشه؟

بشکن زدم.

ببینگو، هیچی. یعنی هر جور حساب کنی، هر کاری کنم  
زندگی تخمیم، زندگی تخمی میمونه. پایان نداره!

بر دیا مبادی آداب بود همیشه، خیلی کم پیش میومد  
فحش بده، تو جمع پسرها هم اینطوری بود، ربطی  
نداشت چون من دخترم اینطور باشه، ذاتا مودب بود.  
نمیدونم به پدر و مادرش که نمی اومد این رو بهش  
یاد بدن، بیشتر خود ساخته بود.

پاشو دیروقته بریم.

#قسمت\_22

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_تازه دوازده!

\_گوشی هم نداری نگران میشن.

\_این ها چند خط در میون اسم من رو فراموش میکنن  
چه برسه به اینکه نگران شن. دلت خوشه! میدونی  
شاید از خداهشون بوده من رو که ول کردم واسه خودم  
بچرم و بزرگ شم، یه جوری به یه بهونه ای بمیرم، اخ  
چقدر راحت میشدن.

اینطور هام نیست.

این رو تو میگی بردیا؟

آره، چون منم یه لنگه اش رو دارم، از این حس های  
تریپ مادر پدر دلسوز رو برای مرگ دارن.

برای زنده به تن مرده به دل بچه چی؟

جواب یک نفس عمیق بود که کشید و نفسش را بیرون  
داد.



در حال قدم زدن به سمت ماشین بردیا رفتند و رز همچنان داشت تاکید میکرد از اینکه چقدر برای پدر و مادرش بی ارزش است، دوباره گفن حتی اگر در حادثه و اتفاقی بمیرد پدر و مادرش از این موضوع بیشتر خوشحال خواهند شد و بر اساس حرفه‌ای بردیا فقط تظاهر به ناراحتی خواهند کرد برای حفظ ابرو. حرف و گله بیشتر شد و مسیر طولانی و نهایتاً واقعا دیر به خانه رسید. خانه ای که اهالی اش چند ساعتی بود منتظرش بودند.

رسیده و نرسیده دید هم کامران خانه است و هم الهه  
و هردو بیدار! اما فقط خواب نبودنشان مسئله نبود  
هر دو پریشان و عصبی به نظر می رسیدند.

– چیشده؟

الهه جلو رفت و سیلی آرامی به رز زد، اما رز با  
عصبانیت و تعجب پیش زد.

– هوی چته وحشی؟ به چه حقی من رو میزنی؟

کامران پشت سر او عصبانی داد زد "تا الان کدوم  
گوری بودی؟".

هرگوری به شما چه؟

سرخود شدی تقصیر توام نیست تقصیر مادرته که  
یکم مسئولیت نمیفهمه.

تا سر جمله به الهه خورد شروع کردند به بحث و  
جدال. رز بر طبق عادت و روال همیشگی خواست از  
کنارشان رد شود و شواهد بحث های تکراری اشان  
نباشد اما کامران بازویش را گرفت. رز میدید که  
کامران امشب واقعا عصبانی بود و این عصبانیت بی  
دلیل نبود.



در واقع همینطور هم بود، آزمایش اعتیادی که چند وقت پیش از رز گرفته بود مدتی بود حاضر بود و چند بار از آزمایشگاه تماس گرفته بودند برود و نتیجه را بگیرد. و بالاخره امروز ظهر رفته بود قیافه و نگاه های مسئول را درک نکرده بود چرا که پاکت جواب را باز نکرده بود و امشب در خانه وقتی اتفاقی بین کاغذهایش چشمم به پاکت افتاده بود نگاهی سرسری کرده بود اما آن نگاه سرسری ختم شده بود به حیرت و نگاه خیره. چند روز بعد آن آزمایش و مهمانی با خودش گفته بود بدون شک اشتباه تصور کرده است. شاید دخترش بخاطر سن و سالش و کنجکاوی سراغ سیگار رفته باشد اما مواد و روان گردان نه! با همین ها خودش را قانع کرده بود و دیگر سراغ جواب نرفته بود اما چون جواب مثبت بود چند بار با کامران برای دریافت جواب تماس گرفته بودند ولی خب او بیخبر

بود و کمی بیخیال. با تحیر جواب را نگاه کرده بود.  
باورش نمیشد. رز خانه نبود و گوشی هم نداشت با  
الهه تماس گرفته بود و هرچه خواسته بود نثار او کرده  
بود. حالا بیش از یک ساعت بود که بعد از تمام شدن  
جنگ و دعواهایشان مات و مبهوت نشسته بودند و  
منتظر رز بودند.

\_کجا بودی؟

\_بیرون.

#قسمت\_23

#روزگار\_جوانی

## #صدای بی صدا

-رز!

دستش را از دست الهه بیرون کشید.

-چیه؟ با دوستم بیرون بودم چی میخوای؟

کامران به سمت میز رفت کاغذی برداشت و به سمت

رز برگشت و پرت کرد سمتش. حتی خم شدن که

سهل است از سر کنجکاوی هم نگاهش را نچرخاند

ببیند آن برگه ای که پرت شد سمتش چیست.

خب؟

چی مصرف میکنی؟

ها؟

بلند تر داد زد "چند وقته و چی مصرف میکنی؟"

\*

نتیجه ی آزمایش اعتیاد بود؟ دیوانه شده بودند، من چه مصرف میکردم؟ الهه هم منتظر ایستاده بود جواب بشنوه.

زده به سرتون.

کجا کجا پرنسس کوچولو؟ تا جواب ندی هیچ جا  
نمیری؟

من چیزی مصرف نمیکنم، ولم کن.

این رو این آزمایش ها میغن. رز تا اون روی من بالا  
نیومده جوابم رو بده. وگرنه با شکنجه مجبورت میکنم  
ترک کنی.

لجهم گرفت، برای رفع اشتباه ها، یا اینکه چطور ممکنه  
جواب آزمایش مثبت باشه از سر لجبازی بلند بلند داد  
زدم و گفتم.

\_اره مصرف میکنم. هرچی دستم بیاد. خیالت راحت  
شد؟ به تو چه ربطی داره؟ یا به تو؟ شماها کی واسه  
من مامان و بابا بودین که الان براتون مهم باشه من  
مصرف کننده ام یا نه؟ من از سرماخوردگی تو خونه  
غش کردم سه ماه پیش ، دو ساعت بعد خودم به  
هوش اومدم خودم خودم رو بردم دکتر خودم برای  
خودم غذا درست کردم زنده بمونیم. شما دوتا تو خوته  
نفهمیدین. الان حساب چی رو میخوایین؟ الهه مادر ؟  
تو که بدتری. ریدین هردوتون، ریدین تو زندگی من ،

تو آرزوهام ، تو حال و آینده ام. راحت شدین؟ الان حساب چی رو از من میخواین؟ ها؟

ها ام بلندتر بود، امشب تو شهربازی کلی جیغ زده بود، گلوم فشار این جیغ هارو نداشت، اما ناچار بودم، ناچار.

در مقابل همه ی حرفها... یک سیلی... سیلی کامران خیلی محکم تر از الهه بود....

من را در اتاق زندانی کرده بودن، کامران بعد از سیلی اش دستم را گرفته بود و پرتم کرده بود به اتاقم. اتاقی که کاملا به هم خورده بود و همه ی وسایلم کف زمین بود. صدای دعوایشون رو میشنیدم. باید معتاد

میشدم میفهمیدند که بچه دارن؟ و باید به فکر باشند.  
کاش کسی جای من نباشه، چون به نقطه ای رسوندن  
که ته دل آرزو کردم کاش واقعا اعتیاد داشتتم.

\*

اینکه چرا جواب آزمایش مثبت بود و رز در فکر این و  
بعد از چند دقیقه حدس درستی زد، اینکه جابه جا شده  
باشد! دختر دیگری که او واقعا اعتیاد داشت همزمان با  
رز برای آزمایش رفته بود وقتی مسئول آزمایشگاه  
برای لحظه ای در اتاق نبود اسم ها را جابه جا کرده  
بود.

کامران از لحظه ای که برگه را دیده بود بهت زده بود و  
کلی فحش نثار الهه کرده بود و بعد دو نفری دنبال رز



گشته بودند. الهه از خساستش گفته بود که برای او یک گوشی نخریده و کامران گفته بود او که مثل نقل و نبات پول داده نتیجه اش شده است اعتیاد رز. حتی تا لحظه ی آخر میخواستند دیگری را مسئول نشان دهند و خود را تبرئه کنند.

رز خسته از فکر خسته از جیغ ها و فریاد هایش خسته از بحث پدر و مادرش بدون مرتب کردن اتاقش خوابیده بود. حالا که در اتاق بسته بود قرار نبود مدرسه هم برود. برایش مهم هم نبود، حتی اگر کامران و الهه از سر عصبانیت او را میکشتمند هم برایش مهم نبود ته دل خوشحال هم میشد.

الهه برای مشورت با پدرش تماس گرفت تا هرچه زودتر دست به کار شود و کلینیکی خصوصی پیدا کنند برای ترک رز. اما همین کارش یک قیامت دیگر به پا کرد. معین و همسرش با سرعت تمام خود را به خانه ی آنها رساندند. اول یک دعوای حسابی با کامران و الهه داشتند، معین رک حتی با حضور کامران میگفت "هزار بار گفتم این پسر مناسب خانواده ی ما نیست، در شان خانواده ی ما نیست". کامران فقط پوزخند زد و نهایتاً او هم از کوره در رفته و هرچه خواست گفت هرچیزی که شاید تمام این سالها به خودش اجازه ی بیان نداده بود شاید هم جرات نکرده بود.

اما از حرفها و دردهای کهنه ای که باز شدند دردی دوا نمیشد. رز با صدای داد و بیداد هایشان بیدار شد. بعد

از بحث های طولانی و دیدن رز حالا دنبال راه حل بودند. دیگر بهتر بود بقیه ی دعوا بماند برای فرصتی دیگر. رز را با تاسف و نگاه های پر از خشک، نفرت، عصبانیت فرستادند به اتاقش.

معین پیشنهادش این بود سریع رز را بفرستند از ایران برود. رز تا این را شنید از جایش پرید، از خدایش بود، بخاطر این حتی واقعا معتاد هم میشد چه برسد ادای معتاد بودن را دریاورد. گوش اش را چسبانده بود به در تا بشنود میخواهند کجا بفرستنش. کامران اول مخالفت کرد.

#قسمت\_24

#روزگار\_جوانی

## #صدای\_بی\_صدا

اما کمی بعد حس کرد اینطور برای او هم بهتر است.  
آن طلاق لعنتی که عقب افتاده بود را میتوانست بالاخره  
عملی کند. دورا دور میتوانست مراقب رز باشد نیازی  
نبود با او زندگی کند. و ابروی کسی، منافع شخصی  
دیگری باعث شد دخترک راهی دیاری دیگر شود و گ  
رز برود پیش دایی اش ارشیا!

معین گفت پولش را او میدهد کلینیکی را آنجا  
هماهنگ میکند و رز برای درمان آنجا بستری می شود.  
و چون حرف پول و پول دادن مطرح بود، ذره ای هم  
شک نمیکرد که ممکن است ارشیا رز را قبول نکند و  
نخواهد که او پیششان برود، یا حتی ممکن بود شرایط

زندگی اش برایش مساعد نباشد که فرد دیگری به جمع دونفره ی او و پسرش اضافه شود. اما خودخواهی های او سر به فلک می کشید و همین باعث می شد نخواهد ذره ای شک کند یا تامل!

با سرعت با ارشیا تماس گرفتند. ارشیا باورش نمیشد. با رز در ارتباط بود، بیشتر از خواهر و پدر و مادرش، درست بود که بعد از تماس آخرشان بخاطر موبایل که رز بد برداشت کرده بود دیگر در ارتباط نبودند، اما ارشیا گوشی را بالاخره با قسط هایی برایش خریده بود، رز از وضعیت مالی دایی اش خبر نداشت، اما دایی اش به اندازه ی خانواده اش در ایران از رفاه مالی برخوردار نبود. حالا اویی که تازه گوشی مورد علاقه ی خواهرزاده اش دستش رسیده بود و میخواست بفرستد

ترکیه برای یکی از دوستهایش تا او بی که قرار بود به زودی به ایران بیاید ببرد برای رز. حالا شنیدن این خبر شوک خیلی بدی را به او وارد کرده بود. نه حرف معین را می‌فهمید که بعد از این همه سال برای اولین بار با او تماس می‌گرفت که خودش نشانه‌ی خوبی نبود. نه گریه و نگرانی الهه و کامران را می‌فهمید.

کمی که به خودش آمد، حرف هیچ کدامشان را باور نکرد، طرفداری رز را کرد و انکار کرد اما کامران گفت آزمایش درست است، گفت دوباره برای آزمایش ببرد، اما کامران با تاکید بیشتر گفت از صحت جواب مطمئن است. هیچ شک و شبهه‌ای به این جواب وارد نیست. گفت اجازه دهند با رز صحبت کند اما معین قبول نکرد، گفت هرچه زودتر بهتر از موضوع حل شود.

موضوع؟ دارین در مورد زندگی رز صحبت میکنین.  
شماها دیونه این دیونه.

الهه: ارشیا میخوای کمکمون کنی یا نه..

ارشیا با داد بلندی گفت.

گه خوردی وقتی نمیتونستی مراقبتش باشی بچه دار  
شی، گه خوردین با زندگی و آینده ی اون بچه بازی  
کردین. اما اینها برای شما مهم نیست، شما همینین،  
همین بودین.

تماس تصویری را قطع کرد، از شدت عصبانیت نمیتوانست ادامه دهد. کمی قدم رو رفت، سیگاری کشید باز باورش نمیشد باز هضم نمیکرد.

و رز ته دل یک 'ایول' به دایی اش به تنها کسی که باور نکرده بود، حتی با وجود اینکه خیلی از او دور بود باز پشت او را گرفته بود گفت. لب تاپش را کامران از اتاقش برده بود، میخواست تماس بگیرد و از دایی اش تشکر کند.

اما تا لب تاپ را پیدا نکرد با خودش گفت بهتر، اگر حقیقت ماجرا را به دایی اش بگوید، مهاجرت او کنسل می شود و او میخواست به هر طریقی که شده برود...



در این چند ساعت این تصمیم لحظه به لحظه جدی تر شده بود.

#قسمت\_25

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

ارثیا دوباره تماس گرفت، هنوز هم عصبانی بود، آمدن رز پیششان کمی شرایط را از لحاظ مالی برایش سخت میکرد، اما دیگر نمیتوانست تحمل کند بیشتر از این رز را اذیت کنند. به نظرش اگر رز سراغ مواد رفته بود باعث و بانی اش خود آنها بودند. رصایتش را اعلام کرد و گفت خودشان نه، کارهای قانونی او را از طریق

وکیلشان حل کنند و وکیل معین با او تماس بگیرد نه خودش.

معین هماهنگ کرد با وکلش، فعلا یه ویزا برای مسافرت بگیرند و رز را راهی کنند، بعد ویزای اقامتش را حل می کنند. به هر حال فعلا مورد از نظرشان اورژانسی بود.

نهایتا که خبر رسید همه چیز آماده است و در این مدت رز بیچاره در اتاق زندانی بود خبر را که شنید گفت می خواهد برود و با مادر بزرگش خداحافظی کند اما معین اجازه نداد، انگار که دزد گرفته بود نهایت تلاشش را میکرد تا راهی اش کند. در این چند روز هم نه از سر نداشتن مواد بلکه بخاطر زندانی شدن در

اتاق دیوانه شده بود و آنها وضعیت او را وخیم دانسته بودند. آنقدر که چشم بسته بودند به منطق به عقل..

حالا در فرودگاه رو به هر چهار نفر ایستاده بود، اینکه نرفته بود با عزیزش خداحافظی کند باعث شده بود نفرتش از این چهار نفر بیشتر و بیشتر شود. نگاهی عمیق و طولانی به هرچهار نفر کرد و گفت.

\_از همه اتون متنفرم. از هرچهار تاتون. امیدوارم هرچهار تاتون مثل سگ بمیرین.

معین با فواران خشم و عصبانیت در رگ هایش رفته بود به سمتش برای سیلی زدن اما دیگر دیر بود، خیلی دیر.

کامران و الهه حالا با همه ی ناراحتی حس می کردند  
این بار این وبال هجده ساله ای که روی دوششان بود  
برداشته بود، کم و بیش احساس راحتی می کردند. و  
مسیر هردو بعد از فرودگاه مشخص بود...

آمریکا؛ لس آنجلس

\_دایی؟

ارثیا که کاغذی به دست منتظر ایستاده بود چرا که  
میترسید نتواند رز را تشخیص بدهد با صدایی برگشت  
سمت دختر لاغر و قد بلندی که موهای فرفری و

بلندش دورش ریخته بود. تا به خودش بیاید و دقیق  
نگاهش کند رز به سمتش دویده بود و خودش را  
بغلش پرت کرده بود.

\_دایی...\_

یک بار دایی اش را از نزدیک دیده بود و بقیه  
ارتباطاتشان از طریق تماس های تصویری بود.

\_چقدر بزرگ شدی، از عکس و فیلم هات متوجه  
نشدم.\_

روزگار جوانی

صدای بی صدا

ارشیا یی که فکر میکرد رز واقعا به اعتیاد رو آورده است  
با ناراحتی این ها را میگفت. بوسه ای به پیشانی اش  
زده بود.

-خوش اومدی دایی جان.

-مرسی.

رز در پارکینگ فرودگاه با دیدن ماشین ارشیا گفت.

-ایول عجب ماشینی.

-بشین بچه مسخره نکن.

کاری از EXCHANGE GROUP

نه جون دایی خیلی باحاله. پرستیژ خاندان تهرانی به  
خطر نمیفته؟

ارشیا با لبخندی سرش را تکان داده بود.

قهوه را روی میز گذاشت رز داشت با کنجکاوی تمام  
خانه را نگاه میکرد. خانه ی کوچکی بود. دو اتاق بالا  
داشت و حال پذیرایی و آشپزخانه ای طبقه ی هم  
کف. وسایل ها از نظرش زیبا و هنری بودند و نسبتا  
قدیمی. گران قیمت نبودند هیچ کدام مثل خانه های  
خانواده های تهرانی نبودند. ارشیا همه چیزش را از  
آنها جدا کرده بود. هرچند یک عکس خانوادگی خیلی  
قدیمی هنوز روی کنسول بود...

دایی جان بیا قهوه.

از عکس چشم گرفت و دایی اش را نگاه کرد، رفت و روبه رویش نشست و سریع ماگش را دستش گرفت.

یه چیزی همین اول بگم؟ تا نگران نباشین. فقط تا 18 سالگیم نگه‌م دار بعدش میرم. چندماه بیشتر هم نمونده.

ارثیا نفس عمیقی کشید و به مبل تکیه داد و ماگش را روی پایش گذاشت.



- تو اول یه چیز دیگه رو بهم بگو.

- جون؟

#قسمت\_26

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

- چیزی که شنیدم!

رز که حدس میزد سوال دایی اش چه باشد با شنیدن  
همین بخش شروع کرد به بلند بلند خندیدن.

من فقط آسم دارم هیچ بیماری دیگه ای ندارم. به  
هیچی اعتیاد ندارم. حتی غذا و نوشیدنی.

رز دایی بین...

رز که خنده اش تمام شد، ارشیا را از نگرانی و تعجب  
بیرون آورد و همه ی ماجرا را برایش تعریف کرد. برای  
اطمینان گفت میروند و آزمایش میدهد. ارشیا با  
حرفهایش کم و بیش قانع شد اما نمیخواست ذره ای  
شک در وجودش بماند به همین دلیل از قبول اینکه  
برای آزمایش بروند تعارفی نکرد و گفت اولین کارشان  
همین خواهد بود.

نگران نباش، میریم آزمایش میدم.

من به کامران گفتم ک...

اونها آخرین چیزی که بهش فکر میکنن منم، از  
خداشون بود از سرشون واکنن.

اینطور نیست.

اگر اینطور نبود یه بار دیگه می برد آزمایش، خیر  
سرشون دگترن همشون.

هرچند با حالتی هم که آن شب برگشته بود و چند روز بعد داشت خودش شک برانگیز بود اما در مورد اینکه ته دل آنها از خدایشان بود، حق داشت...

- تو چرا قبول کردی؟

- گفتم نه، قبول نکردن، منم زدم به سیم آخر.

- این چیزی نیست که به سیم آخر زده بشه، حتی اگر... باید از اون آزمایشگاه شکایت بشه.

- دایی میدونم حرف اونها برات الوی...

اینطور نیست، واقعا اینطور نیست.

رز نمیخواست اینجا هم در دسر درست کند. فقط میخواست دایی اش چند ماهی اجازه دهد او پیششان باشد به همین خاطر موضوع بحث را عوض کرد.

پسر ماستت کجاست؟

ارثیا لبخندی زد.

با دوست دخترش قرار بود شام بیرون باشه.

اوه دوست دختر هم داره؟

جذابیت هاش به باباش رفته.

باباش که انگار کشیش کلیسا شده.

ارثیا با خنده گونه اش را کشید.

شیطون تو به کی رفتی؟

میگن حلال زاده به دایی اش میره مگه اینکه

حلالزاده هم نباشم.

جمله اش به زور به پایان رسید چون پسر دایی "تیام"  
نام در را محکم کوبید وقتی داخل آمد، اولین چیز  
متفاوتی که در خانه دید رز بود. مکث کرد تا یادش  
بیاورد او کیست و چیزی به خاطرش نیامد، حس کرد  
شاید دوست یا دوست دختر پدرش باشد به همین  
دلیل سعی کرد مودب باشد و گفت نمی دانسته که  
مهمان دارد.

\_مهمون چیه همخونه ی جدیده رز، قشنگ دایی اش.

\*

دایی داشت از حضور با افتخار من می گفت و من  
داشتم تیام را دید میزدم. تیام از من چند سالی بزرگ

بود ولی عجب چیزی ساخته بود. از دای خجالت  
نمیکشیدم یک واو میگفتم. یک بار دیده بودمش گاهی  
هن دایی عکسش رو میفرستاد اما انتظار دیدن  
همچین چیزی رو هم نداشتیم خدایی. قد هیکل همه  
چیز فوق العاده بود اگر صدف اینجا بود تو همون نگاه  
اول اولتیماتوم میداد " ماله منه، کسی نزدیکش نره".

اما نکته ی جالبش این بود واکنشش برای حضور من  
فرقی با این نداشت که دایی بگه یه گلدون جدید  
خریدم برای خونه. بعد توضیح های دایی بی هیچ  
سلام و خوش آمدی فقط آروم سرش رو تکون داد و از  
پله ها بالا رفت. یه نمه عصبانی میزد اما هرچی یه  
خوش اومدی اینقدر سخته!؟



\_نگران نباش، فردا باهم آشنا میشین.

\_من نگران خودم نیستم. من با کامران و الهه هم خونه بودم و زنده بودم. دایی فردا بریم گوشی بگیریم؟ راستی هرچقدر پول بابات فرستاد رو لطفا برای من سیو کن من وقتی خواستم از شما جدا شم بهش احتیاج دارم.

\_فعلا خسته ای برو اتاق من بخواب. در مورد گوشی هم، همونجا داخل کشوی اول میتونی برداری.

\_نه مرسی، فردا خودم می...

برای تو، تا من بفرستم خبر او مدن خودت اومد.

چشهام چهارتا شد، فکر کرده بودم نمیخواد بخره،  
الکی غصه خورده بودم؟

مرگ رز؟ دمت چیز دایی.

پریدم و محکم ماچش کردم و همین ماچ کردن باعث  
شد دلم برای عزیزم تنگ شه.

برو بخواب.

پس تو؟

\_من اینجا میخوابم برو تو بخواب عزیزم.

\_من اینجا میخوابم دایی، اصلاً تعارف هم نداریم. قرار نیست زندگیتون رو بهم بزنم.

قیافه ی آدم های تو فکر رفته رو گرفت و بالاخره گفت.

\_ فعلاً خسته ی راهی امشب رو برو بخواب.

#قسمت\_27

#روزگار\_جوانی

## #صدای\_بی\_صدا

دایی مثل بچه با من رفتار میکرد اگر دوست داشت فکر کند من بچه ام مشکلی نبود. البته حتما از شنیدن حرفهای من که متناقض بود با تموم حرفهایی که این مدت شنیده بود حق داشت تو شوک بزرگی باشه. تنهاتش گذاشتم دو دوتا چهارتا کنه و تو خودش حلش کنه.

طبقه ی بالا رفتم اما بین دو دوتا موندم، دایی نگفت کدوم اتاق ماله اونی. تنبلیم شد پله هارو بالا برم، در واقع خسته هم بود، خستگی پرواز و البته دوبار هم

پرواز عوض کردن چون ایران پرواز مستقیم به این سرزمین کفر نداشت واقعا عذاب آور بود.

شانسی یکی از درها رو باز کردم و با دیدن صحنه ی روبه روم فهمیدم واقعا آدم خوش شانسی ام، صحنه ی قابل دید زنی بود. تیام با لباس زیر مقابلم ایستاده بود. باخنده گفتم اوپس و برای اذیتش با مکث در رو بستم. واقعا هیکلش خوب بود حدسم درست بود. معلوم بود ورزش میکنه بدون ورزش همچین هیکلی محاله.

تا سمت چمدونم که دایی تو اتاقش گذاشته بود رفتم در به شدت باز شد. تیام بود، همچنان عصبانی. حالا یه روبدوشامبر تنش بود. به انگلیسی حرف میزد.

به تو ادب یاد ندادن قبل از وارد شدن به اتاق کسی  
در بزنی؟

من فارسی جوابش رو دادم چون پایین دایی هم  
فارسی جوابش رو داد. حدس زدم سیستم صحبتشون  
همینه.

کار زشتی نیست چیزی که خودمون نداریم رو از  
دیگران انتظار داشته باشیم؟

متوجه نشد چه می گم. به در اشاره کردم و گفتم.

توام در نزدی توام یاد نگرفتی الان حرف حسابت  
چیه؟ برای تو زشت تره، در نزده میرن اتاق یه دختر؟  
دایی اونقدرها هم خودش رو فدای تربیت تو نکرده  
پسردایی.

حالا که فهمید چه می گویم به جای جواب با تحقیر  
نگاهم کرد و گفت از یک معتاد بیشتر از این هم همیشه  
توقع داشت. با خنده رفتنش را نگاه کردم. دایی خیلی  
هم نمیتوانست حرفها را برای خودش نگه دارد. اینها  
مسائل خانوادگی ما بود...

@Vip Roman

\*

کامران پیش سولماز بود اما ناخودآگاه ذهنش پرواز میکرد به سمت حرفهای که در فرودگاه از رز شنید وجودش می ل بدی. حالا مه خوب فکر میکرد نگاه پر از نفرت دخترک. بیشتر جلوی چشم هایش جان می گرفت. فکر کرد هرچقدر که با رز صمیمی نباشند باز به عنوان اینکه پدر و مادرش هستند او را دوست دارد اما رز با نفرت آن ها نفرین را کرده و رفته بود. در دو هفته ای که طول کشید تا کارهای رز را حل کنند و او را در اتاق زندانی کرده بودند باعث شده بود کامران کمی شک کرده بود اگر واقعا اعتیاد داشته باید اذیت میشد، اما الهه گفته بود احتمالاً در اتاقش پنهان کرده باشد یا شاید مصرفش بالا نیست. کمی هم سولماز زیر گوشش خوانده بود، او از اعتیاد و خبر رفتن رز خیلی خوشحال شده بود، حس میکرد کامران دیگر هیچ



بهانه ای نمی تواند داشته باشد اما کامران حالا احساس احمق ها را داشت و کمی عذاب وجدان...

برای ذره ای آرام کردن وجدانش بلند شد لباس پوشید تا به مادرش پناه ببرد. سولماز هرچه گفته بود نصف شبی کجا می رود فقط گفت کار دارد.

اما مادرش بالاخره بعد از هفته ها بی خبری از نوه اش، نصف شبی قضیه را از پسرش شنیده بود اسپند روی آتش شد و حالا برای بار دوم نفرین شنید در یک روز، یکبار از دخترش و حالا از مادرش. همین مطمئن ترش کرد که بدون شک باز گنده زده است و این شاید حتی بدتر از ازدواجش با الهه باشد...

اما باز چه شد؟ این بار سولماز حوا شد و کامران را برای خوردن سیب ممنوعه راضی کرد. کامرانی که آشفته و پریشان از پیش مادرش برگشته بود را در آغوش کشید و گفت نگران نباشد، به محض طلاق او و الهه، آنها عقد می کنند و رز را برمی گرداند پیش خودشان تا مثل یک خانواده ی واقعی باهم زندگی کنند.

عزیزم، اتفاقا خیلی هم خوب شده، رز یه مدت از این کشمکش بینتون دور شده، دخترک بیچاره حتما برایش سخته.

#قسمت\_28

#روزگار\_جوانی

## #صدای\_بی\_صدا

اما مگر میشد، این زن و شوهر قصدی نداشتند برای درست کردن زندگی‌شان و گند پشت گند...

سولماز آن شب توانست کامران را راضی کند اما اتفاقی که افتاد شاید باعث می‌شد باز همه چیز برای مدتی، حتی برای همیشه به تعویق بیفتد...

الهه از دوست پسرش باردار بود. برای دادن این خبر به کامران ذره ای هم خجالت نکشید اما دلیل خبر دادنش چیز درس بود، اگر کامران پی دادخواست طلاقش را می‌گرفت و می‌گفت بچه ی او نیست، حکم الهه سنگسار بود... زنی شوهر دار که از دیگر باردار

شده است.... کامران گفت به من ربطی ندارد و مسئولیتی قبول نمی کند میخواستی گه اصافی نخوری. اما الهه نمیتوانست به پدرش بگوید میترسید... به همین دلیل هرطور که می شد باید او را راضی میکرد... بعد از بحث های فراوان و شنیدن حرفها و فحش های کامران که برای اولین بار در مقابل تک تکشان سکوت اختیار کرد، نهایتا کامران را با دادن خانه ای که ساکنش بودند و به نام الهه بود و همچنین دادن حضانت رز به راضی کرد. برای کامران این نه هم بخاطر آن چیزی که بدست می آورد چیزی نبود. میتوانست تحمل کند، از نظر خودش 18 سال تحمل کرده بود، یک سال هم بیشتر... اما تقدیر چه ها پیش رویشان داشت؟ این معلوم نبود...

## \*آمریکا/ لس آنجلس

رز با ارشیا کنار می آمد با تیام نه. کاری به کار هم  
نداشتند اما تا هم را میدیدند همدیگر را متلک باران  
می کردند.

ارشیا و وکیل معین دنبال کارهای مدرسه اش بودند، با  
توجه به نتایج انگار مجبور بود برای شروع سال  
تحصیلی جدید صبر کند. اما خب اینها برای ارشیا مهم  
بود، رز فعلا بیخیال بود. از روزی که رسیده بود، دو روز  
کامل را به خواب گذرانده بود، تا به قول خودش بدنش  
به تفاوت ساعت ها عادت کند.

و بعد از آن اولین نفری که با او تماس گرفته بود و صحبت کرده بود عزیزش بود. عزیزی که خودش موبایلی نداشت و رز به زن عمویش زنگ زده بود و گفته بود گوشی را به عزیز بدهد. عزیز اشک ریخته بود کلی قربان صدقه ی رز و البته مظلومیتش رفته بود. به رز گفته بود معلوم است که می داند تهمتی بیش نیست و گل دختر او همیچین کاری نمی کند. با دلخوری از پسرش گفته بود و نفرینش کرده بود، هم کامران را هم الهه را.

اما رز در جوابش گفت بهترین اتفاق و خوبی که کامران و الهه در حقش کردند همین بود.

قربونت برم عزیز، ناراحتتم نتونستم پیام بینمت.  
نداشتن پیام ولی عزیز تو رو خدا بگو برات یدونه از  
این گوشی ها بخرن بتونم از پشت گوشی بینمت.

با بغض گفته بود 'من که کسی رو ندارم'. زن عمویی  
که شنونده ی تمام مکالمات آنها بود به بهانه ی گوشی  
اش از همانجا گفت نگران نباشد و هر موقع خواست به  
گوشی او زنگ بزند. اما رز میدانست روی دیوار دیگری  
یادگاری نوشتن مثل چک بی محل کشیدن است و  
فاقد اعتبار. اما زن عمو هم بابت تابلوهایی که رز  
برایش فرستاده بود و هم چیزهایی که شنید فعلا تحت  
تاثیرش بود و این پیشنهاد را داد.

حالا داشت کم کم جای گیر میشد مدرسه وضعیتش معلوم نبود و او هرروز داشت بررسی میکرد که بعد از تولد هجده سالگی اش در کجا خانه بگیرد همین جا در لس آنجلس یا به شهر دیگر یا ایالت دیگری برود و البته پیدا کردن کار الویت دیگری برایش بود. نمیتوانست برای همیشه روی آن پول یکه معین گفته بود می فرستد حساب کند اصلا نمیدانست چقدر است. بماند ارشیا با این کار موافق نبود فعلا چیزی به رز نگفته بود. اگر با چنین چیزی موافقت میکرد تا به حال به تیام اجازه میداد که خانه ای جدا بگیرد در حالی که خیلی مرسوم نبود پسری در این سن و سال با پدرش زندگی کند. بیخیال عجول بودن و تصمیم های با اعتبار یک ساعته ی رز شده بود و داشت با آرامش کارها را راست و ریس میکرد. او پذیرفته بود که از این به بعد مسئولیت رز را هم دارد.



امشب منم پیام؟

رز چند بعد از رسیدنش فهمیده بود که دایی اش که کم و بیش موسیقی را بعد از باران رها کرده بود و بخاطر تیام و خرج و مخارجشان مجبور شده بود کاری ثابت با درآمد بهتری داشته باشد. گاهی برای دل خودش در باری ساز میزد. ارشیا که داشت دستبند را می بست نگو به چهره ی مشتاق او کرد.

بیا وروجک بیا، بذار به تیام ام هم بگم.

حالا اون ماست نمی اومد هم میشد.

من فکر میکردم دوست های خوبی میشین برای هم!

دشمن های خوبی شدیم. فرقی نداره مهم خوب بودن تو یه موضوعه، منم که خدای خوب بودن تو دشمن تراشی. میرم حاضر شم.

\*

اتاق دایی دیگه تمام و کمال برای من شده بود. بیچاره همانجا تو سالن میخوابید هرچی میگفتم جا عوض کنیم میگفت راحتته و من نگرانی از جانب او نداشته باشم. زیادی خوب بود زیادی مهربان بود برای منی که

تشنه اش بود... چی میشد من همچین محبتی رو از  
پدر و مادرم داشتم، نصف اینم بود راضی بودم. سرم  
رو تکون دادم تا دور کنم این فکرهارو.

#قسمت\_29

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

نگاهی به لباس هام کردم امیدوار بودم لباسم مناسب  
باری که دایی تو اون کار میکرد باشه.

وقتی پایین رفتم با دیدنم تیام پوزخند زد اما دایی  
خندید.

دایی جان دیسکو نمی‌ریم. یه بار کلاسیکه.

اینها بده؟

یکم!

اینجا که خارجه!

خندید و اشاره کرد برگردم لباس عوض کنم. از وقتی  
رسیده بودم و هر کار غلطی میکردم میگفتم خب اینجا  
که خارجه. دایی نه به زور بلکه با ملامت میگفت  
خارج هم باشه هرجایی قوانین عرف خودش رو داره.

پله هارو داشتتم میرفتم بالا که شنیدم تیام به دایی  
گفت شبیه زنهای بدکاره شده، خواستم برگردم و  
حداقل لنگه کفشم رو پرت کنم سمتش اما دایی  
خودش گوشزد کرد پس دیگه نیازی نبود من جواب  
بدم.

واقعا هم یه بار کلاسیک بود. کهنه نبود اما فضاش  
ویتاج بود. ده تا میز گیرد هم بیشتر نداشت. دایی تا  
رسید برای چند نفری دستی تکون داد، برای من  
لیموناد سفارش داد و به تیام گفت حواسش باشه من  
غیر این چیز دیگه ای نخوام. زبونم رو براش درآوردم،  
گونه ام رو کشید و رفت به سمت صحنه.

دایی اون بالا داشت ترامپتش رو میزد. چقدر به صحنه می اومد، چه فداکاری بزرگی کرده بود بخاطر تیام موسیقی و صحنه رو ول کرده بود. با خودم فکر کردم حاضر میشم روزی بخاطر کسی همچین کاری بکنم؟ از دایی چشم گرفتم و به تیام نگاه کردم، دایی پدر واقعی اش نبود اما واقعا خوش شانس بود که اون رو داشت. کامران یک پنجم این کارها را برای من میکرد خودم را خوشبخت دو عالم میدونستم.

- چرا زل زدی به من؟

با این جمله ی نسبتا تند تیام به خودم اومدم، سریع چشم گرفتم ازش. فقط زل نزده بودم بلکه ناخوداگاه چشم هام پر شده بود از حسادت؟!

دید که زیر چشمم رو پاک کردم و منم دیدم که نگاهش رنگ تعجب گرفت خواستم بهونه ای بیارم اما اون بیخیال لیوان نوشیدنی اش را دستش گرفت و به سمت دهنش برد، از این طرف هم دایی صدام کرد.

بلند شدم و به سمتش رفتم، ویولن دوست ویولن زنش رو گرفت و به سمت من نگهش داد که یعنی بگیرمش؟ ویولن من از وقتی سیمش پاره شده نه برده بودم عوضش کنم نه دست زده بودم. با خودم آوردم اما فقط آورده بودم... حالا بعد از این همه مدت جلوی جمع نمیتوانستم بزنم.

\_شوخیت گرفته؟ من نمیتونم.

از روی سن پایین اومد.

\_میتونی شروع کن من میرم تماشات کنم.

و جدی جدی رفت پیش تیام نشست. آقای سیاه پوستی که هم سن و سال های دایی بود از روی صحنه دستش رو دراز کرد تا کمک کنه برم اون بالا اما واقعا نمیتونستم. برگشتم و با خواهش و التماس دوباره دایی رو نگاه کردم، با لبخند شونه هاش رو بالا انداخت و با ابروهایش اشاره کرد که یالا. وقتی همه زل زده بودند به من دیگه چاره ای داشتم؟ از خدا خواسته شلوغ نبود. دیگه بارهای این شکلی خیلی طرفدار نداشت. مگه اینکه به قول دایی مهمونی یا مناسبت خاصی میبود.



آب دهانم رو قورت دادم. سرجام روی صحنه ایستاده  
 بودم فقط جرات نمی‌کردم شروع کنم. از بین کسایی  
 که نشسته بودن یکیشون داد زد.

زود باش دختر، یه چیزی برام بزن.

نگاهی به اون و بعد دوباره دایی رو نگاه کردم با  
 اطمینان بهم لبخند زد، سعی کردم پیام رو نگاه نکنم،  
 نگاهش ممکن بود باعث شه نتونم، چون تا وقتی که  
 دایی آزمایش اعتماد نبرده بود و جوابش منفی نبود،  
 نگاه هایش یه من مثل یه تیکه اشغال بود، که حق اونم  
 نداشت... کسی که اعتیاد داشت هم یه انسان بود...

ویلون رو گذاشتم روی شونه ام و آرشه رو دستم  
گرفتم. چند ثانیه چشمم رو بستم نا انتخاب کنم چی  
بزنم. آرشه رو روش کشیدم و آکورد گرفتم...

صداش... صداش باعث شد تا بفهمم واقعا دلتنگش  
بود، داشت یک ماه میشد که اینجا بودم. تو این مدت  
هم جز فضولی و سرک کشیدن تو کارهای تیام و دایی  
هیچ کار مثبت دیگه ای انجام نداده بودم. و البته فکر و  
خیال و هرروز یک هدف انتخاب کردن. همه رو هم به  
دایی میگفتم. جز لبخند زدن واکنش دیگه ای نداشت و  
من هنوز کشف نکرده بودم این لبخندهاش معنی  
خوبی داره یا بد...

#قسمت\_30

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

قطعه را که تمام کردم دایی داشت با ذوق برام دست  
میزد. نور کم بود، حس کردم چشم هاش پر شده اما  
مطمئن هم نبودم، اصلا برای یه ساز زدن چرا باید  
چشم هاش پر میشد...

ویلون را به دوست دایی دادم، لبخندی به رویم زدم.  
برگشتم سر میز پیش دایی و تیام.

\_خیلی خوب بود دایی جان

\_مرسی.

تیام حتی شعورثش بهش دستور نداد یه خوب بود بگه،  
که این یعنی شعوری نداشت.

دست دراز کردم لیوان آبجویی که روی میز بود رو  
بردارم دایی روی دستم زد.

\_18.

@Vip Roman

\_دایی دو سه ماه مونده.

مهم نیست دوسه ماه خودش کلیه برای خودش.

۱۱ دایی!

بی توجه به مو لیوان را سمت لبش برد و همه را سر کشید. چشم هایش را بست، مجبور نبود خودش رو اذیت کنه.

خیلی بدی دایی.

لیوان کولا رو به سمتم هول داد.

بخور بچه بریم خونه. ساز زدی خسته ای.

دایمی واقعا من رو بچه میبینی؟

مگه نیستی؟

الان بگم نخیر بچه نیستم بیشتر شبیه بچه ها  
نمیشم؟

گونه ام را کشید.

بچه ای شبیه شدن نداره.

شانه ام را بالا انداختم. تیام در این کشمش بین ما هم  
 باز ساکت بود. دایی واقعا چطور میتونست این بشر  
 زندگی کنه. تو این مدت اندازه ی یه قرن با دایی حرف  
 زده بودم، سر به سرش گذاشته بودم. اما اون میرفت  
 سر کار شب میومد تو سکوت شامش رو می خورد و  
 میرفت تو اتاقش، آخر هفته ها هم اکثرا با دوستهایش  
 بود و خونه نبود. تنها چیزی که راجبش فهمیدم این  
 بود، شبی که من رسیدم و اون عصبانی اومده بود خونه  
 با دوست دخترش دعوا کرده بود و همه چی رو تموم  
 کرده بود. البته فقط تیام، چون شنیدم که دایی بهش  
 گفت دختره رفته بوده محل کار دایی تا ازش بخواد با  
 تیام صحبت کنه. اما خدایی قیافه ی و هیكلش خوب  
 بود اما اخلاق مخلاخ یوخ! من بودم نماز شکرهم  
 میخوندم. هرچند نماز خوندن هم بلد نیستم.

روزگار جوانی

صدای بی صدا

برنامه ات چیه؟

همین سوال، حال و کیف داشته و نداشته ام را پر کرد.

میرم نترس!

قیافه اش رو اخمو کرد.

کی گفته از موندنت میترسم؟

چشم هات.



با انگشت هاش چشم هاش رو مالید و با دستش  
بازش کرد اول به تیام بعد به من نشان داد.

\_ تو چشم های من الان یه پدرسگی داره میگه این  
خانم زیبا از خونه ی من بره؟

خندیدم. دایی واقعا دوست داشتنی بود اما باید تند تند  
به خودم میگفتم اره خوبه، اما فقط دایته نه بابات!

\_ باشه نمیخوای اما باید برم.

\_ چرا؟

\_میخواهی یه معتاد رو تو خونه ات نگه داری.

\_فکر میکنم راجب این شوخیت صحبت کردیم تخس  
خانم.

چندبار شوخی کرده بودم و گفته بود تکرار نکنم. الان  
کامران بود داد و بیداد میکرد اما برای بار نمیدونم  
چندم بود باز داشت فقط با آرامش تذکرش را می داد.

\_بچه ای که پدر و مادرش نمیخوان رو میخوای چیکار؟  
یه ماهه اومدم یبار کامران و الهه با من تماس  
نگرفتن.

خودت نخواستی!

یه نگاهی به پیام مرموز و ساکت کردم.

پیام نخواد باز ولش میکنی؟ بیخیالش میشی؟

پوزخندی زدم.

از من پرسسی میگم اون آزمایش رو هم کامران الکی  
جور کرده.

دیگه یکم داری...

\_ شنیدم اون روز داشت باهات صحبت میکرد. چرا نگفت اگه رفته کلینیک ترک حالش چطوره؟ میتونه ترک کنه. اصلا اعتیادش به چیه؟ فقط با یه آزمایش بقیه پیچم کردن فرستادنم اینجا.

ناخوداگاه رو به تیام پرسیدم.

\_ تو بگو. تو که دوری از این ماجرا نه طرف منی نه طرف اونها تو بگو کدوم درسته؟

تیام فقط نگاهم کرد.

\_ فقط یکم پول بهم قرض بده نمیدونم برات فرستادن  
یانه اگه بخوای میفرستن. کار میکنم بعدا پس میدم.

\_ چیکار میخوای بکنی؟ دانشگاه؟

\_ شهریه دانشگاه ها رو چک کردم نمیتونم، زیاده. تازه  
دیپلمم مونده، یا باید خونه بگیرم یا دانشگاه برم.

\_ پس به فکرش هستی؟! چه رشته ای.

\_ نه گفتم که...

@Vip Roman

\_من نمیذارم تیام حتی اگر نخواد جایی بره همین رو با تو ام میکنم. پس خسته نکن خودت رو ، تو لجبازی اما من چند برابر تو. فرقی نداریم. پس در مورد دانشگاهت بگو.

\_دایی تو وظیفه ات نیست مراقب من باشی. معین  
تهرانی برای حفظ ابروش من رو شوت کرد این ور دنیا  
نه اینکه از تو بخواد مواظب نوه اش باشی.

\_تو ام لازم نیست به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم.

#قسمت\_31

#روزگار\_جوانی

## #صدای\_بی\_صدا

\_من نمیخوام زیر منت کسی باشم. اینجا جاتون کوچیکه، برای خودت و پسرت. تازه این پسرت که میخواد سر به تنم نباشه، از چشم هاش معلوم روزها و میشمیره بینه من کی گورم رو گم میکنم. پس هر جور حساب کنیم نمیشه، نمیتونم بمونم. ولی...

حرفم رو قطع نکرد، کمی خودم را سمتش کشیدم و گفتم.

\_ولی چون دایی خوبی هستی تو برام خونه بگیر، من هنوز نمیدونم اینجا چجوریه و چی به چیه.

تیام: من خسته ام.

جوری چپ چپ نگاش کردم که حساب کار دستش  
بیاد اما بی بخارتر از اینها حرفها بود، سر تعارف هم  
حداقل نگفته بود نه راحت باش من اذیت نمیشم.  
خدایی این بچه رو دایی بزرگ کرده بود؟!!

\_آره دیروقته بریم، بقیه ی صحبتمون با تو بمونه برای  
فردا.

فردا... فردا... فردای من هم نامعلوم بود...





رز از بارداری الهه خبر نداشت. کامران واقعیت را به ارشیا گفته بود تا حداقل یک نفر از موضوع باخبر باشد و دو فردا دیگر اگر مشکلی پیش آمد و الهه زیر عهد و قول هایش زد مثلا شاهی داشته باشد.

و اینکه رز به ارشیا گفته بود به کسی نگوید او اعتیاد ندارد اما ارشیا به حرفش گوش نکرده بود و کلی بابت این موضوع با الهه و کامران دعوا کرده بود. اما این دعواها را نه در خانه که رز شنونده اش باشد بلکه بیرون از خانه مطرح کرده بود.

حالا کامران حس پدرهای نگران را داشت بخاطر عذاب وجدانش به رز زنگ نمیزد چون اصلا شماره اش را نداشت، چرا که رز خواسته بود نداشته باشد و در این مورد ارشیا به حرفش گوش داده بود. تماس هایش به ارشیا هم برای پرسیدن حال او بود، اما بعد از تمام گندهایی که هردو زده بودند، ارشیا خیلی هم تمایلی به هم صحبتی با هیچ کدامشان نداشت. و این شده بود یک درام پیچیده ی خانوادگی...

تا به خانه رسیدند تیمام به اتاقش رفت و ارشیا برای درست کردن قهوه، رز هم فنجانی خواست و گفت اگر ارشیا کاری نداشته باشد، به ادامه ی صحبت هایشان برسند.

جان دایی؟

رزی که در عالم خیال سیر میکرد با این جان دایی  
لبخندی زد. با هیچ کدام از دوستانهای خداحافظی  
نکرده بود، به هیچ کس از وقتی آمده بود نه زنگی نه  
پیامی و داشت در ذهنش مرور میکرد به کدامشان پیام  
بدهد. فعلا اولین گزینه بردیا بود.

داشتم فکر میکردم به دوستانم زنگ بزنم با هیچ  
کدوم صحبت نکردم.... فرصت هیچی رو ندادن بهم.

ارشیا لبخند تلخی زد.

روزگار جوانی

صدای بی صدا

به قول آمریکایی هم لازم از یه سری چیزها **move** **on** کنی.

چاره چیه؟! خب حالا احساسی بازی رو بیخیال. دایی  
بین خدایی خودت هم میدونی من نمیتونم اینجا  
بمونم. همیشه اصلا.

#قسمت\_32

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

فعلا زوده برای تصمیم گیری تا مدرسه ات تموم نشه  
اینجایی.

کاری از EXCHANGE GROUP

\_مدر...\_

\_بین میدونم با این فکر که اروپا پره از جوونیهایی که تنها و مستقل زندگی میکنن، با همین فکر هم پی اون آزمایش مسخره رو گرفتی و اومدی.

رز با بی قراری پرسید.

\_دروغه مگه؟\_

\_دروغ نیست عزیزم اما برای کسی که با این محیط و فرهنگ و آدم ها آشناست.

من از پیشش برمیام.

معلومه که برمیای، اما اذیت هم میشی، من هم  
نمیخوام نه تو نه حتی تیام اذیت شه برای همینه  
هنوزم پیش منه.

این استقلال بچه اتون رو گرفته.

به تیام میاد شبیه کسایی باشه که من استقلالش رو  
گرفتم؟ داره کار میکنه به جای اینکه کرایه خونه بده،  
قبض ها و مالیات جدا، اینجا پیش منه و اون هارو سیو

میکنه، برای هر هدفی که داره. این یک انتخاب عاقلانه  
اس.

\_تیم پسر توا دایی، من...

\_نمیخوای که وارد بحث این بشیم که تو با تیم برام  
فرقی نداری!

\_دارم، مگه میشه. اما من میدونم همیشه اینجا بمونم.  
تازه من... مدرسه ام معلوم نیست چی بشه این مدت  
چیکار کنم؟

\_ اگر مدرسه ات رو معین تهرانی نتونست حل کنه،  
برات یه کار نیمه وقت جور میکنیم.

\_ میتونه حل کنه؟

راستش خودش هم نمیدانست، ایران و آمریکا  
نداشت... در همه ی جهان پول و پارتی کار خودش را  
میکرد. حالا قرار بود نتیجه ی نهایی را بگیرند، هرچند  
قرار بود که به مدرسه ی ایرانی برود نه آمریکایی.

که در نهایت کارها درست نشد، باید میرفت به مدرسه  
ای آمریکایی و چیزی هم تا تعطیلات تابستانی نمانده  
بود، چند ماهی را باید صبر میکرد و بعد سال آخرش را  
به پایان می رساند، که با تطبیق واحدهای، مجبور بود



واحدهایی بیشتری را داشته باشد، در کنار مبلغ  
هنگفتی که باید با عنوان شهریه میداد.

کاری که ارشیا برای رز پیدا کرد، کاری بود مناسب  
استعداد او اما چیزی نبود که خوشایند تیام باشد.

دایی میتونم؟

چرا نتونی؟

اِخه، دایی خیلی ریسکه.

میری کارت رو میبینه، تیام هم میسپره.

تیام قصدی برای انجام این کار نداشت. شرکتی که در آن به عنوان کارآموز مشغول کار بود و نهایت تلاشش را میکرد تا استخدام شود، حالا پدرش از او خواسته بود رز را به عنوان نقاش تزئینات داخلیشان استخدام کنند. اما ارشیا خودش گفت و خودش شنید، نهایتاً امشب که رئیس شرکت تیام رفته بود به باری که ارشیا در آن ساز میزد، ارشیا همانطور که برای پسرش از او کاری خواسته بود، برای رز هم اینکار را کرد. هرچند برای تیام متفاوت بود، از بین هزاران درخواست کننده انتخاب شده بود. آقای براون کار تیام را دوست داشت، پس خیلی هم ناراضی از درخواست ارشیا نبود، جز اینکه همچین چیزی خیلی هم آنجا مرسوم نبود. اما ارشیا برای نگه داشتن رز پیش خودش میخواست هرکاری از دستش برمی آید انجام دهد.

\_دوشنبه صبح با تیمام برین، اولین کارشون هم یه  
تغییر دکوراسیون داخلی تو شرکت خودشونه. اونجا  
نمونه کار میدی.

تیمام: سی وی نخواست؟

در جواب تیمام گفت نه، اما البته که خواسته بود، اما خب  
خواهش اصلی ارشیا هم همین بود، بدون توجه به سی  
وی، باتوجه به کارش به او فرصت دهد.

\_دایی وسائل هام رو نیاوردم، همش رو نیاوردم.

فکر میکنم مجهز باشن، نه تیام؟

تیام بدون جواب دادن، سری تکان داد و بالا رفت. رز اما دیگر به رفتارهای او عادت کرده بود، سعی میکرد خودش را ناراحت برخوردهای او نکند. محکم گونه‌ی ارشیا را بوسید، ارشیایی که هر بار این دختر خواهر زیبایش او را می‌بوسد او کلی حس خوب پیدا می‌کرد و در دل خواهرش و شوهرش را نفرین میکرد که همچین نعمتی و بمب انرژی و محبتی را از دست داده بودند... شاید او بیشتر از رز داشت به داشتن یک دختر عادت میکرد....

رز با حالت دو بالا رفت تا به بردیا خبر دهد، تنها دوستی که در این مدت با او در ارتباط بود و البته بردیا

گفته بود، از دوست هایش کسی نمانده که به او زنگ زده باشند تا خبر رز را بگیرند، حتی متعجب بود از اینکه چطور شماره ی او به دست دوست های رز افتاده است.

خب پس حله.

نه حل نیست، آمریکایی مثل ایرانی ها سر تعارف قرار نیستن که من رو استخدام کنن. بردیا باید نیام رو می دیدی. یه غمزه ای میاد، فکر کزده پخیه.

بردیا که سیگار به دست بود، پوکی زد و گفت.

– من این پیام رو ندیدم.

– کافیه برم ازش عکس بگیرم، یعنی فکر کن چس  
کلاس هاش قراره بیست برابر بشه. مگه میشه  
جمعش کرد.

– شاید بهت حسودی میکنه؟

– دایی بدتر از یه مادر داره نازش رو میکشه، چه  
حسادتی کنه؟ مگه اینکه...

با انگشت اشاره اش کنار شقیقه اش چند بار دورانی  
انگشتش را تکان داد و ادامه داد.

\_مریض باشه، که بعید نیست.

\_به هر حال خونه ی اونه.

رز که خوشحال بود برای کار با این جمله ی بردیا همه  
ی خوشحالی اش پرکشید.

\_آره الویت با اونه. هر آن ممکنه دایی بخاطر پسرش  
یکی بزنه به باسن مبارکم بگه هری.

\_منظورم این نبود.

صدای بی صدا

روزگار جوانی

#قسمت\_33

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

بیخیال میشد میای؟

این فقط بهانه ای بود برای عوض کردن موضوع.

دو روز از نظر رز شده بود به طولانی دو سال. عزیز و ارشیا را دیوانه کرده بود، از بس که بخاطر هیجانش یس وقفه در حال حرف زدن، رقصیدن و ویلون زدن

کاری از EXCHANGE GROUP



بود. پیام چند باری متلک انداخته بود اما رز تا به حال هیچ کاری نکرده بود، نمیدانست چه حس و معنایی می تواند داشته باشد، غیر از آن فکر میکرد کار کردن پله ی بزرگی است برای بزرگسالی...

\_این قراره ابروی من رو ببره.

رز آهنگی که پلی کرده بود را خاموش کرد.

\_قرار باشه کسی ابروش بره این تویی دایی، نه کس دیگه.

ارشیا لبخندی زد و گفت.

چرا شما دوتا با هم کنار نمی آین؟

برای اولین بار جوابشان به این سوال مشترک بود.

با این میشه کنار اومد؟

رز در ادامه پیشی گرفت.

دایی جون ببخشید اما پسرت کنار اومدنی نیست

اصلا.

با انگشت اشاره و شصتش عدد صفر را نشان داد و گفت.

حتی صفر درصد.

بی توجه به تیام خودش را کنار ارشیا انداخت.

میگم دایی تو مهمونی، پارتی چیزی دعوت نمیشی؟  
یا من قدمم خیر مبارک بود، روابط اجتماعی رو اینقدر  
گسترده کرده!

تا منظورت از پارتی چی باشه!

از اینها که پیرمرد پیرزن ها دور هم میشینن از بیست  
سالگی و عشق اولشون حرف میزنن، آخرشم از بچه  
های بی خیرشون میگن گریه میکنن. چه پارتی دایی  
من؟

\*

دایی می خندید، همیشه همین بود، همیشه فقط  
می خنده به حرفها و کارهام و من... راستش جسارت  
میده بهم برای دیوونه بازی بیشتر و حالا هم که بخاطر  
مصاحبه کاریه داشتم از استرس میمردم و برای اینکه  
کسی نفهمم مضطربم بدتر دیوونه بازی در می آوردم.  
هرچند از اینکه این دیوونه بازی ها باعث عصبانیت  
تیام میشد هم خوشحال میشدم.

\_دلت مهمونی میخواد؟

\_والا من تهران بودم، کم کم هفته ای یه مهمونی داشتم، تو تو ناف آمریکا از عزیز من بدتر، باز عزیز یه روزه و مسجدی هم میره. ندیدم کلیسا بری دایی جوون.

\_هرکی بیاد آمریکا مسیحی میشه؟

\_نمیشه؟ خب می رفتی عربستان جای آمریکا.

خندید و کم کم که خنده اش محو شد گفت.

هنوزم نمیخوای با پدر و مادرت صحبت کنی؟

هنوزهم نمیخوای قبول کنی، من پدر و مادری ندارم؟

کامران روزی چند بار زنگ میزنه شماره ات رو بدم.

الهه یادش هم نمیفته، میخواستم طلاق بگیرم،  
بهوشون هجده سالگی من بود، چیشد جدا شدن حالا  
که من اومدم اینجا؟ یا تا من اومدم زندگیشون  
گلستون شد.

یکم مریضه.

تقصیر دایی نبود، اما چرا از دایی عصبانی شدم خودمم  
نمیدونم.

\_آره ، به میرسه مریض ، کار داره ، وقت نداره ، دوست  
پسرش منتظره ، دوست های احمقش مهمونی دارن...

میشنید ، سالنشان کوچک بود ، اما این داد زدن دست  
خوادم نبود.

\_دایی تو که چشیدی ، تو که یکی رو داشتی به  
سنگدلی معین تهرانی ، تو درکم کن.

#قسمت\_34

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

آروم سرش رو تگون داد، حس کردم خیلی هم موافق  
نیست، فقط خواست من رو آروم کنه، اما همینم خوب  
بود.

قهوه ام رو نخوردم، همینجوری هم قرار بود خوابم  
نبره اون فقط دوزش رو بالا می برد. خیره بودم به



سقف اتاق... چقدر تنها بودم... حتی خونه نداشتم...  
اگه دایی دلش برام نمیسوخت الان شاید تو خیابون  
بود... میترسیدم از اینکه این دلسوزی هم فقط برای یه  
مدت باشه... گوشیم رو برداشتم، میخواستم با عزیز  
حرف بزنم اما خیلی بد موقع بود... به بردیا پیام دادم  
بیداری... اما یه تیک بیشتر نخورد پیامم، خواب هم که  
نبود، آنلاین نبود. پیامم رو پاک کردم، گوشی رو  
انداختم و خودم برای خودم لالایی خوندم شاید خوابم  
ببره...

آقای براون! عجب چیزی بود آقای براون، اصلا حدس  
نمیزدم یه پسر جوون باشه، و اینقدر خوش قیافه،  
دایی وقتی گفت مشتری ثابت بار اون هاست تصورم

یه مرد هم سن و سال خودش بود. یعنی تیام پیش  
این آقای براون هیچی بود، هیچی...

از نگاهم به آقای براون تیام چند بار چشم غره رفت تا  
خودم رو کنترل کنم، اما لامصب مگه میشد جلوی  
همچین تیکه ای آدم خودش رو کنترل کنه. تا رفتیم تو  
دفترش با خوش رویی دستش رو دراز کرد و گفت.

پس تو رزی؟

یه جووری محو صورتش بودم که ناخودآگاه به فارسی  
گفتم 'اره'. وقتی دیدم ابروها بالا رفت و تیام رو نگاه  
کرد، این بار یک 'یس' خیلی محکم نثارش کردم.  
خنده اش گرفت، دستم رو ول کرد و گفت بشینین

لطفا. به جای من رو به تیام پرسید من انگلیسی بلام!  
خدایی دیگه وقتش بود لب و لوچه ی اویزونم رو جمع  
کنم و اینطور عین پسر ندیده ها زل نزنم بهش.

\_بله ، بلام.

\_خب خوبه، ارشیا به من گفت کارت خوبه، چندتا از  
نقاشی هاتم نشونم داد اما خب من کار واقعی رو باید  
بینم. اگر کارت خوب بود، قرارداد می بندیم.

سرم رو تکون دادم، اما دایی کدوم نقاشی های من رو  
نشون داده بود؟

بله خوبه، من کی شروع کنم؟

اگر آماده باشی همین امروز.

به تیام نگاه کردم بی تفاوت شونه اش رو بالا انداخت.

عالیه، من آماده ی آماده ام.

داشتم به دایی خبر میدادم که موندگار شدم و خونه  
برنمیگردم، چون پایین تو ماشین منتظرم بود، با  
خوشحالی گفت باشه و تاکید کرد با تیام برگردم. هنوز  
اجازه نمیداد خودم تنهایی خیلی رفت و آمد کنم.  
هرچی میگفتم شناختم، زبونشونم بدم تازه اصلا جی

پی اس هست، اما باز قبول نمیکرد. راستش چون من از این نگرونی های پدرانۀ قبلا نداشتیم، این حس خوبی بهم میداد خیلی لجبازی نمیکردم. دقت که میکردم از وقتی اومده بودم اینجا با دایی لجبازی نکرده بودم... من لجباز نبودم، اون دوتا باعث میشدن لجبازی کنم...

\_خب نظرت چیه؟

نگاهی به دیوار و نگاهی به آقای براون کردم؟

\_نظرم در مورد دیوار چیه؟

خندید.

\_همه ی دخترهای ایرانی اینطور بانمک هستن؟

شونه بالا انداختم.

\_نمیدونم، تا به حال کسی تو ایران در این زمینه آمار نگرفته.

دوباره خندید و به تیام گفت می تواند برود سرکارش.  
تیام به سمتم اومد به بهونه ی بغل کردن، چشم هام  
چهارتا شد اما فقط حفظ ظاهر بود تو گوشم میخواست  
تهدیدم کنه که اینقدر زبون نریزم و فقط سرم تو کار

باشه. آخرشم تاکید کرد اینجا آمریکاست دختر  
کوچولو.

اگر بعد از اینکه ازم جدا شد دقیقا با این موسیو براون  
چشم تو چشم نمیشدم حتما براتش زبونم رو در می  
آوردم.

پسردایی مهربونی داری.

با کنایه گفتم خیلی اما اون از کجا میخواست کنایه ی  
من رو بفهمه.

طرحی تو ذهنت داری؟

یه بار دیگه به دیوار نگاه کردم، من این کارو  
میخواستم برای اولین باز تو زندگیم باید جدی میشدم  
و روش وقت و انرژی میداشتم. قلم و کاغذی برداشتم  
و براش چیزهایی کشیدم، خودش هم طراحی بلد بود،  
چون یه چیزهایی اضافه و کم کرد.

-رز تو چند ساعت بود؟

نگاهش کردم، از من بلندتر بود، از تیام هم، همه جوره  
قابلیت مدل و بازیگر شدن رو داشت.

-18، یعنی چیزی تا 18 نمونه.



\_در مورد بانمک بودن دخترهای ایرانی نظری ندارم  
هنوز، اما باهوشن، این رو براساس تجربه میگم.

دیگه یکم زیادی صمیمی میشد اگه میگفتم از آمار  
فراوون دوست دخترهای ایرانیت این رو میدونی!

\_ممنون. خب همین رو اجراش رو شروع کنیم؟ بعدا  
اگر تو سائز بزرگتر اونجور که خواستیم خودش رو  
نشون نداد، کم و زیاد میکنیم.

\_عالیه. هرچی سریع تر بهتر.

عالی که بود، لباس من مناسب نبود، اونها وسائل داشتن همه چی تکمیل بود، جز لباس کار برای من.

چی داشتن میگفتین؟

به تو چه؟

قدمی جلو اومد، چش بود این پسر.

من اینکارو میخوام.

ناخودآگاه باز به دیوار نگاه کنم، چه دیوار پرطرفداری شده بود.

#قسمت\_35

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_میخواهی نقاشی کنی؟ برای همین نیم خواستی پیام؟

\_چرت نگو، کار تو این شرکت رو.

\_خب، این به من چه ربطی داره؟

نمیخوام بخاطر تو از دست بدمش.

به نظرم دایی تو رم باید برای آزمایش اعتیاد ببره،  
اصلا عادی نمیزنی. کار تو چه ربطی به من داره؟

سری برام تکون داد و رفت. واقعا دیوونه بود! حالا که  
داشتیم کار شروع میکردم حالا حال و حوصله ی  
اینترنتم هم برمی گشت، اما چون زندگی قبلیم رو  
نمیخواستم اول یه پیج جدید ساختم، دو نفر داشتم  
برای فالو کردن دایی و بردیا. استوریم رو گرفتم و  
گوشی رو چپوندم جیب پشت شلوار جینم و شروع به  
کار کردم.

بعد مدت ها واقعا بدنم احساس کوفتگی میکرد. اینجا  
نه مدرسه میرفتم، نه ورزش، نه دوستی بود برای  
بیرون رفتن، نه خرید، نه مهمانی... در دل آمریکا بودم،  
لب به مشروب نزده بودم! من عوض شده بودم؟! یا  
تاثیر حضور و برخورد دایی بود؟!

\_خوب پیش میره؟

\_خوبه!

\_وقت ناهار.

\_کجا باید بخورم؟

هرجا که راحتی.

خب معلوم شد به عهده ی خودم بود. خوشحال میشدم بگه بیا باهم بریم اما نگفت! مجبور بودم برم سراغ پیام اونم تا در نرفته و تنهایی نرفته.

چی میخوری؟

کباب سلطانی، چه میدونم، خب کجا میخوام بریم؟

نگاهم کرد، اما نگاه با محبت و دوستانه نبود، گشنه ام بود اهمیت ندادم.

یه رستوران ایتالیایی این نزدیک ها هست.

اونجا کافه است؟

به مسیر انگشتم نگاه کرد.

بیا بریم اونجا یه چیز بخوریم، خیلی گشمنه تا  
رستوران ایتالیایی نمیتونم صبر کنم.

منتظر ری اکشن پیام میموندم از گرسنگی تلف  
میشدم. تا سفارشمون رو بیارن گوشی به دست شدم،  
نهایتش انتظار دو تا پیام تو دایرکت داشتیم، اما بیشتر

بود، حتی فالوورام هم بیست نفری شده بودن چون  
یادم رفته بود پیج رو خصوصی کنم. دایی که نوشته بود  
دختر خوشگلم. چه عجیب چسبید، ناخودآگاه لبخندی  
از ته دلم زدم، جوری که ایام پرسید خبر خوبی  
شنیدی؟

\_رئیس خیلی خوش قیافه اس.

\_دوست دختر داره.

\_مبارکش به من چه؟

\_گفتم بدونی!



دهنم رو برایش کج کردم، خوش قیافه بودنش دلیل  
نمیشد آویزونش بشم، در کل پسر اون همه بزرگتر از  
من راست کار من نبود یک، دو حال و حوصله ی  
خودمم نداشتم چه برسه به دوست پسر.

– بین مطمئن ی میتونی مار رو انجام بدی؟

– من گند هم بزخم باز به تو ربطی نداره، نه باعث  
اخراجت میشه نه استخداقت، اینها رو چرا به هم وصل  
میکنی؟

\_میتونه تاثیر منفی تو نظرش بذاره. فکر کنه منم مثل توام.

\_نگران نباش، یه پلاکارد میزنم مینویسم، این تشبیه من نیست! مطمئنی دردت همینه؟

\_من هرروز دارم بابا رو بخاطر تو از دست میدم نمیخوام برای کارمم پیش بیاد.

افتادن دو هزاری من از رفتارهای این بشر برابر شد با سینی غذایی که دختره آورد. به من، به حضور من

حسودی میکرد، میترسید باباش رو بگیرم... برای  
همین بود که...

-اون دایی منه، من میدونم بابام نیست.

-تو از خون اونی!

شوکه شدم، مگه چند تا چیز میتونست تو جهان باعث  
شوکه شدن من بشه؟! خودمم نمیدونم اما این ترس و  
جمله ی پیام شوکه ام کرد.

واقعا این زندگی تخمی حق داشت این همه با من بد  
تا کنه، از پیام نه از زندگی عصبانی شدم. اون حق

صدای بی صدا

روزگار جوانی

داشت فرشته ای مثل ارشیا رو نخواد از دست بده.  
خاندان تهرانی همگی از م بد بودن به جاش خوبی  
هاشون جمع شده بود تو وجود دایی.

#قسمت\_36

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

سرم رو تگون دادن، گوشیم رو تو دستم محکم تر  
گرفتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

\_میشه از طرف من به رئیسست بوی عرضه اش رو  
نداشتم، ادامه نمیدم.

دقیق متوجه نشد چی میگم اما... بلند شدم، پشت سر  
صدام کرد اما بیخیالش از کافه بیرون زدم. نفهمیدم  
پیچیدم راست یا چپ فقط رفتم همین...

هیشکی من رو نمیخواست... هیچ کس... اصلا برای  
کم چی زنده بودم؟ چرا فقط یه تیکه اشغال بودم؟

میدونی ساعت ها راه رفتم، مثل دیوونه ها گریه کردم،  
زل زدم به آدمها خیابون ها، ماشین ها... اما نه جوابی  
پیدا کردم، نه راه حلی! نه جایی برای رفتن داشتم نه  
حتی پولی! صبح کیفم رو جا گذاشته بودم، چون با

ماشین دایی بودیم بیخیال شدم و برنگشتم برش آرام  
و حالا...

\_گم شدی؟

یه پس جوون بود، با کلی تتو، روی دست، حتی  
صورتش. جوابش رو ندادم نگاه گرفتم اما با انگشت  
اشاره و کناریش به شونه زدم.

\_هی، باتوام.

\_بزن به چاک.

نرفت... خندید! ترسیدم؟ نه، به یه نقطه ای رسیده  
بودم هر بلایی سرم میومد... شاید حقم بود. حتی به  
ذهنم اومد باهاش هر جا میخواد باهاش برم....

حوصله ی همینم نداشتم، با فحش و داد ردتش کردم،  
داشتم از گرسنگی میمردم. چون تو حال خودم نبودم  
متوجهش نشده بودم اما حالا که اون پسر من رو به  
این دنیا آورد، واقعا به طور وحشتناکی گشنه ام بود.

گوشتیم رو برداشتم بینم میتونم خونه ی دایی رو پیدا  
کنم.

@Vip Roman

نزدیک سیصد تا تماس از دست رفته از دایی داشتم، یکی دو تا شماره ای که نمی شناختم و پیام های دایی بیچاره ام که التماس کرده بود جوابش رو بدم.

\*

بیچاره کوچکترین صفتی بود که رز سمت اسمت در توصیف ارشیا به کار ببرد. هر ثانیه ای که گذشته بود و ارشیا نتوانسته بود به رز دسترسی پیدا کند ترس بیشتر و بیشتر به وجودش غلبه کرده بود. تیام پشیمان بود، خیلی زیاد... انتظار نداشت این اتفاق بیفتد اصلا نمیخواست اینطور شود. به حضور رز حسادت کرده بود اما نمیخواست اتفاق بدی برایش بیفتد. برای اولین بار در زندگی اش ارشیا دلخور نگاهش رد، همیشه هر



کاری کرده بود ارشیا پشتش بود حتی اگر خطا کرده  
ود، ارشیا یادش داده بود جبران کند، یاد بگیرد و تلاش  
کند برای تکرار نکردن اما این بار... برای اولین بار بود،  
حرفی نزده بود اما خب نگاه های پدرش را  
میشناخت...

رز با دیدن پیام های دایی اش دلش سوخت، و  
ارشیا یی که چون رفته بود به اداره پلیس و داشت  
التماس میکرد دنبال رز بگردند و آنها میگفتند حتی 24  
ساعت نشده است و نمی توانند این کار را بکنند  
فرصت نکرده بود به تماس های پیوسته اش به رز  
ادامه دهد. با دیدن نام رز روی صفحه ی گوشی اش  
جان گرفت.

– رز؟ دایی؟ رز خودتی؟

– دایی؟

– جان دایی، کجایی؟ کجایی؟ خوبی؟ حالت خوبه؟

– خوبم دایی! نگران نباش.

– چطور میتونم نگران نباشم دختر... کجایی؟

لوکیشنی که برای ارشیا ارسال کرد، مسافت زیادی بود، منتظر گوشه ای در خیابان نشست تا ارشیا برسد.

تیام اجازه نداد ارشیا رانندگی کند، اما ارشیا هم بیخیال این نمیشد که هرچند ثانیه یک بار بگوید تندتر، سریع تر برو.

وقتی رسیدند و تیام دخترک رنگ پریده ای را دید که به آغوش پدرش خزید، بیشتر احساس عذاب وجدان کرد. اصلا همچین تصویری از رز نداشت، باینکه میدانست پدر و مادر خوبی ندارد و به اندازه ی او خوش شانس نبوده تا کسی مثل ارشیا را داشته باشد، او را دختر خیلی قوی و محکمی میدانست اما حالا متوجه شد همه ی اینها فقط یک پوسته بود!

\_کجا رفتی؟

رز شرمنده بود، از نظرش برای اولین بار بود که در  
زندگی اش شرمنده بود.

ببخشید دایی.

این جمله را با بغض فراوان گفت همین باعث شد  
ارشیا دیگر چیزی نگوید. سوار ماشین شدند، کنارش  
نشست دستش را دور شانه ی ظریف دخترک انداخت  
و تیام بی هیچ حرفی پشت فرمان نشست.

رز منتظر بحث بود، منتظر دعوا و تنبیه، منتظر پرت  
شدن از خانه ی دایی اش اما هیچ کدامش اتفاق  
نیفتاد. او به این آشنایی نداشت، فقط بلد بود وقتی

دعوا و بحث پیش می آید واکنش نشان دهد، سکوت  
پر ملامت دایی اش را نمیدانست چطور جواب دهد.

در اتاق روی تخت دراز کشیده بود، که دایی اش با  
سینی ای از غذا سراغش آمد. سوپ داغی بود، با نان،  
کمی شکلات!

یکم بخور.

مرسی.

@Vip Roman

سرش به جبین بود. مرسی اش را آرام گفت، هنوز  
خجالت می کشید. قاشق اول را که به دهان برد،  
اشکش روی گونه اش افتاد.

\_ببخشید، نمیخواستم...

\_کارت خوب نبود، اما میدونم حرف پیام هم خوب  
نبوده.

\_نه، تقصیر پیام نیست، یعنی... حق با اونه.

ارثیا نمیدانست چه بگوید، او فرزند پسر داشت، هنوز  
نمیدانست با یک دختر چطور باید برخورد کند، چطور

صدای بی صدا

روزگار جوانی

تنبیه کند و چطور آموزش... چانه اش را گرفت و گفت  
فعلا به چیزی فکر نکند، سوپش را بخورد و سعی کند  
کمی بخوابد.

\_دایی؟

ارشیا دم در برگشت سمت و رز را نگاه کرد.

\_میشه... برام بلیط میگیری برگردم؟

#قسمت\_37

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

کاری از EXCHANGE GROUP

الان نه رز، استراحت کن، صحبت میکنیم.

رز مطیعانه سرش را تکان داد

از نظرش بهترین راه حل برگشتش بود، اینطور زندگی  
کسی را هم بهم نمیزد، اگر الهه و کامران هم نگهش  
نمی داشتند شاید عزیزش دلش برایش میسوخت و  
مدتی پیش او می ماند. روی بردیا هم حساب کرده  
بود...

@Vip Roman



تیام بیرون اتاق رز منتظر بود تا بعد از پدرش برود  
پیش رز برای عذرخواهی.

\_میشه پیام تو؟

سرش را تکان داد، تیام قدمی داخل رفت و نگاهی به  
سینی و بعد صورت رز کرد.

\_من... بین واقعا...

\_اگه میخوای معذرت بخوای نخواه، من از تو دلخور  
نیستم، باعث این حال منم تو نیستی، میتونستی زودتر  
و مهربونتر بگی، یا همون اول به دایی بگی نمیخوای

من پیام پیشتون، اما مهم نیست. گذشت، توام نگران  
نباش من برمیگردم ایران.

محکم گفتم، مصمم گفتم. پیام جلوتر رفت، کمی این  
پا و اون پا کرد.

من نمیخواستم اینطور بشه، واقعا متاسفم. میتونیم...  
میتونیم دوباره شروع کنیم!

رز خنده اش گرفت، نه به چند ساعت پیش که حس  
میکرد هر آن پیام بلند شود و یکی بکوبد به سرش نه  
به الان که مثل پسر بچه ها شده بود.

\_دو تا حالت داره دیگه یا دایی زورت کرده یا عذاب  
وجدان کردی، که من در دو حالت میگم بیخیال!

تیام روی تخت نشست، رز تعجب کرد، خودش هم  
تعجب کرد، فکر کرد شاید ته دل این همه تلاشش  
بخاطر ارشیاست. دستش را آرام روی دست رز  
گذاشت.

\_هیچ کدوم، فقط بدون واقعا متاسفم.

این را گفت و تنهایش گذاشت. رز تصمیمش پابرجا  
بود، میخواست برگردد. به بردیا پیام داد و خبر  
برگشتنش را داد. بردیایی که بیکار دراز کشیده بود و

داشت در گوشی اش بازی می کرد با دیدن پیام رز  
سریع تماس تصویری گرفت.

جدی میگی؟

سلام علیکم رفیق شفیق.

داری میای؟

خوشحال شده بود، او هم تنها بود، با رز راحت بود... با  
هیچ کس به اندازه ی رز راحت نبود.

آره، به دایی گفتم بلیط بگیره.

چیشده؟ چرا؟

زندگی اینجا واسه من نیست... در واقع هیچ جا واسه من زندگی نیست اما...

چیزی شده؟ یعنی معلومه شده، چی شده؟

تو چرا اصلا بیداری؟

من کی خواب درست حسابی داشتم، چیشده؟

\_جا تنگ کردم، شانس که گهی باشه همه جا گه،  
اینجا هم نمی‌خوان من رو.

بردیا ساکت ماند. دایی رز را چند بار از طریق همین  
تماس های تصویری که با رز داشت دیده بود. اینطور  
به نظر نیامده بود که رز در خانه ی مهمان ناخوانده  
باشد.

\_داییت؟

\_دایی، پسردایی، چه فرقی داره؟

\_به مامان و بابات گفتی؟

صدبار بردیا اونها ماما و بابای من... اه... ول کن  
میخوام بخوابم.

رز چته؟

بردیا بی منظور گفتم اما همین سوال باعث عصبانیت و  
داد رز شد.

چمه؟ واقعا داری میپرسی چمه؟ چم میخواد باشه! دنیا  
گل و گلستون، دارم تو بهشت زندگی میکنم، یکیشونم  
به کون مبارکشون نیست کدوم گوری ام، تو داری ازم  
میپرسی چمه؟

ارثیا اول در را باز کرد و پشت سرش تیام بود  
ایستاده بود دم در. داد رز بلند بود. رز کلافه نگاهی به  
اونها کرد و دوباره گریه اش گرفت. امروز برای بار دوم  
گریه کرده بود.

بیا دایی، بیا بردیا هم داره ازم میپرسه چمه، تو بگو  
من مامان و بابا ندارم.

رو کرد به تیام.

@Vip Roman



تو ام بیا بگو که من رو تو خونتون نمیخوای، بیا بگو، تا بفهمه چمه، من چمه لعنتی؟ من دارم تو جهنم زندگی میکنم بعد تو میرسی چمه؟

ارشیا: کافیه رزا!

آره دایی کافیه بهتره خفه شم.

قبل از اینکه بردیا چیزی بگوید، دکمه قرمز را چند بار زد. گوشی را پرت کرد آن طرف تخت و از ارشیا و تیمم خواست تنهایش بگذارند. سرش را زیر لحاف قایم کرد... برای ادامه ی گریه اش یا درگیری با افکارش...

ارثیا کلافه بود، عصبانی و نگران. خیلی نگران رز بود. او هم مثل تیام امروز فهمید چقدر پوسته‌ی ظاهری داشته و نشون نمیداده خیلی چیزها را.

گوشی اش را برداشت و با الهه تماس گرفت.

\_سلام ارثیا، خوبی؟ رز خوبه؟

\_برو اون بچه رو سقط کن!

\_چی؟

روزگار جوانی

صدای بی صدا

میگم برو اون بچه رو سقط کنم. الهه، خدا لعنتت هنده،  
خدا لعنتتو کنه، هم تو رو هم کامران رو. چی کار  
کردین با این دختر؟

چیزی شده؟

اره، همین که یه احمقی مثل تو مادر این دختره، یعنی  
یه فاجعه یعنی یه مصیبت. چطور تونسین با این  
دست گل این کار رو بکنین؟

ارشیا حال رز خوبه؟

@Vip Roman

\_نیست، نیست حال رز خوب نیست، چون اشغالی مثل  
تو و کامران مادر و پدرشین. خدا لعنتون کنه چی  
کردین با این دختر!

الهه نگران شد، حرفهای ارشیا را نمیفهمید، ارشیا  
همان اول عصبانیتش را خالی کرده بود و الان به  
نظرش حتما اتفاقی افتاده بود که ارشیا اینقدر عصبانی  
بود! نمیتوانست بی دلیل باشد!

#قسمت\_38

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

ارثیا جوابش را درست حسابی نداد، مجبور شد به کامران زنگ بزند تا شاید او بتواند از زیر زبان ارثیا بیرون بکشد داستان چیست، اما ارثیا حتی جواب تماس کامران را هم نداد. میخواست کاری برای رز کند، کاری کند آرام شود اما چیزی به ذهنش نمی‌رسید.

لیوان را به سمت ارثیا گرفت.

\_مرسی.

خوبه نگران نباش.

خوب نیست، امروز فهمیدم اصلا خوب نیست.

متاسفم! نمیخواستم...

میدونم نمیخواستی اما... میشه لطفا پذیریش، به عنوان یه دوستت، یه خواهر، دختر عمه ات، حتی اگر اینها هم سختته یه هم خونه ای.

تیام آرام سرش را تکان داد. ارشیا محتوای لیوانش را تا انتها خورد و به مبل تکیه داد. تیام با شب بخیر

آرامی تنهایش گذاشت. کمی زود بود برای خوابیدن،  
اما خب هیچ کدام در حال و حوصله ی گذراندن یک  
شب خانوادگی نبودند.

صبح ارثیا دوباره سینی صبحونه سراغ رز رفت،  
نمیشد که ابد فرار کند باید صحبت می کردند.

میومدم پایین دایی.

خوب خوابیدی؟

گریه کرده بود، ساعت ها و خودش هم متوجه نشده  
بود کی خوابش برده بود.

– خوابیدم.

– بشین یکم صبحونه بخور.

– یه آبی به دست و صورتت بزنم میام پایین.

ارثیا لبخند بی جانی به رویش زد.

– چای قهوه؟

– قهوه! نرفتی سر کار؟



اول تو رو می‌رسونم!

رز خیلی عادی و بی تفاوت پرسید.

بلیط گرفتی؟

ارثیا جواب نداد، قهوه‌ها را که ریخت روبه روی رز نشست.

جایی نمیری پیش خودمی.

دایی...

بگذار حرفم رو بگم. تو از روزی که قبول کردم بیای دختر این خونه شدی، برای اومدنت ترس داشتیم، اما نه اون چیزی که فکر میکنی، از اینکه نتونم پدریه دختر باشم، از اینکه... تو رفاه بزرگ شدی از پس خرج و مخارجت بر نیام. این تنها ترس و نگرانی من بود. نه سر بار منی نه تیام! اینجا خونه ی تو، میخوام توام این رو قبول کنی و ما اتفاق دیروز رو دوباره تجربه نکنیم.

رز چند نفس عمیق کشید، از دیروز در نفس کشیدن دچار اذیت میشد، اسپری لازم داشت!

ارثیا دستش را روی دست رز گذاشت.

\_دایی من رونده شده ام، نمیخوام بخاطر من پیام هم  
این حس رو...\_

\_اگر کسی باعث حسادت یا ناراحتی پیام شده این  
منم، نه تو. که برای پیام سالهای سال من بودم و  
اون، طبیعی یکم بخواد زمان بیره تو رو بپذیره.

\_اخه نیازی نیست من رو قبول کنه، من میرم ایران  
یمدت پیش عزیز میمونم و...\_

رز هنوز از بارداری الهه خبر نداشت. ارشیا نیازی ندیده  
بود، از نظرش وقتی با الهه و کامران در ارتباط نبودند  
دانستن این موضوع فقط ناراحتش میکرد. اگر میرفت  
اولین شوک بزرگ همین میبود برایش.

\_اینجا بمون، کارهای مدرسه ات رو به راه شه، این کار رو هم امتحان کن، باز اگر اونی که میخوای نشد باشه بلیط میگیرم برگردی.

\_نمیشه، چون... مسئله من نیستم دایی، پسرته.

\_من با پسر هم صحبت کردم تو نگران چیزی نباش. فقط یه قولی بهم بده؟

رز منتظر دایی اش را نگاه کرد.

\_هیچ وقت مثل دیروز بی خبرم نداری.

ببخشید تو حال خودم نبودم.

ارثیا فقط لپش را کشید.

زود صبحونه ات رو بخور آماده شو برسونمت، آقای  
براون زنگ زده سراغت رو گرفته.

تو برو، خودم میرم.

@Vip Roman

...

\_دایی بذار خودم برم یاد بگیرم، همیشه که مثل بچه ها  
تو همش من رو ببری و بیاری، اینطوری نمیتونم  
مستقل باشم.

\_ کامران میگفت پیاده و تنها خودت جایی نمیری.

رز پوز خند زد.

\_کامران از کی از رفت و آمدهای من باخبر شده؟  
نترس گم نمیشم. تا مترو چند دقیقه راهه؟

مکت ارشیا باعث شد رز سریع از جایش بلند شود،  
گونه ی ارشیا را ببوسد و مهر تایید بگیرد.

ارثیا رفته بود، او تنها بود و داشت آماده میشد، اما جلوی آینه نشست و خیره بود به خودش. نمیدانست تصمیم درست چیست، دوست داشت با کسی مشورت کند، کسی غیر از دایی اش اما نمیدانست کی، نمیخواست احساسی انتخاب کند، از سر ناچاری انتخاب کند، دایی اش مرد خوبی بود، حتی به جزئی ترین مسائل هم توجه داشت، حتی صندلی که الان زیرش بود... آینه ی اتاق ارثیا صندلی نداشت اما همان هفته ی اول حس کرده بود، رز یک خانم است و شاید نیاز باشد.

ارثیا که زنگ زد پرسید رسیده ای، رز از جایش پرید.

دایی آماده شدنم طول کشید الان دارم میرم، نترس  
گم نمیشم، گم شدم زنگ میزنم، چشم... رسیدم پیام  
میدم.

\*

بیشتر از اینکه چشمم دنبال مترو باشه، دنبال یه  
داروخونه بودم تا اسپری بخرم. فعلا که قصد  
خودکشی و خودآزاری نداشتم، با این درام های روزمره  
هم که میگذروندم بدون شک بهش نیاز داشتم.

تا چشمم به داروخونه افتاد سریع رفتم داخل. دایی  
توی کیفم پول گذاشته بود انصف بیشترش رو دادم  
برای اسپری!



تا مترو و ایستگاه ها رو پیدا کنم و تا برسم ساختمون  
شرکت طول کشید! نمیدونم دایی چی گفته بود به آقای  
براون اما تا اینجا اومده بودم به بهونه ی دیرشدن  
عمر برنمیگشتم.

#قسمت\_39

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

@Vip Roman

\_اوه رز.

\_سلام. آقای براون هستن؟

\_توی جلسه اس!

\_من میرم کارم رو ادامه بدم، بهش بگو اومدم.

منشی آقای براون بود، اسمش البته جیمز بود جیمز  
براون اما من یاد جیمز باند انداخت وقتی دیروز اسمش  
رو خوندم. اسم منشیش رو هنوز نمیدونستم. ولی اون  
انگار کامل در جریان بود که وقتی دید گفت 'اوه رز'.

\_پس اومدی!

میخواستم آهنگ پلی کنم، که تیام احتمالا من رو دیده بود.

\_متاسفانه یه مدت قرار ناامیدت کنم.

\_نه خوشحالم اینجایی!

خوشحالی رو آدم ها معمولا تو صورتهاشون نشون میدن، این بیچاره با قیافه ی اویزون مجبور زود بگه خوشحاله.

صدای آهنگ های 'یاس' رو بالا بردم و هندزفری رو  
چپوندم تو گوشم. مشغول بودم که یکی دستش را  
گذاشت روی شونه ام. آروم برگشتم سمش منشی  
جیمز بود.

\_ترسوندمت؟

ترس؟! رفیق بودیم من و ترس باهم.

\_نه!

\_آقای براون منتظرته.

رم رو تگون دادم و پشت سرش رفتم، اون رفت سر  
میزش من رفتم دفتر آقای براون که صدام کرده بود  
برای نصیحت های گهربار، که نمیتونم یهو وسط کار  
جا بزنم، بی اطلاع برم، دیر پیام. همه رو ربط میداد به  
سن کمم، و اگه یه روز وارد دنیای کار بشم اینطوری  
نمیتونم دووم بیارم. حرفه‌اش که تموم شد منتظر بود،  
دقیقا نفهمیدم منتظر چیه، تشکر؟ اطاعت یا چی؟

\_الان من ادامه بدم کار رو یا خداحافظ؟

شاید تیتیم زیادی خودش رو وابسته به کارش نشون  
داده زود که از منم انتظار داشت همونطور باشم. اما من  
وابسته به هیچی نبودم.

– میتونی ادامه بدی.

– اوکی.

دایی تیام رو چطور تنبیه کرده بود جای سوال داشت،  
اومده بود سراغم برای نهار، آخه آدم تو بیست و  
چهار ساعت اینقدر رنگ عوض میکنه؟ خنده دار بود.  
خواستم بگم نمی خورم یا بعدا میرم اما این جیمز  
براون باز مفت بیا بشین نصیحتت کنم. نصف که سهل  
کل اون حرفها به اون قیافه ی خوشگلش هم نمی  
اومد.

سفارش های دیروز رو برام داد، همون دختر دیروزی  
هم برامون آورد، اما یه چشمکی تهش بهم زد و رفت.

\_شاید میخواستم یه چیز دیگه سفارش بدم.

\_دیروز گفتمی غیر این چیز دیگه ای نمیشه برای ناهار  
از منوی اینجا سفارش داد.

من گفته بودم؟! یادم نبود.

\_اینجا اینترنت داره؟

نگاهی کرد و گفت آره. رمزش رو از همون دختره برام  
گرفت، دختره باز به من چشمک زد و رفت.

- چیزی میخوای؟

میخواستم به عزیز زنگ بزنم. حواسم به ساعت نبود.  
تیام که پرسید ساعد رو چک کردم الان تو ایران دو  
سه شب بود.

-میخواستم به عزیزم زنگ بزنم، حواسم به ساعت  
نبود.

اما چون وای فایم کانکت شد عکس بردیا رو صفحه ام  
بود. به اونم توپیده بودم، اون تقصیری نداشت.



\_سلام.

\_بالاخره خانم جواب دادن!

هندزفریم جامونده بود، صدای مکالمه رو کم کردم.  
گوشی رو تکیه دادم به جا دستمال کاغذی.

\_الان کانکت شدم چون.

\_میدونی چقدر نگران شدم.

\_ساری!

— روبه راهی؟

خندیدم.

— آره مواد رسیده توپ توپم.

— شوخی های بی نمکت برگشته پس خوبی، کجایی؟

— اومدم نهار.

گوشی رو برداشتم دوربینش رو چرخوندم.

— با تیامم، پسر داییم.

تیام صفحه رو نمی‌دید اما شنید که بردیا سلام داد،  
مجبورم شدم صفحه رو هم بچرخونم تا اونم بردیا رو  
بینه!

\_باشه ناهارت رو بخور، صحبت میکنیم!

\_اوکی! بردیا؟

\_جانم؟

\_بخاطر دی...  
EXCHANGE GROUP

روزگار جوانی

صدای بی صدا

\_مواظب خودت باش.

لبخندی زدم.

\_دوست پسرته؟

تیام رو نگاه کردم، این رو می پرسید تا کم کم صمیمی بشیم؟

\_نه!

کار دفتر آقای براون به مرحله ی رنگ خودش که رسید شور و شوقم رو برای هرروز رفتن و کار کردن بیشتر

کاری از EXCHANGE GROUP

کرد. دایی برام دوچرخه خرید، با دوچرخه میرفتم تا شرکت، که البته دو سه روز بعد من پیام هم دوچرخه ی قدیمی اش رو از گاراژ بیرون آورد تعمیرش کرد و او هم با دوچرخه اش همراه من می اومد. رابطه امون بهتر شده بود، خیلی صمیمی نشده بودیم اما دیگه مثل اولش هم نبود. به قول دایی داشت کم کم حضور من رو قبول میکرد.

آخر هفته رم دایی قول یه مسافرت دو روزه به من داده بود! جمعه فقط ساعت میشمردم تا سریع برم خونه و وسائل هام رو آماده کنم برای سفر.

\_همه چیز خوبه؟

خوبه!

تکیه به در داد و نگاهی به دیوار کرد.

واقعا با استعدادی. خوشحال میشم به پرتره از من هم بکشی.

این خارجی ها که تعارف سرشون نمیشد، لبخندی به تعریفش زدم، اما در مورد پرتره کاملا جدی بود. پرسید کی میتونم؟!

نمیدونم باید در موردش فکر کنم.

فکر کنی؟

ببینم میخوام انجامش بدم یا نه.

خندید!

خیلی رکی، اما من میخوام برای تولد دوست دخترم  
هدیه بدم بهش.

برای تولد دوست دخترت میخوای نقاشی چهره ی  
خودت رو بدی؟

آره.

لازم بود یکی بهش بگه این حجم از خودشیفتگی رو  
بهش میگم نارثسیم و این یه نوع بیماریه بهتری بری  
برای درمان! اما اگه میفتم احتمال اخراج شدن هم  
خودم و هم تیم وجود داشت.

چرا؟

نمیدونم فقط تعجب کردم.

#قسمت\_40

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا



\_ تو اگر جای دوست دخترم باشی خوشحال نمیشی؟

خوشحال؟ می گویدم تو سرش و می گفتیم هری  
مرتیکه خودشیفته.

\_ سلیقه ها متفاوتن!

\_ هومم! اما من میدونم خوشحال میشه.

\_ پس باید بهتون بگم دوست دختر خیلی خوبی دا...

—رز!

تیام بود، کیفش رو روی دوشش انداخته بود، یعنی وقت رفتن بود.

—هی تیام!

—آقای براون!

تیام این همه وقت بود اینجا کار می کرد هنوز میگفت آقای براون! گاهی هم میگفت رئیس. پس چی میگفتن آمریکائی ها راحتن؟!

—بریم؟

از آقای براونش چشم گرفت و گفت آره. سه سوته  
وسائلم رو جا به جا کردم.

—آخر هفته ی خوبی داشته باشین.

که یک آخر هفته ی هیجانی منتظر ما بود! البته اگر دایی  
تو توصیف جایی که قرار بود بریم اغراق نکرده باشه.

—لعنتی!

چیشده؟

دوچرخه ام پنجره!

دوچرخه خودش رو ول کرد و اومد نگاه کرد!

با این همیشه رفت.

آره، بیا با ماله تو بریم.

پس من؟

تو برون من جلو میشینم!

چی؟! -

رفتم سمت دوچرخه اش و نشون دادم منظورم چیه.

شوخیت گرفته؟

نه! بابا این خیلی مرسومه، به عنوان یه ایرانی این رو تجربه نکردی؟

هرچند ربطی به ایرانی بودنش نداشت ولی اخیراً متوجه شده بودم، هرچی ازش سر درنمیاره الکی به این بهونه بذارم تو پاچه اش. دایی هم قربونش برم

صداش رو در نمی آورد، من رو حمایت میکرد و ریز ریز  
و قایمکی به تیام می خندید.

\_اگه می ترسی من بروم تو چلو بشین.

\_فکر میکنی میتونی؟

\_نه، فقط پیشنهاد دادم خجالت بکشی و از سر تعارف  
و شرمندگی قبول کنی خودت برونی!

سری برام تکون داد، همیشه هم یدور از چپ می برد  
به راست از راست به چپ.

–بدو دیگه! خسته ام!

–دوچرخه ها بمونه بیا با تاکسی یا مترو بریم.

–می ترسی؟

–معلومه که میترسم، ممکنه هر دو مون بیفتیم و آسیب  
بینیم.

جون به جونس می کردن سوسول بود. اگه خسته نبودم  
همون دوچرخه ی پنچرم رو برمی داشتیم پیاده میرفتم  
تا خونه، ولی ترجیح میدادم زود برسم، استراحت کنم  
و واسه فردا انرژی داشته باشم.

\_دایی چرا نیومده؟

\_دیر نکرده.

\_همیشه قبل ما می رسید، امشب قرار نبود بره بار!

سرش تو گوشی بود، بی توجه جوابم رو نصفه نیمه میداد.

\_شاید نظرش عوض شده.

خواستم زنگ بزنم اما گفتم یکم دیگه هم صبر کنم.



\_تیم بیا شام درست کنیم.

\_من آشپزی بلد نیستم.

\_شوخی میکنی؟ من آشپز به دنیا اومدم، حتی دوره های مختلف آشپزی بین المللی رو گذروندم.

با تعجب نگام کرد.

\_منم بلد نیستم خب بلد بودم نمیگفتم بیا باهم درست کنیم.

دایی تو کابینت برنج ایرانی داشت. از موادی که تو  
خونه درست کردیم فقط زرشک پلو با مرغ میشد  
درست کرد، تیام هم میگفت چه اصراریه غذای ایرانی  
باشه. تو گوگل سرچ کردیم، سخت تر از چیزی بود که  
تو توضیحات و دستورالعمل ها بود. اونجا با یه جمله  
تموم شده بود اما تو آشپزخونه ی ما بمب ترکیده بود.  
\_تو اونجا رو تمیز کن.

\_همه ی کارها رو من کردم.

\_خب چی میشه من مهمونم خونه ی شما، رشت  
نیست از مهمون کار میکشی؟

– تو مهمونی؟

ما در حال بحث بودیم، در خونه باز شد، فهمیدم دایی  
اما بیخیال بحثم با تیاام نشدم.

– من مرغ هارو پختم، پیاز سرخ کردم.

– من خوردشون کردم.

– آفرین به این میگن همدلی و همکاری حالا اونجارو  
تمیز کن.

سلام بچه ها!

دیگه اینی که با اون لهجه ی غلیظ گفت (hey guys) بدون شک دایی نبود. دایی کنار دستش با دوتا عصا بود.

دایی؟!\_

بابا!\_

چیشده؟\_

چیشده؟\_

عصبانی تیام رو نگاه کردم.

\_منم همین رو پرسیدم.

دایی خندید.

\_دعوا نکنین کمک کنین بشینم.

دایی بعد کار رفته بود بار، یکی از دوستهایش اصرار کرده بود اما همینکه خواسته بود برای روی سن پاش لیز خورده بود و بعدش بعله! هم پای خودش... هم تعطیلات آخر هفته به فنا رفت.

\_ناراحت نباش، متیو اینجاست فردا میبرتتون جایی که  
گفتم.

میخواستم چی کار، میخواستم تو زندگی برای اولین  
بار طعم پیک نیک خانوادگی رو حس کنم، حتی اگه  
جهنم بوده باشه بدونن چجوریه، چه شکلیه!

\_برای پای تو بیشتر ناراحتم.

\_بابا کارت!

توپیدم به تیام.

چرا همه ی فکر و ذکر ت کاره؟

خواست جواب بده اما دایی اجازه نداد.

من شام... یعنی با این تحفه ات باهم شام درست کردیم، میخوای به دوستت بگو بمونه، قول نمیدم خوشمزه باشه. یعنی اصلا قول نمیدم از تو اون قابلمه ها غذا بیاد بیرون.

#قسمت\_41

#صدای\_بی\_صدا

#روزگار\_جوانی

خداروشکر دوستش نمودند! چون یه برنج شفته ی مزخرفی شده بود که قابل خوردن نبود. باز مرغش قابل تحمل بود. دایی میخندید و مسخره میکرد. به پیام میگفت بیست و چهار ساله اش نتونسته یه وعده غذای درست کنه.

—رز هم نتونست.

زبونم رو برایش درآوردم.



\_من هنوز هجده سالم نشده.

\_مطمئن نمیخوای با متیو بریم؟

\_اره، خوب شه پات میریم! من... من تا حالا پیک نیک  
خانوادگی نرفتم، دوست دارم بدونم چجوریه.

همین جمله کافی بود تا هر دو احساساتی بشن، از  
نگاهشون مشخص بود چون صدایشون در نیومد.  
میدونستم دلشون برام میسوزه، اما... واقعا حتی نیاز  
داشتم دل کسی برام بسوزه.

\_حالا لطفا یجوری نگام نکنین فکر کنم قیافه گربه ی  
شرک گرفتم براتون. هرکی یه جور زندگی، زندگی  
منم اینه...

دیگه سر شستن ظرف ها با تیام بحث نکردم. وگرنه  
قرار بود تا ساعت ها من بگم کار من سخت تر و من  
خسته ترم و اون هم همون رو تکرار کنه. ظرف ها رو  
شستم.

\_دایی چیزی نمیخوای؟

\_بشین.

\_میخواهی تنبهم کنی با پسرت دعوا کردم؟

\_نه!

\_جانم؟

\_راستش...

\_مستقیم بگو، مقدمه دوست ندارم.

\_کامران گفت بهش زنگ نزن میاد اینجا.

\_که چیکار کنه؟

\_نگرانته!

\_تازه الان؟

\_میدونی از وقتی اومدی...

\_یه گوشی دست من نداد وقتی داشتتم میومدم. من با پرواز مستقیم نیومدم، اگه گم میشدم، اگه به پرواز نمی رسیدم. اگه کار داشتی نمیتونستی بیای فرودگاه؟ اون موقع نگران نبود؟ یا نه تو راه گم میشدم، میدزدینم، میمردم، همینکه خبرش بهشون نرسه مگه

کافی نبود؟ دایی نگران شدن به حرف نیست که به  
عمله!

اینهارو نگفته بودم، گفتنش چه تاثیری داشت، اما اید  
لازم بود دایی بدونه، فکر نکنه من سنگدلم، یا لجباز.  
تو نقطه ای بودم که جای هیچ کدومشون نبود. نه  
سنگدلی نه لجبازی.

بیا اینجا.

به کنار خودش اشاره کردم، نشستیم که بینم چیکار  
داره بغلم کرد. شاید هیچ بچه ای اولین باری که پدر یا  
مادرش تو اغوششون بگیرن رو به خاطر نداشته باشه،  
اما برای من... تو همین لحظه بود... تو اغوش داییم.

اما... حسش... قابل توصیف نبود. گریه ام گرفت،  
نمیدونستم دقیقاً چرا، برای چی. خودشون داشتن دونه  
دونه میریختن... اما ناراحتم نمیکردن. خالیم  
میکردن... سبک... آرام...

آخر حرفهامون به دایی گفتم شماره ام رو به کامران  
نمیدم، اما یبار پیش من زنگ بزنه اونجا بهش بگم  
دست از سرم بردار. معین فهمیده بود من اعتیاد  
ندارم، دیگه پولی نمیفرستاد... از کامران هم بیخبر  
بودم. روم نشد از دایی بپرسم. چون مطمئنم حتی اگر  
کامران نفرسته باز خودش حتی نداشته باشه جور  
میکنه و بهم میده.

— عزیز اینجا کله پاچه کجا بود؟

دایی که داشت به حرف عزیز که می گفت یا کله پاچه  
ای، پای مرغی چیزی بگیریم و به خورد دایی بدیم  
پاش زودتر خوب شه می خندید، گوشه رو سمتش  
گرفتم، سریع صاف سر جاش نشست.

\_سلام عزیز خانم، حالتون چطوره؟

من دایی درگیر تقسیم صفحه برای گوشه بودیم که  
دیدم، تیام شیک و پیک کرده میخواد بره بیرون.

\_کجا؟

- بیرون.

- بیرونش رو میبینم کجای بیرون؟

به جای جواب به دایی نگاه کرد.

- دایی تو از بچه ات نمیپرسی کجا میری، چرا میری با  
کی میری با کی میای؟

ابروهاش رو بالابرد و پایین آورد.

- همینه دیگه... همینه دیگه...



صدای بی صدا

روزگار جوانی

دایی آروم لپم رو کشید.

چی همینده؟

نمیدونم. منم پیام؟

نه!

چرا؟

بابا تنهاست و...

برگشت و با قیافه ی باد به غبغب داده ای گفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

\_تینجرها رو راه نمیدن.

#قسمت\_42

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا



\_دایی من چرا یه دوست هم اینجا پیدا نکردم؟

\_محل کارت؟

همشون از من بزرگترن، حال نمیده. خدایی من اومدم  
تو لهو و لعب و اصلا دل فساد، شدم بچه ی خوب!

دایی با خنده گفت مگه چیکار میکردی؟ فکر کرد  
شوخی میکنم.

چه میدونم هفته ای یه پارتنی که میرفتم.

پارتنی؟

بلی بلی.

چه پارتی؟

از نوع پارتی هایی که قر تو کمرت فراوونه.

اینجا دست و بالت بسته اس؟

اره، یعنی... خب تو هستی. اونها... نمیدونم. بیخیال ،  
خب چیکار کنیم با این پای تو، بیا کیک بپزیم.

دایی بیچاره که داشت آب می خورد، پرید تو گلوش.

تو و تیام هیچ وقت سمت آشپزخونه نرین. الان متیو  
میاد، گفتم پسرش رو هم بیاره، هم سن و سالین.

برام هم بازی دعوت کردی؟

برای خودم.

حدس میزدی با من حوصله ات سر بره؟

نه! حدس میزدم حوصله ی تو با یه دایی پا شکسته  
سر بره.

زانو هام رو روی کف زمین گذاشتم و محکم گونه اش  
رو بوسیدم.

– آخ که تو چقدر خوبی.

\*

ارثیا لبخندی از ته دل زد با بوسه ی رز.

– راست میگن دختر نعمته؟

– چرا؟

– من و تيام برای داشتنت خوشحاليم خيلي.

– تو رو نميدونم اما تيام...

\_خوشحاله. شروع خوبی نداشتین اما من میشناسم  
میدونم خوشحال و راضی.

رز احساساتی شد و برای اینکه جلوس احساساتی  
شدنش را بگیرد سریع با شوخی جو را تغییر داد.

\_خدا از تون راضی باشه ننه. میگم دایی حالا این پسر  
متیو ارزش داره من برم تیپ بزنم؟

\_گفتم دوست نه دوست پسر.  
@Vip Roman

\_چه اشکالی داره؟

\_تیم گفته چطور تو خیابون بهت نگاه میکنن پسرها،  
از این به بعد هر موقع تنها بیرون رفتی سیر میدم  
بخوری.

رز بلند خندید.

\_ها کنم یارو در بره؟

ارثیا سرش را تکان داد.

پسر متیو یک پسر خیلی آرام، کم و خجالتی بود. حتی  
به زور به ارشیایی که قبلا دیده بودتش و رز سلام داد.



رز وقتی به درخواست ارشیا داشتند می رفتند به اتاق او، آرام به ارشیا گفت.

\_فکر نکن نفهمیدم، این رو آوردین من تراپی کنم  
روش باز شه.

ارشیا خندید به هوش و زیرکی و رز. در واقع این هم  
جزو دلایلاشون بود.

در اتاق به مت گفت گفت بنشیند و زیر لب گفت 'حالا  
بیا با این انگلیسی حرف بزن!'

\_مدرسه میری؟

– آره!

– فیلم دوست داری؟ میخوای فیلم ببینیم.

– اهلش نیستم.

– به درک که اهلش نیستی!

این را به فارسی گفت و پسرک چون متوجه نشد گفت  
'چی؟'

– هیچی.

- تو از مو خوشت نمیاد؟

- چطور؟

- بچه ها خیلی از من خوششون نمیاد.

- چرا؟

- من یازده تا انگشت دارم.

رز حالا فهمید چرا همش دست چپش را قایم میکرد یا

دست راستش میپوشند.

—ببینم.

مت سرش را به چپ. راست تکان داد و گفت نه. رز  
دلش برایش سوخت... گوشی اش را برداشت و اسم  
هرتیک روشن را سرچ کرد.

—این رو میشناسی؟

—نه.

—یه بازیگر هندی مشهوره، تو بالیوود، جز ثروتمندهای  
اونجاس.

\_خب؟

\_یازده تا انگشت داره.

\_شوخی میکنی؟

\_نه! اونم بچه بود دوستهایش مسخره میکردن، اما بین  
احتمالا صف وایمیستن ازش امضا بگیرن.

\_از کجا میشناسی؟

\_یه دوستی دارم، یه زمانی طرفدار دو آتیشه اش بود.

صدف را میگفت، مدتی دیوانه ی فیلم هندی شده بود و صبح تا شب فیلم هندی میدید و این بازیگر هم جزو بازیگرهای مورد علاقه اش بود. و تمام مدت از تمام آن بازیگران، زندگی خانواده و هر اطلاعات دیگری برای رز گفته بود. نه اینکه با دقت گوش داده باشد، فقط حافظه ی خوبی داشت فراموش نکرده بود.

تهران، ایران

\_میخوای بری؟

\_نگرانم، تو شاید نفهمی، اما من نگرانم.

در تمام این مدت کامران عقده های هجده ساله اش را خالی کرده بود. هرچه میخواست به الهه میگفت و الهه مجبور بود، تحمل کند... سکوت کند... چند باری تصمیم گرفت بچه را سقط کند. اما با خودش مگفت اینبار مادر بهتری می شود، حس میکرد امتحان دانشگاه است، این ترم خراب کرده است، ترم بعدی جبران می کند.

\_ارثیا نگفت پیشده بود؟

\_داداش تو... همتون لنگه ی همین! احتمالاً رز رو برمیگردونم.

## \_عقد کردین؟

کامران الهه را مجبور کرده بود رضایت بدهد برای عقد کردنش با سولماز. حالا این عقد او شرعی و قانونی محسوب می‌شود. سولماز به همین هم راضی بود، در تدارک همین مراسم عقد بود، و سفر به آمریکا قرار بود ماه عسل اش باشد. تا به حال رز را ندیده بود اما اطمینان داشت رز به ایران بر نمی‌گردد به همین دلیل وقتی کامران گفت می‌خواهد برود آمریکا برای اینکه خودش را خوب و نگران رز نشان دهد گفت ماه عسل شان همانجا باشد. کامران چقدر با انتخاب دومش افتخار میکرد، حس میکرد دیگر روزهای رهایی از الهه رسیده است و یا سولماز یک زندگی عادی و خوب خواهد داشت.



#قسمت\_43

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

VIP  
exchange group  
ROMAN

\_آخر هفته.

\_کارت دعوت نیاوردی برام؟  
@Vip Roman

کامران آمده بود اشیای دیگرش که چیز زیادی هم  
باقی نمانده بود با خودش ببرد. پوزخندی به متلک الهه  
زد.

\_ تو فرستادی؟

الهه با عصبانیت نگاه کرد.

\_ دلت خنک میشه اینهارو بار من میکنی؟

\_ نه فقط لحظه ای که دیگه اسمت تو شناسنامه ی من  
نباشه من دلم خنک میشه.

یادت رفته زمانی که همه ی آرزوت همین اسم بود که  
بیاد تو شناسنامه ات.

خام بودم، بچه بودم، تو و خنوادت هم تا تونسین  
تازوندین.

خواست جوابش را بدهد، اما میترسید... برای خودش،  
برای همان خانواده ای که کامران از او بد میگفت.

در خانه را که باز کرد، سولماز به سمتش رفت، دستش  
را دور گردن او انداخت.

دیر کردی!

\_از ذهنت نمیگذره که بخاطر الهه طول کشیده باشه؟

\_نه عزیزم، من فقط نگران شدم.

پسش زد و داخل رفت و سولماز از این پس زده شدن  
به جای ناز و بوسیده شدن بدش آمد.

\_کارهارو تموم کردین؟

\_آره عزیزم، نگران نباش. همه چی آماده اس،

راستی...

کامران در حال باز کردن دکمه ی پیراهنش منتظر  
سولماز را نگاه کرد.

\_ مامان می پرسید، از خانواده ات کسی نمیاد؟

این موضوع از نظر کامران بی اهمیت بود. اما در آن  
واحد جالب، نه در ازدواج اولش خانواده اش را کنارش  
میخواست، نه در ازدواج دومش.

\_ فکر نمی کنم.

\_ یعنی حداقل مادرت، یا دادا...

\_گفتم که سولماز نمیدونم. زنگ میزنم اگر شرایط مساعد بود دعوت میکنم.

\_من تا حالا مادرت، هیچ کدوم از اعضای خانواده ات رو ندیدم.

\_الان یادت افتاده؟

سولماز که دید کامران دارد عصبانی می شود و حسادت های زنانه اش این عصبانیت را ربط میداد به ملاقات او و الهه، آرام قدمی به سمتش برداشت، روبه رویش ایستاد و یک دستش را روی گردن و دیگری را روی قفسه ی سینه ی او قرار داد.

نه عزیزم، تو منظور من رو بد متوجه شدی. گفتم  
شاید مادرت و خانواده ات دلشون بخواد عروس  
واقعیشون رو ببینن.

کامران به عروس واقعی که سولماز نثار خودش کرد در  
دلش خندید. هیچ واکنشی در مقابل بوسه ی سولماز  
نشان نداد...

#قسمت\_44

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

کامران سفارش اکید کرده بود یک مراسم عقد ساده و کوچک باشد و برای ناراحت نکردن سولماز گفته بود چند نفر از اعضای خانواده اش دعوت باشد. سولماز به بهانه ی عکاسی گفت در باغ باشد. با مهمان های کم، اما چیزی که با آن مواجه شی ده بود، چیزی نبود که سولماز طی کرده باشد. او هنوز از الهه به صورت رسمی جدا نشده بود و گرفتن زن دوم با این همه دبدبه و کبکبه برایش دیوانه کننده بود. به اندازه ی کافی کل مسیر را بخاطر لباس عروسی که انتخاب کرده بود دعوا کرده بودند.



رفته بود آرایشگاه دنبال سولماز اما وقتی لباسش را دیده بود انگشت به دهان مانده بود، قرار نبود همچین لباسی را سولماز انتخاب کند، یک پیراهن ساده یا یک کت و شلوار تصمیمش بود اما چیزی که دیده بود یک لباس عروس بی نهایت زیبا بود. سولماز گفته بود او و خانواده اش آرزو دارند که او را در لباس عروس ببیند و کامران بی هیچ تعارفی گفته بود مطمئنا ازدواج قبلی اش بدون لباس عروس راهی نشده است. اما سولماز به روی خودش نیامورد و بهانه های دیگری تحویلش داد، داشت کامران نرم میشد که بهانه ی آخرش دوباره نفت روی آتش شد. روزی نباید به بچه هایشان عکس عروسی اشان را نشان دهند یا نه! کامران بارها به او گفته بود بچه نمیخواد، بارها گفته بود بار قبل هم بخاطر اینکه بچه نمی خواهد مجبورش کرده بود سقط کند و در نهایت حرفهایش گفت اگر سولماز اینقدر

روی داشتن بچه مصر است بهتر است این مراسم را  
کنسل کنند.

سولماز فقط سکوت کرده بود... چیزی نگفته بود. از  
نظر خودش این سکوت ها لازم بود و اطمینان داشت  
روزی کامران را برای بچه دار شدن متقاعد خواهد  
کرد...

حالا کامران هاج و واج ایستاده بود، نمیدانست برگردد  
و همه چیز را به هم بزند یا بماند. دلش یک ازدواج  
ناموفق دیگر نمیخواست. اولی برایش بس بود، اولین  
که هنوز هم پایانی برایش نبود.

چه خبره اینجا سولماز؟

...عروسیمون خ...

سریع بازوی او را گرفت و خیلی محکم و از سر  
عصبانیت فشار داد.

...ملکه الیزابت و رئیس جمهور فرانسه چی اونهارو هم  
دعوت کردی؟ من گفتم هرکی اومد دستت و باهات  
سلام و علیک داشتی دعوت کنی.

فشار دستش خیلی زیاد بود، به حدی که کم کم داشت  
اشک سولماز از شدت درد در می آمد.

\_دستم شکست.

کامران با شدت دستش را رها کرد. سولماز ترسیده بود... بار اولش بود مه از کامران میترسید. ادای گریه کردن درآورد و گفت.

\_منم خبر نداشتیم مامانم دعوت کرده! میخوای...  
نمیدونم بگم بفرسته؟ بگیم کنسله؟

با عصبانیت کمی کراواتش را شل کرد و برای جلوگیری از ابروریزی بیشتر قدم اول را برداشت. سولماز خودش را به او رساند و دستش را دور ساق دست کامران حلقه کرد.

از خانواده ی کامران کسی نبود، به جز چند نفر از دوست هایش، هیچ کس دیگر را نمیشناخت. برای که حفظ ابرو کرده بود خودش هم دقیق نمیدانست. انگار که ازدواج برای او نبود...

کامران داشت برای بار دوم ازدواج میکرد درحالی که از همسر اولش هم جدا نشده بود. اما خواهرش... همزمان قیامتی به پا کرده بود از اینکه فهمیده بود دخترش دوست پسر دارد. نه رز بود نه اثری اما همه را تقصیر رز می دانست.

من که به شما گفتم این دختر لقمه ی دهن بچه های من نیست.

\_گناه رز رو به گردن نگیر، رز بچه ی بیچاره ام چند  
وقته نیست؟

\_دیگه کاری ای که شده.

حسنا حرفهای مادرش را از داخل اتاق میشنید، رز  
بارها کمکش کرده بود، اگر الان از او دفاع نمیکرد  
باعث می شد از خودش متنفر شود. حتی اگر بخاطر  
کارش از مادرش تا حد مرگ کتک می خورد. سریع از  
اتاق بیرون رفت و رو به مادرش گفت.

تقصیر رز نیست، اتفاقاً رز به من گفت نکن، تقصیر اون ننداز.

میدونست؟ میبینی مادر خبر داشته اما نیومده بگه دختر من چه غلطی داره میکنه.

چه غلطی کردم؟ عالم و آدم با هزار نفر دوست میشن چرا من نه؟ چرا به ما که میرسه همه چی بده؟

جمله ی آخرش را با جیغ زدن و کوبیدن پایش به زمین گفت. مینا به سمتش رفت تا بزندش اما نازگل سریع از جایش پرید، پیرزن بیچاره با آن حال و وضعش نفهمید چطور خودش را جلوی حسنا قرار دهد.

من کی بهت یاد دادم باید با کتک زدن به بچه ات رو تربیت کنی؟ کی من دست رو تو بلند کردم؟

مینا بلند گفت 'نمیبینی چی میگه؟ نمیبینه چطور داره  
آبروم رو میبره؟'

آبرو اینه مامان خانم؟

نازگل به حسنا گفت برگردد به اتاق و خودش سعی  
کرد دخترش را آرام کند.



طلا دیگر با سر و صدای مینا طاقت نیاورد. روسری اش را به سرش انداخت و پا به خانه ی مادر شوهرش گذاشت. مینا با دیدن طلا عصبانی تر شد، نمیخواست کسی بداند، به خصوص طلا که از نظرش هرچقدر هم زن داداشش باشد یک غریبه بود.

\_هیچی طلا جون، چیزی نیست. چه خبرها داداش  
چطوره؟

#قسمت\_45

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

نازگل با خودش فکر کرد اگر میدانست دخترش با دیدن طلا سکوت می کند و آرام می شود زودتر طلا را صدا میکرد بیاید پیششان.

خوبه مهران هم خوبه، مشغول کاره دیگه.

بدهی هاش تموم شد؟

کدوم بدهی؟

بخاطر تغییر دکوراسیون خونتون، طلا ناراحت نشی  
اما من اگه جای تو بودم یکم رعایت میکردم حال  
شوهرم رو.

طلا همیشه از طعنه های مینا ناراحت میشد. اما دست  
کمی هم نداشت، می توانست به جا و به موقع جوابش  
را بدهد.

خداروشکر کار میکنه، شرمنده کسی نیستیم ابجی  
مینا.

خنده ای مصنوعی کرد و مثلاً به حالت شوخی گفت.

خوبه حالا مهران دستش تنگ شد از داداش من پول خواست، از شما می‌گرفت که دیگه تو شهر برامون آبرو نمیداشتین.

این چه حرفیه طلا، من بخاطر خودتون میگم، داداشم هر موقع بخواد میدونه ما نه نمیاریم. عزیز تو شاهد، دروغ میگم؟ دیگه حالا خونواده ی تو رو از خونواده ی خودش نزدیک تر میدونه، حالا باعث بانیش چی باشه خدا میدونه.

نازگل سری برای هردو تکان داد که در حال متک و تیکه پرانی به هم بودند، بلند شو برود سری به حسنا بزند. دخترکش نشسته بود گوشه ی اتاق و داشت گریه میکرد.

از من بدت میاد عزیز؟

چرا بدم بیاد؟

من... بخدا من دختر بدی نیستم.

نازگل دستش را باز کرد تا حسنا برود به آغوشش.  
کمی در آغوش مادر بزرگش گریه کرد و بالاخره گفت.

فقط میخواستم هم امتحان کنم، هم... عزیز اذیتم  
میکن، هر کاری میکنم میگن نه، بخدا اذیت میشم.  
هادی رم مثل خودش داره بزرگ میکنه، از من

کوچیکتره ولی مامان اجازه میده هرچی میخواد بهم بگه، باز حسن خوبه، اما اونم فقط کاری نداره اما ازم دفاع نمیکنه. خیلی بدبختم خیلی...

نازگل آه بلندی کشید... نمیفهمید نمیدانست چرا بچه هایش اینطور شدند. آن از کامران و این هم از مینا. مهران کمی زیادی زن ذلیل بود اما باز از نظرش سرش گرم زندگی خودشان بود اتفاقی برایشان نمی افتاد مشکل بزرگی نداشتند.

وقتی مینا داشت میرفت اجازه نداد حسنا را ببرد، کمی با مادرش بحث کرد که نمی خواهد اجازه بدهد اما نازگل سر حرفش ماند، گوشی حسنا را هم گرفته بود

به همین خاطر دیگر بحث را با مادرش ادامه نداد و  
تنهایشان گذاشت.

برو گوشه طلا رو بگیر بیا به رز زنگ بزن. توام حرف  
بزن دلت باز شه.

حسنا با تعجب سر جایش نشست.

عزیز تو از رز خبر داری؟ باهات حرف میزنی؟

رزنگ میزنه به گوشه طلا.

فقط...

چشم هایش پر شد.

– به من چرا زنگ نمی‌زنه.

– رز کاری نروده مامانت ازش طلب داره، زنگ می‌زد چی میشد، اون بچه به اندازه ی کافی غصه داره.

طلا سراغ گوشه حسنا را گرفت و حسنا مجبور شد به دروغ بگوید در خانه جا گذاشته است، طلا باور نکرد، اما حسنا از ترس مادرش دروغ گفت میدانست اگر مینا می‌فهمید به طلا گفته است بدتر از اینکه فهمید دوست پسر دارد کتکش می‌زند.



الان اونجا ساعت چنده؟

نمیدونم مادر همیشه رز زنگ میزنه.

حسنا در صفحه ی واتس آپ رز اول عکس پروفایلش را نگاه کرد، ته دل به او حسادت کرد، بخاطر اینکه نه مادری پیشش بود نه پدری و راحت و آزاد بود. هرکاری دوست داشت میکرد، هر جا میخواست میرفت هر چه میخواست می پوشید هر آنچه که خودش نداشت و از نظرش رز با داشتنش خوشبخت بود.

رز خواب مانده بود، دیشب تا دیروقت نشسته بود  
قسمت های توایلایت را دیده بود، تیام چند بار  
بیدارش کرده بود برای سرکار رفتن اما با بیدار  
نشدنش تنهایش گذاشته و رفته بود. همینکه اسم زن  
عمویش را روی صفحه اش دید با تعجب و البته ترس  
سریع جواب داد، فکر کرد شاید اتفاقی برای عزیزش  
افتاده است. اما با دیدن حسنا و عزیز در صفحه  
نفسش را راحت بیرون داد. او که دیرش شده بود، با  
خودش گفت نیم ساعت هم بیشتر دیر کند. با خیال  
راحت تکیه داد به تخت تا صحبت کند.

\_خیلی بیشعوری، خیلی آشغالی.

\_لطف داری.

چرا یه زنگ بهم نزدی؟

رز خیلی راحت و رک در جوابش گفت.

تو زنگ میزدی.

من نمیدونستم عزیز شماره ات رو داره.

نپرسیدی، میپرسیدی عزیز که قرار نبود ازت قایم

کنه، مگه نه عزیز؟

عزیز جوابی نداد، حالش را و بعد ساعت را پرسید.

سرکار میری؟

آره.

وای، خوش به حالت.

آره خیلی خوش به حاله حالا کجاش رو دیدی.

عزیز طعنه ی کلام نوه اش را متوجه شد اما حسنا نه،

چون غرق در رویاهای خودش بود. رویای زندگی

مجردی در خارج از ایران به دور از خانواده اش.

پای داییت خوب شده؟

آره بهتره، هفته ی بعد احتمالاً بتونه بره سرکار. تو

چرا پیش عزیزی؟

شب قراره بمونم.

عمه چون من نیستم دیگه اجازه میده شب رو هم

بمونی؟

حسنا خجالت کشید پیش عزیزش راحت راجبش  
صحبت کند، نازگل هم تیزتر از این حرفها بود، غذا را  
بهانه مرد، به رز سپرد مراقب خودش و خورد و

خوراکش باشد و تنهایشان گذاشت. فکر کرد شاید  
درد و دلش با رز کمی آرامش کند.

#قسمت\_46

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

رز همانطور که داشت لباسش را می پوشید گوشش را  
به حسنا داده بود تا ببیند مشکل چیست.

پسره پس کلاه گذاشت سرت.

حسنا آه عمیقی کشید.

نمیدونم.

کتانی اش را برداشت در حالی که می پوشید گفت.

نمیدونم نداره، بدون که کلاه گذاشته. حالا عمه از

خونه بیرون انداختت اینجایی؟

چقدر راحت نظر میدی راجبش.

- چجوی نظر بدم حسنا، اون رابطه اول و آخرش  
مشخص بود! تو میخواستی تجربه کنی، امتحان کنی  
من گفتم اوکی.

کیفش را روی دوشش انداخت.

-آره، شاید هم حق باتوا... خوش به حالت اونجایی،  
راحت.

رز خندید، این مسخره ترین و خنده دار ترین جوکی  
بود که می توانست در مورد خودش بشنود. به نظرش  
حسنا چقدر باید احساس بدبختی میکرد که به او  
حسادت میکرد، به او بی که عالم و آدم طردش کرده  
بودند.



وایسا... دایی؟ چیزی لازم داری؟

برو که آقای براون قراره امروز اخراج کنه، دیگه کلا در دسترسی میتونی همه کارهام رو بکنی.

تقصیر پسرته، نامرد بیدارم نکرده تنها هم رفته.

کی حریف تو میشه؟

رز با خنده به سمتش رفت و گونه اش را بوسید. هر دو به این بوسه های و بغل های یا محبت دل بسته بودند.

\_هیشکی.

حسنا که کم و بیش شاهد و شنونده ی کامل این  
مکالمه بود، بیشتر و بیشتر در دلش نسبت به رز  
حسادت کرد...

تمام طول راه را باهم صحبت کردند. رز وقتی خواست  
قطع کند حسنا تازه یادش افتاد پرسد مدرسه اش را  
چکار کرده؟ رز ناخودآگاه پوزخندی زد. بعد از یک  
ساعت صحبت کردن تازه یادش افتاده بود حالی هم از  
او پرسد...

\_هیچی! دقیق نمیدونم شاید سپتامبر برم با این  
آمریکایی ها، معادل کنن، یا شاید هم مدرسه ی ایرانی

پیدا کنیم. من رفتم مواظب عزیز باش ببوسش از طرف  
من.

آقای براون رز را که داشت قایمکی در میرفت برود  
داخل اتاق سر به زنگاه مچش را گرفت. در آن طرف  
پر جمعیت روی پنجه ی پا راه می رفت، حس میکرد  
براون قرار است صدای قدم هایش را هم بشنود... اما  
خب براون این دختر نوجوان را دوست داشت، با او  
همیشه می خندید و رابطه ی خوبی داشتند، هر کدام از  
کارمندهای دیگرش بود بدجوری به حسابش می رسید  
به همین دلیل هم بود که پیام منتظر رز نماند و خودش  
را سر کار رساند اما با رز خوب بود. این را دیگر همه  
می دانستند.

حرف زدین؟

آره، ببرم گوشه زن دایی رو بدم و پیام.

طلا گوشه را از حسنا گرفت اما چون نتوانسته بود جواب مینا را آنطور که می خواهد بدهد به هربهانه ای شده دست حسنا را گرفت و داخل خانه برد تا از زیر زبانش بکشد و ببیند داستان چیست.

حسنا جلوی تابلوهایی که رز برای طلا کشیده بود ایستاده بود تا تماشایشان میکرد که طلا با شربت آمد.

کار رزه، قشنگه نه؟

– کار رزه؟

– آره ، قبل رفتنش برام فرستاد. دستش درد نکنه، هرکی میبینه کلی خوشش میاد.

– مگه قبل رفتن اومد خداحافظی؟

– نه فقط تابلوها رو فرستاد انگار آقا کامران اجازه نداده.

برای بیشتر کردن پیاز داغش گفت.

بمیرم حتما خیلی اذیت شده، میدونی زور گفتن به بچه اصلا خوب نیست، من اصلا دوست ندارم رضا رو اینطور بار بیارم، بچه پر از خلا و عقده بزرگ میشه.

حسنا فکر کرد و یکی از آن کسانی که با همه ی وجود آن عقده و عقده ای بودن را تجربه کرده بود او بود... چقدر خوب بود اگر مادر خودش هم اینطور فکر میکرد. سعی میکرد اینطور بزرگش کند، اینطور که هست او را بپذیرد. با او دوست باشد با او رفیق باشد... اما نبود، تنها حسی که از مادرش می گرفت ترس بود و ترس.

آره رز هم اینطور بود عزیزم، این اواخر داشتیم کم کم... یعنی منم راجبش قضاوت هایی داشتیم ازش معذرت خواستیم. امیدوارم واقعا بخشیده باشه.

\_میبخشه، رز مهر بونه.

\_ توام به خوبی رز هستی، حتی بهتر حالا توام نگران نباش ابجی مینا زبونش تلخه انا حتما هرچی گفته به خیر و صلاحه بوده، کدوم مادری بد بچه اش رو میخواد. طلا یکی به نعل میزد یکی به میخ...

\_ همه چی رو برداشتی؟

کامرانی که از دیشب با سولماز قهر بود و حتی اولین شب ازدواج رسمیشان حاضر نشده بود کنارش بخوابد حالا بعد از ساعت ها جویای مدارک و وسائل هایشان

بود. پروازهای طولانی در پیش داشتند. سولماز دم  
نمیزد، امیدوار بود برای آینده...

پرواز اولشان تهران به دوحه بود. پرواز راحتی  
نداشتند، بدتر از همه فاصله بین پرواز دوحه تا  
نیویورک هم طولانی بود که باید در فرودگاه منتظر  
می ماندند.

وقتی منتظر پروازشان بودند سولماز از بی حوصلگی و  
خستگی گفت.

\_چقدر طولانیه، خسته شدیم.



کامران با این حرف سولماز فکر کرد برای رز هم  
همچین بلیطی گرفته بود، یادش بود مستقیم نبود، اما  
دقیق نمیدانست چند پرواز...

چیهِ؟

برای رز هم همچین بلیطی گرفتم، چقدر تنها بوده.

#قسمت\_47

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

این حرف کامران فقط یک ذهنیت را در سولماز ایجاد می کرد اینکه تا به حال اصلا برایش مهم نبود رز کجاست و چه می کند ولی حالا که باهم ازدواج کردند می خواهد پدر نمونه ی سال باشد، یک لعنتی برای شانس خودش فرستاد.

اون اونقدر برای رفتن هیجان زده بوده که اینها برایش مهم نبوده.

کامران پوزخندی زد. سر همان سفره ی عقد پشیمان شده بود از کارش، برای داشتن یک زندگی معمولی خودش و دخترش هم کافی بود، لازم نبود اینقدر زود کسی را وارد زندگی اش کند... اینها چیزهایی بود که سر عقد به آنها فکر کرده بود...

تو ام هیجان داشتی؟ چیشد چرا خسته شدی؟

کامی رز رو من نفرستادم یه مملکت غریبه، تو و مادرش فرستادین، یجور صحبت نکن انگار من یه نامادری بدجنسم.

و کامران فکر کرد، رز... محال بود سولماز را بپذیرد.

آمریکا، لس آنجلس

به هر حال با هر سختی و طولانی بودن که بود روز یکشنبه خودشان را رساندند دم در خانه ی ارشیا. گروه

شان از دوحه به نیویورک بود مجبور شدند یک شب را آنجا بمانند. سولماز اصرار داشت بیشتر بمانند اما کامران نه. میخواست هرچه زودتر رز را ببیند. آدرس خانه ی ارشیا را داشت، از وکیل معین گرفته بود، از هتل تاکسی گرفتند و به سمت آدرس رفتند.

رز هم دیروز قول یک پیک نیک خانواده ی ایرانی در پاغچه ی جلوی خانه را به ارشیا داده بود. پیام گفته بود تمام همسایه ها به آنها می خندند اما رز اهمیتی نداده بود و حتی به پیام گفته بود دوست دختر جدیدش را هم دعوت کند.

حالا با ارشیا منتظر پیام و دوست دخترش بودند و خودش حسابی خوشگل کرده بود، بار اولش بود

دوست دختر تیام را می‌دید نمیخواست اصلاً بدیه نظر  
بیاید.

ارشیا با صدای در ابرویی انداخت که در را باز کند اما  
رز اول جلوی آینه ایستاد و نگاهی به خودش کرد.

خوبم دیگه؟

دارن میان خواستگاریت من خبر ندارم.

موهایش را با عشوه ای مسخره به عقب راند.

اونم به وقتش. اصلاً نگران نبا...

حالا که در را باز کرده بود و همزمان داشت جواب ارشیا را می‌دید با دیدن کسی که پشت در بود، آنقدر شوکه شد که حرف در دهانش ماسید. کامران هم دست کمی از رز نداشت. تا به حال این همه مدت از دخترش دور نمانده بود، دختر نوجوانش را را فرستاده بود پیش دایی اش و حالا با یک دختر خانم جوان و زیبا روبه رو شده بود. در زیبایی دست کمی از الهه نداشت... ارشیا هم تعجب کرد او هم انتظار نداشت کامران جدی گفته باشد و بخواهد تا اینجا بیاید.

ارشیا زودتر از رز زنی را پشت سر کامران دید. اما رز بعد از اینکه کامران او را در آغوشش کشید متوجه

حضورش شد. نگاه از سولماز گرفت و کامران را پس زد.

\_تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

کامران سالها بود اینقدر احساسی نشده بود... سالهای سال...

\_اومدن دیدن دخترم.

دخترم گفتن کامران همان و پوزخند رز به قهقهه ای بلند تبدیل شدن همان.

\_دخترم؟ تو فرهنگ لغت تو همچین چیزی هم وجود  
داره اصلاً؟

\_این چه حرفیه؟

ارشیا با آن پا خودش را بلند کرد و این جواب کامران  
همزمان شد با رسیدن ارشیا به پشت رز. رز را آرام  
کنار زد و با کامران دست داد، رفاقت و محبت آنچنانی  
بین شان نبود که بخواهند همدیگر را بغل کنند.

\_خانم با تو؟

@Vip Roman



کامران تازه یاد سولماز افتاد، برگشت و با اشاره به سولماز گفت.

\_آره، سولماز...

با مکث خیلی طولانی و زل زدن به چشم های رز گفت 'همسرم'. رز جا خورد، آنقدر جا خورد که نتوانست پوزخند بزند. چرا که منتظر بود بعد از جواب کامران پوزخند بزند، منتظر شنیدن کلمه های دوست، دوست دختر حتی معشوقه بود اما همسر نه!

ارثیا به حکم ادب سرش را تکان داد و با سولماز دست داد دعوتشان کرد به داخل. رز شوکه هنوز دم در بود.

–رز عزیزم میخوای پذیرایی کنی؟

با صدای ارشیا به خودش آمد و دید هر سه ی آنها روی  
مبل نشسته اند.

–از کی پذیرایی کنم؟ اینجا چیکار میکنی کامران؟ چی  
از جونم میخوای؟

ارشیا: رز!

–دایی لطفا، مگه پرتم نکردن بیرون، مگه طردم  
نکردن، الان چی میخواد؟ دست این زنیکه رو گرفته

آورده که چی؟ پس توام دست کمی از الهه نداشتی،  
توام خودت یکی رو داشتی که برات مهم نبود الهه با  
یه مرد دیگه اس، فقط اون وسط من بدبخت بودم، که  
با...

سولماز از زنیکه ای که رز بارش کرده بود شدیداً  
عصبانی شده بود منتظر بود کامران هرچه زودتر جواب  
او را بدهد.

\_ پاشین برین بیرون.

کامران: اشتباه فکر میکنی بذار توضیح میدم. یکم آرام  
باش.

من توضیح تو رو میخوام نه هیچ چیز دیگه، پاشو  
دست مترسکت رو بگیر برین بیرون.

رو به سولماز گفت.

زن این شدی؟ این بچه خودش، زنی که با التماس  
گرفته بود را مثل اشغال انداخته دور، زن و بچه اش به  
درک، مادرش خانواده اش رو هم. فکر میکنی پای تو  
میمونه؟ شاید هم فکر کردی دکتر و پولدار، چه  
موقعیتی چه پولی، خیال باطل از خرس مو کندی از  
کامران هم همون قدر.

#قسمت\_48

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

ارثیا این بار نام رز را با تشر صدا زد. رز برای ارثیا احترام زیادی قائل بود، در مقابل هشدارش سکوت کرد.

سولماز دید کامران قرار نیست اصلا جوابی به توهین های دخترش بدهد چه برسد به اینکه از او دفاع کند خودش دست به کار شد.

\_ من نیازی به پول و شهرت کسی ندارم دختر کوچولو  
اشتباه متوجه شدم. ازدواج من و کامران از سر علاقه  
بود، الانم فقط و فقط بخاطر کامران اینجام.

رز لبخندی زد. اما یک لبخند مصنوعی برای حرص  
دادن سولماز. سولماز کمی با عشوه صحبت می کرد،  
نحوه ی صحبت کردنش بود. رز با مسخره کردن و  
درآوردن ادایش گفت.

\_ الانم بخاطر کامران برو بیرون.

ارشیا: فکر می‌کنم بهتره بری تو اتاقت، وقتی آروم  
شدی بیای صحبت کنین.

\_مگه حرفی هم برای گفتن هست؟

ارشیا خواست این بار از رز خواهش کند اما همان  
موقع صدای در دوباره برخاست این بار شک نداشتند  
تیام و دوست دخترش بود.

رز به سمت در رفت، تیام انتظار لبخند و خوش آمد  
داشت اما قیافه ی رز هیچ کدام از این حس ها را بیان  
نمیکرد.

هی، دختر عمه ام رز و اینم ناتالی.

رز دستش را جلو برد برای دست دادن. تیام تمام طول راه از رز برای ناتالی گفته بود اما از نظرش جز زیبایی هیچ چیز دیگرش شبیه آن کسی که از تیام توصیفش را شنیده بود نبود.

تیام تازه چشمش به داخل خانه افتاد... یک مرد و زنی را داخل دید و حس کرد این قیافه ی اخمو و کمی عصبانی رز به آن دو نفر مربوط است.

کی ان؟



رز بلند به صورتی که کامران بشنود.

نمیدونم یه آقای میگه بابای منه اما من همچین کسی  
یادم نیست، تازه یه عروسک تیشان تیشان همراهش  
میگه زن بابامه. میدونه اشانتیونه، یه بابا ببر یه زن بابا  
هدیه بگیر. این تو ایران خیلی مرسومه.

تیام حالا سریع گرفت اوضاع خوب نیست... اصلا  
خوب نیست. رو به ناتالی با عذرخواهی گفت بهتر  
است بروند و روز دیگری بیایند و الان زمان مناسبی  
نیست.

نه کجا میبریش. بذار بیاد تو دست کمی از اثرهای  
شکسپیر و جین آستین نداره این درام، بذار بیاد بینه.

ارشیای بیچاره لنگان لنگان خودش را تا دم در رساند  
 هم برای دیدن ناتالی ابراز خوشحالی کرد و هم از  
 بابت مهمان های ناخوانده اش عذرخواهی کرد. ناتالی  
 خیلی هم مشتاق برای آمدن نبود، در واقع اهل این  
 چیزها نبود با تیام هم در یک کلوب آشنا شده بودند و  
 یک شب را باهم گذرانده بودند، که این شب هم مورد  
 استقبال ناتالی و هم تیام قرار گرفته بود. میشد گفت  
 دلیل اصلی این ارتباط نیاز بود... باقی کم و بیش سعی  
 می کردند با آشنایی باهم آن را حفظ کنند، تیام مثلا  
 میخواست ثابت کند ناتالی دوست دختر اوست نه  
 sex-partner اش. از نظر ناتالی رابطه اشان چیزی  
 بیش از این نبود، اخیرا با دوست پسرش به هم زده  
 بود و فقط یکی را میخواست برای رفع نیاز هایش...

به تیام گفت نیازی نیست همراهش برود، گفت شب  
منتظرش است. تیام متوجه منظورش شد، بوسه ای به  
لب ناتالی زد و گفت حتما.

رزی که کنار پنجره ایستاده بود این بوسه را دید.  
سریع چشم گرفت و برگشت سمت آن سه نفری که  
او را نگاه می کردند. با خودش گفت چرا بوسه ی تیام و  
دوست دخترش را نگاه کرد...

کامران : بیا بشین صحبت کنیم.

من حرفی با شما ندارم. خونه ی من نیست نمیتونم  
بندازمتون بیرون اما دایی اگر قراره نگهشون داری خبر  
بده من برم.

کامران از روی صندلی بلند شد.

نگرانت بودم، نفهمیدم چیکار دارم میکنم و الهه و  
پدرش...

باز بنداز تقصیر اونها، همیشه همه چیز رو، هر خطایی  
که داری رو بندازردن بقیه، تو پاکی تو اصلا گناه نداری  
اره؟

تیام حالا برگشته بود داخل و در را با کلید خودش باز کرده بود. بار قبل که زنگ زده بود فقط خواسته بود حضورشان را اطلاع بدهد.

\_میبینی دایی؟ میبینی؟ همیشه همین بود، همین. الهه نخواسته این از الهه شاکی بوده اما هیچ وقت از خودش ناراضی نبوده، هیچ وقت نگفته پس خودم چی؟ پس من پدر این لعنتی نیستم؟ الانم همینه، الانم بخاطر اینکه سریع بره باین زنیکه ازدواج کنه، از خدا خواسته من رو انداخت یه گوشه ی دنیا؟ الان چی میخوای؟ مگه زن نگرفتی. چی از من میخوای؟ به اندازه ی کافی خودت و نفرتت رو سر من خالی نکردی؟

نفسش... باز به شماره افتاد... ارشیا نگران رفت  
سمتش، از آسم رز خبری نداشت، پیش ارشیا و تیم  
هم پیش نیامده بود استفاده کند. کامران نگران به  
سمتش رفت اما رز پیش زد.

\_اسپری ات کجاست؟

ارشیا: چه اسپری ای؟

کامران: آسم داره. کجاست؟

رز از سر لجبازی چیزی نمیگفت. ارشیا بود که با نگران  
پرسید.

\_اسپری داری؟ کجاست عزیزم؟

#قسمت\_49

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

در جواب ارشیا با انگشت به بالا اشاره کرد. ارشیا به  
تیام گفت برود بگردد. تیام خیلی سریع خودش را به  
اتاق رز رساند اولین جایی که گشت کسوهایش بود اما

پیدا نکرد، چشمش به کیف رز افتاد، تمام کیفش را روی تخت خالی کرد و اسپری را دید.

به حالت دو پایین رفت پله ها را دوتا یکی پایین رفت و اسپری را رساند دست کامران، اما رز دستش را پس زد. اسپری روی زمین افتاد، ارشیا خم شد و دوباره دست رز داد. دوتا اسپری کرد نفسش جا آمد، تیام بازوش را گرفت تا روی کاناپه بنشیند. از این اسم سولماز هم خبر نداشت، حتی اولش فکر کرد رز دارد ادا در می آورد اما کم کم رنگش به کبودی رفت باورش شد و واقعا نگران شد. ترسید رز بمیرد... حالا چطور اولین چیزی که به ذهنش رسید مرگ بود خودش هم نمیدانست...



## ارثیا: بهتری عزیزم؟

همیشه همین را میخواست، حتی اگر دچار حمله میشد  
بعدش کسی با محبت حالش را پرسد... خودش را  
سوق داد سمت ارثیا، ارثیا آرام بغلش کرد و رز سعی  
کرد در اغوش پدرانه و با محبت دایی اش نفس های  
عمیق بکشد.

کامران با حیرت شاهد این صحنه بود. بارها شده بود  
رز کنارش دچار همچین حمله ای شود اما به یاد  
نداشت یک بار هم بخواهد او یا الهه را بغل کند. البته  
به ذهن خودش هم هیچ وقت نرسیده بود که باید  
همچین کاری کند... او فقط یک دختر بچه است...

سولماز بلند شد به سمت پنجره، جایی که چند دقیقه  
ی پیش رز ایستاده بود رفت، حالا که رز بهتر بود  
میخواست نگاهی به اطراف بیندازد و ببیند چقدر زندگی  
در اینجا خوب است! می شد زندگی کرد یا همان  
تهران بهتر است...

—بهتری؟

رز همانجا در آغوش ارشیا با تشر رو به کامران گفت.

—نه نیستم، تا وقتی که شماها نزدیک منین من عالم  
خوب نیست خوب نمیشه. ولم کنین، من تو رو میخوام  
نه الهه رو، هیچ کدومتون رو نمیخوام.

ارشیا پتو را آرام روی رز انداخت، کامران و سولماز رفته بود و او همانجا روی کاناپه خوابش گرفته بود. پیام برای هردو قهوه درست کرده بود. ارشیا فکر کرد چرا قسمت نمی‌شود این بچه یک پیک نیک خانوادگی را تجربه کند، حتی پیک نیکی در باغچه ی خانه ی خودش...

بهتره حالش؟

خوبه، تو دیده بودی از اسپری استفاده کنه؟

نه!

ارثیا روی اسپری را خوانده بود، از اینجا خریداری شده بود، پس اینجا هم استفاده می کرد، فقط او ندیده بود. رز پنهان کرده بود... ناراحتی اش از پنهان کاری رز نبود، حس میکرد به اندازه ی کافی توجه نداشته و مراقبش نبوده.

\_میخواه رز رو ببره؟

ارثیا با سوال تیام جا خورد تیامی که تحمل حضور رز را نداشت حالا این سوال را با کمی ترس پرسید. چرا که لحن ته سؤالش نگرانی بود... نگرانی از رفتن رز...

\_نمیدونم.

و واقعا هم نمیدانست او هم مثل رز حرف کامران را جدی نگرفته بود. فکر کرده بود بخاطر شماره ی رز یک تهدید الکی است. اما این بلند شدن و آمدن این اصرار برای صحبت خب همه ی اینها نه میتوانست الکی باشد نه میتوانست نمایش باشد...

قبل از رفتن کامران و سولماز هم فرصتی نشد تا با کامران صحبت کند.

\_الان عمه الا و بابای رز طلاق گرفتن؟

تیام نمیتوانست الهه را تلفظ کند به همین خاطر به الهه الا میگفت. اما نکته ی خنده دار برای ارشیا این بود که باید به پسرش میگفت نه، خواهر من از مرد دیگری باردار است و کامران هم زن دیگری گرفته است. برای امتحان کردن سختی حرف برای روزی که مجبور باشد به رز بگوید، به تیام گفت. حدسش درست بود... جا خورد و خیلی هم زیاد. تیامی که در کشوری اروپایی و دور از فرهنگ ایران بزرگ شده بود جا خورد، رز قرار بود چه واکنشی نشان دهد به خصوص که آن زن و مردی که صحبتشان بود، پدر و مادرش بودند...

رز میدونه؟

نه، و لطفا چیزی نگو.

حق داره بدونه.

میدونم، اما فعلا فرصت مناسبی نیست.

نمیدانست فرصت مناسب کی بود... اما فقط میدانست  
زمانش الان نیست.

\*

@Vip Roman

هرچی فکر میکردم به یه نتیجه می رسیدم. کامران زده  
بود به سرش؟! فیلمی چیزی دیده بود پا شده بود

اومده بود اینجا، هرچی که بود، یه منفعتی برای خودش داشت و گرنه محال بود... محال مجال بود بیاد... دایی اینطور فکر نمی کرد. می گفت همین که حرفش جدی بوده و پا شده تا اینجا اومده میتونه نشونه های خوبی باشه.

بخاطر من؟

چرا که نه.

هجده سال کور بود من رو نمی دید؟



\_کوچیکترین اتفاق ها ممکنه باعث شن آدمها تغییر کنن.

\_آدم ها نه کامران.

\_رز!

\_دایی خب جدی میگم، باشه بخاطر من اومده، اون زنیکه چیه کنارش؟ زن گرفته باشه اصلا به درک گرفته، من اون زنیکه رو میخوام چیکار باخودش آورده؟ آورده مادر جدیدم رو بهم معرفی کنه؟ من از کسی که نه ماه من رو تو شکمش نگه داشته و درد زایمانشم کشیده خیری ندیدم بعد اون وقت دلم خوش این...

ادای حرف زدن اون زنه رو در آوردم و گفتم.

\_"بخاطر کامران اومدم" باشه؟ اصلا دل خوش چیش؟

#قسمت\_50

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

@Vip Roman

\_ عزیزم من فقط می‌گم فرصت بده، به جای عصبانیت  
بشین باهات صحبت کن.

\_ فرصت!

با عصبانیت بلند شدم و چند قدم برداشتم، دلم سیگار  
میخواست، بعد چندماه دلم واقعا سیگار میخواست.  
کاش دایی خونه نبود، میدونستم جعبه ی سیگارهایش  
کجاست...

\_ الان از چی عصبانی هستی؟ از اومدنش؟

\_از دیدنش. من میبینمشون حالم بد میشه. میفهمی  
دایی؟ گفتن معتاد و فرستادن، دردم معتاد گفتنشون  
نیست، دردم اینه از سرشون وا کردن، تا وقتی میدیدن  
سالمم میتونم مراقب خودم باشم نفس بکشم تحمل  
میکردن، اما تا دیدن معتاد، دیگه کافیه، دیگه شرش  
کم شه.

دایی دیگه چیزی نگفت شاید ته دل نمیخواست بی  
خودی دفاع کامران رو بکنه، دیدم که خودشم مثل من  
حتی بیشتر از من از اومدن کامران تعجب کرد...

نفهمیدم چطور وقتی دایی حواسش نیست از  
سیگارش یکی کش رفتم. امروز یه حمله رو گذرونده  
بودم. اما میدونی دست خودم آدم نیست... کامران و

الهه رو که میبینم جهان به هیچ ورم نیست چه برسه  
سلامتیم. اتفاق بده اینه که مچم رو تیام بگیره، در اتاق  
رو که باز کرد و من رو سیگار به دست جلوی پنجره  
دید اول با تعجب نگام کرد بعد انگاری که چیزی  
یادش افتاده باشه اومد طرفم، سیگار رو گرفت و  
خاموش کرد.

\_چته؟

\_تو اسم داری.

\_داشته باشم، مبارکم باشه، به تو چه؟

-چی مبارک؟ نمی فهمم تو آسم داری.

همینجوری فارسیش شیش و هشت میزد چه برسه  
بخوای اصطلاح جلوش استفاده کنی. فندق رو  
برداشتی تا دوباره روشنش کنم اما نداشت.

-مجبورم نکن بابا رو صدا کنم.

-من بچه نیستم.

-بچه نبودی که میفهمیدی چی برات خوبه چی بد.

تو کشمکش دعوا و بحث ما اصلا نفهمیدم دایی با اون  
پا چطوری پله ها رو بالا اومد. خب چند ثانیه گوش  
دادن به مزخرفات من و تیام کافی بود بفهمه داشتیم  
که غلطی میکردم و پسرش چرا جلوم رو گرفته. دایی  
به تیام گفت تنهامون بذاره. راستش خجالت کشیدم  
ازش... خجالت نمی کشیدم که قایمش نمیکردم. اومد  
روی تختم نشست من همونجا جلوی پنجره درخت  
شده بودم.

\_ میدونی که این چاره ی کارت نیست.

جوابی ندادم.

\_ راجب اُسمت به من نگفته بودی.

چیز مهمی نیست، شدید هم نیست خیلی خفیفه.

شدید و خفیف نیست که اینجا اسپری لازم شدی و خریدی.

لعنتی... من حتی از اون روز که از داروخونه گرفته بودمش فقط یبار استفاده کرده بودم. اونم فقط برای اینکه امتحانش کنم نیازش نداشتم...

خریدم برای اطمینان همراهم باشه، همین.

من ترجیح میدادم راجبش بدونم.



\_ببخشید...

سرش رو تکون دادم. حالا دوباره نوبت سیگار بود.  
چشمهام رو بستم تا جمله ی بعدی رو بشنوم. اما به  
جاش بلند شد.

\_کمک کن شام بپزیم.

وا رفتم! همین؟

\_دایی؟

جان دایی؟

نمیخوای دعوام کنی؟

نگام کرد و لبخند مهربونش رو پاشید رو صورتش.

دعوا کنم نمیکشی یا نصیحت کنم؟

پاش بیفته بخوام بکشم شاید هیچ کدوم... نمیدونم...

شاید چیزی تو اون هست که تو صحبت با من نبود.

راحت باش، زود تمومش کن بیا پایین.

اون رفت اما من محکم چند بار پام رو کوبیدم روی زمین. ' لعنتی، لعنتی، لعنتی! '

دایی خوب میدونست چطور آدم رو مغلوب کنه، خوب میدونست چطور آدم رو قانع کنه... خیلی خوب اینهارو میدونست... بعد چیزی که شنیدم مگه حالا روم میشد دوباره اون سیگار رو بردارم.

عصبانی بودم، از خودم از کامران، نمیدونم نمیتونستم دقیق تشخیص بدم از کی اما عصبانی بودم. کاش یه کیسه بوکس داشتم. اونقدر مشت میزدم بهش که میتونستم یکم فقط یکم خودم رو اروم کنم. دایی گفت برم پایین برای شام درست کردن اما روم نمیشد...

گوشیم رو برداشتم. غیر بردیا هم کسی نبود. دلم برای  
صدف و بچه ها تنگ میشد اما اگه باهاشون تماس  
میگرفتم بدتر دلتنگ میشدم، موندن برام سخت تر می  
شد...

بردیا گفت تر زدم، و نباید اعتماد داییم رو از دست  
بدم. بخاطر سیگاره میگفت. تا بردیا این رو با تاکید  
گفت از دست تیام هم عصبانی شدم. میدونم بخاطر  
آسمم خواست جلوم رو بگیره اما لازم نبود داد و بیداد  
کنه.

\_نداز گردن تیام. @Vip Roman

\_نداختم گردنش، اما میتونست داد و بیداد نکنه.

\_دائیت پاش خوب شده؟

\_نه!

\_شاید حدس نمیزد بیاد بالا.

\_بالا هم نمیومد باز...

تقه ای به در اتاقم زدن.

\_وایسا، بیا تو.

تیام بود!

\_سیگار نمیکشتم.

\_هی، نه. میخواستم بگم نمیخواستم بابا بفهمه.

بردیا هم داشت میشنید، سریع با چشم و ابرو اشاره کرد که دیدی حدسم درست بود.

\_ول کن، امروز کلا قرار بود تر بخوره به حال من که تکمیل شد.

\_تر چیه؟

بردییا اونور غش کرد از خنده و گفت 'حالا بیا تر رو  
واسه این بچه توصیف کن'.

تیام همچنان همه ی جواب های فارسی ما رو انگلیسی  
جواب میداد. اصلا تا حالا نشنیده بودم یه جمله ی  
فارسی بگه. حدس میزدم نتونه اصلا صحبت کنه.

\_فکر کنم کلا نمیتونه فارسی صحبت کنه.

#قسمت\_51

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

میخواهی چیکار کنی؟

حواسم به در بود مطمئن شدم پیام رفته و جمله ای که  
در موردش گفتم رو نشنیده.

چی رو؟

با... کامران!



چیکار کنم، دست سوگلیش رو گرفته آورده، نمیدونم  
واقعا نمیدونم این دو نفر آدم فضایی ان؟ اون از الهه  
اینم....

جدا شدن؟

نمیدونم. ولی میدونی تهش که فکر میکنم باز میگم  
دم کامران گرم. الهه محض رضای خدا سر تعارف هم  
شماره ام رو از دایی نخواسته.

سه ماهه ایرانم!

@Vip Roman

منظورش مادرش بود، اونم دست کمی از من نداشت.  
وقتی پیش باباش بود مامانش سالی یبار یادش  
نمیکرد وقتی پیش مامانش بود باباش...

بردیا کجایی تو؟ اتاقت رو عوض کردی یا جایی  
هستی؟

خونه گرفتم.

چه خونه ای؟

خونه، برای خودم.

تنها؟

سرش رو تکون داد.

کی؟

امروز، میخواستیم بهت زنگ بزن تو زودتر زنگ زدی.

چرا؟

زنش حامله اس! حوصله اشون رو نداشتیم.

بابات پول داد؟ خوبه قبول کرد.

باید از زن بابای عزیزم تشکر کنم، راضی به حضور من نبود، از خدا خواسته دستورش رو داد.

الان تنهای تنهایی؟

آره. میخوای بیای پیشم؟

تو بیا.

بین نخند ولی هر جا میرم مثل ایران نیست برام.  
نمیتونم بمونم... برای من نیست.

\_بابا وطن پرست.

\_دوستت پیام داده بود.

\_کدوم؟

\_صدف، اینستا بهت پیام داده نخوندی، میگفت چرا؟  
چیکار کرده و... نمیدونم کلی حرف نوشت گفت  
بفرستم برات.

\_توام چه دقیق رسوندی دستم.

\_نفرستادم اول از خودت بپرسم بعد.

خوبه که می‌شناخت... زرت نمیومد برینه حال و اعصابم.

\_نه نفرست.

\_چرا فرار میکنی؟

\_فرار نمیکنم، دل‌تنگ میشم.

پایین که رفتم شام آماده بود، پدر و پسر منتظر بودن تا همین که یه تیکه از گوشت رو مزه کردم پیرسن میخوام چیکار کنم!

میدونی کی عقد کردن؟ اصلا عقد کردن؟

اطلاع ندارم. اما چه فرقی میکنه.

فرقش اینه زنش رو برای ماه عسل و سفره خارجه آورده یا واقعا بخاطر منه.

حتی اگر اینطور باشه، برای ماه عسل هزار جای دیگه هم میتونستن برن.

هدف توجیح کامران؟

هدف فرصت دادن به خودته، نه برای کامران به خودت.

\*

کامران میدانست رز استقبال خوبی نخواهد داشت اما انتظار این همه را هم نداشت. سولماز از لحظه ای که رسیده بودند به هتل شروع کرده بود به بد گفتن از رز، اینکه اصلا رفتارهایش مناسب یک خانم هم سن و سال او نیست. اصلا چطور می تواند احترام پدر و همسر پدرش را حفظ نکند.

اینجوری به من گفتی رز را میاریم پیش خودمون؟ رز نیومده حالت اینه بعدش قراره چی بشه؟



من منظورم این نبود نیاد. من.... من دارم در مورد چیزهایی که باید روش کار کنیم صحبت میکنم.

کامران پوزخندی زد، او سر عقد پشیمان بود از این ازدواج چه برسد به الان... که لحظه به لحظه این پشیمانی بیشتر می شد. مدام با خودش تکرار میکرد حتما کور بوده که نمیدیده.

صبح بدون بیدار کردن سولماز به سمت خانه ی ارشیا رفت، اما ارشیا را تنها پیدا کرد. او خبر نداشت دخترش سر کار می رود.

چه کاری میکنه؟

فعلا این مهم نیست ، مهم اومدن توام اونم... نه تنها.

حرف دل کامران را ارشیا زد.

اومدن سولماز انتخاب اشتباهی بود... خصوصا به اینجا...

از الهه جدا شدین، یعنی... فکر می کردم...

درست فکر میکردی تا به دنیا اومدن بچه اش صبر میکنم.

این را گفت و پوزخندی زد.

\_مسخره اس، زنم از یکی دیگه حامله اس... منم خیلی راحت با زن دومم اومدم خونه ی برادرش.

\_تو بخاطر الهه و نسبت با الهه اینجا نیستی.

\_بخاطر دخترم اومدم.

\_دخترت همچین برداشتی از اومدنت نداره.

#قسمت\_52

صدای بی صدا

روزگار جوانی

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_دلیلی نداره رز اینجا بمونه.

\_فقط وقتی اعتیاد داشته باشه باید پیش ما بمونه؟

\_تو دیگه حرفهای رز رو تکرار نکن. من اومدم رز رو با  
خودم ببرم.

کاری از EXCHANGE GROUP

کجا؟

ارشیا فراموش نکن رز دختر منه نه تو. فرستادنش  
اینجا انتخاب من نبود.

خب برای پدری که نمیتونه اختیار دختر نوجونش رو  
داشته باشه خواسته ی زیادی نیست.

کامران عصبانی از جایش بلند شد. از آنجایی که حق را  
کاملاً به خودش میداد حرفهای ارشیا برایش بی معنی  
بود. شاید هم شنیدن حقیقت تلخ...

- اینها چیزی نیست که بخوام با تو درموردشون بحث کنم. آدرس محل کار رز رو بده. چطور تونستی بفرستیش سرکار؟

- این رو باید قبل از اینکه میفرستادیش پیش من فکرش رو میکردی، کمی دیر برای این .

- ارشیا من برای بحث نیومدم. برای جبران اومدم...

- این چه جبرانیه که باید یه زن دیگه کنارت باشه. اومدنت به اینجا اینکه بلوف نبود واقعا تحت تاثیرم قرار داد اما... برای ماه عسل اومدی؟

## کامران با مکث گفت چی؟

— پس حدس رز درسته برای جبران یا بخاطر اون نیومدی تو اینجایی چون اینجارو برای ماه عسل انتخاب کردی.

— مزخرف نگو.

— فکر میکنم بحثمون تموم شد.

— آره خیلی وقته، آدرس محل کار رز رو بده.

ارثیا نمیخواست این کار را انجام دهد. او از حرفهای کامران راضی نشده بود چه برسد به اینکه این توقع را از رز میداشت. اما خب هرکار و اتفاقی هم که می افتاد ته دلش باز به خودش امید میداد و می گفت او پدر رز است. روی کاغذی آدرس را نوشت و دست کامران داد. برای کامران زمان برد تا بتواند آدرس محل کارش را پیدا کند. هرچند امروز آخرین روز رز بود در شرکت و بقیه کارها قرار بود در محل کار جدیدش باشد.

هی رز یه آقایی اومده با تو کار داره؟

رز داشت قلمش را در تینر تمیز میکرد. کارش تمام شده بود برای بررسی و ریزه کاری هایی که فراموش



کرده بود آمده بود. نگاهی به کارولین کرد و پرسید  
کی؟

\_نمیدونم میگه باباته.

کارولین لبخند بزرگی زد.

\_خوش قیافه اس! واقعا باباته؟

تا رز به خودش بیاید و برود بگوید تو آدرس اینجا را از  
کجا آوردی اصلا به چه حقی آمده ای به محل کار من،  
تیام کامران را دید و سریع به سراغش رفت. به او  
گفت اینجا محل کار آنهاست و دیدارهای شخصی

ممنوع است ، درست بود رز هم شرایط کارمندی  
دیگر نبود اما پیام میترسید از اینکه رز اینجا قشقرق به  
پا کند. کامران بیخیال گفت تا رز را نبیند نمی رود.

رز: بیا اینم رز، دیدی؟ حالا برو.

کامران و پیام هردو برگشتند سمت رز.

\_باید صحبت کنیم.

\_من حرفی با تو ندارم کامر...  
@Vip Roman

تیام به اتاق کار رز اشاره کرد و گفت بروند آنجا. رز از حساسیت تیام نسبت به کارش با خبر بود. نخواست اذیتش کند به همین دلیل نه نگفت. خودش جلوتر از کامران رفت داخل اتاق. کامران وقتی وارد شد نگاهی به نقاشی رز کرد... زیبا بود از نظرش ... از علاقه و استعداد رز با خبر بود اما انتظار این همه را هم نداشت. سائز بزرگی و برای خود رز هم چالش بزرگی بود. روز اولی که با براون به نتیجه رسیده بودند فکر نمی کرد اینقدر او را به چالش بکشد. اما از پیشش بر آمده بود و واقعا برای کارش تلاش کرده بود... حتی خود براون هم روز به روز به استعداد و توانایی های رز اطمینان بیشتری پیدا می کرد.

@Vip Roman

اما رز بی اهمیت به نگاه کامران دست هایش را در هم  
گره زد و گفت.

\_خب؟

\_اینجا کار میکنی؟

\_کامران حرفت رو بزن و برو.

\_حرفم اینه تو اصلا چرا داری کار میکنی؟

\_چند درصد فکر میکنی حق پرسیدن این سوال رو  
داری.

من پدرت...

رز حس کرد باید یکبار برای همیشه این بحث را تمام کند. کش داده شدنش فقط اذیتش میکرد، از نظرش هیچ وقت قرار نبود چیزی تغییر کند.

چه پدری؟ کدوم پدری اینطوری شوت میزنه و بچه اش رو پرت میکنه اینور دنیا؟ پدر!

پوزخندی زد.

پدر چطور دلت اومد من رو تنها بفرستی؟ تو! تو و الهه به من فرصت ندادین. فکر کردین پدر و مادر بودن یعنی همین فهمیدین بچه اتون اعتیاد داره نفری یکی بزنین تو گوشش و پرتش کنین بیرون. مراقبت نمیخوام از خودتون نپرسیدین چرا من اصلا معتاد شدم؟ چند درصد این اعتیاده میتونه باعثش شماها باشین؟ اصلا اینها به درک یه درصد یه پدر و مادر نباید بگن شاید جوابه غلط بوده. شماها هیچ کدوم اینها رو نگفتین هیچ کدوم این کارهارو نکردین میدونی چرا؟ چون دقیقا شما پدر و مادر نیستین. چون نه تو نه الهه بویی از انسانیت نبردین چه برسه پدر و مادر بودن. حالا چی میخوای؟ دست یه مترسک رو هم گرفتی اومدی اینجا چیکار کنی؟ برام مادر جدید اوردم برات؟ بفهم به اندازه ای که تو الهه ایراد می دیدی و

الهه مشکل داشت تو هم به همون اندازه حتی بیشتر و بدتر. حالا ازم چی میخوای؟

#قسمت\_53

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

کامران... کامران تهی بود از جواب. دوست داشت جواب تک تک گله های رز را بدهد. این بار برای اولین بود دوست داشت بگوید توجیح کند، دلیل بیاورد اما هیچ چیز نبود. الان فضا را فقط صدای بلند گوشه اش

پر کرده بود که سولماز برای بار هزارم داشت با او  
تماس می گرفت...

گوشی اش را برداشت و تماس سولماز را رد کرد و  
نگاهی به رز کرد که قرمز شده بود از عصبانیت. رز  
چون در محل کار او بودند رعایت کرده بود داد نزند و  
داد و بیدادش را در خودش... در درونش خفه کرده  
بود.

\_اومدم جبران کنم.

رز حیرت زده کامران را نگاه کرد و بعد شروع کرد به  
بلند بلند خندیدن...



جبران؟ تو؟ دقیقا چجوری با سوگلیت؟ چند وقته تو زندگیته؟ تمام آخر هفته هایی که نبودین، الهه که معلومه کجا بود، توام پیش این بودی؟

فرصت بده، به جای عصبانیت...

تو فرصت دادی؟ تو زندگیم یه بار، یه بار التماس کردم، اونم به تو تا برم عزیز رو برای بار آخر ببینم، با حسرت نیام اینجا، مگه تو فرصت دادی؟ اره در این مورد منم دختر توام، فرصتی نیست... هیچ چیزی بین من و تو نیست... چند روز دیگه هجده سالم میشه، از ایران هم اومدم بیرون، با هیچ زور و قانونی، هیچ کاری نمیتونی بکنی. حالا برو.

برای فرار از اینکه کسی اشکش را نبیند محل کارش را ترک کرده بود. پیام به دنبالش رفته بود... حالا دستش دور شانۀ ی رز بود و رز خیلی آرام خیلی بی صدا گریه میکرد.

\_احمقانه است؟

\_نمیدونم.

\_احمقانه است.

پدر منم من رو ترک کرده، اما خب... بابا... نمیتونم  
بگم همه ی پدرها بدن.

رز آرام سرش را برگرداند سمت صورت تیام چون  
دست تیام دور شانۀ ی او بود، صورت هایشان خیلی به  
هم نزدیک بود. هر دو ناخودآگاه به جای نگاه به چشم  
هایشان به لب های هم نگاه کردند. اولین تشری که  
تیام در دلش به خودش زد این بود که نه نمی شود... او  
دختر عمه ی توست... و رز داشت فکر میکرد... به  
بوسه ای که از تیام و دوست دخترش دیده بود. تیام  
قبل از رز خودش را عقب کشید.

@Vip Roman

گلویش را صاف کرد، کمی سر جایش روی صندلی جا  
به جا شد. اولین چیزی که می خواست این بود که آنجا  
را ترک کند.

بهتره برگردیم دف...

من کارم تموم شده، تو برو.

تیام از خدا خواسته این بار اصرار نکرد که تنها نماند،  
سریع برگشت به سمت دفتر کارش... اما به رز  
برخورده بود... اینکه او کاری نکرده بود و تیام آنطور  
شدید او را پس زده بود به او برخورده بود. سر جایش  
ایستاد و بلند بلند داد زد.

ولم کردین اینور دنیا باز برینین به اعصابم. باز برینین  
به زندگیم.

چند نفری بخاطر داد زندنش با تعجب نگاهش کردند،  
اما نایستادند و رد شدند.

گور بابای همه چی....

این را بلندتر گفت. قصدی نداشت برگردد شرکت،  
برای نگران نکردن ارشیا به او پیام داد که کمی قدم  
می‌زند و می‌گردد، چون مطمئن بود پیام به ارشیا خبر  
می‌دهد شرکت نیست، شاید الان نه ولی اگر تا یک

ساعت دیگر بر نمی گشت به دفتر کارشان. چند دقیقه بعد از پیامش ارشیا زنگ زد، بیخیال نمیشد اما رز با همه‌ی وجودش مجابش کرد که نیاز دارد چند ساعتی تنها باشد.

\_معلومه کجایی کامران؟

بی توجه به سولماز دکمه های پیراهنش را باز کرد.

\_با توام!

\_حدس اینکه کجا بودم سخت نیست، هست؟

\_ما مثلا اومدیم ماه عسل.

دردش همین ماه عسل... دردش همین آمدن سولماز  
بود. اگر ذره ای هم شانس داشت، سولماز این را از او  
گرفت

\_ماه عسل؟ من گفتم میام دنبال دخترم تو گفتی منم  
میام اینم مثلا میشه ماه عسل ما، من کی از ماه عسل  
حرف زدم؟

\_دخترت وقتی نمیخواهت چیکار میتونیم بکنیم؟  
دنبالش رفتیم. قرار نیست که من رو بخاطر دخترت  
اینجا زندانی کنی.

\_ شبیه زندانی ها هستی؟ این تو اینم در.

\_ کامران؟!

\_ کافیه سولماز خسته ام، هم خسته هم پشیمون.

سولماز مشکوک پرسید.

\_ پشیمون؟ از؟

کامران حالا بلوزس را در آورده بود، محکم انداخت روی زمین اما خب یک پارچه مگر چه صدایی دارد؟!



\_از تو! از خودم از همه چی.

سولماز این را حس کرده بود اما شنیدنش اینقدر به  
صراحت.. تلخ بود... ناراحت کننده بود خیلی زیاد. اما  
مشکل این بود کامران بیخیال هم نمیشد.

\_از دو اجمون اشتباه بود... یه اشتباه بزرگ...

سولماز حالا ترس از دست دادن داشت... یک ترس  
بزرگ...

\_کامران عزیزم تو الان عصبانی هست...

\_کافیه، دیگه این عزیزم ها مشکل رو حل نمیکنه. ما...  
ما نمیشیم سولماز... شاید... شاید من آدم ازدواج  
نیستم... چه الان چه نوزده سال پیش... دیر فهمیدم.

از یک جایی به بعد دیگه مخاطب جمله هایش خودش  
بود نه سولماز... داشت آن ها را از به خودش میگفت...

سولماز خودش را نفهمیدن زد.

\_منظورت از این حرفها چیه؟

\_برگشتیم تهران تمومش میکنیم.

-چی میگی کامران؟ من... من مگه مسخره ی توام؟  
این همه ساله داری میگی صبر کن... صبر کن....

#قسمت\_54

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

پشتش را کرد به کامران رو به پنجره ایستاد دستش را  
روی قفسه ی سینه اش گذاشت... دوست داشت با

دقت بیشتری جمله هایش را انتخاب کند... حتی اگر  
میتوانست اول با مادرش تماس می گرفت اما نمیشد...  
فعلا جایش نبود.

\_زندگی من رو بود سولماز... نباید میموندی، من هیچ  
وقت ازت نخواستم بمونی سولماز... هیچ وقت...  
شرایط زندگیم رو هم میدونستی... نمیدونستی؟

\_قرار نبود بهم بخوره! قرار نبود...

گریه اش گرفت، اشکش ریخت.

\_نمیتونی با من اینکارو بکنی... من... من الهه نیستم.

آره تو الهه نباش... این زندگی شروع نشده تموم  
 بشه بهتره...

میخواست کنی دراز بکشد اما بیخیال همان هم شد،  
 پیراهن دیگری تنش کرد و بیرون زد. نمیدانست باید  
 دوباره برود سراغ رز یا نه... قبولش می کند یا نه... او  
 در سمتی از شهر داشت قدم میزد و دخترش در گوشه  
 ای دیگر... و الهه؟ آن مرد خارجی تنهایش گذاشته بود  
 و رفته بود... گفته بود تا دو هفته برمی گردد اما الان  
 یک ماه بود که نبود... هیچ کدام از شماره هایی که  
 داشت صفحه های مجازی که با آنها با او در ارتباط بود  
 به هیچ کدام نمیتوانست دسترسی داشته باشد...  
 داشت بدترین ساعت های زندگی اش را می گذراند...

معین در مورد ازدواج دوم کامران فهمیده بود... کامران  
ایران نبود و خرخره ی الهه را چسبیده بود که به چه  
حقی اجازه داده است... به چه حقی... معین داد و بیداد  
هایش که تمام شده بود... الهه جیغ زدن های جنون  
آمیزش شروع شده بود... جیغ هایی بلند... بی کمک...  
بی نتیجه...

\_دیر کردی عزیزم.

رز آرام گونه ی دایی اش را بوسید.

\_بخشید.

همه چی خوبه؟

کیفش را از روی شانه اش برداشت و روی کاناپه انداخت.

خوبه.

رز نگاهی به اطراف کرد، میخواست ببیند پیام خانه است یا نه.

شام؟

نخوردم. بازم با این پا غذا درست کردی؟

کامران دو بار دیگر سراغ رز آمد، جواب رز همان بود...  
از ارشیا هم کمک خواست ارشیا تمایلی نداشت اما  
برای رز نه نگفت اما جواب همان بود...

کامران دیگر بیشتر از این نمیتوانست مطبش را به  
امان خدا ول کند... در مدت اقامتشان هم با سولماز به  
جنگ و دعوا گذشته بود و نهایتا سولماز به قهر بلیطی  
گرفته و رفته بود. حالا نوبت خودش بود.

برای خداحافظی دم خانه ی ارشیا رفت... رز خانه تنها  
بود، ارشیا با یکی از دوستهایش قرار بود برود خارج از  
شهر و تیامی که از آن روز مرتبا از رز فرار میکرد به  
دنبال ارشیا از خانه بیرون رفته بود.



روی مبل دراز کشیده بود و پاهایش را معلق در هوا نگه داشته بود. داشت بر بادرفته را می خواند. اتفاقی بین کتاب های ارشیا چشمش به کتاب خورده بود، شروعش کرده بود و حالا کتاب کاملا جذبش کرده بود. با صدای در معلق روی زمین خورد بلند شد و در را باز کرد، تا کامران را دید کلافه گفت باز تو!

\_اومدم خداحافظی.

\_خداروشکر، خداحافظ کامران.

خواست در را ببندد اما کامران اجازه نداد، در را هول داد و داخل رفت.

\_کامران چی میخوای از جونم؟

\_مواظب خودت باش، کارهای مدرسه ات رو هم درست میکنم.

\_لطف میکنی، ممنونم.

\_مواظب خودت باش.

\*

میخواست گولم بزنه که مثلاً نگران منه، اما من دیگه  
باورم نمیشد، باور کردن کامران یعنی خریت محض  
اگه شده سر سوزنی هم که باشه من زندگیم رو اینجا  
داشتم رو روالش مینداختم، خر نمیشدم با دو تا جمله  
ی کامران...

من وقتی و تو و الهه نیستی خوبم. خیلی خوب.

یه پاکت رو از جیب کتش بیرون آورد و سمتم گرفت.

بازم برات میفرستم.

یه لحظه خواستم قد بازی در بیارم و نگیرم اما دایی بخاطر پاش سر کار نرفته بود و مرخصی بدون حقوق بود، دیشب دیدم چجوری حساب و کتاب میکنه برای خریدهای خونه و قبض ها، تا جایی هم که فهمیده بودم یا تیام نمیداد یا دایی اجازه نمیداد تیام کمک خرج باشه. پاکت رو از دستش گرفتم.

\_متاسفم که نداشتم بری با عزیز خدا حافظی کنی....

این آخرین جمله ی کامران به من بود...

@Vip Roman

کارهای مدرسه ام درست شد. در واقع یه مدرسه ی خصوصی بود که کلی بچه هم شرایط من اونجا بودن. یکی برای دو سال آخر دبیرستان یکی برای سه سال، تعداد کسایی که برای یه سال بخوان بیان خیلی کم بود. اما خب آدم احساس غریبی نمیکرد که هیچ، با هر کدوم یه ماه دم خور میشدم یه سالم فیکس تموم بود.

سیستمش با ایران زمین تا اسمون و آسمون تا زمین فرق داشت. خدایی ماها هربلایی هم سر معلم ها می آوردیم یه ترسی هم داشتیم اینها نه! خصوصا اون چند تا آمریکایی که باهاشون تو یه کلاس بودیم. یعنی قشنگ طرفیت این رو داشتن بلند شن و بزنی معلم رو بترکونن.

#قسمت\_55

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

چیزی که فهمیدم یکم اینکه بخوای گنگ داشته و باشی و گروه اینجا سخت تر بود. یعنی منم دیگه حس و حال ایران رو نداشتیم... حیف که با بچه ها قرار گذاشته بودیم آخرین امتحان رو که دادیم و دیگه مدرسه تموم شد یه وانت بگیریم بچپیم پشتش و یه

تهران رو بگردیم. یعنی اگه بگن چی مدرسه ات تو  
ایران دلتنگیش خداییش همین یدونه است و بس...

هنوز هم که هنوز بود جواب صدف رو نداده بودم.

\_هی میای برای مهمونی امشب؟

من هم مدرسه میرفتم هم کار می کردم، دایی هرچی  
میگفت کار رو بیخیال شو اما حس و حالش رو دوست  
داشتم. حقوقی که میگرفتم و واسه کلی چیزهایی که  
میخواستم برنامه میریختم رو هم دوست داشتم. برای  
همین نمیخواستم از دستش بدم و براون هم با ساعت  
های مدرسه ام و دیر و زود رفتنام کنار می اومد.

\_نمیدونم باید برم سر کار بعدش اگه خسته نبودم  
میام.

\_بین خیلی فانه، از دستش نده بیا.

لبخندی زدم، هنوز هم که هنوز بود فهمیدن جمله های  
این دختر ژاپنی برام سخت بود. انگلیسی رو با لهجه  
ی ژاپنی صحبت می کرد. مشکل از من بود نه اون! ولی  
خب حل هم نمیشد...

\_تنها میای؟



صدای بی صدا

روزگار جوانی

با کی پیام؟

پسر داییت!

هفته ی پیش اومده بودن خونه ی نا و تیام رو دیدن!  
تیام بی دلیل عین سگ پاچه ی من رو می گرفت بعد با  
من میرفت مهمونی؟!

فکر نمی کنم.

سعی کن بیاریش!

این دختر اگر دوست دخترهای رنگا رنگ تیام رو  
میدید عمرا همچین چیزی نمیخواست... قربون دایی  
برم که براش یه ذره هم مهم نبود... تیام با یکی پیره  
یا با صدتا... برای منم مهم نبود... نیست... هست؟!  
چرا باید باشه...

با جوی که بچه ها دادن به هر سختی بود بدو بدو  
خودم رو رسوندم خونه، لباس عوض کردم برم  
مهمونی.

\_کجا؟

دوتا پله رو پایین رفته بودم... اصلا نمیدونستم تیام  
خونه اس.

مهمونی.

با این تیپ؟

چشمه تیپم؟

دوباره نگاهی به پاهام کرد، جوراب وقتی داشتم  
میپوشیدم ناخنم گیر کرد و پاره شد دیگه دامنم رو  
عوض نکردم، یکم کوتاه بود ولی من اوکی بودم.

بابا نمیداره اینطوری بری.

\_اما تو دایی نیستی.

رو گرفتم و پله ی بعدی رو هم پایین رفتم.

\_هی وایسا ، بابا الان نیست یا دامت رو عوض کن یا  
صبر کن بابا بیاد.

\_به تو چه؟

من حالا دیگه هجده سالم شده بود، جشن تولدش رو  
هم دایی برام گرفته بود همین پیام بیشعور فقط  
صبحش برام کادو گذاشته بود و واسه جشن تولدم

نیومده بود. من هنوزم باز نکرده بودم بینم چی گرفته،  
اونم هیچ وقت نپرسیده بود خوشم اومده یا نه.

-رز!

-بین من الان دیرم شده نمی فهمم دامن من چه  
ربطی به تو داره، بعدشم من دیگه بچه نیستم و دایی  
گفته اجازه دارم هر جا خواستم برم.

قرار بود یکی از پسرها بیاد دنبالم، حالا با بوق هایی که  
اون میزد معلوم بود دیگه حوصله اش حسابی سر رفته.

-صبر کن با هم میریم.

صبرم بیشتر از صبر معمولی بود.

مهمونی؟ تو با من؟

شوخی بود یا جدی خودمم نفهمیدم ولی همراهم اومدم،  
با ماشین دایی رفتیم خودش پایین به پسر همکلاسیم  
گفت که بره و منتظر نمونه.

کادوی فرشته رو دادم، یه جشن تولد توپ و بزرگ  
بود. فرشته اصالتا افغانی بودن، خیلی سال بود که  
آمریکا زندگی میکردن اما تازه اومده بودن نیویورک،

حذس نمیزدم همچین خونه ای داشته باشن. معلوم بود وضعیت مالی خوبی دارن...

آخرین بار که از دیدن خونه ی یه دوست تعجب کرده بودم خونه ی عاطفه بود... واقعا بعضی وقتها کنجکاو میشدم بدونم چیشد... با اون نامردی که کرد...

نوشتیدنی رو از دستم گرفت.

چیکار میکنی؟

من حوصله ی یه دختر مست رو ندارم.

ول میکنی میری، چیه مثل بابا بزرگها.

#قسمت\_56

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

VIP  
exchange group  
ROMAN

رز!

چیه؟! چی بخورم چی نخورم باید از تو اجازه بگیرم!؟



تازه اصلا من لب نزده بودم، همون که دستم گرفتم  
زرتی ازم گرفت. بی توجه بهش رفتم و یه نوشیدنی  
دیگه برداشتم. نمیشد که تا آخر مهمونی پیش تیام  
وایستم، همه ی لیوان رو بالا کشیدم و رفتم وسط.  
داشتیم با یکی از پسرها می رقصیدم که دوباره بابابزرگ  
اومد سراغم.

\_تو مستی!

با انگشت اشاره ام زدم روی شونه اش.

\_نیستم، یه لیوان بیشتر نخوردم، تازه مست باشم  
دارم میرقصم.

سر و صدا زیاد بود مجبور بودم کلی انرژی بذارم و همه ی این هارو بلند بلند بگم تا بشنوه. آخرش که گوشش رو نزدیک آورد تا بشنوه بعد تموم شدن جمله ام گوشش رو گاز گرفتم. اون داد زد و من خندیدم. فکر کرد از روی مستی دارم این کار رو میکنم. اما هشیار هشیار بودم.

پسره رو پس زد و خودش جلوم وایستاد، نمیرقصید داشت با غضب نگام میکرد. بیخیال بهش روم رو برگردوندم و رفتم سراغ یه پسر دیگه، دستش هاش رو گذاشت روی پهلو هام، مثل تیام شبیه مجسمه واینستاده بود جلوم پس میشد بیشتر حال کرد با رقص با اون.

اما تیام نمیخواست بیخیال بشه باز اومد دستم رو  
گرفت و کشید.

\_تیام چته؟

\_خوشت میاد بهت دست بزنه؟

\_چی میگی دارم میرقصم!؟

دستک رو کشید، اما یوکو پرید جلومون، خداروشکر  
یوکو هم از تیام خوشش میومد خواستم دستش رو بند

کنم تو دست تيام اما اون دست هردومون رو گرفت و کشید. دنبال یوگو داشتیم میرفتیم تو گوشه گفت.

\_دیگه اینجا و این گروه نمیای، حتما با بابا درموردش صحبت میکنم.

این پارتنی هایی که من تو تهران میرفتم رو میدید چی میگفت؟! این جا برای من چیزی نبود... جای صدف خالی بود واقعا...

\_خب ، جرات و حقیقت!

@Vip Roman

وات؟! مزخرف‌ترین بازی جهان‌ها از نظرم. همه غیر من و تیام مشتاق بودن اما چون تیام ترجیح میداد من نرقصم و نخورم این گزینه رو قبول کرد. البته حدس این که یوگو میخواد زیر زبون تیام رو بکشه بینه دوست دختر داره یا نه که اصلا و ابدا سخت نبود. والا آمار دوست دخترهای تیام از تعداد شورت هاش بالاتر بود، دست کمی از اون معلم پیشرف مدرسمون نداشت.

یکی از پسرها نوشیدنی آورد، تیام خواست بگیره نداشتیم دستم رو عقب کشیدم و لبخند دندون نمایی هم تحویلش دادم.

پاهام رو جمع کردم دست هام رو حلقه کردم دورش  
گفتم من نیستم، فقط تماشا میکنم.

یوگو تمرین کرده بود؟! روبروی تیام بود، بطری هم  
دقیقا افتاد جلوی دوتاشون. یوگو لبخندی زد، خواستم  
بگم ای مودی اما نگفتم.

\_جرات یا حقیقت؟

تیام بیخیال و با اعتماد به نفس دست هاش رو تا کرد  
و گفت.

\_حقیقت!

دو امتیاز مثبت به نفع یوگو بود.

\_دوست دختر داری؟

\_نه!

من با تعجب برگشتم و پرسیدم نه؟

\_پس اون دختره چی شد؟

تو جمع نباید می پرسیدم ولی خب واکنش تیام هم بد نبود باز خیلی ریلکس و راحت جواب داد 'بههم زدیم'.

کاری از EXCHANGE GROUP

یوکو از خوشحالی میتونست پاشه برقصه. اما خودش رو کنترل میکرد. تیام بطری رو چرخوند، افتاد سمت یکی از بچه ها اما گفت سوالی نداره به من گفت بپرسم جای اون! و این بازی مسخره تا زمانی که باز یوکو و تیام روبه روی هم بیفتن ادامه داشت. که این بار عکس حالت قبل بود، یوکو با چنان هیجانی گفت حقیقت که خنده ام گرفت، اما تیام باز گفت سوالی نداره.

\_حقیقت همیشه الان تو مجبوری جرات باشی، دوتای قبلی حقیقت بودن.

یوکو که حالش گرفته شده بود گفت اوکی.



من بگم جراتش رو؟

تیام سرش رو تکون داد.

تیام رو ببوس.

یوگو اول با تعجب بعد با تشکر نگام کرد شونه هام رو  
بالا انداختم. چشم به تیام افتاد، اصلا خوب نگاه  
نمیکرد.

مستی؟

نیستم.

سری با تاسف تکون داد و رو به یوکو عذرخواهی کرد.  
خنگ بود؟ یوکو از خداهش بود این رو ببوسه و اون  
داشت بخاطر درخواست زشت من عذرخواهی میکرد.  
دایی این پسرش رو کجا بزرگ کرده بود اینقدر عتیقه  
بود؟! والا این همه دوست دختر داشت نمیتونستم  
بگم عتیقه است.

\_دیوونه شدی دختره میخواست ببوستت.

-رز-

\_ازت خوش میاد!

\_کافیه رز بهتره بریم.

\_کجا بریم کیک تولد هنوز نیومده.

نمیدونم دایی سپرده بود یا وسواس خودش بود، تا آخر  
شب دیوونه شد، از تعداد لیوان های مشروب که  
خوردم تا رقص هام. حتی میخواستم بپریم تو استخر  
خونه ی فرشته اما به زور دستم رو کشید و نداشت.  
حالا دیگه واقعا احساس مستی میکردم.

\_هی رز؟

برگشتم پشت سرم، خداحافظی کرده بودیم تيام  
شونه ام رو گرفته بود داشتيم ميرفتيم سمت ماشينش.

چيه؟

تيام نگاهي به يوكو كرد و عملا در رفت از نگاهش  
گفت تو ماشين منتظرم.

چيزي بينتون؟

يكم سرم گيج ميزد نفهميدم منظورش به كيه.

بين كي؟

- تو و پسر دایت.

#قسمت\_57

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

پسر دایی رو با تاکید گفت، چیزی کمتر از گناه کبیره  
نبود برای اینها اگر چیزی بین تو و پسر دایت بود! اما  
خب من ایرانی بودم تازه پسر دایی واقعی نبود، اما

این ها هم مهم نبود، چون چیزی بین من و کسی  
نبود...

بینیم رو کشیدم و بعد چشمم رو مالیدم، بعد دست  
زدن یادم افتاد آرایشم بهم ریخت، اما داشتیم  
برمیگشتیم خونه. چون یکم مست بودم به جای جواب  
دادن خندیدم. با انگشت به تیام که تو ماشین بود  
اشاره کردم و گفتم.

من و اون؟!\_

دوباره به حالت مسخره ای خندیدم و دستم رو روی  
شکم گذاشتم. بعد دستم رو برای یوگو تگون دادم و

رفتم سمت ماشین، تیام از داخل در رو برام باز کرد و  
من خودم رو پرت کردم روی صندلی.

ماشین رو روشن کرد و شروع رد به حرکت اما من  
هنوز داشتم به حرف یوگو میخندیدم. تو عالم بی  
حواسی و مستی حتی به تیام هم گفتم.

\_میدونی چی گفتم، میگه چیزی بینتونه! دیوونه شده،  
من و تو!

سرمست و سرخوش میخندیدم... دم در خونه ماشین  
رو نگه داشت. اومد در سمت من و بازش کرد گفت  
پیاده شو. میخواستم پیاده شم اما پیاده شدن آسون  
نبود. دستش را آورد جلو و محکم بازوم رو کشید. با

خنده گفتم: یواش. خنده برای چی بود؟! این بار محکم تر کشید، هولش دادم تا بازم رو از تو دستش بیرون بکشم چون حواسش نبود چیزی نمونده بود بیفته، دوباره خودم گرفتمش. صاف که ایستاد چونه ام خورد به قفسه ی سینه اش، چشم هام رو بالا بردم و نگاهش کردم. اول چونه ی خوشگلش رو دیدم و کمی که سرش رو خم کرد، دوباره چشمم افتاد به لبهاش. دیده بودم دوست دخترهاش رو بوسیدنی... به نظرم میتونست خوب ببوسه. فاصله ی بین نظرم و تجربه کردنم خیلی کم بود، سرم را بلند کردم و بوسیدمش... اما پیام پسم زد... خیلی سریع...

\_داری چه غلطی میکنی؟





رز اما واقعا حواسش سرجایش نبود که بداند دارد  
 چکار می کند. حتی در مقابل فریاد تیام فقط خندید.  
 کمی تلو الو خورد و گفت 'ترسیدی؟'. درست بود... در  
 عالم بی حواسی هم درست حدس زده بود، تیام  
 ترسیده بود... اصلا تغییر دوست دخترهای مختلفش  
 هم از این ترس بود... اینکه رز توجهش را جلب کرده  
 بود برایش یک اتفاق بد بود... او هم بارها و بارها به  
 خودش گفته بود او دختر عمه ی واقعی اش نیست و  
 دلیل این حس همان است... اما به نظرش کارش  
 درست نبود... این جذب شدن درست نبود... فرار را  
 ترجیح میداد... الان هر دختر دیگری بود، نه تنها  
 می بوسد بلکه تا اتاقش یا یک متل می بردش اما رز

فرق داشت... این عصبانیت از خودش بود که تحت  
تاثیر بوسه قرار گرفته بود یا از رز که بی اجازه او را  
بوسیده بود، خودش هم مطمئن نبود فقط با داد زدن  
سر رز کمی خودش را خالی کرد...

کشان کشان او را تا اتاقش برده بود، رز را روی  
تختش پرت کرده بود و در را محکم کوبیده بود... با  
خودش فکر کرده بود در چه شب مزخرفی پدرش هنوز  
خانه نیست.

رز یکی دو ساعت بعد با همان حال نزار از شدت حالت  
تهوع بیدار شده بود و خودش را تا دستشویی رسانده  
بود و بالا آورده بود. کف اتاق پهن شده بود و کمی ناله

میکرد. پیام هنوز بیدار بود... با شنیدن صدایش اول  
خواستہ بود توجه نکند اما نگران شده بود.

پایین رفته بود برایش یک قهوه درست کرده بود،  
کمکش کرده بود تا روی تختش بنشیند، بعد آرام آرام  
قهوه را به خوردش داده بود.

– کی اومدیم؟

پیام نگاهش کرد... اولین چیزی که به ذهنش رسید  
یعنی بوسه اش را هم یادش نیست....

– دو ساعتی میشه.

آخ سرم. چرا اینطوری کرد.

به صدای درونش نهیب زد الان میخواهی او بوسه را به یاد داشته باشد یا نداشته باشد...

برو بخواب مرسی، من این رو تموم میکنم و میخواهم...

تیام بی هیچ حرفی بلند شد دم در اتاق برگشت و نگاهی به رز کرد و رز که با او چشم تو چشم شد... به یاد آورد... چیزی نمانده بود قهوه از دستش بیفتد... تا

تیام بیرون رفت آرنجش را روی زانویش گذاشت و  
پیشانی اش را تکیه داد به دستش.

من چیکار کردم؟! وای وای من چیکار کردم.

از جایش بلند شد، قهوه را روی میز گذاشت و چند  
قدم در طول و عرض اتاق برداشت اما مگر میتوانست  
کاری کند؟! روبه روی دیوار ایستاد و چند بار سرش را  
به دیوار تند تند اما با صربه ای آرام کوبید.

چیکار کردم؟! لعنتی لعنتی لعنتی.... وایسا....

از صربه زدن ایستاد و پشتش را به دیوار کرد.

چرا پسم زد؟ خاک تو سر بی لیاقت.

تازه یوکو و حرفهای او را به یاد آورد و شروع رد به  
فحش دادن به یوکو... او را مقصر میدانست... فکر کرد  
او تحریکش کرده اما ربطی به یوکو نداشت....

نتوانست بخوابد... دراز کشید، اما فقط پهلو به پهلو  
شد اما خوابش نبرد...

#قسمت\_58

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

صبح تیام بیدار شده بود و نگاهش به پله ها بود ببیند  
رز پایین میرود یا نه اما رز هم چنین نیتی نداشت.  
نمیخواست با تیام روبه رو شود. خجالت میکشید هم از  
کارش و هم اینکه پس زده شده بود از طرف یک  
پسر... هردو برایش خجالت آور بود.

گرسنه بود خیلی زیاد فقط دعا دعا میکرد تا ارشیا  
برگردد.

## ایران، تهران

بازگشت کامران به ایران شروع یک جنگ دیگر بود. زمانی که سولماز صیغه ی او بود، خبری از خانواده اش نبود اما حالا همگی شده بودند بالای جانش. برادر سولماز به چند نفر پول داده بود و کامران را تا توانسته بودند و جا داشت کتک زده بودند. هرچند کامران هم بیکار نماند و در جا از همگی شکایت کرد اما خب در مرحله ی طلاق و طلاق کشی بودند... خنده دار چه بود، زن و شوهری که درگیری های خود را داشتند باز داشتند زیر یک سقف باهم زندگی می کردند.

مادر کامران که موضوع را فهمید گفت خدا دارد کامران را تنبیه می کند، گفته بود 'میدونی تنبیه تو چیه، بچه ی



زنت رو بزرگ کنی، اونم زنی که وقتی زن و عقد تو از یکی دیگه بچه دار شده!

نزدیک سه ماه تا به دنیا آمدن بچه ی الهه مانده بود.

حالا اینکه تنبیه و مجازات الهی یا کائنات بود

نمی دانستند... اما هردو خوب می دانستند که

زندگی شان در بدترین شرایط ممکن است. هنوز هم

که هنوز بود بخاطر رز باهم دعوا و بحث می کردند این

در حالی بود که می شد گفت هیچ خبری از خود رز و

زندگی اش نداشتند.

\_چطور تونستی نشناخته بهش اعتماد کنی باهانش

بخوابی؟

\_کافیه کامران.

\_کافیه؟ چی کافیه اسم این حرو... اسم این بچه قراره  
بره تو شناسنامه ی من، من چه نسبتی باهاش دارم؟  
اصلا میشناسمش؟ بعد چی کافیه؟ چی؟

الهه مثل تمام این مدتی که اشکش دم مشکش بود  
شروع کرد به گریه کردن. خودش هم خوب فهمیده  
بود چه اشتباهی کرده است. اما کاری از دستش برنمی  
آمد... هیچ کاری...

\_الهه من این بچه رو نمیخوام.... نمیخوام اسمش تو  
شناسنامه ام باشه.

الهه ترسیده کامران را نگاه کرد.

\_کامران... تو قول دادی...

\_من قول بچه... تو منم ، خود لعنتیت رو هم در نظر  
نگیری داری در حق این بچه ظلم میکنی. من قرار  
نیست نگاهش بکنم بعد تو میخوای چی بگی بگی این  
باباته، یا نه از یکی دیگه حامله شدم این تو شناسنامه  
باباته؟

مشت محکمی روی میز زد.

@Vip Roman

\_من برای دختر خودم نتونستم پدر باشم. تو برای دختر... همیشه، نمیخوام.

\_کامر...

\_دنبال یه راه چاره باش. ازت شکایت نمیکنم، اما بعد به دنیا اومدنش جدا بشیم، من نمیخوام اسمش تو شناسنامه ام باشه.

بعد از همه ی این اتفاق ها... رز... سولماز... حس میکرد بهتر است یک اشتباه دیگر مرتکب نشود... البته ته دلش هم میگفت الهه آنقدرها برایش ارزش ندارد که تا این اندازه بخاطرش فداکاری کند...

راه حل الهه بعد از یک هفته فکر کردن چه بود؟  
میخواست برود آمریکا! آنجا بچه اش را به دنیا بیاورد و  
بگوید نمی داند... نمی شناسد پدرش کیست....

ارثیا که زمانی فقط و فقط باعث خجالت این خانواده  
بود، حالا در هر مشکلی فقط فرار می کردند به سمت  
او... کامران گفت محال است ارثیا قبولش کند، گفت  
حتی رز خبر ندارد. اما الهه... این زن پر بود از  
خودخواهی حال خراب رز برایش مهم نبود... فعلا  
میخواست خودش و بچه اش را نجات دهد. در دوران  
بارداری رز یک بار هم مثل یک مادر با نوازش شکمش  
را لمس نرده بود تا رز را حس کند. اما این بچه نه...  
احساس وابستگی زیادی به او داشت.

چقدر میخوای به زندگی این بچه گند بزنی.

من نمیتونم.... نمیتونم فقط بخاطر ناراحت نشدن رز  
آینده ی بچه ام رو به خطر بندازم.

آشغال رز هم دختر تو.

الهه چشم دزدید، خانه ی جدیدی برای خودش خریده  
بود، این خانه را به نام کامران زده بود حالا وقتش بود  
که تنهایش بگذارد و ترکش کند... این بار نوبت او بود.  
کامران میخواست تهدیدش کند که اگر به رز بگوید تو  
هم می رود و شکایت می کند که الله از مرد دیگری

باردار است اما چه میشد... یک آبروریزی دیگری... هنوز حرف و حدیث سولماز، ازدواج دومش با اینکه از زن اولش طلاق نگرفته است تمام نشده بود...

ارثیا بی بر و برگرد مخالفت کرد، گفت محال است او را قبول کند. حتی گفت اگر در گوشه ی خیابان هم بمیرد باز قبول نمی کند. حرفهای کامران را تکرار کرد... اینکه چطور می تواند با رز همین کاری کند... اما این زن... هند جگرخواری بود... هیچ دست کمی نداشت... هیچ...

کار خودش را کرد بی توجه به حرفهای ارثیا. ویزا و بلیط هایش را تهیه کرد، بیمارهایش را رسیدگی کرد و گفت چند ماهی ایران نیست تا برود و در آمریکا بچه

اش را به دینا بیاورد... چه تعداد کسانی که در دلشان  
به حال این خانم دکتر زیبا و خوش پوش غبطه  
نخوردند، همان انسان هایی که همیشه فقط ظاهر  
قضیه را می دیدند و بس...

#قسمت\_59

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_الهه زده به سرت. کجا میخوای بری؟



بمونم اسم این بچه رو تو شناسنامه ات قبول میکنی؟

داری گه میزنی... بیشتر و بیشتر گه میزنی به  
زندگیت.

به خودم مربوطه همینکه برگشتم جدا میشیم نمیخوام  
حتی اسمتم تو شناسنامه ام باشه.

اگر یه تار مو از سر رز کم شه، شناسنامه و خودت رو  
آتش میزنم... هردو رو.

بی اعتنا بود... بی اعتنا...

آمریکا، لس آنجلس

خب؟

خب همین.

تو الان از همه بزرگتری و دخترها برات نامه می فدایت  
شوم می نویسن.

یه جورایی، یسال بزرگترم.

ایده آل از نظرشون.

بردیا لبخندی زد... بالاخره امسال کنکور داده بود... و حالا داشت در رشته ی معماری تحصیل میکرد. رز مخالف بود میگفت پیام هم معماری خوانده است و بهتر است بردیا برود سراغ رشته ی دیگری اما بردیا در جوابش میگفت 'به من چه ربطی داره پیام چی خوانده؟'!

- تو؟

- من؟

- مدرسه چگونه؟

\_هرجای دنیا که باشی... مدرسه مزخرفه.

\_مهمونی تولد؟

رز از آن شب منتظر فرصتی بود حداقل به یک نفر در  
مورد کاری که رده بود بگوید. با بردیا هم تعارف  
نداشت. خم شد سمت دوربین.

\_بردیا.

بردیا که مشغول کوک گیتارش بود وقتی ادامه ی حرف  
را نشنید تصویر را نگاه کرد.

چیه؟ چیشده؟

من...

چشم هایش را بست.

من پیام رو بوسیدم.

بردیا ناخودآگاه گیتارش را گوشه ای انداخت و سریع  
گوشی اش را دستش گرفت و به خودش نزدیک تر  
کرد.

چیکار کردی؟

تیام رو بوسیدم.

چشم های بردیا گرد شد. نمیتوانست واکنش نشان دهد.

تو اون رو بوسیدی یا اون تو رو...

حالا قسمت سخت ماجرا همین بود، که به بردیا بگوید تیام پیش زده است. به همان اندازه که بردیا برای آن بوسه ی ناگهانی متعجب شده بود، به همان اندازه بخاطر پس زده شدن رز بابت بوسه خنده اش گرفت.

– خیلی مسخره ای.

– ببخشید ولی...

– بردیا نخند، جدی ام.

– چی رو جدی هستی؟ مست بودی رفتی پسره رو  
بوسیدی اونم کاملا هوشیار بوده پست زده، یعنی چی  
یعنی باهات حال نمیکنه.

– به درک که حال نمیکنه الان فکر میکنه... الان فکر  
میکنه من...

بردیا دیگر خنده اش را متوقف کرد. ترجیح داد ادامه ندهد.

هیچ فکری نمیکنی تو حال نرمال نبودی خب. بودی؟

نه.

اونم فهمیده که به روت نیاره.

بس که غده، البته نمیبینمش.

مگه یه جا کار نمیکنی؟



نه دیگه من کارم تایید شد الان میرم خونه هایی که  
در حال تموم شدن برای نقاشی. نهایتش برای یه  
بررسی بیان و سر بزنی همین.

فراموشش کن.

چجوری فراموش کنم؟ تو یه خونه داریم زندگی  
می کنیم!

تو که گفتم نمیبینیش.

رز کلافه نفسش را بیرون داد. این کشمکشی که با خودش داشت قابل توضیح دادن نبود.

\_خواب الهه و کامران رو میدیدم.

\_صحبت نمیکنی باهاشون؟

سرش را به معنی نه تکان داد. بردیا چند وقت پیش از بارداری الهه باخبر شده بود... خیلی اتفاقی الهه در خیابان دیده بود و بعد از پدرش پرسیده بود و او گفته بود باردار است... اینکه تا به حال رز به او نگفته بود، می تواند حدس بزند که یعنی خود رز هم خبر نداشت...

دوست داشت به رز بگوید اما میترسید... میترسید ناراحت شود... اگر او در آمریکا بود یا رز تهران بود پنهان نمیکرد اما الان راهشان دور بود و میترسید از هر اتفاق و ری اکشنی که رز میتواندست داشته باشد...

\_حتما الان خوشن برای خودشون که یاد کنم نمیفتن. هر کدوم یه سوگلی برای خودشون داشتن، جدا هم شدن دیگه...\_

نکته ی مهم دیگر همین بود... همه جا پر شده بود کامران قبل از اینکه زن اولش را طلاق بدهد با سولماز ازدواج کرده بود اما از نظر بردیا این بچه و این حرفها تمام معادلات را بهم می ریخت.

\_اگه دوست داری یه زنگی به یکیشون بزنی.

\_چرا؟

\_گفتی تو خواب دیدی... برای همین میگم.

\_خواب... نه در واقع کابوس بود... بیا پیشم دلم برات  
تنگ شده کاش میشد عزیز رو هم بیاری، اما راه دوره  
نمیتونه تا اینجا بیاد.

\_تو بیا!

@Vip Roman

نه رز همچین تصمیمی نداشت... نمیخواست دیگر هیچ وقت برگردد به ایران از نظرش ایران برایش تمام شده بود... برای همیشه.

رز نیای؟

بردیا دایی منتظرم، عروسی یکی از دوستهاش قول دادم باهاش برم.

میگم. خوشگل کردی.

مرسی.

## بوسی برایش فرستاد!

لباس زیبای قرمز رنگش را با ارشیا باهم خریده بودند. اجازه نداده بود ارشیا حساب کند و با پول خودش خریده بود، در این مدت خیلی کم پی شمی آمد ارشیا اجازه دهد رز برای چیزی پلو بدهد. حتی پولی را که کامران برایش میفرستاد میداد به خود رز و باقی چیزها به عهده ی خودش بود. حجم کارش را بیشتر کرده بود اما فرقی بین تیام و رز نمیگذاشت میگفت پول هایتان را برای آینده ی خودتان جمع کنید. اما خب رز هم خیلی دختر حرف گوش کنی نبود، حداقل ماهی یکبار برای خانه خرید میکرد، اما سعی میکرد این را دور از چشم ارشیا انجام دهد، همان مارکهایی که ارشیا میخرید را بخرد تا ارشیا متوجه نشود...

#قسمت\_60

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

VIP  
exchange group  
ROMAN

\_تیم نیاد؟

ارثیا دست را حلقه کرد تا رز بگیرد.  
@Vip Roman

\_چقدر زیبا شدی.

رز لبخندی از ته دل به تعریف دایی اش زد.

\_مرسی دایی.

\_و اینکه خیر پیام نیماد. با دوست دخترش قرار داشت.

رز ناخودآگاه مکثی کرد، از این تعداد بالای دوست  
دخترهای پیام...

قصد پیام هم به این نبود هر روز یک دوست دختر  
جدید داشته باشد اما از آخرین باری که رابطه ی  
دوساله اش را با دوست دختر قبلی اش بهم زده بود، با



هرکسی که آشنا شده بود، نتوانسته بودند کنار بیایند...  
خوب پیش نرفته بود.

\_باشه. ماشین دست تو؟

\_همچین خانم زیبایی رو پیاده نمی برم.

\_اوه ممنونم جناب تهرانی.

تا فامیلی اش را گفت ناخودآگاه پوزخندی زد.

\_تهرانی! افتخار بزرگیه؟

رز برای شوخی گفت.

\_نمیدونم من افتخار نداشتم تهرانی باشم.

ارثیا چند بار آرام روی دست رز زد. در ماشین را  
برایش باز کرد اجازه نداد او باز کند. رز با خنده در  
ماشینش نشست.

\_دایی؟

\_جان دایی؟

\_یه جمله ی احساسی بزنم؟ میدونم بهم نمیداد.

\_اولا که چرا به شما خانم زیبا احساسی بودن نیاد؟!  
دوما، جانم بگو؟

\_مرسی که من رو قبول کردی.

و در همان حالت رانندگی ارشیا بوسه ای به گونه ی  
ارشیا زد.

ارشیا نگاهی کرد، سعی رد فقط یک لبخند مصنوعی  
بزند... پشت این جمله خیلی چیزها بود... خیلی... این  
را خوب میدانست.

\_مرسی از تو که دختر من شدی.

رز خندید.

\_وای حالا باید تا صبح بشینیم همش از هم تشکر کنیم. خب بذار بینم برای چی باید ازت تشکر کنم؟

ارثیا خواست گونه اش را یا حداقل دماغش را بکشید اما رز اجازه نداد گفت آرایشش بهم می ریزد. آرایش غلیظی هم نداشت اما خب ترجیح میداد مراقب باشد.

\_دوستت آینده؟

– آره.

– پیره.

– پیر دایته.

– داییم که پیر پسر شده. کسی نیاد بگیرتش.

\*

دوست دایی از خودش بزرگتر بود این را مطمئن بودم.  
از وقتی اینجا آمده بودم متوجه بودم هرکسی از  
هر کشوری که هست معمولاً می‌گردد هم وطن خودش

را پیدا کند و با آنها رفت و آمد کند، اما تا به حال ندیده  
بودم دایی ی دوست ایرانی داشته باشد.

\_ازدواج چندمیشه؟

\_فضول نبودی!

\_اا دایی خب به این میاد ازدواج نکرده باشه؟

\_اتفاقا بار اولشه.

\_الکی.

نه، جدی. این خانمی که میبینی...

خب؟

از دوران مدرسه همدیگه رو دوست داشتن.

چرا الان دارن ازدواج میکنن.

چون عروس خانم با یکی دیگه ازدواج کرد.

اوه! اینم وایستاده شوهر زنه بمیره بعد باهاش ازدواج  
کنه؟

دایی به یک نفر اشاره کرد. برگشتم و نگاهش کردم.

\_شوهر سابقش.

\_اوه، یعنی اصلا این خارجی می‌گن خدای ریلکس  
بودن، همینه ها.

دایی خندید. این بار گوشم رو کشید.

\_چرا از اول با همین مرده ازدواج نکردی؟

\_لجبازی.



– هوم؟

– جوونی هاشون لچ و لجبازی کردن، خانمه ازدواج کرده، یه سال پیش اتفاقی هم رو دیدن.

– دوستت بخاطر این خانمه تا الان ازدواج نکرده؟

شانه هایش را بالا انداخت.

– نمیدونم. راستی، چرا در مورد اردوی مدرسه ات بهم

نگفتی؟

– کی گفت؟

\_کلاغه.

\_جدی دایی کی گفت؟

\_تو بگو چرا نگفتی؟

\_عمدا پنهون نکردم. بچه هایی که میرن چند ساله  
باهم دوستن و برای فارغ التحصیلی شون دوست دارن  
یه سفر برن. من با کسی اونقدرها هم صمیمی نشدم،  
کارمم هست برای همین تصمیم گرفتم نرم.

\_میتونه فرصتی باشه برای دوستی و صمیمیت.

\_دوستی های من چرا یهو مهم شد؟ اونم وسط عروسی؟

\_فعلا پاشو با این آقا پسری که داره یماد ازت بخواد باهاتش برقصی برقص بیا صحبت میکنیم.

فکر کردم شوخی میکنه اما جدی جدی یه پسری داشت میومد سمت ما. پسر خوشگلی هم بود. آمد جلوییم ایستاد خودش را معرفی کرد و گفت اگر افتخار دهم با او برقصم. خواستم بگم افتخار خیلی وقته شوهر کرده ولی خب انگلیسی گفتنش آسون نبود. دایی هم که از قبل اجازه اش رو صادر کرده بود پس منم فقط سرم رو تکون دادم.

پسره اصلا معلم رقص از آب در اومد. خیلی خوب  
می رقصید. به منم گفت از دور که نگاهی تو جمع کرده  
حدس زده فقط من بتونم برقصم. منم به خوبی اون که  
نمیتونستم یه چیزهایی بلد بودم.

\_استعداد داری!

نمیدونم برای مخ زدن بود یا جدی میگفت.

\_واقعا؟

\_البته.

بعد از رقصمون هم گفت خوشحال میشه تو کلاس  
هاش شرکت کنم.

\_نمیدونم، باید بینم میشه یا نه، من هنوز مدرسه رو  
تموم نکردم.

#قسمت\_61

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

@Vip Roman

تعجب کرد... بزرگتر از سنم نشون نمی دادم اما خب  
 شاید اونم حدس نمیزد که من یه بچه مدرسه ای  
 باشم! اولین سوالی که بعدش پرسید سنم بود، اما باز  
 خودش رو از تک و تا ننداخت گفت خوشحال میشه  
 برم کلاسهایش شرکت کنم. من دلم برای بوکس تنگ  
 شده بود تا رقصیدن.

\_خوش گذشت؟

\_نه چون هنوز با خوش تیپ ترین مرد این جمع  
 نرقصیدم. بدجور هم چشم رو گرفته.

دایی به شوخی گوشم رو گرفت و آروم کشید.

چشمم روشن، چی گفتی شما؟

ا، من رو میفرستی با پسر غریبه برقصم اندیشه ها  
همه اروپایی تا چشم خودم یکی رو میگیره میشی یه  
ایرانی الاصل.

دستش رو کشید و کنجاو گفت 'حالا کی رو پسندیده  
این دختر خانم ما؟' دست راستم را به سمتش گرفتم.

خوشتیپ ترین مرد دنیا، به من افتخار رقص میدین؟

بگم چشم های دایی همچین چراغونی شد و شروع  
کرد به ستاره بارون شدن دروغ نگفتم. پیشونیم رو  
بوسید.

\_چقدر من خوشبختم که دارم.

\_واقعا؟

\_واقعا!

هرچند به اون اندازه که واسه داشتتم خوشحال بود، به  
همون مهارت هم نمیتونست برقصه فقط تا تونست من  
رو خندوند و بعد جاش رو دوباره با همون معلم رقصه



عوض کرد. اونم داشت بایه خانم خیلی مسن  
می رقصید.

\_دوباره پارتتر شدیم.

\_باید از داییم تشکر کنم.

\_اوه فکر کردم پدرته.

پدرتر از پدرم بود... اما خب...

\_میشه گفت بابای دوممه.

\_کول!

چیش کول بود؟! چیزی نگفتم.

\_سالسا؟

وسط عروسی یکی دیگه سالسا می رقصیدم؟! محال بود.

\_نه ممنون.

\_بلدی؟

یکم اما ترجیح میدم اینجا نرقصم.

آخرهای مهمونی دایی به تیام گفت بیاد دنبالمون،  
خودش مشروب خورده بود و نمیخواست رانندگی کنه.  
گفتم من برونم گفت گواهینامه نداری.

داشتم با کیفم بازی می کردم تا تیام خودش را  
برسونه. اومدنش با دوست دخترش خیلی بی معنی  
بود... مطمئن بودم بخاطر من بود...

اون دو تا جلو نشستن من و دایی پشت سر، دایی آروم  
سرش رو روی شونه ی من گذاشت. من هم تا تونستم  
خششم رو ریختم تو چشم هام و تیام رو نگاه کردم.  
فکر کرده بود واقعا خبریه! از لج اینم که شده باید یه

دوست پسر دست و پا میکردم. هرچند ترجیح میدادم  
فعلا مدرسه ام تموم شه بعد اما آقا تیام یجوری واسه  
من ناز میکرد انگار شب و روز برای التماسش پشت در  
خونه اشم.

مارو پیاده کرد رفت دوست دخترش رو برسونه، تا  
رسیدم تو اتاقم روی کاغذی بزرگ نوشتیم 'دوست  
پسر'. دیگه هدف شد و تمام. اما از اونجایی که تاحالا  
دوست پسر نداشتیم باید میدیدم با چه آپشن هایی  
باید دوست پسر اختیار کنم. دیگه پیر زندگی منم شده  
بود بردیا، بهش پیام دادم الویت ها برای داشتن  
دوست پسر چشم کور کن چیه؟! بردیا هم که گشاد  
روزگار نمیتونست تایپ کنه، زرت زنگ میزد.

– تو خواب نداری واقعا بردیا؟

– دوست پسر قضیه اش چیه.

– یه دوست پسر میخوام.

– سر راه می خریدی خب.

– بردیا واجبه مسخره بازی در نیار.

– چیشد رفتی عروسی دلت خواست ازد...

بقیه اش رو نشنیدم، عروسی و معلم رقص! هم خوشتیپ بود، هم خوش هیكل، قیافه اشم خوب بود میشد از ده بهش 6 7 داد. بیخیال بردیا شدم پریدم سمت کیفم و هرچی توش بود رو خالی کردم روی تختم تا کارت یارو رو پیدا کنم.

– ایول خودشه.

– پیدا کردی دوست پسرت رو؟

– آره. فردا میرم سر قرار.

– رز زده به سرت؟

\_چیه دوست پسر داشتن یعنی زده به سرم. تو خودت  
دوست دختر نداشتی؟

\_نگفتم دوست پسر نداشته باش، این عجله و طرز  
تهیه پرسیدن...

\_ولش کن مهم نیست. من بخوابم تو شب و روز  
نداری من میخوام استراحت کنم.

\_نمیگی چیشده؟

ترسیدم جلوم رو بگیره، چون تو قانون من یکی از ماده  
ها میگفت باید حال تیام رو بگیرم واسه همین بهش  
نگفتم.

یکم نحوه‌ی مخ زدن رو تو گوگل سرچ کردم، بعد چند  
دقیقه خسته شدم، فحشی واسه تیام روونه کردم و  
دراز کشیدم.

خواب؟ همش صحنه‌ای که دست دختره رو گرفته بود  
تو دستش میومد جلوی چشم. اصلا نمیفهمیدم.... به  
من ربطی نداشت... کاش یکی پیدا می‌شد این رو به  
ذهن من هجی میکرد، که به من ربطی نداره!



تکلیف های انباشته شده ی مدرسه... اینجا یکم آزادتر  
بودم اما نمره ی خوب میخواستم برای دانشگاه واسه  
همین تز خرخونی برداشته بودم.

\_بالاخره تصمیمت رو گرفتی؟

\_آره میرم دانشگاه هنر.

\_این رو میدونستم.

\_میخوام در مسیر میکل آنژ قدم بردارم.

\_نقاشی؟

\_خب طراحی که لازمه، نقاشی رو هم دارم، ادامه میدم.  
دایی خیلی باحاله... میدونی هرچی نگاه میکنم بیشتر  
جذبش میشم.

شروع این انگیزه از نمایشگاهی بود که از مدرسه  
رفتیم و من رو شیفته ی تمام و کمالش کرد... کارهای  
مجسمه سازهارو فقط عکس هاشون رو دیده بودم اما  
این رو از نزدیک دیدن و چندتاشم بی اجازه لمس  
کردن خیلی بهم حس خوبی داشت... قرار بود از صفر  
برام سخت باشه. اما حاضر بودم برای یاد گرفتن  
چیزهای جدید.

#قسمت\_62

صدای بی صدا

روزگار جوانی

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

داشتم تو عالم خیال خودم پرسه میزدم. دایی گوشه  
به دست بود. شونه ختم رو بالا انداختم که یعنی به من  
چه! اما دایی تماس رو که وصل کرد صدایش رو شنیدم.  
بعد سلام اول حال من رو پرسید.

کاری از EXCHANGE GROUP

\_اینجاست، داره کارهای مدرسه اش رو انجام میده.

فکر کنم دایی دوربین رو سمت من چرخونده بود که  
کامران اسمم رو صدا زد. به گوشی نه کلافه به دایی  
نگاه کردم، ادای من رو درآورد و شونه هاش رو بالا  
انداخت.

\_چه خبرها؟

کامران یه چیزی پرت کرد یا شاید افتاد نمیدونم یه  
صدایی اومد بعد جواب دایی رو داد.

\_یکم حال مادرم خوب نبود. تازه بر...

پریدم سمت دایی و گوشیش رو گرفتم.

\_ حال عزیز خوب نیست؟ چرا؟

\_ سرما خورده.

\_ برای یه سرماخوردگی... کامران اگه اتفاقی برای  
عزیز بیفته و من نتونم هیچ وقت بینمش هیچ وقت  
هیچ وقت هیچ وقت نمیبخشم.

گوشی دایی رو پس دادم و رفتم سراغ گوشی خودم  
اما داد زدم به کامران گفتم یه گوشی برای عزیز بخره

من پول نمیخواهم برام بفرسته. هنوز هم که هنوز بود از هفت خان رستم رد میشدم تا گوشتی برسه به خانم جون. بعضی وقتها وقتی حسنا با عمه اونجا بودن بهم زنگ میزدن. حسنا با کلی گریه و غلط کردم دل عمه رو بدست آورده بود اما چه دل بدست آوردنی هر دقیقه کنترل میشد، چه گوشتیش باشه چه رفت و آمدش که عملا جایی هم نمیداشت بره.

تا گوشتی به دست عزیز برسه با استرس داشتم قدم رو میرفتم، رضای تنبل داشت گوشتی رو میبرد براش. هرچی میگفتم تندتر راه برو لجبازی میکرد یکمم سرعتش رو کم میکرد. وای اگر اونجا بودم...

عزیز... قربونت برم چیشده؟

– خوبم مادر کی به تو گفت؟

– کامران. خوبی چیشده؟

– پیری و هزار دردسر یکم طول میکشه دیر خوب شم.  
چیزی نیست.

– مطمئنم؟

– آره، خوبم نگران نباش. تو خوبی؟

از اونجایی که کامران بیخیال عالم بود با یه لحنی گفت  
عزیز مریض بوده استرس گرفتم... اما انگار از یه جا  
دیگه ناراحت بوده، چون حتی دایی برای بقیه ی  
حرفه‌اش بلند شد رفت بالا تو اتاق صحبت کنه.

- چیزی شده؟

- چی؟

- چرا مشکوک می‌زنین.

میخواست بیچونه، نگاهی به اطرافش کرد و گفت.



کی کسی اینجاست؟

دایی من رو نیچون. تو و کامران از کی اینقدر رفیق  
فاب شدین؟

رفیق فاب چیه؟

دایی!

یه دختر خانم جیغ نمیزنه، رو دستم میمونیا کسی  
نمیاد بگیرت.

منکه بالاخره می فهمیدم اینها چشونه. حتما یه چیزی شده بود که دایی با کامران اصلا اینقدر هم صحبت میشد در حالت عادی بدتر از من نمیخواست سر به تن کامران باشه.

---  
اول هفته رفتن به کلاس رقص به نظرم مسخره اومد، یارو درجا می فهمید واسه چی رفتم، این بار میشد تیام شماره ی دو.

پوز تیام رو زمین زدن مهم بود، اما حفظ شخصیت خودمم تا اون اندازه مهم بود. هرچی تو راه مدرسه با خودم فکر کردم دیدم نه بمونه برای آخر هفته بهتره.

چـی شده؟

یکـی از بچه ها خودکشی کرده.

با تعجب یه بار دیگه به بچه هایی که داشتن برایش  
گل و شمع میذاشتن نگاه کردم.

چرا؟

نمیدونم.

@Vip Roman

نمی شناختم دختره رو ولی... نمیدونم... حتی نخواستم  
بیشتر فکر کنم که چرا، من جای او نبودم... هیچ کس  
نبود. اون جزای اولمم شاید از سر عادت بود... شاید  
غلط بود پرسیدنش... حتی از ناخودآگاه به زبون  
آوردنش ام پشیمون شدم.

صحبت کامران و ارشیا الهه بود. کامران از آمدن الهه  
خبر داد. این مع در راه است و احتمالاً یکی دو روزه دم  
در خانه‌ی ارشیا سبز شود. ارشیا گفته بود برود به هتلی  
چرا می خواهد این بچه را عذاب دهد... این را کامران  
هم گفته بود... اما الهه فکر میکرد رز و ارشیا می توانند  
از او مراقبت کنند. آنهایی زایمان کردن قرار نبود آسان

باشد. ارشیا و کامران برای اولین بار هم نظر بودند اینکه این زن مرزهای خودخواهی را درنوردیده بود.

ارشیا سرکار رفته بود اما آرام قرار خم نداشت...  
 نمیدانست وقتی روبرو شدند باید چکار کند. به نظرش رز تازه کم کم داشت یک دختر عادی میشد مثل همه ی دخترهای هم سن و سالش... در این چند سال حتی اگر رز را ندیده بوده باشد باز باهم هم صحبت بودند. در هر صحبتشان دیده بود... حس کرده بود به وضوح این دختر حالش خوب نیست. حالا بعد از ماه ها تلاش کمی فقط کمی اوضاعش بهتر بود. اما فقط همین نبود... حال رز بهتر شده بود و او به داشتن یک دختر عادت کرده بود. عادت که نه با جان و دل قبول کرده بود و ابدا دلش نمیخواست نه ذره ای از این نعمت

محروم شود و نه اینکه رز که حالا دختر اوست آسیبی  
ببیند. اینها برای الهه مهم نبود چون مسیرش به سمت  
خانه ی برادرش بود. آن هم نه یک روز نه دو روز،  
بیشتر از دو ماه.

- چطوری رز؟

- من خوبم. شما؟

#قسمت\_63

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

خوبه، کارت خیلی خوب پیش رفته، همیشه از کار کردن با ایرانی ها لذت بردم. پیام هم مثل توا.

براون بود، آمده بود سری به پیشرفت کار رز بزند.

مرسی.

صاحب های این خونه خیلی خوش شانس هستن. میدونی، همه چیز رو بهترین انتخاب کردم...

براون شروع کرد از قیمت و کیفیت کارها صحبت کردن،  
رز به این تعریف و تمجید های براون از خودش عادت  
داشت، همزمان که خودش را مشغول گوش دادن  
نشان می داد، به کارش ادامه داد.

\_تیم کجا موند؟!\_

قلمو رو از رنگ کردن نگه داشت... تازه متوجه شد  
براون تنها نیومده و حتما تیم هم همراهشه. براون  
وقتی دید رز نگاهش میکنه بیشتر توضیح داد.

\_با تیم اومدیم.\_



رز با شنیدن صدای قدم های تیام سعی کرد خودش را کاملاً بی تفاوت نشان دهد. براون و تیام چرخه در کل خانه زدند و صحبت هایشان را کردند، براون رفت و تیام ماند و رز. دیگر وقت خانه رفتن بود. قلم هایش را شست خواست سلط رنگ را جابه جا کند که تیام گفت او انجام می دهد. فقط سرش را تکان داد. رفت تا لباسش را عوض کند. باید تا ایستگاه مترو پیاده می رفتند. راه دور بود تا خانه نمیشد با تاکسی بروند. رز برای سکوت نکردن بی معنی از تیام سوال پرسید.

\_ تو میدونی دایی چشه؟

@Vip Roman

\_ چیشده؟

\_نمیدونم، با کامران پچ پچ میکنم.

\_ بابات؟

سرش را تکان داد، هیچ وقت قرار نبود به بابا بودن کامران عادت کند. همین الان به هر مرد غریبه‌ی دیگری میتوانست به راحتی بابا بگوید اما کامران نه.

\_خبر ندارم. اما اگر چیز مهمی بود بابا به من میگفت.

رز فکر کرد پیام می‌خواهد با این حرفش اثبات کند که ارشیا همه چیز را به او می‌گوید اما به رز نه! اما در واقع

منظورم پیام این نبود. جمله اش بی هیچ معنی و مفهوم خاصی نداشت.

\_آره ببخشید چون بابای تو به تو همه چیز رو میگه.  
من غریبه ام.

پاتند کرد و جلوتر از پیام رفت، پیام تندتر رفت و ساق دستش را گرفت.

\_هی آروم. من همچین منظوری نداشتم.

\_مهم نیست ولم کن.

روزگار جوانی

صدای بی صدا

به چشم های رز نگاه کرد و این بار شمرده تر گفت.

\_من... واقعا... همچین... منظوری... نداشتم....

رز آرام دستش را بیرون کشید و این بار یک باشه ی آرام گفت.

#قسمت\_64

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

تیام خیلی بی دلیل پیشنهاد بیرون شام خوردن را داد و گفت به حساب او. رز شانه ای بالا انداخت اما برای اینکه به خیال خودش او هم ضربه ای به تیام زده باشد گفت 'اگر دایی هم بیاد!'. خودش گوشی اش را سریع برداشت تا با ارشیا تماس بگیرد. میخواست به تیام بفهماند او هم عاشق تنها بودن با او نیست.

ارشیا با خنده گفت این آقا پسر خسیس ما بعد یه عمری میخواهه شام مهمون کنه، مگه میکشه نیام.

-اول بریم خونه لباس عوض کنیم؟ دایی هم اول میره خونه.

رز هیجان زده بین لباس‌هایش دنبال یک لباس مناسب بود. چند بار بالا پایشان کرد، خیلی وقت بود خرید نرفته بود، الان بیشتر از هر موقعی بخاطر این موضوع کلافه شد. کمد لباسش پر بود اما باز حس میکرد آن چیزی که می‌خواهد را ندارد. حتی برای لحظه‌ای خواست برود پایین و بگوید نمی‌خواهد برود. اما خودش در جواب خودش گفت.

\_مسخره اس بگم لباس ندارم نمیام!

کلافه لباسی انتخاب کرد و آرایش کرد. لباس خیلی هم زیبا بود، با سلیقه‌ی ارشیا خرید کرده بود. در واقع میتوانست خیلی زیاد به سلیقه‌ی ارشیا در خرید لباس برای خانم‌ها اعتماد کند.

از پله ها که داشت پایین میرفت دایی اش و تیام را دید که پایین منتظرش هستند. تیام لیوانی دستش بود داشت آب می خورد.

\_دختر خانم ما فقط داریم میریم یه شام خانوادگی. با این همه زیبایی چه کنیم؟

با این حرف ارشیا نگاه تیان برگشت سمت رز. آبی که داخل دهانش بود را به سختی قورت داد. حق با پدرش بود، رز بینهایت زیبا دیده می شد.

ارشیا به سمتش رفت و گفت 'افتخار همراهی میدین؟'

البته ولی میگم دایی.

ارثیا شقیقه ی رز را بوسید و گفت جان دایی.

چرا من و تو غیر هم همراه دیگه ای نداریم؟

من دلش رو ندارم تو رو به کس دیگه ای بدم. روز به روزم داره این حس بیشتر میشه، دختر دایی هستی تا آخر عمر.

رز نگاه تیام را به خودش میدید به همین دلیل سعی میکرد خودش را بی تفاوت نشان دهد.



باشه من رو به کسی نده، اما فکر نمینی باید خودت  
رو تقدیم کسی بکنی؟

ارشیا باخنده در را باز کرد تا اول رز بیرون برود. حتی  
در ماشین را برایش باز کرد. پیام رانندگی کرد چون  
قرار بود رستوران انتخابی او باشد.

ارشیا: میگفتی دوست دخترت هم میومد.

این یه شام خانوادگی.

@Vip Roman

با تاکید این را گفتم، اما مخاطبش خودش بود نه کسی. میخواست برای بار هزارم به خودش یاد آوری کند رز خانواده ی اوست.

ارثیا بخاطر با صحبت کمی پا کند کرده بود و دنبال رز و ارثیا داشت میرفت به سمت در ورودی. رز چون پاشنه بلند پوشیده بود یک لحظه پایش پیچید چیزی نمانده بود بیفتد روی زمین که تیام دستش را دور کمرش حلقه و و نگهش داشت. هردو از این نزدیکی منقلب شدند، تیام خیلی سریع دستش را باز کرد و فاصله گرفت.

خوبی؟

رز نگاهش نکرد، بی جهت حواسش و نگاهش را به  
کفش هایش داد.

— آره آره خوبم.

تیام دستش را جلو برد تا رز بگیرد اما نگاهش نکرد،  
زل زد به روبرو. رز لبخندی زد از سر شیطنت خواست  
دستش را نگیرد و راهش را ادامه دهد اما همچین  
پیشنهاد سخاوتمندانه ای را هم رد نکرد.

صندلی را که برای رز کشید دیگر نتوانست بیشتر از  
این طاقت بیاورد.

چه عجب مثل یک جنتلمن برخورد میکنی شما!

تیام از گوشه ی چشمش نگاهی کرد و چیزی نگفت.

دایی کجا موند، به اینس رخت دوست دختر پیدا کرد.

تو انتخاب کن، بابا میاد.

تیام منو را سمت رز گرفت وقتی داشت از او می گرفتش دستش یه انگشت تیام خورد، لحظه ای چشم تو چشم شدند و بعد سریع هر کدام سرشان را در منو فرو کردند. جالب بود در ظاهر داشتند یک کار

می کردند، اما نکته ی مهم این بود در ذهنشان هم داشتند به یک چیز فکر می کردند.

ارثیا که با عصبانیت تمام تماس را با پدرش قطع کرد، برای به هم نزدن شب بچه هایش چند نفس عمیق کشید و داخل رفت.

- کی بود دایی؟

- حساب زنگ هام رو باید بدم خانم رز زیبا؟

- نه طولانی شد گفتم شاید تو راه نظرت عوض شده اقدام کردی.

در مورد چی؟

دوست دختر و زن و زندگی.

ارثیا خنده ی مصنوعی در جواب تحویلش داد.

تیام یه چیزی میخوام پرسیم.

تیام با نگرانی رز را نگاه کرد.

دایی ازدواج کنه... نه یعنی تو نمیداری دایی ازدواج

کنه، مخالفی؟

تیام که سوال را شنید خیالش کمی راحت شد، نفسش را بیرون داد.

\_زندگی شخصی باباست به من ربطی نداره.

\_منم مخالفتی ندارم دایی جون، حالا راست رو بگو سی هست قایم میکنی یا کسی نیست؟

نبود واقعا نبود... سالهای سال آنقدر در گیر و دار بزرگ کردن تیام بود که به این گزینه الا فکر نمی کرد. در این چند سال هم که می شد گفت دیگر تیام آنطور که

باید نیاز به مراقبت ندارد. پیش نیامده بود با کسی آشنا شود.

\_این همه اصرار میتونه دلیلی داشته باشه آیا؟

#قسمت\_65

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

@Vip Roman



نه، فقط دیدم دور و برت کسی نیست بهت بگه  
ازدواج کن، گفتم به عنوان یک ایرانی وظیفه ام رو  
انجام بدم.

رو کرد به پیام گفت این یک سنت باستانی در ایران  
است و باید به هر کسی که مجرد است دائما تکرار  
کنند.

چرا؟

رز ارشیا را نگاه کرد و با خنده گفت.

ایمانشون کامل شه.

ارثیا این بار واقعا خندید، آرام گوش رز را کشید.

\_شلوغ نکن.

تیام : دوست داشتنی رستوران رو؟

ارثیا: خوبه، اومده بودی؟

\_یه بار.

رز: با کی؟

چندتا از دوس...

هی رز!

رز از نیام نگاه گرفت و برگشت سمت پسری که صدایش کرد، پسرک هم مدرسه ایش بود. عرب بود، در دبی به دنیا آمده بود، چند سالی بود آمده بودند آمریکا. رز فقط گفت هی! خوش قیافه بود از نظرش اما بچه بود و البته چیزی که بیشتر از قیافه برای او جذاب بود، هیکل بود که او نداشت، قد بلند بود اما هیکل ورزشی نداشت. رز هم میدید که به او گیر داده است و اکثر دنبال اوست.

این بابامه.

نمیخواست بلند شود اما ضربه ای که ارشیا به پایش از زیر میز زد یعنی باید به احترام پدر بلند میشد. سر پا ایستاد سلامی کرد دست داد. دایی اش و تیم را معرفی کرد.

\_مالک چه دوست زیبایی داری.\_

لبخند وا رفته ای تقدیم کرد به پدر دوستش.

\_بخت تو زودتر از من باز شده.\_

تیم گلویش را صاف کرد.

\_دایی چشم بازار رو کور کردی، تازه تا یه ساعت پیش  
دلش رو نداشتی من رو به کسی بدی؟

\_دیگه بختت که در خونه رو بزنه، باید کنار پیام با این  
احساسات.

\_ای بی وفا.

تیام: آقای براون میگفت کارت خیلی خوب پیش رفته.

تنها چیزی بود که برای تغییر موضوع به ذهنش رسید.

باید پیام منم بینم. هرچند استوری هات رو دیدم اما  
از نزدیک دیدن حتما یه چیز دیگه اس.

حتما بیا.

برای خودمون کی میخوای بکشی؟

شما هر موقع دستور بدین آقا ارشیا! شما جون بخواه،  
نقاشی که چیزی نیست.

میبینی تیام، این زبونی که این داره... مرد آینده اش  
رو قراره دیوانه کنه.

تیام خیلی دوست داشت بگوید 'شک ندارم' اما جلوی خودش را گرفت. رز هم منتظر ری اکشن بود اما وقتی چیزی دریافت نکرد گفت.

\_میخوام برم کلاس رقص.

ارشیا: میتونم حدس بزنم کلاس کی!

\_خوبه.

\_حالا هدف کلاسه؟

رز کمی شور و هیجانش را بیشتر کرد و گفت.

\_معلومه که نه!

---

تیام و رز رفته بودند امروز سرکار نبود، از دیشب تا خود صبح چشم روی هم داشته بود، منتظر بود هر لحظه صدای در را بشنود و الهه را پشت در ببیند. با حساب سر انگشتی دیگر باید می رسید اما خبری نبود... مرخصی گرفت تا اگر امروز رسید قبل از برگشتن رز راهی اش کند تا برود. کجا خودش هم نمیدانست اما رز برایش مهم تر از الهه بود، از این مطمئن بود.



رز هم در مدرسه با مالک درگیر بود. حالا بیشتر از قبل سعی میکرد خودش را به او نزدیک کند. دو تا از کلاس هایشان مشترک بود.

\_هی بعد مدرسه چیکار میکنی؟

\_میرم سرکار.

\_کار میکنی؟ کجا؟

آرام به فارسی گفت 'جایی اون دور دورا'. مالک سرش را تکان داد یعنی چه اما ترجمه نکرد. اما مالک هم بیخیال نمیشد بعد از کلاسها دم در مدرسه دوباره

خودش را به رز رساند و دستش را گرفت تا نگهش  
دارد.

چیزی میخوای؟

هی... اومم... نظرت چیه آخر این هفته بیای خونه ی  
ما!

خونه ی شما؟ برای چی؟

اومم، میتونیم درس بخونیم و... فیلم ببینیم.

فکر نمی کنم.

خواست برود اما مالک دوباره نگهش داشت.

چرا؟

با دوست پسرم قرار دارم.

پسرک بیچاره و رفت. نمیدانست رز دوست پسر دارد.  
البته دوست پسری خیالی بود نه واقعی.

آه، اوه. آره. اوکی.

این ها را پشت سر هم ادا کرد و رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

گاهی بعد از مدرسه اول میرفت به خانه بعد میرفت سرکارش اما امروز خیلی در مود خانه رفتن نبود. بیخیال راهی محل کارش شد. نقاشی دیواری را دوست داشت اما عاشقش نبود... مجسمه سازی خیلی عجیب ذهنش را درگیر خودش کرده بود. حس میکرد حتی تا به حال که نقاشی میکرد باز آن چیزی که میخواسته نبوده. در این چند ماه کمی پول جمع کرده بود، می توانست فعلا در دوره هایی شرکت کند، اما از طرفی به عنوان شهریه ی دانشگاهش هم میخواست آن را نگه دارد...

فکری به سرش زد میتواند مواد و ابزار ابتدایی اش را بگیرد با آموزش هایی از یوتیوب کار را شروع کند و

ببیند چه می‌شود. مسیر اولش برای خرید بود بعد محل کار!

تیام... تیام سرکار بود اما ذهنش مدام پرواز میکرد به سمت مکالمه‌ی رز و پدرش دیشب سرمیز شام در مورد کلاس رقص.

\_هی تیام حواست هست؟

نبود... نبود... شاید اولین بار بود از زمان استخدامش که برای گرفتن مرخصی ساعتی رفت. نمیتوانست تمرکز کند و کار را بدتر میکرد تا بهتر. براون هم تعجب کرد، البته که نه نیاورد اما تعجبش را هم پنهان نکرد.

\_مشکل چیه؟

\_حس میکنم حالم خیلی خوب نیست...

نمیخواست خانه برود اما ناخودآگاه کشیده شد به  
سمت خانه.

#قسمت\_66

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

دم در پدرش را در حال بحث با زنی دید. پا تند کرد و جلو رفت. خانمه باردار بود مشخص بود از نیم رخ.

\_ بابا.

ارثیا با شنیدن صدای تیام ساکت شد، الهه برگشت سمت تیام چرا که نیم رخش به او بود. تیام حالا شناخت... رز بی شباهت به مادرش نبود. درست بود بخاطر بارداری کمی چهره اش تغییر کرده بود اما نه آنقدر که نتوان تشخیص داد کیست.

\_ اینجا چیکار میکنی؟

\_مرخصی گرفتیم، اومم. اومده بودم لباس عوض کنم.

الهه: بچه ی یکی دیگه رو نگه میداری، خواهرت  
خودت رو قبول نمیکنی؟

ارثیا براق شد سمت الهه، اما تیام متعجب نگاهش  
کرد... شاید دلیل نفرت رز از الهه را الان بهتر و بیشتر  
می فهمید. یکی دوباری الهه را دیده بود. رفتار دوستانه  
و صمیمی با او نداشت اما تا این حد هم نبود. اما خب  
الان...

\_الهه همین الان برو.



من جایی ندارم برم.

اینجا هم جایی ندارم.

ارثیا تو به یه زن غریبه جا دادی تو خونه ات به  
خواهر خودت...

ارثیا پشیمان بود... از اینکه حقیقت را در مورد باران  
حداقل به خانواده ی خودش گفته بود پشیمان بود. به  
ذهنش نمی رسید خواهرش بخواهد با بی مهری روزی  
از این موضوع سواستفاده کند.

قبل از اومدن رز برو.

رز؟ اون دختر منه، رز رو قبول میکنی من رو نه؟

درد الهه چیز دیگری بود... تا مدت ها پدرش قرار نبود پولی به او بدهد، با تفاوت قیمت دلار و پول ایران، اقامت چند ماهه در هتل برایش به منزله ی یک ورشکستگی بود. خانه اش را هم به نام کامران زده بود... کامرانی که از نظر الهه زیر قولش زده بود. اما فعلا هدفش این بود پسرش به دنیا بیاید و بعد همه چیز را حل میکرد.

ارثیا... من تنهام... باردارم... نمیتونم جایی ب...

–رز نمیدونه بارداری، نمیخوامم بفهمه، فقط برو.

–من خواهرتم.

–رز دخترم!

تیام که سرجایش خشک زده ایستاده بود، نمیدانست برگردد برود یا داخل برود. داشت به مکالمه ی آنها گوش میکرد. اما یک چیز را خوب میدانست... اگر الهه در این خانه جای گیر میشد او دیگر اینجا نمی ماند باید برای خودش خانه ای اجاره میکرد. اول اینکه جا نبود، دوم اینکه این زن شبیه کسی نبود که بتوان با او حتی

هم خانه شد. زمانی که رز رسیده بود تنها مشککش حسادتی بود که بخاطر سهیم شدن پدرش با او داشت نه چیز دیگری. وگرنه رک و حاضر جوابی های رز را دوست هم داشت.

الهی وقتی دید ارشیا به هیچ عنوان قبول نمیکند گفت ارشیا برایش هتلی پیدا کند، نمی تواند با این شرایط خودش برود و دنبال اتاقی خالی بگردد. با این شرط ارشیا گفت داخل برود، به تیام هم گفت بررسی کند ببیند کدام هتل اتاق خالی برای رزرو دارد. خودش چشمش به ساعت بود. منتظر آمدن رز بود. آرام از تیام پرسید 'میدونی رز کی میاد؟'

\_فعلا زوده، نگران نباش بابا.

الهه داشت مسخره بازی در می آورد، تیام هر هتلی را که پیشنهاد میداد میگفت نه، نمی تواند آنجا بماند. بعد از چند گزینه ارشیا داد بلندی زد که الهه از جایش پرید. تیام به واقع تا به حال پدرش را اینطور ندیده بود. این یک معنی داشت، اگر رز الهه را می دید قرار بود اتفاق های خیلی بدی بیفتد.

با داد ارشیا، اتاقی در هتلی رزرو شد، ارشیا گفت اگر دوست نداشته باشد می تواند بعدا تغییرش بدهد مهم این است که الان خانه ی او را ترک کند.

با تیام راهی اش کرد تا هتل... ناراحت نشده بود از اینکه خواهرش را از خانه اش بیرون کرده بود؟ چرا که

نه، ناراحت بود خیلی هم زیاد... اما الهه کارهایی کرده بود که جایی برای آغوش گرم و برادرانه نگه نداشته بود. رز برای ارثیا خیلی مهم تر بود.

رز کجاست؟

تیام نگاهی از اینه به الله کرد، به بهانه ی باردار بودنش روی صندلی جلو ننشسته بود.

نمیدونم.

الهه پوزخندی زد. تیام چمدان هایش را فقط تا دم در هتل که یکی از کارکنان هتل آنجا ایستاده بود برد، آن

هم چون الهه باردار بود وگر نه خیلی هم تمایلی به این کار نداشت. بی هیچ حرفی سوار ماشین شد. دیگر خانه نرفت... شاید به قول گفتنی نیاز داشت کمی کله اش باد بخورد...

رز بی خبر از همه چیز با هیجانی غیر قابل وصف با وسائل هایش برگشت تا کارش را شروع کند. از دیدن ارشیا در خانه تعجب کرد اما ارشیا بهانه‌ی سردرد آورد. بوسه‌ای به ارشیا زد و بخاطر عجله اش برای شروع کارش دنبال جزئیات نگشت.

یاد گرفتنش از ویدئوها سخت تر از یزی بود که تصویرش را میکرد، شاید نزدیک سه ساعت بود که برگشته بود هرکاری که پسرک در ویدیو میگفت را

تکرار میکرد اما آن چیزی نمیشد که او می گفت. زمین  
تا آسمان فرق داشت. کلافه رهایش کرد، اما دلش  
واقعا میخواست انجام دهد. کاغذی برداشت و قلمی،  
اول تناسبات بدنی را که می خواست طراحی کرد، حس  
میکرد چشمی دارد خطا می کند.

تقه ای به درش خورد، با گفتن بیا تو ارشیا بود که  
داخل رفت.

\_چیکار میکنی؟

#قسمت\_67

#روزگار\_جوانی



#صدای\_بی\_صدا

\_دایی تمیز میکنم قول میدم.

\_منظورم این نبود، میدونی چند ساعت این بالایی؟  
چیزی خوردی؟

رز دست از طراحی کشید.

@Vip Roman

\_میدونی این ها رو فقط تو فیلم ها دیدم.

ارثیا بی حواس پرسید چی ها؟

\_اومم، از مدرسه یا سرکار برگردم، مامان و بابای آدم  
اینطوری بیان سراغش و پرسن گشنه اس تشنه اس.  
حتی تا مدرسه نرفته بودم فکر میکردم همه ی مامان و  
باباها مثل الهه و کامران.

ارثیا کنارش روی تخت نشست. دستش را دور شانه  
اش انداخت و بوسه ای روی سرش زد.

\_نمیتونم سالهایی که از دست دادی رو بهت پس بدم.  
اما این رو بدون الان من رو داری. نمیخوام حس  
تنهایی کنی.

\_حس نمیکنم.

میخواست سر حرف را باز کند تا ببیند می تواند در مورد الهه ببیند اما رز شروع کرد از کار و تصمیمش گفتن.

\_میخوام امتحان کنم ببینم میشه یا نه، از مدرسه هم گفتن میتونیم به زودی درخواست بفرستیم برای دانشگاه، تازه دو هزاریم افتاده باید کار داشته باشیم. فکر نکنم بخاطر نقاشی هام قبولم کنن. دایی به نظرت میشه؟

\_یه دوستی دارم.

رز مشتاق نگاهش کرد.

\_مجسمه سازه؟

\_نه نه، کارهای داخلی، چی می‌گن... با این گچ و اینها  
انجام می‌ده. می‌خوای باهاش صحبت کنم.

\_یکی موادشون؟

\_این چیزی که من اینجا می‌بینم شبیه، اما دقیق  
نمیدونم.

یه چیزی میخوام پرسیم.

رز با دست کثیفش خواست موهایش را عقب براند اما  
ارثیا با جایش اینکار را کرد. آرام دماغش را کشید و  
گفت.

پرس.

تو این همه دوست رو از کجا پیدا میکنی که با یه  
خانم نمیتونی آشنا شی؟

ارثیا لبخندی زد. چقدر این دخترک را دوست داشت...  
فکر کرد چقدر الهه لیاقت او را ندارد.

\_ شما چرا چند وقته میخوای من رو بفرستی خونه ی  
بخت؟

\_ جامون تنگه میگه تو بری یکم جا باز شه.

ارثیا گوشش را کشید.

\_ که من جا تنگ کردم اره؟

\_ آخ، دایی درد گرفت دایی دایی.

روزگار جوانی

صدای بی صدا

ارثیا بافتن اینکه بیاید چیزی بخورد تنهایش گذاشت.  
رز کمی زل زد به طراحی نیمه کاره اش و بلند شد  
پایین رفت.

دایی؟ دایی؟

بله؟

کی میتونی با دوستت هماهنگ کنی؟

نمیخواهی پیش براون کار کنی؟

فعلاً هستم، پولش خوبه.

کاری از EXCHANGE GROUP

– چون کارت خوبه، در مقابل کارت چیزی نیست.

– دایی خوب فقط تویی تو تو تو.

بشقاب غذا را مقابل رز گذاشت.

– تو نمیخوری؟

– میل ندارم.

نمیخواست بگوید اما نمیخواست اتفاقی که با آمدن

کامران پیش آمده بود تکرار شود.



باید به چیزی بهت بگم.

رز چنگال را از دهانش بیرون کشید و ارشیا را نگاه کرد.

بگو!

ارشیا سرپا بود پشت صندلی این پا و آن پا کرد. کمی پایش را روی زمین کشید.

الهه اینجاست.

رز جمله را شنید اما ناخودآگاه مغزش دستور تجزیه داد  
انگار یک مسئله ی سخت ریاضی یا فیزیک باشد.

'الهه، یعنی مادرش... اینجا یعنی در آمریکا یا خانه ی  
آنها... بخاطر او آمده؟!'

مکت ذهنش روی سوال آخرش خیلی طولانی بود.

-رز!

با آمدن الهه، بخاطر آورد چقدر از اسمش متنفر است.

- اینجا یعنی خونه یا ال ای؟

رفته هتل.

یعنی اومده بود اینجا؟

ارثیا سرش را تکان داد. رز آب دهانش را قورت داد.  
لب هایش را روی هم فشار داد.

بخا... اوممم... بخاطر من؟

این سوال بیشتر از آمدن و بیرون کردن الهه از خانه  
اش قلب ارثیا را به درد آورد. دخترک مقابلش شاید  
هنوز که هنوز بود دنبال یک کور سوی امیدی بود!

#قسمت\_68

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

هر اندازه که به لفظ میگفت پدر و مادرش را نمی خواهد  
اما ته دلش دل کندن سخت بود... آن از کامران و  
حضورش به بهانه ی ماه عسلش، هرچند کارمان فقط  
یک انتخاب بد داشت نمیخواست اینطور باشد، این هم  
از الهه. سکوت طولانی ارشیا به رط فهماند که یعنی  
نه.

\_اومده خرید از مرکز خریدهای اینجا؟ نکنه اینم داره  
عروسی میگیره؟ شاید هم این وضعش از کامران هم  
بهتره اومده اینجا عروسیش رو بگیره.

رز پیوسته از حدس هایش میگفت و ارشیا در سکوت  
به او گوش میداد. نهایتاً آغوشش را باز کرد و به رز  
گفت خودش را آنجا جای کند.

\_دایی میرسونیم.

\_نگران نباش، اما یه چیز رو میخوام بدونی.

نفسی عمیق کشید.

\_هر اتفاقی که بیفته تو دختر منی، این هیچ وقت تغییر  
نمیکنه.

رز چون در آغوش ارشیا بود، صورتش را نمی‌دید. با  
نگرانی و تردید پرسید.

\_مگه چیشده؟

\_بدون اگر چیزی رو ازت پنهون کردم فقط خواستم تو  
آرامش باشی، نخواستم عذاب بکشی. حتی تا جایی که  
ممکنه، الانم ازت... از پنهون میکنم.

رز خودش را ارثیا جدا کرد.

\_دایی... چیشده! من به کارهای الهه عادت دارم.

نگران نباش. بگو.

عادت داشت؟ نه برای تک تک کارهایش شوک

میشد... برای تک تک برخوردهایش بی نهایت ناراحت

میشد. فقط سعی میکرد خودش را خیلی عادی نشان

دهد، همین...

ارثیا دستی به روی موهای رز کشید و روی سرش را

بوسید. ارثیا نتوانست به رز بگوید... تلاش کرد اما

نتوانست خودش را قانع کند دخترک را برنجانند، هرچند به نظرش دیر یا زود قرار بود این اتفاق بیفتد. الهه خودخواه بود. محال ممکن بود رز را الویت قرار دهد، محال بود حتی دلش برای دخترک بسوزد. به هر راه و روشی که ممکن بود، سر راه رز قرار بود سبز شود.

رز بیدار بود وقتی تیام دیروقت به خانه برگشت، ته دل امیدوار بود چیزهایی را از زیر زبان تیام بیرون بکشد. به اتاقش رفت. تیام دکمه های پیراهنش را باز کرده بود. با داخل رفتن رز دست نگه داشت و روی تختش نشست دست هایش را دو طرفش گذاشت و کمی به عقب متمایل شد. سینه ی ستبرش کاملا در معرض دید بود. اما رز فکرش جای دیگری بود.



هیچ وقت قرار نیست یاد بگیری که در بزنی.

حواسش پرت بود، حتی به ذهنش نرسیده بود در بزند.

میخواهم یه چیزی ازت پرس.

تیام خسته چشم هایش را بست و با مکت باز کرد.

چیشده؟ چرا دایی حالش خوب نیست.

تیام لحظه ای فکر کرد شاید پدرش از آمدن الهه هم

چیزی به رز نگفته.

\_نمیدونم.

\_ تو خونه نیومدی؟ یعنی الهه رو ندیدی اصلا؟

\_میدونی اومده؟

رز عصبانی نگاهش کرد.

\_پس میدونی همه چیز رو.

\_نه من چیزی نمیدونم.

\_تیام، دروغ نگو.

\_خسته ام، میری بیرون؟

\_نه تا نگی نمیرم.

بیخیال از حضور رز بلند شد و پیراهنش را از تن کند،  
معمولا لخت می خوابید. شلوارش را در نیاورد، روی  
تخت دراز کشید که یعنی دارد میخوابد و حضور رز هم  
برایش مهم نیست. رز جلو رفت و پتو را کنار زد.

\_تا جوابم رو ندی نمیدارم بخوابی.



انگار نه انگار که مثل جلاد بالای سرش وایستاده بودم. دوباره پتوش رو روی سرش کشید. دایی تو اون حال بود، تیام اینطور فرار میکرد. یعنی چیزی که قرار بود بشنوم خیلی وحشتناک بود. اما هیچی به ذهنم نمی‌رسید... دیگه چی میتونست وحشتناک تر از این باشه که پدر و مادر متاهلم هر کدوم یه معشوقه داشتن، دیگه اوج اوجش این بود الهه هم با اون مرده بخواد ازدواج کنه! اگر مشکل و موضوع این بود دیگه پنهون کردن نداشت. پس خیلی بیشتر از این بود. مغز لعنتیم کمک نمی‌کرد که حدس بزنم.

پتو رو کشیدم اما تیام محکم تر کشید تو کشمکش  
کشیدن پتو یهو قاطی پتو افتادم روی تیام.

صورتها مون رو به روی هم بود. تو چشم هاش نگاه  
کردم، فقط خواستم مظلوم بازی در بیارم و از موقعیت  
استفاده کنم تا راضی بشه و جوابم رو بده. اما نی نی  
چشمهای اون داشت یه جا دیگه رو نگاه میکرد.  
بیشعور داشت به لبهام نگاه میکرد، پسم زده بود الان  
فکر میکرد من وا میدم. پیشونیم رو یکم آروم کوبیدم  
به دماغش تا به خودش بیاد.

هی، دیوونه شدی. @Vip Roman

هولم داد از رویش کنار بروم.

–بین من بیخیال نمیشم جوابم رو بده.

کیفش رو بهم زده بودم عصبانی گفتم.

–برو از اتاقم بیرون.

فکر کرده بودی بار من رو پس زده بهش پامیدم؟!  
نشناخته بود... نمی‌دونست چی‌ها که قرار نیست ببینه.

از اتاقش بیرون زدم اما فقط و فقط برای اینکه دایی  
رو بیدار نکنم.

تنها مشاور این روزهام شده بود بردیا. غر میزدم چرا  
نمیخوابی اما باید تدارم شکر میکردم هر ساعتی زنگ  
میزدم تو دسترس بود.

چطوری؟ باز که بیداری؟

داشتم مخ میزدم.

خندیدم.

مخ کی؟

یکی از همکلاسیام.

موفق بود؟

سیگارش رو روشن کرد.

فکر کنم.

خوبه خوبه. چه خبرها؟

همین، تو؟

الهه اومده.



صدای بی صدا

روزگار جوانی

روی صندلیش جا به جا شد.

\_اونجا؟

سرم رو تکون دادم.

\_آره.

#قسمت\_69

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

کاری از EXCHANGE GROUP

یه چیزی، یه حسی میگفت بردیا هم خبر داره! این  
تکون تکون خوردن هاش، سیگار رو سر جاش  
گذاشتن. مضطرب شدن...

\_اینها دیگه کی ان بردیا!

\_دیدیش؟

\_هوم.

\_الا... رز باتوام میگم دیدیش؟

- توام میدونی؟

- چی رو؟

- هرچی که اینها میدونن و قایم میکنن.

- من چه بدونم، من اینجام. علم غیب دارم.

- بردیا زر نزن معلومه خبر داری.

- حالت خوب نیست.

\_معلومه که خوب نیستم. این زنیکه یهو پاشده اومده،  
شماها دارین یه چیزی قایم میکنین.

چند ثانیه ساکت و ایستاد، گفتم شاید بخواد بالاخره  
چیزی بگه، اما نه! گفت کار داره و خداحافظی کرد.

\_بردیا...\_

\_آره یه چیزی هست که حدس می‌زنم خبر نداری. اما  
از من نخواه من بگم. بین تا آخر دنیا هستم، شاه  
رفیقمی، هرچی هم بخوای هستم اما این یه دونه نه.

الهی چه گهی خورده بود که همه میترسیدن برای  
گفتن. خوابم نمی برد، حتی اگه میدونستم دقیقاً  
کجاست مستقیم میرفتم سراغش... نمیخواستم  
بینمش اما این حس کنجکاوی من رو میکشت.

هی رز چرا تنهایی؟

این مالک قرار نبود بیخیال بشه!

باید به تو جواب پس بدم؟

نه، نه، فقط... هی یکم ناراحت به نظر میرسی.

- آره چون تو اومدی و خلوتتم رو به هم زدی.

- بین...

- تو بین. الان رو مودش نیستم. خیلی وقت بدی رو انتخاب کردی.

- بین رز به نظرم ما زوج های خوبی هستیم.

- آره تو خوابت.

بلند شدم شلوارم رو تکون دادم اما دستش رو روی شونه ام گذاشت. پس زدم دوباره تکرار کرد مجبور

شدم دستش رو بگیرم و بچرخونمش و دستش را  
پشتش نگه دارم. دردش اومد، چون انتظار نداشت و  
غافلگیرانه بود.

\_گفتم بد موقع اومدی، الانم تا بدتر نشده برو پیش  
دوستهات تنهام بذار.

احمقانه بود... خیلی خیلی بیشتر از احمقانه... بابای  
مالک مدرسه بود... حتی به دایی هم زنگ زده بودن.  
پسره ی لوس! حقش بود دستش رو بشکونم. من  
جدید بودم اون دو سه سالی بود تو این مدرسه بود. تا  
حالا هم چپ به کسی نگاه نکرده بود و دردسری  
درست نکرده بود.

چرا زدیش؟

دایی الکی گفته چه زدنی، شونه ام رو گرفت، دستش  
رو پس زدم دوباره گرفت چرخوندم دستش رو.

خوب کاری کردی.

خدایی انتظار این تحسین رو برای کارم از دایی  
نداشتم.

من و مالک رو بیرون فرستادن تا اونها صحبت کنن.

واقعا خیلی بچه ای.



نگاه می‌دزدید جواب نمیداد.

\_ تازه داشت کم کم ازت خوشم میومد اما چه خوب شد  
صورت واقعیت رو دیدم.

زر زدم... اما خواستم بیشتر دلش بسوزه. به نظرم  
تاثیر هم داشت چون با تعجب نگام کرد. الان اخراج  
هم میشدم باز اوکی بود برام. هرچند ارزشش رو  
نداشت با آینده ام بازی کنم و قید هدفم رو بزنم...

@Vip Roman

روزگار جوانی

صدای بی صدا

دایی قبل بابای مالک بیرون اومد، چشم غره ی اساسی  
واسه مالک رفت و رو به من گفت بریم. کنارش قدم  
برداشتیم اما اَروم به فارسی گفتیم.

– ایول جذبه.

خنده اش گرفت اما واسه حفظ جذبه اش تا بیرون  
مدرسه کنترلش کرد و بعد پقی زد زیر خنده.

– اخراج شدم؟

– کی جرات میکنه تو رو اخراج کنه؟ تا من هستم.

پریدم تا دستم رو بندازم دور گردنش و ماچش کنم اما  
قدم نرسید، دایی هم نان دی کرد جای خالی داد.

–خیلی بدی دایی، بالاخره پیشد؟

–هیچی. تو به این چیزها فکر نکن، یبار دیگه مزاحمت  
شد نارس، برن ناکارش کن.

–جووون دایی جون بروسلی خودم. ولی دایی خدایی به  
اون قد این همه لوس بودن میاد؟

#قسمت\_70

#روزگار\_جوانی

روزگار جوانی

صدای بی صدا

#صدای\_بی\_صدا

بشین.

بخشید بخاطر من مجبور شدی مرخصی بگیری.

چیزی تا زمان اخراجم نمونده.

داشتم کمر بندم رو می بستم که با تعجب پرسیدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

بخاطر من؟

گونه ام رو کشید.

تو آخرین دلش میتونی باشی.

پس چرا؟

شوخی کردم.

شبیه شوخی هم نبود... @Vip Roman

الهه رفت؟

\_نمیدونم.

\_نمیخوای هنوز بهم بگی پیشده؟ چرا همه خبر دارن  
غیر من؟ دیگه میخواستم زنگ بزنی از کامران پرسیم.

\_همه کی هستن؟

\_تو، تیام حتی بردیا میدونه.

@Vip Roman

\*

با این جمله‌ی رز که حتی بردیا می داند. با خودش فکر کرد پس بوق رسوایی، در همه جای شهر پرشده، شاید پدرش خودش را به نفهمی و نشنیدن زده است. یا کامران نقش همسر خوب و دلسوز را زیادی خوب بازی کرده است.

\_دایی با توام!

\_یکم زمان بده.

ارثیا تنها کسی نبود که زمان میخواست... پیام هم. دیگر این همه کششی که به رز داشت برایش به هیچ عنوان قابل انکار نبود. دیشب چیزی نمانده بود او را ببوسد.

حالا یک ساعت بیشتر بود در خانه ی دوست دخترش بود. حتی از لحظه ی ورودش دخترک دست از بوسه و لمس کردنش نکشیده بود. حالا که لباس هایش را از تنش بیرون کشید یعنی دیگر وقتش است اما تیام، تیام همیشه نبود. به آن لبهایی که نبوسیده بود فکر میکرد.

\_ عزیزم، چته؟ نمیخوای؟

گفتن اینکه نه، می توانست او را ناراحت کند. نمیخواست از دستش بدهد، تا اینجا رابطه اشان بد نبود. در این مدت آنقدر دوست دختر عوض کرده بود که ارشیایی که هیچ وقت در روابط او دخالت نمیکرد به



شوخی گفته بود 'نکنه پسر من دون ژوان بوده من خبر نداشتم!'

دستی که توسط دخترک کشیده شد و تیامی که همراه با او سمت تختی که در یک خانه ی تک سالنه بود رفت. کمی که جلو رفتند این بار دخترک با کمی عصبانیت گفت 'داری باهام شوخی میکنی؟'. تجربه ی اول نبود. خوب میدانست با تیام بودن چطور و چگونه است. با این لحنش تیام نهایت تلاشش را کرد که چشم و لب های رز را فراموش کند...

دخترک کنار دستش خوابش برده بود. او داشت به این فکر میکرد چند روزی برود سفر، گاهی هم فکر میکرد

خانه ای جدا بگیرد. هرچند ته دلش هم هیچ کدام اینها را نمیخواست امتحان کند. هیچ کدامشان را...

الهه آمده بود بماند. محال بود بیخیال شود، این بار منتظر ماند زمانی برود دم خانه ی ارشیا که رز باشد. از نظرش رز یکبار با حقیقت مواجه میشد و تمام.

در فلزی بیرون را هنوز لمس نکرده بود که دستش کشیده شد. ترسیده جیغ آرامی زد. تیام بود... تا الهه را از فاصله ی دور دیده بود دویده بود تا خودش را برساند و جلویش را بگیرد.

چیکار میکنی؟

الان نمیتونین برین!

به تو چه ربطی داره؟

عم...

خواست بگوید عمه، اما آنقدرها صمیمی نبودند.

ببینید خانم الان نمیتونین برین، اگر میخواین بابا رو  
بینین یه کافه این پایین هست شما برید اونجا میگم  
بیاد پشتون.

به تو ربطی نداره، من هر موقع بخوام میرم خونه ی  
برادرم.

تیام پوزخندی زد. مقابلش ایستاد، درشت تر و بلند از  
الهه بود، حتی اگر رز دم پنجره بود الهه را نمی دید.

اما اینجا خونه ی منم هست و من نمیخوام اجازه بدم.

برو کنار تا جیغ نزدم.

خیلی راحت جواب داد.

جیغ بزن، بعدش پلیس دستگیرت میکنه.

اینجا خونه ی برادر منه، جایی که من با صاحب خونه نسبت خونی دارم، اما تو هیچ نسبتی نداری...

الهه داشت بلند بلند صحبت می کرد، ارشیا صدایی شنید، در را با کنجکاوی باز کرد. پیام را می دید اما صدای خواهرش را هم میشنید. خدا را شکر کرد رز حمام بود. در خانه را سریع بست و به سمتشان رفت. جمله ی آخر الهه را کامل و واضح شد. قبل از پیام خودش جوابش را داد.

همون نسبتی که بخاطرش شرمنده ام، هرکاری بکنم نمیتونم این ننگ رو پاک کنم.

تیام از حرفهای الهه ناراحت نشده بود، اما با خودش فکر کرده بود رز چقدر از او متفاوت است و چقدر خوب است که متفاوت است...

\_تیام میتونی بری داخل.

بحث نکرد، از اول هم فقط میخواست الهه را دور کند و بعد به ارشیا خبر بدهد. وقتی داخل خانه رفت متوجه شد رز حمام است. نمیتوانست بگوید بیشتر بماند. نگاهی به اطراف کرد، طی دستی را برداشت و گذاشت لای دستگیره و دیوار، تا اگر رز قبل از رفتن الهه کارش تمام شده باشد کمی معطلش کند. برای این کار میتوانست یک بهانه پیدا کند.

دقیقا چند ثانیه بعد رز در را باز کرد اما باز نشد، چیزی گیر کرده بود. داد زد و ارشیا را صدا کرد اما پیام از پشت در لبخندی زد، اجازه داد رز چند بار بلند بلند ارشیا را صدا کند و بعد گفت.

\_اینجا نیست.

\_پیام؟ کار تو؟ خیلی بیشعوری، زود باش باز کن، یخ زدم.

پیام دست هایش را در هم گره زد و به تلاش دست های رز خیره شد.

\_نمیشنوی با توام، دایی کو کجا رفت؟

دایی دم در، در حال جنگ و جدال با خواهر به قول  
خودش زبان نفهمش بود.

#قسمت\_71

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

@Vip Roman

\_تیمم اگه درو باز نکنی، پشیمونت میکنم.

کاری از EXCHANGE GROUP



تیام بخاطر رز این کار را کرده بود اما حالا از این بازی خوشش آمده بود. اذیت کردن رز برایش یک مزه ی دیگری داشت.

\_ارشیا فکر میکنی کارت درسته؟

\_کار تو چی؟ البته نباید این رو بپرسم چون تو اصلا فکر نداری.

\_من نمیتونم برم ایران، کامران زیر حرفش زد قبولش نمیکنه من... سنگسار میشم.

\_کمه برات.

\_این بچه گناهی نداره.

\_رز هم. و به اندازه ی کافی عذابش دادی.

\_رز هم بچه ی منه اصلا تو به چه حقی داری بچه ام رو  
ازم قایم میکنی. تو این حق رو نداری.

\_قبل از اینکه بفرستیش پیشم تا از شرش خلاص  
شین باید بچه ام بچه ام میکردی...

رز واقعا سردش بود و تیام بیخیال نمیشد، با اولین عطسه اش خودش به سمت دوش رفت تا حداقل زیر آب باشد. اما هرچه فحش بد، زشت حتی رکیک بود نثار تیام میکرد. تیام میشنید که دارد چیزهایی میگوید اما صدا وضوح نداشت.

از پنجره نگاهی کرد و دید ارشیا دارد به سمت خانه می آید اما چه خانه آمدنی! بی رمق، ناراحت...

به سمت در حمام رفت طی را برداشت و تقه ای به در زد.

\_میتونی بیای بیرون.\_

\_میام اما تو خودت رو مرده فرض کن.

تیام با لبخندی به سمت در رفت.

\_رفت؟

\_رفت اما بازم میاد. رز؟

\_در حموم رو به روش قفل کردم. داره میاد من رو

بکشه.

ارشیا لبخندی زد. همچین حرکتی را از تیام انتظار  
نداشت.

\_کتکشم بخور.

همان لحظه رز بیرون آمد و بلند بلند ارشیا را صدا کرد.

\_دایی پسر لوس بی مزه ات من رو قفل کرده.

به اتاق رفت در سریع ترین زمان ممکن لباس پوشید

تا برود سراغ تیام. اما تیام با خونسردی داشت قهوه

اش را میخورد و لبخندی که از روی لبش محو

نمیشد... چیزی که حتی ساعت هایی که پیش دوست  
دخترش بوده او را تا این حد سر حال نکرده.

\_بابا میدونی آخرش...\_

\_میدونم... میترسم. آسمش... یا ضربه ی روحی...  
نشون نداد، سعی کرد نشون نده اما تازه کم کم داره  
به این زندگی عادت میکنه تا عادی زندگی کنه.

نگفت از پارتی هایی که رز گاهی با شوخی از آنها  
صحبت میکرد و ارشیا میدانست همگی واقعی  
هستند...چندوقت پیش ها از رز پرسیده بود چرا ساز  
نمیزند. جوابش این بود که یاد آن خانه و زندگی می

صدای بی صدا

روزگار جوانی

افتد... نمیخواهد چیزهایی را به خاطر آورد آن روزها  
دیگر تمام شده است...

#قسمت\_72

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

رز بدو بدو پله ها را پایین رفت، نزدیک ارشیا ایستاد  
دست به کمر زد و دوباره تکرار کرد که تيام چه بلایی

کاری از EXCHANGE GROUP

سرش آورده است. تیام نگاهی به موهای خیس و صورت قرمز شده اش کرد. ارشیا لبخندی زد.

\_حرص نخور، گوشش رو میکشم.

\_دایی این پسرت مریضه، حالش خوب نیست. باید تحت درمان قرار بگیری.

ارشیا رز را آرام بغل کرد.

\_میبرمش تیمارستان، میگم حتی با شلاق بزنتش تو حرص نخور.



رز ارشیا را پس زد.

\_داری سر به سرم میداری؟ توام با این همدستی!  
معلومه که هم دستی وگرنه سر ده دقیقه کجا رفتی،  
باشه آقای دایی خان، شما هم آقا تیام.

انگشت اشاره اش را نوبتی از ارشیا به سمت تیام  
تکان داد.

\_می بینید چطوری انتقام خونین میگیرم از هردوتون.

خندهی ارشیا و تیام باعث شد پایش را بکوبد و  
برگردد به اتاقش. سرم مویش را نزده بود، همانطور

روزگار جوانی

صدای بی صدا

خیس رفته بود تا داد و بیداد کند. مشغول موهایش بود  
که عکس اسکایپ بردیا را دید. بردیا با دیدنش  
خندید.

چیشده؟

هیچی، تیام دیوونه حبسم کرده بود تو حموم. دایی  
هم باهاش همکاری کرده.

ایول چه دایی پایه ای.

رز چپ چپ نگاهش کرد.

صدای بی صدا

روزگار جوانی

چه خبرها؟

دوستت اومده بود.

کدوم دوستم؟

صدف!

چرا؟

نفهمیدم، انگار یه دوست دیگه ات، چی بود همون که  
با معلمتون دوست بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

\_عاطفه.

\_آره، در مورد اون بود.

\_چیشده؟

\_نامزدش مچش رو گرفته، دختره هم همه چی رو  
انداخته گردن تو.

رز با تعجب تیوب را انداخت روی میز و روی تختش  
نشست.

\_انداخته گردن من؟ گفته من بهش تجاوز کردم؟

بردیا خندید.

نمیدونم، بین این دوستت خیلی حرف میزنه.

خب از بین خیلی ها نفهمیدی داستان چیه؟

راستش اصل حرفش این بود که بدونه تو کجایی،  
میخواد از ایران بره، میخواد بیاد پیش تو.

رز خم شد برسش را برداشت.

خوش به حال من، همه دارن میان پیش من!

\_ماما... الهه هنوز اونجاست؟

\_نمیدونم، خبر ندارم. نیومده! واسه کار دیگه ای اومده،  
که... شما همه خبر دارین فقط من بی خبرم.

بردیا هم دقیق نمیدانست الهه برای چه کاری رفته  
است، حدس میزد شاید رفته آنجا بچه اش را به دنیا  
بیاورد که گرین کارت داشته باشد اما جزئیاتش را  
نمیدانست. البته یک حدس وحشتناکی میزد اما با همه  
ی وجودش فکرش را پس میزد و خدا خدا میکرد که  
اشتباه باشد.

من نمیدونم چرا اونجاست.

آره جون عمه ات.

خب نگفتی عاطفه چی شده؟

هیچی دیگه! پسره انگار خیلی خاطرش رو میخواد  
بخشیده.

فقط کاسه کوزه ها سر من شکسته؟

آره.

آهی کشید.

مثل همیشه! صدف کجا میخواد بره؟

نمیدونم، گفت بهت بگم حق با تو بود، مامانش  
نخواست. تنه‌است باباش رو راضی کرده از ایران بزنه  
بیرون! به منم خیلی التماس کرد بگم کجایی!

خنگه این دختر، این همه عکسهای من رو لایک  
میکنه، نفهمیده این جا کجاست!

چرا جوابش رو نمیدی؟



باباش عمرا بذاره بیاد. الکی یه چیزی گفته. کاش  
دقیق میپرسیدی عاطفه رو... نه اصلا ولش کن...  
بفهمم چی میشه؟!

خب جوابش رو بده، دختر بدی نیست.

نیست، اما... تازه خلاص شدم بردیا، الان... نمیکشم.  
راستش... به کسی نگفتم به توام، به دایی هم... چند  
وقته میرم پیش مشاور.

بردیا صاف سرجایش نشست، اما فقط بردیا نبود،  
ارشیایی که آمده بود دلجویی کند و بگوید شام حاضر  
است هم شنید این جمله را.

اگه... اگه به صدف پیام بدم یعنی در مورد تک تک بچه ها، تک تک اتفاق ها باید بشنوم و... میخوام زندگی کنم، الان... برای اولین بار تو زندگیم هدف دارم، باورت میشه؟

بردیای... خودش هم روزهای سختی رو گذرانده بود. حالا این دانشگاه این درس خواندن به قول رز براشگیش شده بود هدف، و خوب می فهمید چه تغییر می تواند هدف داشتن در زندگی ایجاد کند. این را خیلی خوب میدانست.

بهترین کار دنیا را رو میکنی.

رز سرش را تکان داد.

لطفاً یه جوری که صدف ناراحت نشه، یه چیزی بهش بگو. نمیخوام ناراحتش کنم اما نمیتونم.

باشه خیالت راحت.

بردیا من برم، گشتمه، نمیتونم قهر بمونم.

ارشیایی که با ناراحتی غیر قابل وصفی پشت در اتاق بود، با شنیدن این جمله به خودش آمد و تقه ای به در زد.

دایی جان پیام تو؟

نه قهرم.

سعی کرد لبخند بزند. خانواده اش زندگی او نه بلکه  
زندگی هر کس را نابود کرده بودند.

شما بیا شامت رو بخور یجوری باهم کنار میایم.

دایی باور کن انتقام میگیرم.

باشه بعد شام میرم حموم تو تا صبح درو قفل کن.

بردیایی که هنوز پشت خط بود و منتظر فرصت بود بین حرفهایشان تا به ارشیا سلام کند، دیگر اینجا سبقت گرفت اجازه نداد رز جواب بدهد.

ارشیا خیلی وقت بود که میخواست شماره ی بردیا را داشته باشد و با او مکالمه ای کند. اما فرصت و بهانه ای پیش نیامده بود.

\_بردیا به منم گاهی زنگ بزن.

\_دوست من چرا باید به تو زنگ بزنه دایی؟

\_منم میگم دوستهای من به تو زنگ بزنن خوبه؟

#قسمت\_73

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

دستی برای بردیا تکان داد و پایین رفت. پایین پله ها  
کمی مکث کرد. فکر کرد کاش میدانست دکتر رز  
کیست میرفت و او هم مشورت هایی می گرفت. نیاز  
داشت...

سرشام رز از الهه پرسید که آیا هنوز اینجاست یا  
کارش تمام شده و برگشته است؟ ارشیا و تیام نگاهی  
به هم کردند.

چطور دایی؟

هیچی همینجوری. حالا همینجوری هم نه، حداقل مثل  
کامران ظاهرا هم نیومد سر بزنه.

بیاد هم من اجازه نمیدم.

چرا؟

\_دوست ندارم بینین هم رو.

\_یعنی من بفهمم این الهه چیکار کرده. اینجوری که  
داره جلو میره اخرش از کنجکاوی اینکه الهه چیکار  
کرده دق میکنم.

\_خدا نکنه غذات رو بخور. فکر می کردم الهه و کامران  
دیگه اونقدرها برات مهم نیستن.

\_هیچ وقت نبودن.

ارشیا رز را نگاه کرد... خواست بگوید دختر کم خودت  
را گول نزن میدانم همیشه برایت مهم بودند... می دانم



ته دل چقدر دوست داری قدمی برای تو بردارند.... اما  
نه خواهرم نه پدرت ارزش تو را ندارند....

---

الهه با پدرش تماس گرفته بود گفته بود ارشیا راهش  
نمیدهد به خانه و او میخواهد بچه اش اینجا به دنیا  
بیاید. حالا معین از سر لجبازی با ارشیا هم که شده  
گفته بود پولی میفرستد و او برای خودش خانه ای  
اجاره کند.

\_نمیتونم بابا من اینجا تنهام تو خونه نمیتونم بمونم.  
باید تو هتل بمونم.

صدایی از معین که در نیامده بود الهه گفته بود.

یکم بهم قرض بده برگشتم پس میدم.

میدونی با این قیمت دلار چقدر میشه؟ میخوای تمام مدت اونجا بیکار بمونی؟

الهه فکر کرد حساست های پدرش تمامی نداشت...  
اگر جلوی چشم کسی بود ریخت و پاش میکرد تا همه بدانند چقدر ثروتمند است چقدر قدرت دارد، اما در خلوتشان همیشه همین بود.

\_اگه به وقتش با یه آدم درست و حسابی از یه خانواده ی خوب ازدواج میکردی این حال و روزت نبود.

\_بابا کمکم کم لطفا.

\_باید از این مرتیکه جدا بشی.

معین وقتی ازدواج دوم کامران را فهمیده بود به الهه گفته بود جدا شود، آن زمان که فکر میکرد اسم پسرش قرار است در شناسنامه ی کامران باشد گفته بود نه، بخاطر بچه ام هم که شده نمیتوانم جدا شوم اما فرقی نداشت به راحتی میتوانست قبول کند. اصلا برنامه همین بود...

\_باشه.

\_برات میفرستم. تو یه هتل پنج ستاره نمون. برو جایی  
که بتونی هزینه ی چند ماهش رو بدی...

تماس را قطع کرده بود. دستش روی شکمش بود.

\_ "تموم میشه همه چیز... قول میدم همه چیز عالی  
بشه... این رو قول میدم بهت... فقط یه مدت کوتاهه...  
بعد فقط من و تویم... ما باهم خوشبخت میشیم."

\_اوه رز. هی!

رز نگاهی به عرق صورتش کرد. وقتی رسیده بود به صورت گروهی مشغول رقص بودند. برای اذیت کردن تیام آمده بود اما وقتی رقص گروهیشان را دیده بود خوشش آمده بود. پسرک به او گفته بود سالسا میرقصد این سالسا نبود.

چه باحال بود این ، چی بود اومم؟

خواست آخر سوالش اسم پسره رو بگوید اما اسمش خاطرش نبود. روی کارتی که به او داده بود هم فقط اسم گروهشان بود نه خودش.

\_فکر نمی‌کردم بیای!

رز فکر کرد پس او هم شانسی دعوت کرده است و  
کارتش را داده.

\_اتفاقی اومدم اما ...

\_میخواهی امتحان کنی؟

دست رز را گرفت و کشید جلوی آینه ایستادند حرکتی  
را نشان داد و گفت رز نیز تکرار کند. با تکرارش و  
به هم وصل کردن چند حرکت بیشتر خوشش آمد.

\_ میتونم منم پیام؟

\_ آره، بیا با بچه ها آشناش کنیم.

\*

اسم خودش جی بود در واقعا مخفف بود، جیکوب بود  
اسم کاملش. نزدیک پاونزه نفری بودن، اسم همشون  
رو هم گفت. توقع داشت اسم ها یادم بمونه اونم با یه  
بار معرفی؟ مهم نبود، مهم این بود که میخواستم این  
کلاس رو پیام. داشتم کم کاری های هجده سال رو  
جبران میکردم؟ نمیدونم چرا اینقدر خودم رو غرق  
میکردم... کار... گچ کاری با دوست دایی... مدرسه و

حالا کلاس رقص. اما شدیداً واسه روحیه خوب بود...  
تازه به قول دایی با یه گروه و اکیپی هم آشنا میشدم...

ایران، تهران

بالاخره موفق شده بود. امروز روز آزادی اش بود. فقط  
میماند طلاقش از الهه که آن هم مراحل اداری اش  
مانده بود و خلاص... دوستی به کامران گفته بود برای  
رفع نیازهایش لازم نیست حتما زن بگیرد. هزار و یک  
راه حل دیگر وجود دارد. کامران بیخبر نبود اما فقط  
میخواست یک زندگی را شروع کند... آرامش داشته  
باشد همین... اما الان تصمیمش قطعی بود دیگر هرگز  
ازدواج نمیکرد. الهه و سولماز کافی بودند. در این  
پروسه خیلی ها را از دست داده بود... مادرش...



خانواده اش... دخترش... الان هدفش فقط میتوانست  
کارش باشد. مدتی بود به سرش زده بود برای فوق  
تخصص گرفتن برود آلمان. گاهی فکر میکرد چند  
سالی را تمام و کمال برود گاهی هم میگفت در رفت و  
آمد باشد و مطب را نبندد. دور بودن از این شهر و از  
این کشور شاید برای او هم خوب بود.

#قسمت\_74

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

@Vip Roman

بله؟

سلام داداش خوبی؟

سلام مینا، چه خبرها بچه ها خوبین؟ عزیز؟

خوبین. همه خوبین. داداش میدونم سرت شلوغه وقتت رو نمیگیرم.

کامران در دلش گفت 'تو از زندگی من چه میدانی!'

\_امشب بله برون حسناست. گفتم به عنوان داییش و  
بزرگترش اگر وقت کردی تشریف بیاری.

کامران ابروهایش بالا رفت. خیلی وقت بود ندیده  
بودشان اما میدانست حسنا هم سن و سالهای رز  
است. و الان چه بله برونی؟!

\_بله برون چی؟

\_ازدواج دیگه داداش بله برون چی میخواد باشه.

\_تو این سن؟

\_کم نیست سنش منم هم سن و سال حسنا بودم که  
از...\_

\_تو چند سال پیش این کارو کردی؟ بیست سال پیش  
، که همون موقعش هم غلط بود. الان...\_

\_من بچه ی خودم رو میشناسم نسبت به هم سن و  
سالهاتم خیلی میفهمه. تازه خودش هم راضیه.

\_مینا...\_

@Vip Roman

به هر حال داداش من فقط زنگ زدم به عنوان  
بزرگترش...

منم دارم به عنوان بزرگترش میگم نه، حسین راضی  
شده به این کار؟

در واقع هیچ کس به این کار راضی نبود نه عزیزشان  
نه حسین نه خود حسنا. اما بعد از آن اتفاق و مچ گیری  
مینا، تصمیمش را گرفته بود. این مدت را هم صبر  
کرده بود تا دیپلمش را بگیرد. کسی در خانه اشان را  
بزند... می توان گفت اولین خواستگار دخترش بود و او  
قبول کرد. حتی اجازه نداده بود برای دلخوشی هم که  
شده در آزمون کنکور شرکت کند.

حسن کلی داد و بیداد کرده بود. حتی هادی که سن و سالی نداشت او هم مخالف بود برای ازدواج خواهرش... اما مینا به حرف هیچ کس گوش نداد... حرف حرف خودش... تصمیم تصمیم خودش بود و تمام.

راضیه داداش! اگر بیای که لطف میکنی این اول داستان نمیگن دختره بی کس و کاره.

کامران مخالف بود، تمایلی هم به شرکت کردن نداشت... اما نتوانست هم نه بگوید. رفتم و دیدن این ماجرا برایش خوشحال کننده نبود. بعد از قطع کردن تماس با خودش گفت شاید فرصتی باشد و مادرش با او آشتی کند.

حسین رفته بود دنبال مادرزنش تا برای مراسم  
همراهشان کند، اما عزیز خانم میگفت نه، دخترکش را  
دارند به تاراج می‌برند.

\_مینا رو که میشناسی عزیز خانم.

\_تو پدر اون دختر نیستی؟

\_راضیه.

\_این چه رضایتی که یه چشمش اشکه یه چشمش  
خون؟

حسین همیشه همین بود، مهران به او می گفت بی  
بخار و همین میشد تمام چیزها از الک صافی مینا  
می گذشت... مینا مقتدر بود در مقایسه با او...

هرچه از عزیز خانم خواهش کرد، عزیز گفت نه، گفت  
با این وصلت دیگه با مینا نسبتی ندارد.

یه پسر رو عاق کردم، اینم میشه دومیش... میسوزم  
از این درد اولاد داشتن...

حسین دست خالی برگشت و فقط جیغ و دادهای مینا  
نصیبش شد...



\_حسنا بدو حاضر شو، من اگه شانس داشتم... میگفتی  
 کدوم مادر بزرگی تو بله برون نوه اش شرکت نمیکنه.  
 الان اگه رز بود دوپیده بود تا اون سر تهرون برسه  
 خونشون. به دختر من رسید میخواد عاق کنه؟

حسنا گوشه ی اتاق کز کرده بود... راضی... نه نبود... او  
 بیست سالش هم نشده بود، پسری که به خواستگاری  
 آمده بود سی و یک سالش بود... دیدنش حتی او را به  
 وحشت می انداخت که برسد به اینکه بخواهد با او  
 ازدواج کند...

البته این ها تصویر حسنا بود، وگرنه نه قیافه ی کریه  
 ای داشت نه موقعیتش بود... وکالت خوانده بود و در

یک دادستانی مشغول کار بود. اختلاف سنی؟ خودش  
میخواست همسرش از او کوچکتر باشد... تا بتواند  
آنچور که می خواهد او را کوک کند... کمی  
خودخواهانه... کمی مقتدرانه جلو آمده بود.

مهران و طلا در رودربایستی با مینا شرکت کردند، چاره  
ی دیگری نداشتند. پدر و مادر حسین در قید حیات  
نبودند اما خواهر و برادرش به همراه همسرهایشان  
شرکت کردند. مینا در دل دعا میکرد کامران زیر  
حرفش نزند و بیاید. کمی کلاس برادر دکترش را  
بیاید... به نظرش پیش فامیل جدید خوب بود این  
کار...

کامران کت و شلوار شیکی پوشید، گل و شیرینی خرید، هم دست گلش هم جعبه ی شیرینی اش از خانواده ی داماد بزرگتر بود. با اینکه دیر رسیده بود اما مینا با دیدن دست پرش گله نکرد که هیچ آنها را سر میز هم برد تا به خیال خودش کلاسی بگذارد. کامران را با عنوان دکتر معرفی کرد. کامران در جمع دنبال داماد گشت تنها مرد نسبتا جوان همانی بود که روبرویش بود، و او محال بود هم سن و سال های حسنا باشد.

\_داداش خانم دکتر نبودن بیاریشون؟

در دل گفت داری دخترت را بدتر از من بدبخت میکنی و فکر و ذکرت به کلاس گذاشتن است؟

–رفته پیش رز.

–ا، دختر برادرم آمریکا زندگی میکنه، رز، اون رو میگه.  
چه معلوم دیدی حسنا و آقا رامین هم برای ماه عسل  
رفتن پیششون.

خودش گفت، خودش خندید. مادر رامین جز پسرش  
فرد دیگری نبود تحصیل و کرده و یا خارج رفته باشد  
تا مقابل به مثل کند. مجبور بود لبخند ژکوند بزند...

–خب این عروس خانم ما کوشن تا ما هم یه بله از  
زبون خودشون بشنویم.

#قسمت\_75

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

مینا نگاهی به حسین کرد، سپرده بود هر موقع اشاره کرد، حسنا را او صدا کند.

\_حسنا بیا بابا جان.

چند ثانیه ای گذشت نه خبری از حسنا شد نه صدایی... حسین دوباره صدایش کرد باز سکوت...

\_هادی مامان پاشو بین ابجی کجا موند.

با نگرانی و لبخند مصنوعی رو به جمع گفت یکم خجالتیه.

حسن برای مراسم شرکت نکرده بود، هادی حریف مینا نشده بود و به زور نگرش داشته بود، حالا با حرف مادرش کلافه از جایش بلند شد و به سمت اتاق خواهرش رفت. در را که باز کرد حسنا را دراز کشیده پشت به در روی زمین دید.

آبجی حسنا باتوان، گریه میکنی؟

باز صدای نشنید جلو رفت دست روی بازویش که گذاشت... چشمش با دست و خون افتاد... بلند داد زد آبجی....

با صدای هادی اول طلا خیلی چابک دوید به اتاق تا بقیه برسند او جیغ هایش را شروع کرد...

مینا غش کرده بود، طلا و هادی هم دست کمی از او نداشتند. کامران به همراه رامین و مهران حسنا را بردند بیمارستان.

رامین باورش نمیشد همچین اتفاقی افتاده است، کم حرفی ها و تک کلمه ای بودن حسنی را به پای خجالتی بودنش گذاشته بود اما این خودزنی یعنی اجبار... از سر اجبار قرار بوده زنش شود... کسی را میخواست کم سن و سال تا با خلق و خوی های خودش راحتتر او در را عجین کند اما این را به اجبار نمیخواست...

خانواده‌ی رامین تنهایشان گذاشته بودند و مادرش تماس پشت تماس بود که می‌گرفت به پسرش بگوید سریع برگردد به خانه، به تو ربطی ندارد که او بیمارستان بماند.



کامران باورش نمیشد... در آن وضعیت یک فکر داشت... رز چقدر مقاوم بود... زندگی با او و الهه آسان نبود... نه او پدر بود نه الهه مادر... رز چطور تاب آورده بود؟ در حالی که میدانست خواهرش با همه ی سختگیری ها و بداخلاقی هایش مادر خیلی خیلی بهتری است به نسبت الهه.

حسن رفته بود پیش مادر بزرگش، شماره ی رز را حسنا گرفته بود اما فرصت نشده بود تماس بگیرد... حالا به بهانه ی اینکه پیش عزیزشان بود با او تماس گرفت.

یک شنبه بود و رز میخواست تا دوازده بخوابد اما تماس حسن باعث شد بیدار شود، نگاهی به ساعت کرد، تازه نه صبح بود.

\_بمیری حسن که هیچ وقت ساعت نفهمیدی، سلام عزیز.

\_سلام مادر، بهش میگم اونجا ساعتش با ما فرق داره گوش نمیده که این پسر. خواب بودی؟

\_رز، چطوری؟ وای بین چند وقته ندیدمت.

\_آره، بزرگ شدی، سیبیل درآوردی.

رز روی تخت نشست و تکیه داد.

\_آره عزیز خواب بودم. امروز تعطیله میخواستم تا 12  
بخوابم. خوبین؟

حسن دوربین را کامل به سمت خودش چرخاند.

\_تو چطوری؟ هرچند تو ناف آمریکا مگه میتونی بد هم  
باشی!

\_بد نیست. حسنا نیست؟

نه! داره عروس میشه؟

رز به زعم اینکه حسن دارد شوخی می کند.

چرا باز عاشق کدوم بازیگر شده؟

نه این بار عاشق نشده داره عروس میشه.

عزیز آه بلندی کشید.

یعنی چی؟ درست حرف بزن خب.

\_مامانم، عمه ی گرام تو، داره حسنا رو به زور شوهر  
میده.

رز به صورت هندل زدن شروع کرد به پوزخند زدن و از  
سرناباوری خندید.

\_داری سربه سرم میذاری؟ چی میگ... عزیز عزیز  
اونجایی؟

\_راست میگه مادر... دختر دست گلم... نمیدونم چه  
نونی گذاشتم جلوی این بچه هام... چه گناهی کردم  
که دارم تقاصش رو با بچه هام پس میدم.

عزیز خانم داشت یکی پشت دیگری میگفت. رز اما  
کاملا در بهت بود... حسنا را می شناخت... دوست  
داشت عاشق شود... دوست داشت یک ازدواج  
رمانتیک و رویایی داشته باشد... و حالا در این سن؟!  
آن هم به اجبار؟!!

#قسمت\_76

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

@Vip Roman

حسین مینای گریان و لرزان را تا بیمارستان برد.  
رامین به سمت مینا رفت.

\_ شما چطور به دختر خودتون رحم نکردین؟

حسین بازوی رامین را گرفت و گفت برود.

\_ یه لحظه ی آقای ابتکار، کدوم پدر و مادری راضی  
میشه به این کار؟ م...

مهران بود که با جدیت دست رامین را کشید و گفت  
بهتر است تا شر به پا نکرده برود.

\_داداش، حسنا؟

\_خوبه! زنده است.

حسن در حال صحبت با رز بود که هادی زنگ زد، یک بار رد تماس داد اما تماس دومش باعث شد که به رز بگوید جواب او را بدهد و بعد زنگ می‌زند. چیزی که از هادی شنید باعث شد سرجایش میخکوب شود. نمیتوانست همچین یزی را به عزیزش بگوید... توانایی بازی کردن و لبخند مصنوعی زدن را هم نداشت.

\_چیشده مادر؟



عزیز حسنا... ف... فشارش افتاده بردن بیمارستان  
من برم یه سر بهش بزنم.

عزیز بیچاره فکر کرد از سر ناراحتی و استرس است.  
به ذهنش خطور نمیکرد نوه اش همچین کاری کرده  
باشد...

یک ساعتی که گذشت و خبری نشد سراغ رضا رفت،  
میدانست خانه است. گفت به مادر یا پدرش زنگ بزند  
و بپرسد حال حسنا چطور است.

چرا عزیز حسنا مریض شده؟

آره، پرس بین الان چگونه؟

رضا شماره‌ی مادرش را گرفت اما جوابی نگرفت.  
شماره‌ی پدرش را که گرفت مهران جواب داد اما  
گفت الان کار دارد و بعدا به او زنگ می‌زند. حتی  
فرصت نداد پسرک کلمه‌ای به زبان بیاورد و همین  
باعث شد عزیزخاتم بیشتر نگران شود.

ببار دیگه بگیر بده دست من.

رضا اطاعت امر کرد.

رضا گفت...

منم مهران، حسنا حالش چطوره؟

عزیز؟ به تو کی گفت مادر من؟

هادی زنگ زد حسن بیاد پشتون، حالش چطوره؟

مهران نمیدانست مادرش تا چه حد باخبر است. حدس  
میزد حسن کامل نگفته باشد وگرنه تا به حال مادرش  
از هوش رفته بود.

خوبه خوبه، یکم دیگه می بریمش خونه!

مهران بیارینش پیش من.

نمیدونم مادر من، به مینا میگم. خبر میدم.

خبر می‌دهمش تا هفت صبح که با طلا برگشتند خانه  
طول کشید. هردو خسته و پریشان بودند. به عزیزی  
که نتوانسته بود بخوابد گفتند حال حسنا خوب است و  
مینا اجازه نداده بیاورندش پیش او....

آمریکا، لس آنجلس

@Vip Roman

رز باورش نمیشد، روز تعطیلش را با حیرت و پریشانی گذراند. دیروز عصر بعد از کلاس رقص با جی رفته بودند به یک بار! و رز باری که دایی اش در آن نوازندگی میکرد را انتخاب کرده بود. خیلی اتفاقی آقای براون هم آنجا بود! اینجا همیشه تنها می آمد، بدون دوست بدون دوست دخترش... پاتوق تنهایی هایش بود. رز به جی گفته بود دایی اش اینجا گه گاهی اجرا دارد.

\_با داییت زندگی میکنی؟

\_آره!

\_خانواده ات؟

– ایرانن.

– اوه ، تو ایرانی هستی؟

– آره، چطور؟

– نه، فقط حدس زدم اهل این ورها نیستی. نمیدونستم کجا.

شانه ای بالا انداخت و گفت.

– آره، ایران!

آخر وقت هم که جی تا دم در همراهی اش کرده بود، چیزی که می خواست اتفاق افتاده بود. تیام آنها را دیده بود. موقع خداحافظی جی خم شده بود تا رز را ببوسد اما رز عقب کشیده بود.

\_فکر کنم من خیلی سریع جلو رفتم معذرت میخوام!

\_مهم نیست، شب بخیر. ممنون شب خوبی بود.

تیام از دیدنشان عصبانی شده بود، بارها به خودش گفته بود به تو ربطی نداره اما حسادتش میچربید به منطقش...

او به اندازه ی رز نتوانست بود خواب خوب و راحتی داشته باشد. هرچند رز هم با تماس حسن و چیزهایی که شنید دیگر روی زمین نبود که حسادت و واکنش های پیام برایش مهم باشد.

\_دایی یعنی واقعا داره ازدواج میکنه، باورم نمیشه.

ارثیا نمی دانست چه بگوید. در آمریکا هم نمونه هایی از ازدواج در سن پایین بود، اما به انتخاب خود دختر و پسر، نه به اجبار... سالهایی زیادی بود که از این فضا و این نوع ازدواج ها دور بود... خیلی وقت بود فراموش کرده بود ممکن است همچین چیزی وجود داشته باشد.



\_نمیدونم دایی...\_

\_همیشه ته دلم به حسن و حسنا حسودیم میشد،  
میگفتم باز محبت پدر و مادرشون رو دارن اگه  
سختگیری های عمه هم هست اما الان... دیگه  
نمیدونم حال کدوممون بدتره.

\_نتونستی با خودش صحبت کنی؟\_

\_انلاین نیست. اصلا نمیدونم گوشیش دست خوده  
یا نه، حسن هم دیگه جواب نداد، گفتم شاید خوابیدن.

اما کدام خواب، حسنی که صبح به خانه برگشته بودند و میخواست یکی دوساعتی بخوابد با دیدن تماس‌های رز پیامی داده بود، یک پیام صوتی و همه چیز را برای رز تعریف کرده بود. با ارشیا گوش داده بودند و حالشان از این خبر بدتر شده بود به جای بهتر شدن... ارشیا خودش در خانواده‌ی خوبی بزرگ نشده بود، اسم و رسم دار و ثروتمند بودند اما تحمیل‌هایشان هم زیاد بود. مثل رز حتی در ذهن خودش هم نمیتوانست بگوید دخترک باید بیشتر صبوری میکرد....

یعنی الان خوبه؟

@Vip Roman

\*

\_مگه برنگشتن خونه؟

\_دایی این عمه ای که من میشناسم، یکم حال حسنا  
بهتر شد باز میفته به جونش.

#قسمت\_77

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

@Vip Roman

دایی سرش رو به چپ و راست برد.

کاری از EXCHANGE GROUP

– یعنی دایی شروع میکنه هم غر میزنه تو چرا اصلا به خودکشی فکر کردی.

پوزخندی زدم.

– شاید لازم بندازه گردن من.

– تو؟

– مچ حسنا رو که گرفته بود چرا دوست پسر داری، گفته بود من باعثش شدم.

دایی دستش روی بازویم کشید. سرم رو تکون دادم.

\_حالا این مهم نیست، مطمئنم پدرش رو در میاره.

اصلا به این فکر نمیکنه که دخترش از ترس، از

افسردگی اینکارو کرده.

حسم میگفت حسنا در موقعیتی قرار بگیره که بگه

کاش میمردم... از عمه هیچ چیز بعید نبود... دیگه بعد

این اتفاق هیچی بعید نبود.

\_من موندم آقا حسین چرا هیچی نگفته، یعنی میدونما

تو خونه ی اونها حرف حرف عمه میناس اما خب...

دختر اونم هست.

دستم رو لای موهام بردم و محکم خریدمشون.

\_اروم باش عزیزم، فعلا به خیر گذشته.

\_ترس فرداش رو دارم.

\_یکم حالا حسنا بهتر شه باهات صحبت میکنی.

\_کاش عزیز یمدت ببره پیش خودش، اگه عمه بذاره!.

دایی برای خندوندونم آروم گوشم رو گرفت کشید.

\_۱۱ دایی.

\_دیشب ساعت چند اومدی؟

خندیدم.

\_با جی رفتیم بار.

\_جی؟

\_همون پسره تو عروسی دوستت، جیکوب، جی

صداش میزنن.

یکم واسه بار رفتن با جی زود نبود؟

شانسی پیش اومد. آقای براون هم اونجا بود. چرا همیشه اونجا تنهاست؟

اون بار قبلا برای باباش بود.

وات؟ شوخی؟

وقتی میخواست شرکت خودش رو بزنه، تنها یادگاری باباش رو فروخته. الانم صاحب جدید نمیفروشه وگرنه چندبار خواست بخره.



چه جالب. همه آدم ها یه داستانی دارن تو زندگیشون  
نه؟

دایی بینیم رو کشید.

بله حاج خانم.

جدی میگم دایی... تلخ، خوب...

داستان خوب زندگی تو چیه دایی؟ تلخش رو

نمیپرسم که امروز به اندازه ی کافی اعصابمون خورد  
شده.

بابا!

سر من و دایی همزمان برگشت سمت تیام. یه ساک کوچک دستش بود.

چند روزی نیستم میرم سفر.

یهو؟

به من نگاه نمیکرد. دیشبم اومدم تو، فقط زل زد بهم، چند بار پرسیدم چیه، جوابم رو نداد آخرشم گفت هیچی.

– آره!

– تنها؟

– آره.

دایی از جایش بلند شد، به سمتش رفت، نشنیدم  
چیزی بگه، بعد باهم به سمت در رفتن، نمیخواست  
خداحافظی هم کنه؟!

– بخاطر من داری میری؟

– چی؟ نه البته که نه.

چرا خدا حافظی نمیکنی؟ اگر بخاطر منه، من میرم  
لازم نیس...

دایی جان ما این مسئله رو حل کردیم. دلیلی نمیبینم  
بخوای تکرارش کنی.

آخه...

تیام را هول داد سمت من، که مثلاً بیاید با من  
خدا حافظی کند.

حق با رزه. برو بغلش کن.

اومد سمتم، مکثی کرد و دست راستش رو برد پشت و  
با فاصله مثلا بغلم کرد. اگه دایی نبود میگفت بخوره تو  
سرت این بغل کردنت هم.

با دایی دم در یکم صحبت کردن، یکمم طولانی شد از  
پنجره نگاهشون کردم. خب به من ربط داشت که  
پیش من حرف نزده بودن!

بیشعور! بی لیاقت...

@Vip Roman

قبل اومدن دایی رفتم تو اتاقم و در رو بستم... یکم  
کنترل میخواستم... تا نتونه ناراحتم کنه. بیشتر از  
این....

چشمام پرشد. محکم اشک هام رو پس زدن... چرا  
همه فقط من رو پس میزنن...

ارثیا دم در داشت از تیام می پرسید که مشکل چیست  
و چرا دارد بی خبر و بی برنامه می رود سفر. نیام اهل  
بی برنامه گی نبود. اما تیام گفت خیلی وقت بود برنامه  
اش را داشت. فقط فرصت نشده بود چیزی به او  
بگوید. گفت آیا مطمئن است که مشکلی نیست. تیام  
سرش را تکان داده بود. ته دلش بخاطر سوالی که

چند لحظه پیش رز پرسیده بود به شک افتاد و با  
تردید پرسید بخاطر رزه؟

نه، نیست واقعا! بخاطر خودمه، نیاز دارم.

باشه بابا. مراقب خودت باش.

ایران، تهران

عزیزخانم دیگر طاقت نیاورد، به مهران گفت تا او را  
ببرد دیدن حسنا. مینا اجازه نداده بود و او دیگر طاقت  
نداشت.

\_مادر من حالش خوبه، اونها هم حالشون خوب نبود،  
کلی استرس کشیدن. بمون فردا میبرمت.

\_نمیتونم، اگر نمیری بگو رضا برام یه ماشین میگیره.

\_مادر من بخاطر بردن نیست. میگم...

\_نمیتونم مهران، اون مینا اگر بچه داری بلد بود الان  
حال اون بچه این نبود.



خب با این قسمت ماجرا مهران هم موافق بود. تقصیر  
مینا بود که حال این بچه این بود.

اصرار مهران فایده نداشت، مادرش را تا دم در خانه  
ی خواهرش برد. عزیز خانم بیچاره که تا آن لحظه  
فکر میکرد فشار حسنا افتاده است. با دیدن اتفاق  
حالش بد شد. گریه و آه و ناله، گله از فلک و روزگار و  
خدا، که اینها چه بچه هایی بود نصیبش شدند. کامران  
از یک طرف مینا از طرف دیگر. ناله از اینکه یک جگر  
گوشه اش آن سر دنیا تنها و بی کس، این یکی هم در  
این حال و احوال.

روزگار جوانی

صدای بی صدا

گفت حسنا را می برد پیش خودش، مینا گفت نه، اما آن  
رگ بد قلق عزیزخاتم گرفته بود که اگر کسی مخالفت  
می کرد همه جا را به خون و آتش می کشید.

#قسمت\_78

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

به حسنا گفت بلند شود، هرچه می خواهد بردارد. او  
دیگر این خانه بر نمی گردد. حسنایی که تا همین یک

کاری از EXCHANGE GROUP

ثانیه پیش شم هایش اشک و خون بود. از لحظه ای که به هوش آمده بود با خودش میگفت چرا زنده مانده است. با این حرف مادر بزرگش از جایش پرید... حس زندانی آزاد شده از قفس را داشت. حالا دیگر چه وسایلی میخواست و نیم خواست مهم نبود. چیزی سرش کرد و کنار مادر بزرگش ایستاد. مهران دم در بود نرفته بود، حسین مینا را گرفت تا آرام باشد. دم گوشش گفت چند روزی را پیش عزیز خانم بماند. اوضاع که بهتر شد می روند و برش می گردانند و همین شد که حسنا راهی خانه ی مادر بزرگش شد... چیزی که همه فکر می کردند برای چند روز بماند... اما عزیز با خودش میگفت، یک نوه اش رفت و نتوانست پیش خودش با خیال راحت نگه دارد... دیگر برای این نوه این اتفاق نمی افتاد.

-----

## آمریکا، ال ای

الهمه در هتلی ارزان تر از جای قبلی اش جای گیر شده بود. هرچند هنوز دلخور و دلگیر بود که بخاطر رز ارشیا او را راه نداده بود. حالا که دیگر کارش کم و بیش حل شده بود. دیگر تمایلی به دیدن رز نداشت... از نظر خودش دیگر مادر او نبود. کل تمرکزش باید روی فرزند در راهش باشد و تمام.

رز، دایی دیر شد بدو.

تیام نبود، رز خواب مانده بود. تیام هر روز صبح تا بیدار میشد سه بار در اتاق رز را می زد تا او هم بیدار شود و برای مدرسه دیر نکند.

\_دایی دیگه دیر شده.

\_بدو که امروز داییت افتخار میده برسونتت، دختر عمه ات خوبه؟ خبر گرفتی؟

نان تست را از دست ارشیا گرفت.

\_با خودش صحبت نکردم...

گازی زد.

حسن گفت عزیز اومده خونشون و برده پیش خودش.

چه خوب!

اره، خوبه که حداقل سر حسنا... به هر حال. آره خوبه ، اما فعلا حسنا گوشه نداره بعد مدرسه زنگ میزنم به زن عمو.

کوله پشتی اش را روی دوشش انداخت.

دایی من خودم میرم توتم دیر می شه.

رز صبر کن.

رز که آماده به دویدن بود، برگشت سمت دایی اش.

تو من رو داری و تیام رو. ما هیچ وقت قرار نیست

تنهات بذاریم. نمیدونم چقدر از پیش ما بودن

خوشحالی اما من برای داشتنت هرروز شکر میکنم.

رز دست انداخت دور گردنش و بغلش کرد.

\_میدونم دایی... دوست دارم.

دوست داشت دایی اش را، زبان تلخش دست خودش  
نبود... از تلخی روزهایی بود که سپری کرده بود.  
نمیتوانست خود را در این مورد کنترل کند...

تیام بعد از سه روز بخاطر کارش برگشت، در این سه  
روز رز یک بار با جی برای دیت رفته بود. دیگر به  
خودش میگفت واکنش های تیام برایش ذره ای  
اهمیت ندارد. به درک که حسادت می کند یا نه.

\_هی!



رز از جلوی در کنار رفت و فقط مثل خود تیام گفت هی.

بابا نیست؟

لب تاپش را دوباره روی پایش گذاشت و گفت نه.

میدونی کجاست؟

بیرونه!

خوب بود همه چیز این سه روز؟

-چی باید خوب باشه؟

-نمیدونم، همه چی، کار، مدرسه... دوست پسرت.

رز از اسکرین لب تاپش چشم گرفت و تیام را نگاه کرد.

-آره، عالی چطور؟

-فقط پرسیدم.

#قسمت\_79

#روزگار\_جوانی

روزگار جوانی

صدای بی صدا

#صدای\_بی\_صدا

VIP

exchange group

ROMAN

سرش را تکان داد و دوباره گفت.

\_پس دوست پسرته!

@Vip Roman

\_نه هنوز ولی میتونه بشه.

کاری از EXCHANGE GROUP

- چرا؟

کلافه دوباره نگاهش کرد.

- چی چرا؟

- او، نه هیچی، به کارت برس.

در طول سفری که داشت با خودش به نتیجه رسیده بود که میتواند به رز پیشنهاد بدهد و او دوست دخترش باشد. اما قبلش باید خانه اش را جدا میکرد. نمیشد با رز در یک خانه با پدرش زندگی کنند. حالا که خودش را از تردیدها و شک هایش نجات داده بود حس میکرد

میتواند به زندگی معمولی خودش برگردد. اعتماد به  
نفس اینکه رز قرار نیست دست رد به سینه اش بزند  
را هم داشت.

با پدرش در مورد داشتن خانه ی جدید صحبت کرد.  
در زندگی اش تنها چیزی که همیشه ارشیا با آن  
مخالف بود جدا زندگی کردن بود. اما پیام این بار کاملاً  
مصمم بود. به ارشیا هم گفت در خودش این بنیه و  
توان مالی را حس میکند تا جدا زندگی کند.

\_بابا با تو زندگی کردن باعث میشه خودم رو وابسته به  
تو حس کنم. الان یه کار ثابت دارم. میخوام خودم  
امتحان کنم برای یه زندگی مستقل...\_

\_اما...

\_اگه نتونستم منم میشم یه boomrang kid

برمیگردم پیش خودت.

\_رز ف...

\_اگر رز هم نبود تو این نقطه از زندگیم این کار رو

میکردم. هیچ ربطی به رز نداره.

به رز ربط داشت اما نه به خاطر اینکه او جایی را اشغال

کرده بود. به همین دلیل به پدرش اینطور گفتم.

باید خودت باهات صحبت کنی میدونی که...

باشه. صحبت میکنم باهات. تو نگران نباش.

ارثیا خیلی مطمئن نبود. اما دیگر بیش از این نمیتوانست. او کسی نبود که پر پرواز بچه اش را بخاطر خودش قیچی کند.

تیام دنبال خانه بود. نمیخواست جای بزرگی را بگیرد اما با توجه به وسواسی که داشت میخواست جایی تر و تمیز باشد. در این اثنا آقای براون پیش فروش یکی از خانه های خودشان را به تیام پیشنهاد داد. نقشه ی خودش هم در آن آپارتمان بود. چیزی هم تا پایش نمانده بود. کمی شاید دست و بالش تنگ میشد اما به

نظرش یک فرصت طلایی بود. فقط اجاره نبود همان ابتدای کار داشت خانه میخرید. ارشیا با این پیشنهاد شدیداً موافق بود. میگفت تا تمام کردن بدهی هایش میتواند باز پیش او بماند.

\_آره این فکر خیلی خوبیه.

\_من فردا با آقای براون صحبت میکنم. خیلی به من لطف داره که همچین پیشنهاد سخاوتمندانه ای داده.

\_چه پیشنهادی؟



آمده بودند به یک کلبه، متعلق به دوست ارشیا بود؛ این بار ارشیا قولش قول بود. یک پیک نیک خانوادگی. اما جای سردی بود. دمای هوا خیلی پایین بود داشتند چوب میشکستند تا شومینه را روشن کنند. تیام تبر به دست سر جایش ایستاد. هنوز هیچ کدام با رز صحبت نکرده بودند. تیام ارشیا را نگاه کرد اما ارشیا شانه ای بالا انداخت که یعنی به عهده ی خودت است.

خرید خونه.

خونه میخوای؟

یه پیشنهاد طلایی، پیش فروشه.

رز دست کش هایش را دستش کرد و دستش را در  
جیبش گذاشت. قدمی به سمتشان برداشت. ارشیا  
دستی به شانهِ ی تیام زد.

من برم غذا رو آماده کنم.

در حال رد شدن بوسه ای به سر رز از روی کلاهش  
زد.

یه پیک نیک اوردمت ، اونم تو این سرما.

عالمه عالی.

رز در حالی که چشم میدزدید گفت.

\_میخواهی از خونه بری؟

محکم با تبر به چوب زد. چوبها دو تیکه شدند و روی زمین افتادند.

\_قرار نیست همیشه با بابا زندگی کنم.

\_منم هستم ک...

- این به حضور تو ربطی نداره رز. من هجده سالگی  
میخواستم برم اما بابا گفت بمونو پول جمع کن.

- و الان پول جمع شده؟

- تقریباً!

- میری؟

- برای تو مهمه؟

شانه ای بالا انداخت، پایش را روی زمین کشید و گفت  
نه.

## \_کلاس رقصت چطوره؟

کلاس رقصش را دو بار در هفته کرده بود. انرژی خوبی میداد، تیام فکر میکرد بخاطر جیکوب است، اما نبود. جیکوب یک بار پیشنهاد داده بود اما رز قبول نکرده بود. فکر میکرد بتواند با جی قرار بگذارد اما بعد از چند بار برخورد دیده بود نه، آنها برای هم نیستند. به جیکوب هم خیلی مستقیم گفته بود و او هم قبول کرده بود. از رز خوشش می آمد حتی میشد گفت روز به روز این خوشش آمدن بیشتر هم میشد. اما اذیتش نمیکرد، حرکتی نمیکرد تا او را اذیت کند یا معذبش کند.

\_خوبه. چطور؟

با خنده گفت.

میخواهی بیای؟

نه، رقص برای من نیست.

چی برای تو؟

تیام خواست یک ریسک بزرگ کند و بگوید تو! اما  
شخصیت محافظه کار بودنش این اجازه را به او نداد.

\*توضیحات : boomrang kid

در کشورهای اروپایی بچه هاشون معمولا بعد هجده سال (البته متغیر گاهی بیشتر) برای خودشون خونه ی مجزا میگیرن. اما با توجه به اینکه کار کمه و تورم در تمام جهان وجود داره تعدادی از این افراد چون نمیتونم از پس هزینه ها بر بیان، برمیگردن تا دوباره با خانواده هاشون زندگی کنن، که اصطلاحا به این بچه ها boomrang kid میگن، چون ما در فرهنگ ایران چنین چیزی نداریم، واقعا هیچ معادل فارسی براش نتونستم پیدا کنم.

#قسمت\_80

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_من میرم یکم قدم بزنم به دایی بگو.

\_صبر کن رز خطرناکه منم باهات میام.

تکه های چوب را بغلش گرفت و داخل گفن. به ارشیا  
گفت با رز میروند تا قدم بزنند.

\_مراقب باشین.



آرام آرام کنار هم شروع کردند به قدم زدن. تا قبل از اینکه حس تیام بزرگ و بزرگتر شود. وقت بیشتری را باهم میگذرند. بیشتر باهم صحبت میکردند. دوچرخه سواری میکردند اما خب به نظر تیام شرایط حسی اش این فرصت را گرفت.

\_خوبه اینجا.

\_آره قشنگه. میگم دایی از کجا این همه دوست داره؟

تیام لبخندی زد.

\_والا من میترسم یه مدت دیگه بگه این خونه ای که  
توشیم ماله دوپستشه.

تیام خنده ای کرد.

\_ماله دوستش بود.

\_شوخی میکنی؟

\_نه. اما خرید ازش.

رز خنده ای کرد، بی هوا پایش لیز خورد. تیام سریع  
دستش را گرفت.

پیا.

رز دستش را کشید.

خوبم، مرسی.

خوبی واقعا؟

آره چطور؟

نمیدونم، کلی!

روزگار جوانی

صدای بی صدا

\_خوبه... عادت کردم به زندگی کردن به اینجا. میدونی  
خیلی زودتر از زندگی تو ایران. اون هجده سالی که  
اونجا بودم ... گذشت... اینجا خوبم.

\_خوشحالم.

رز ایستاد مقابل تیام. در چشم هایش نگاه کرد و  
گفت.

\_منم!

تیام مثل یک آهنربا به سمت رز کشیده میشد. دوست  
داشت جلو برود و او را ببوسد. هر دو همدیگر را بارها

کاری از EXCHANGE GROUP

پس زده بودند. حالا نمیدانست که کارش درست است یا نه. رز متوجه بود که تیام میخواهد چه کند... سفری که تیام داشت برای او هم خوب بود... گاهی حس میکرد حسش به تیام مثل همان ماشین هایی بود که برای اینکه زودتر به مسیرش برسد سوار میشد... پیاده میشد و تمام. گاهی حس میکرد نه دارد به تیام علاقه مند میشود. هیچ عاشق نشده بود... نمیدانست دوست داشتن چیست. حقیقتاً الگویی هم ندانست الهه و کامران حتی اگر روزی روزگاری بهم حس داشتند خیلی خیلی قبل تر از اینکه رز این را حس کند، بفهمد تمام شده بود. برای او اینطور بود که نتیجه ی عشق فقط جنگ و دعواست. حالا این حس که نمیدانست چیست یک کشش فیزیکی یا یک حس واقعی را دوست داشت امتحان کند.

تیام جلو رفت. حالا چشم های رز را نگاه میکرد تا بخواندش. تا شاید اجازه بگیرد. تا شاید کمی ملایمت ببیند برای چیزی که طالبش بود. تیام کمی خم شده بود. اختلاف قدش با رز خیلی زیاد نبود. رز چون نمیتوانست تصمیم بگیرد سر جایش ایستاده بود. هنوز ذهنش در حال پردازش بود که تیام لبهایش را روی لب های او گذاشت. او هم مکث کرد شاید رز باز پس بزند. اما واکنشی ندید، شروع کرد به بوسیدنش. برای رز اولین تجربه بود. اولین بار بود که بوسیده میشد. برای اولین بار یک پسر تا این حد به او نزدیک میشد. نمیدانست بقیه در زمان بوسیدن دقیقا به چه چیزی فکر میکنند اما او داشت فکر میکرد کار درستی است بوسیدن تیام یا نه! تیام اما نه بار اولش بود نه دیگر تردیدی به کارش داشت. شاید اگر پدرش میفهمید کمی معذب میشد اما خودش را برای آن هم آماده کرده

بود. بخاطر دیدن هیچ واکنشی از طرف رز خیلی طولانی اش نکرد و فاصله گرفت. سرش را نزدیک صورت او نگه داشت. رز داشت نگاهش میکرد.

\_من... یعنی... همیشه لطفاً به چیزی بگی؟

\_تو من رو یهو بوسیدی؟

\_دوست نداشتی؟

مجبورش کرد به جواب این سوال فکر کردن. دوست داشت یا نداشت.

\_نمیدونم.

\_پس سعی کن این بار بفهمی.

دستش را پشت گردن رز برد و دوباره بوسید. این بار رز متقابلاً او را بوسید. اما باز گفت هنوز نمیداند چه حسی دارد. موقع برگشت پیش ارشیا دست رز را در دستش گرفت.

\_کمکت میکنه راحت تر بفهمی چه حسی داری.

رز سر جایش ایستاد.



- تو چی؟ تو چه حسی داری؟

- هی من چند دقیقه پیش بوسیدمت.

- خب چه برداشتی باید بکنم؟

تیام خنده‌ی از سر حرصی کرد. فکر میکرد رز سربه سرش میگذارد.

- چه برداشتی! واقعا؟

- تا حالا به پسری نپریده بود و من رو نبوسیده بود.

بچه نباش رز!

بچه؟! اوه پس تو پدوفیلیا داری؟

\*توضیحات: پدوفیلیا یک نوع بیماری یا ناهنجاری روانی است که فرد تمایل جنسی به کودکان داره! اگر پدر یا مادر هستین، مراقب فرزندانتون باشین، اجازه ندین هر کسی بهشون دست بزنه! با هر کسی تنهاشون نذارینشون، یک چیز رو فراموش نکنیم، همه ی بچه ها میان حرف هاشون رو به پدر و مادرشون بگن. پس این تصور که خدای نکرده اگر اتفاقی برای بچه ی من بیفته به من میگه، همیشه درست نیست.

همچنان معتقدم پدر و مادر خوب بودن سخت ترین کار بشر هستش، اما برای یک مادر خوب و پدر خوب

بودن، سوای مهربونی و محبت، آگاهی هم جزو نیاز های اساسی. با به دنیا آوردن بچه ها پدر و مادر بودن به ما تزریق نمیشه. باید یاد بگیریم، بخونیم، مطالعه کنیم، حتی مشاوره داشته باشیم. این توضیحات رو بخشی از قسمت ها قرار دادم تا همه دقیق بخونن.

روزگار جوانی:

#قسمت\_81

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

@Vip Roman

تیام عصبانی رز را نگاه کرد. چرا اصلاً بحث به اینجا کشید، کمی او غرور به خرج داده بود برای گفتن اینکه از او خوشش می آید، کمی هم لجبازی رز، نتیجه اش شده بود این! اما حرفی که زد ابداً خوشایند تیام نبود.

\_لطفا دقت کن چی میگی!

رز دستش را از دست تیام بیرون کشید. به سمت کلبه رفت... در ذهنش داشت مرور میکرد، از خودش عصبانی بود، از بوسه، از سکوتش در مقابل بوسه ی تیام! داشت قرعه می انداخت بفهمد قرعه به نام کدام است.

\_تیم کو؟

\_نمیدونم پشت سرم بود.

\_دعوا کردین؟

\_نه!

\_چرا شما دوتا باهم کنار نمی آین؟

\_دایی پسرت... چجوری بگم...

تیام دم در بود، فکر کرد رز می خواهد در مورد بوسه به پدرش بگوید. ترسید نکند می خواهد از او شکایت کند که بی اجازه او را بوسیده است.

\_مریضه، دیوونه اس، نمیدونم به هر حال سالم نیست.

تیام که خیالش راحت شد، داخل شد و در را بست.

\_بیاین که براتون نهار ویژه درست کردم.

چند بسته کنسرو لوبیا خریده بود. در ماهی تابه ی کوچکی ریخته بود نزدیک شومینه جای داده بود تا گرم شود.

\_سردت که نیست؟

\_یکم!

\_کاپشنت رو دربیار بشین گرم شی. تیام بیا بابا.

تیام با نگاه به رز کاپشنش را از تن کشید. رو به روی رز نشست. ارثیا خیلی سریع در بشقاب ها لوبیاها را تقسیم کرد و کنارشان نشست اما روی زمین.

\_میدونی فرق پیکنیک اینجا و ایران چیه؟

رز با لبخندی به محتوای بشقابش گفت چی؟

\_واسه ایرونی جماعت برا پیک و نیک و کباب نخوره،  
اون پیک نیک الا پیک نیک نیست.

من ندیده بودم...

\_چرا ما نداریم؟

\_الان شرایط نبود، دفعه ی بعدی قول.

\_دایی دقت کردی همش قول میدی؟



\_قول های من دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره.

حق داشت و این را رز خوب میدانست.

\*

داشتم هم میزدم لوبیا هارو، دایی میگفت اش نیست  
بخور خوشمزه اس. اما فکرم جایی بود که اصلا مزه ی  
غذا رو نمیفهمیدم. فرقی نمیکرد حالا چی باشه.

#قسمت\_82

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_تیم تخته نرد رو آوردی.

تیم بدتر از من حواسش یه جا دیگه بود. بیشعور  
بوسیده بود، میمرد بگه از من خوشش میاد؟! شاید هم  
فقط برای ارضای نیازش بوده و خوش اومدنی نبوده؟!  
توقع داشت من بگم؟ کاش میشد یکی بزخم پس  
گردنش و بگم 'خاک تو سرت که اولین پیک نیک  
زندگیم رو نابود کردی'

\_تیم؟

دایی که دوباره صدایش کرد به خودش اومد، اول به من نگاه کرد بعد جواب دایی رو داد.

\_بله بابا؟

\_تخته نرد رو آوردی؟

\_آره اره تو ماشینه.

چون دیده بود نگاش میکنم زل زد به هم. اما چشم  
چرخوندم.

\_دایی این دفعه من میبرم.

\_این گوی و این میدان.

\_شونه هاش رو دوبار بالا پایین برد و گفت.

\_اصلا شما دوتا باهم، من تنها.

\_این همه اعتماد به نفس آقا ارشیا کار دستت میده.

\_میبینیم خانم رز.

\_اصلا به اسم من خانم نمیاد.

\_آقای رز میاد؟

خندیدم به شوخی دایی، دیدم پیام هم خندید آروم.

\_نه، نظرت... ون چیه اسمم رو عوض کنم؟

دایی امروز شوخ طبعش گل کرده ود، صدای زنونه در آورد، مثلا داشت حرف زدن من رو تقلید میکرد.

\_آقای قاضی من میخوام اسمم رو عوض کنم.

چرا آقای قاضی. اینجا که قاضی خانم هست.

ببخشید خانم قاضی من میخوام اسمم رو عوض کنم،  
چون کسی نمیتونه به من بگه رز خانم.

دایی نمیاد، حالا زنعمو طلا هزار سال یبار من رو  
میدید میخواست باهام مهربون باشه. خودش رو  
میکشت اول و آخر همه ی جمله هاش به من بگه رز  
جون. نفسش میرفت.

هر سه خندیدیم.

@Vip Roman

آره نمیاد.

تیام به انگلیسی گفت.

\_اما دییر رز (dear rose) ، به گوش قشنگه.

دایی که متوجه نبود، اما من کمی نی نی چشم هام رو  
بالا دادم و نگاهش کردم. خدایی دایی نبود میگفتم  
ریدی اَبم قطعه! الان واسه من دییر دییر نکن الکی.

\_راست میگه، توام که مهاجرت کردی خارجه، اوکی،  
این به بعد نو فارسی!

@Vip Roman

تو با بچه ات تو دل این کشور فارسی حرف میزنی،  
تیام نمیتونه جوابت رو بده. بعد نو فارسی؟

دایی دستی به بازوی تیام زد.

تیام فارسیش فول.

من که نه چیزی دیدم نه چیزی شنیدم. دیگه  
مجبوری قربون دست و پای بلوری بچه ات بری دایی.

دایی غش غش خندید اما تیامی که متوجه منظورم  
نشد با کنجکاوی پرسید معنیش چی میشه؟!



۱- پس شما فارسیتون فول بود؟

پسریه چیزی بگو ابروم رو نبر. من روی آموزش تو کلی وقت گذاشتم.

معلومه موفق نبوده دایی جوون.

دایی دستش رو دراز کرد و گوشم رو محکم کشید.

که من خوب یاد ندادم.

من جیغ زدم تا حواسش رو پرت کنم و بعدش گاز محکمی از دستش گرفتم. بهونه پیدا کرده بود هر موقع چشم تو چشم می شدیم میگفت آخ دستم آخ دستم.

تمام شب گفتیم و خندیدیم. تیام حواسش خیلی جمع ما نبود. اما من بیخیال فکر کردن شدم، فعلا خودم و دایی و پیک نیک رو عشق بود. اول درست و حسابی عشق و حاله رو میکردم بعدا هم میتونستم به تیام فکر کنم. تخته نرد رو دوبار با دایی بازی کردن هردو بارشم باختیم.

\_دایی ثقلب میکنی مگه میشه همش ببازم؟

خنده ای کرد.

یه مدت تو خونه ی سالمندان کار می کردم. یه نظامی  
بازنشسته اونجا بود. عاشق تخته نرد بود، روزی کم کم  
دو سه بار باهانش بازی می کردم. خودش هم بهم یاد  
داده بود.

یعنی چون یه نظامی یادت داده میبری؟

نه، یعنی تازه یاد گرفتی زمان میبره چه و خمش رو  
یاد بگیری!

جدی تو خانه ی سالمندان کار میکردی؟

جایی نمونده بود این دایی کار نکرده باشه! خدا میدونه  
چقدر عاشق باران بود! من از تیام خوشم میومد، اما  
براش همچین کاری میکردم؟! به نظر خودم نه!

نگاش کردم یه بار دیگه، فرقی نداشت هر زاویه که  
نگاهش کردم براش همچین کاری نمیکردم، اما واسه  
دایی؟ اره! پس حسی که من به تیام داشتم چی بود؟!  
فقط یه کشش فیزیکی؟!

\_دایی؟

\_جان؟

عشق چیه؟

تیام دراز کشیده بود، با سوال من سریع سر جایش نشست، کوسن را بغلش گرفت. دایی لبخندی به روم زد.

عشق... عشق همین حس خوبیه که از گذراندن یه آخر هفته با شما دارم.

عشق واقعی رو میگم!

مگه این دروغه؟

\_نه، یعنی...

\_عشق همینه عزیزم. وقتی عاشقی فرقی نداره کجایی،  
حضورش برات کافیه، لبریزش از بودنش... دیگه تو  
رویا و خیال دنبال یکی دیگه نمیگردی.

پس بی هیچ شکی من عاشق تيام نبودم! حرفهای  
دایی مطمئنم کرد عاشق تيام نیستم اما یه دلشوره هم  
بههم داد، چرا گذاشتم من رو ببوسه!

\_عاشق شدی؟

دایی رو نگاه کردم، فقط دایی رو!

فقط پرسیدم.

یکم مکث کردم و گفتم.

به نظرم عشق وجود نداره، یعنی اینطور فکر میکردم، چون ندیدم هیچ وقت... ولی خب من از وقتی اینجام، اینجا اومدم خیلی چیزها تغییر کرده.

دایی اهل محدود کردن بود. تو مدرسه میدیدم بچه هایی که از کشورهای مختلف هستن با اینکه اینجا زندگی میکنن اما باز پدر مادرهاشون به سنت هاشون وابسته ان، از بچه هاشون انتظاراتی دارن در

موردشون. اما دایی نه، تیام رو خیلی آزاد و رها بزرگ کرده بود، این رو میشد کامل حس کرد.

#قسمت\_83

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

کاش من رو هم دایی بزرگ میکرد... کاش کامران و الهه وقتی به دنیا اومده بودم من رو ول میکردن.



هرچی فکر میکنم میبینم زندگی بدون اونها روی خوش هم داره.

باید در مورد تیام چیکار میکردم! این فکر وقتی دراز کشیدم بخوابم هجوم آورد به ذهنم. میتونستم بیخیال بشم و خودم رو بزنم به اون راه؟! حرف بزنم بگم تو غلط کردی من رو بوسیدی، یا جو گرفت خواستم ببینم بوسیده شدن چطوره؟! هر فکر مسخره ای که اون لحظه به ذهنم می رسید رو میگفتم و تموم میکردم این حس مسخره رو. من بخاطرش رفتم کلاس رقص حسودش کنم، تازه فهمیدم با خودم اصلا صفر صفرم!

رز نمیخوای گواهینامه بگیری؟

تیام داشت رانندگی میکرد، دایی کنار دستش نشسته بود.

\_دوست دارم.

\_به نظرم وقتشه.

\_ماشینت رو میدی بهم؟

\_ماشین من در خدمت شما. تو برو یاد بگیر.

\_بلدم بروم.

\_گواهینامه ات رو بگیر تا منم خیالم راحت باشه.  
میتونی با ماشین بری مدرسه.

\_پس خودت؟

#قسمت\_84

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

@Vip Roman

با تیام دزد و پلیس بازی میکردیم. تا همدیگه رو می‌دیدیم در میرفتیم. ته دل حس میکردم یه جو بوده و اون بوسه باعث شد بفهمم خبری نبوده. میخواستم با بردیا در موردش صحبت کنم اما برای اولین بار تو زندگیم خجالت کشیدم چیزی رو به بردیا بگم. از فکر بالا و پایین کردنش یه بسته سیگار خریده بودم و بعد مدت ها سر کار کشیده بودم. دایی میدید بد ازم دلخور میشد، بخاطر آسمم، اما بهش احتیاج داشتم.

\*

تهران، ایران

حسنا همچنان پیش مادر بزرگش بود. مینا بارها خواسته بود برش گرداند اما عزیز خانم اجازه نداده

بود. حسنا پیش مادر بزرگش راحت بود. حسن هم بیشتر مواقع به بهانه‌ی سر زدن به خواهرش پیششان می ماند و همین باعث می شد مینا عصبانی تر شود. گله داشت که بچه هایش از او فراری شده اند. اما خب این شرایط را او ایجاد کرده بود.

– با رز صحبت کردی؟

– آره یبار با گوشه زن دایی.

– بذار یه زنگ بهش بزنم.

– ول کن میخوای چیکار؟

چرا؟ قهرین؟

نه، ولی اون زندگی خودش رو داره.

حسن مشکوک پرسید چه ربطی دارد؟!

کلا یبار زنگ زد حاله رو بپرسه! خب نمیخواد حرف بزنه.

تو گوشی نداری، چند بار با من زنگ زده.

گوشی زندایی...

حسن همانطور که داشت دکمه ی تماس تصویری را می زد گفت.

\_زنگ زده انگار زندایی خونه نبوده جواب نداده.

حسنا ته دلش دلخور بود از تماس نگرفتن رز، احساس تنهایی میکرد اما خب شاید حق با برادرش بود.

حسن: جواب نمیده.

\_شاید با مامانش رفته بیرون!

– الهه اونجاست؟

– الهه چیه، زندایی الهه!

– رز خودش میگه الهه! حالا اونجاست؟

– آره انگار.

– دایی که اینجاست؟

– مهران اومد؟



حسن مادر بزرگش را نگاه کرد.

\_نه عزیز، دایی کامران رو میگیرم. حسنا میگه الهه...

زندایی رفته پیش رز!

رز در این مورد چیزی به عزیزش نگفته بود. یکبار از

مینا شنیده بود چون خودش کامران را ندیده بود.

\_مادرت گفت، اما رز چیزی نگفته!

\_دایی رو کاشتن اینجا دوتایی باهم برن آمریکا زندگی

کنن؟

\_تو ناراحت چی هستی؟

\_ناراحت نیستم عزیز، فقط میبینی فرق هست، منم  
عذاب میدن اما من راهی بیمارستان میشم، یکی دیگه  
میره آمریکا برای عشق و حال.

حسن: از کجا میدونی عشق و حال میکنه اخه؟ ندیدی  
چجوری فرستادنش.

\_کاش منم...

عزیز خانم رو به نوه اش گفت.

\_نکنه به زور نگهت داشتیم؟ حق با مادرت؟

\_نه عزیز. نه من.... من منظورم یه چیز دیگه اس.

حسن: ولش کن این رو عزیز، قدر عافیت نمیدونه کلا،  
چون رز آمریکاس بهش حسادت میکنه.

\_من به کسی حسادت نمیکنم.

\_آره معلومه!

رزی که دیر وقت داشت برمی گشت به خانه، در راه  
متوجه شد حسن تماس گرفته است. سریعا دکمه را

زد. از قوتی از پیک نیک برگشته بودند هم ذهنش  
درگیر بود و هم کارهایش زیاد شده بود، اصلا فرصت  
نکرده بود با کسی حرف بزند. خصوصا که ساعت  
هایشان باهم فرق داشت نمیتوانست صحبت کند.  
بردیا هم دوباره تماس گرفته بود اما رز پیام داده بود  
بعدا زنگ میزند.

رز، بیرونی؟

سلام، اره ببخشید، دیسکانکت شدم الان دیدم،

خونه ی عزیزی؟

اره حسنا هم اینجاست.

حسن دوربین رو سمت حسنا گرفت.

\_حسنا خوبی؟ چند بار به زن عمو زنگ زدم گفت تونه نیست، بعدش هم تماس نگرفت، منم یه هفته اس سرم شلوغه.

حسن: چرا؟

\_کارهای مدرسه ام، کار، اینور اونور. حسنا خوبی؟

\_آره خوبم. تو؟

بد نیستم. عزیز کجاست؟

اینجاست، عزیز بیا رز.

رز متوجه شد حسنا سرسنگین بر خورد می کند. اما نداشتن گوشی و مشغول بودن خودش باعث شده بود نتواند تماس بگیرد. از حسن چند بار پیام داده و حالش را پرسیده بود. منتظر فرصتی بود بنشیند و مفصل با او صحبت کند اما فرصت پیش نمی آمد... چیزی تا تعطیلات سال نو نمانده بود. برنامه داشت به همه ی کارهایش آن موقع برسد.

دیر کردی دختر خانم!

ببخشین، بچه های کلاس رقص یه مهمونی داشتن  
نتونستم بگم نه.

رز حواست هست برای خودت اصلا وقت نداری؟

دایی یهو کارها ریخته سرم.

کمش کن، به براون هم بگو ادامه نمیدی.

رز پله ی بالا رفته را پایین برگشت.

چرا؟

عزیزم میدونی. چقدر لاغرشدی؟ داره زیر چشم هات  
گود میفته. من معرفی کردم تا سرت گرم شه، الانم  
هدفت نقاشی نیست!

دایی...

خیلی جدی ام، اگر تو صحبت نکنی من خودم...

چرا؟ شهریه ی دانشگاهم هست و...

من هستم، کامران هم برات پول می فرسته.



...من...

ارثیا جلو رفت، دست هایش را روی شانه های رز گذاشت.

رز، عزیزه دلم، هیچ دلیلی نداره اینطوری خودت رو اذیت کنی. اینجا کم و کسری داری ک...

نه دایی بحث این نیست فقط...

اگر برای شهریه دانشگاه نرسوندیم باشه دوباره میری سرکار. اما الان دوست ندارم اینطور به خودت فشار بیاری.

#قسمت\_85

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا



به خودم فشار نمی‌آوردم. نمیدونم فقط نمی‌خواستم  
خیلی چیزها یادم بیفته... نمی‌خواستم به خیلی چیزها  
فکر کنم. می‌خواستم هدف مند زندگی کنم. نمی‌خواستم

شبيه كامران و الهه باشم و اينكه... شايد آمريكا  
نمياموندم. براي چيزي كه ميخواستم دوست داشتم  
برم ايتاليا. چيزي به دايي نگفته بودم، پولم فقط  
شهریه دانشگاه نبود...

\_ فعلا چيزي تا تعطيلات نمونده و...\_

\_رز!

\_ باشه اين كارم كه دسته بايد تموم كنم، نميتونم

نصفه بذارمش!

خیلی مطمئن نبود اما سرش رو تگون داد. من  
نمیدونستم کامران چقدر می فرسته. مطمئن بودم دایی  
بهش دست نمیزنه تا برای من سیو کنه، اما نپرسیدم  
ازش چقدره! خیلی به پولی که کامران میفرستاد اعتماد  
نداختم.

خودم رو انداختم روی تخت و زل زدم به سقف. چند  
نفس عمیق پشت سر هم کشیدم. چیزی به ذهنم نمی  
اومد.

\_ ۱۱ خانم من شما رو میشناسم؟

\_ نمیدونم میشناسی؟ کجایی؟

\_این موقع کجا باید باشم، خونه ام. کجایی افتخار  
نمیدی یه تماسی، چیزی...\_

\_سرم شلوغ بود، هست. فرصت نشده.

\_خسته ای بی حوصله؟

\_خسته ام چطوری؟ دانشگاه چطوره؟

\_خوبه، موقع امتحانهاست.

\_ا، خوبه.

– چیزی شده رز؟

– نه ، خسته ام.

– از کار یا از زندگی؟

– دایی میگه استعفا بده.

– چرا؟

– سرکارم، پیش دوستش میرم، مدرسه؛ تکالیفش

کلاس رقص...

\_ آمریکا برات حکم صراط مستقیم داشت؟

خنده ی خسته ای کردم.

\_ فکر کنم.

سرش رو کمی به سمت دوربین آورد مثلاً داشت دقیق تر نگاه میکرد.

\_ دردت اینها نیست؟

\_ آره نیست.

خب؟

من... حس میکنم به هیچ جا تعلق ندارم. حس معلق بودن دارم. تيام... تيام من رو بوسید.

چی؟

چی بردیا خیلی بلند بود. خیلی تعجب کرده بود... کمی ترسیده...

رز یعنی...



\_ نه نه به زور نه.

\_ توام خواستی؟

\_ فکر کردم خواستم اما بعدش... نمیدونم بردیا. حس  
میکنم بی دلیل جذبش شده بودم. من هیچ حسی  
نداشتم.

\_ الان مجبورت کرده که...

\_ کاری به کارم نداره من فرار میکنم اونم میداره فرار  
کنم. میخوام برم.

\_کجا؟

\_دارم دنبال چندتا دانشگاه خوب تو ایتالیا میگردم.

\_میخواهی... بخاطر تیام؟

\_نه، حس تعلق ندارم. دایی... بهترین ادم دنیاست...  
میدونی اما وقتی... تیام بچه ی واقعی دایی نیست اما  
میبینی جقدر خوب بزرگش کرده، وقتی میبینمش میگویم  
چرا پدر و مادر من...

\_بهتر شده بودی تو...

\_نه واقعی نبود... یه مدت بود نمیدونم.

\_نمیری دیگه برای تراپی؟

\_نه!

\_رز می...  
VIP exchange group

\_از تصمیم مطمئنم فقط این نیست بخاطر رشته ای که

میخوام به نظرم اونجا برام بهتره.

\_بعدش؟  
@Vip Roman

بعدش... آره یه روزی قرار بود تموم شه اون درس و  
درس خوندن... برای بعدش نظری نداشتیم. فکری  
نکرده بودم... تصمیم الانم فعلا همینه...

فکری ندارم.

بیا ایران؟

چی؟

برگرد ایران.

زده به سرت.

نزده به سرم تو آگه آدم موندن بودی اونجا راحت  
زندگیت رو داشتی. اینقدر دنبال یه جا دیگه نمیگشتی.

پیام ایران چه گهی بخورم؟

زندگی کن.

حالت خوب نیست بر دیا! بعدا حرف...

کلی وقت هست بهشش فکر کن.

برم ایران... برم که چی بشه؟ ایران... باید با دایی  
صحبت میکردم... پیام داشت میرفت... اگه ... اگه از  
تصمیمم میگفتم شاید نمیرفت.

\*

الهه چندین بار با ارشیا تماس گرفته بود و گفته بود که  
تمام مدت در هتل است گفته بود چیزی تا زمان فارغ  
شدنش نمانده است و از ارشیا خواسته بود حداقل در  
زمان به دنیا آمدن بچه اش تنهایش نگذارد و پیشش  
باشد. ارشیا معتقد بود او لیاقت این تنهایی و بی کسی  
را دارد. از طرفی احساساتش کمی اجازه نمیداد خیلی  
عادلانه برخورد کند. دقیق نمیدانست چه کند نهایتاً با

سپردن وضعیت دست زمان و با توجه به شرایط کمی  
توانست خودش را قانع کند.

----

خوبه؟

نه دایی ببر بالا!

رز الان میفتم.

من که گفتم بذار خودم وصل کنم.

قد من نمیرسه، قد تو چطوری میرسه؟

با پرویی!

ارثیا بلند خندید به جواب رز.

فقط از این راه میشه. چاره ی دیگه ای نداری!

خب حالا ببرش بالا آفرین پسر خوب.

بعد از چندین ساعت تلاش بی وقفه بالاخره تزئین خانه و درخت را تمام کردند. با رز کلی خرید کرده بودند برای شب کریسمس و هر کدام هدیه هایشان را



هم گرفته بودند. خبری از تیام نبود. فرار رز باعث شده بود به غرورش برخورد پی چیزی را نگرفته بود بیش از پیش دنبال کارهای خانه ی خودش بود.

\_من یه دوشی بگیرم بعد یه زنگی به عزیز و حسنا بزنم.

\_بیا پایین منم باهاشون صحبت کنم.

رز دوشی گرفت، لباس هایی که خریده بودند را پوشید حتی کلا بابا نوئی سرش گذاشت. گوشه و کادوهایش را دستش گرفت و پایین رفت. کادوها را که زیر درخت میگذاشت پرسید تیام نمی آید.

#قسمت\_86

#روزگار\_جوانی

\_دیر کرده میخواستم زنگ بزنم الان، این پسر چند  
وقته خیلی تو خودشه، نمیدونم بخاطر پول خونه اشه یا  
چی؟! exchange group

رز دستش از حرکت ایستاد با خودش گفت نکند  
بخاطر اوست... نکند او باعثش باشد.

\_سلام، چطوری حسنا? @Vip Roman

\_سلام خوبم. چه عجب!

\_عجب به جملتون حسنا خانم، گوشی نو میارک.

\_مرسی. دایی مهران خرید با عزیز شریکی استفاده کنیم.

این را با ناراحتی گفت چون مینا گوشی اش را پس نداد. طلا هم خیلی راضی به این نبود که مهران بخرد... نهایتاً عزیز خانم پولش را خودش داد اما حسنا فکر میکرد دایی اش برایش خریده است.

\_مبارک باشه دایی ذهای گل جهان رو عشق است.

بوسی برای ارشیا فرستاد.

\_خصوصا تو! آمریکاست و توام عشق و حال میکنی.

رز نفهمید حسنا جمله اش را با حسرت گفت یا طعنه!

\_من تهران بیشتر عشق و حال داشتم.

خنده ای کرد و به ارشیا که برایش شاخ و شانه

میکشید چشمکی زد.

\_چه خبر خوبی؟

– آره شروع کردم ، دارم برای کنکور میخونم.

– چه خوب خیلی کار خوبی میکنی.

– عقب افتادم از دوستانم.

– فدای سرت، منم عقب افتادم.

– تو باز بهتره وضعیت حداقل رفتی اونجا...

ارثیا این بار برای جمله ی حسنا بیشتر مکث کرد. از

اول مکالمات او و حسنا حس کرده بود کمی عجیب

جمله بندی میکند. به پای وضعیت و حال نامساعدش گذاشته بود اما الان دیگر نگران بود از حرفهایش رز ناراحت شود.

\_آره راست میگی. عزیز هست؟

\_نه، با حسن رفته بودن چکاب زنگ زدم گفتن ترافیکه دیر میرسن.

\_باشه، خوشحال شدم حسنا من برم. وقت شامه به عزیز سلام برسون...

تماس را که قطع کرد ارشیا پرسید ناراحت شدی؟

\_نمیدونم... تو شرایط خوبی نیست میدونم، اما باعثش  
من نیستم.

ارثیا آرام گونه ی رز را کشید.

\_عزیز که نبود بیا با بردیا صحبت کنیم.

\_دوست خوبیه این بردیا.

\_آره. خوبه که حداقل بردیا هست.

\_فقط دوست دیگه؟

– یعنی چی؟

ارثیا لبخند شیطونی زد رز درجا منظورش را گرفت.

– آره فقط دوسته.

– باشه فقط به این دوستت زنگ بزن، برم کیک رو از فر بیرون بیارم.

– دایی خدایی یه کدبانوی واقعی هستی. بهت افتخار میکنم.



\_مزه نریز، یه زنگ به پیام بزن.

خواست بگوید من؟! اما همین جمله میتوانست ارشیا را حساس کند. بی میل شماره ی پیام را گرفت. اما جوابی دریافت نکرد، البته چند بوق بیشتر نخورده بود که قطع کرد. پیام هم بین جواب دادن و ندادن مانده بود. اما بعد از اینکه رز قطع کرد دوباره خودش زنگ زد. انتظار نداشت رز پرسد کجاست و دایی نگران است. انتظار دیگری داشت...

\_توراه خونه ام.

\_ا، اوکی.

#قسمت\_87

#روزگار\_جوانی

سریع قطع کرد.

\_داره میاد دایی.

شب کریسمسشان را به دیدن یک فیلم کمدی و غذاهایی که ارشیا آماده کرده بودند گذراندند. ارشیا چند بار یاد الهه افتاد ته دل دوست داشت اگر شرایطش بود او را هم دعوت میکرد اما بخاطر رز نتوانست. رز نمی دانست که الهه هنوز در آمریکاست...

الهه که بی دلیل یا شاید از بالا و پایین شدن هورمون  
هایش نشسته بود و گریه میکرد. تنهای تنها مانده  
بود...

\_صبح بخیر!

دستش را مشت کرد و چشم راستش را مالید و در  
جواب صبح بخیر پیام گفت صبح بخیر!

\_خوب خوابیدی؟

\_اوهوم. دایی بیداره؟

تیام نمی دانمی گفتم. صبر کرد اول رز رد شود و پشت سرش پایین رفت. ارشیا بیدار بود قهوه به دست جلوی شومینه نشسته بود. در فکر بود رز آرام آرام نزدیک شد و خیلی ناگهانی صورتش را بوسید. ارشیایی که حواسش نبود تکان شدیدی خورد و کمی از قهوه اش روی پایش ریخت. رز بلند بلند میخندید ، تیام هم آرام آرام.

به چی فکر میکردی شیطان که اینجا بودی؟

ارشیا آرام گوش رز را کشید.

\_بدوین کادوهاتون رو باز کنین بیاین صبحونه گشنمه.  
دیشب کادوهای کریسمشان را باز نکرده بود ارشیا  
گفته بود باید بماند برای صبح.

تیام هر سال هدیه ی خوبی از پدرش میگرفت با این  
که هر کریسمس میگفت نباید این همه برای او خرج  
کند اما ارشیا کار خودش را میکرد. هدیه اش ساعت  
هوشمندی جدیدی بود که به تازگی هم ریلز شده بود.

\_دد نباید اینقدر پول میدادی.

رز به سمتش رفت و ساعت را دستش گرفت و گفت.

چه خوشگله.

ارشیا لحظه ای مردد شد که کاش برای او هم ساعت می‌گرفت هرچند که برای خرید هدیه رز مجبور شده بود قسطی خریدش را انجام دهد. رز اول هدیه های خودش را برداشت و دست تيام و ارشیا داد بعد رفت هدیه ی خودش را باز کند.

مرسی، من.. چیزی نگرفتم.

رز تيام را نگاه کرد.

اشکالی نداره، خسیسی دیگه دست خودت نیست.

جعبه را که باز کرد اول متوجه نشد ارشیا چه چیزی خریده است. برشگرداند تا رویش را بخواند. تابلت طراحی بود همراه با قلم نوری اش. رز جیغ بی نهایت بلندی زد و به سمت ارشیا دوید ارشیا فقط سریع قهوه اش را روی میز گذاشت و با خنده رز را بغل کرد.

—وای دایی. مرسی.

از شدت خوشحالی گریه اش گرفت. خودش هم میتوانست بخردش اما همین که دایی اش متوجه شده بود دوست دارد و برایش خریده بود بی نهایت خوشحالش کرده بود. بارها گونه ی ارشیا را بوسید، ارشیا در حال که گونه اش را پاک میکرد به تیام گفت

یاد بگیرد. رز خندید و بی خیال صبحانه اش و تبلتش را از جعبه اش بیرون کشید تا روشنش کند. او برای تیام و ارشیا هدیه های مشترکی گرفته بود.

\_دایی جون ماگ گرفته دو روزه کچلم کردی.

\_این ماگ معمولی نیست.

حواسش بیشتر به تبلتش بود تا ارشیا اما ارشیا وقتی دید هدیه ی تیام هم همان است دوباره پرسید چیست چون یک سیم را داخل محتوایش دید.



هوشمنده بذارین روش محتواش سرد نمیشه اون  
نعلبکی اش هم شارژر وایرلس.

حالا تیام و ارشیا با تعجب به لیوانه نگاه میکردند.  
ارشیا طاقت نیاورد پدر و پسر رفتند تا امتحانش کنند.  
هیچ کدام خبری از همچین چیزی نداشتند. رز که  
چشمش افتاد به آنها خندید و گفت.

ببرین سرکار اونجا کار کردنی دیگه لازم نیست با  
عجله قهوه اتون رو بخورین تا سرد بشه.

تیام: مرسی.

رز سرش را تکان داد اما پیام شرمنده بود از اینکه هدیه ای نگرفته بود. ارشیا هم مثل خود رز به سمتش رفت و بوسه بارانش کرده. ایده ی این تبلت از صفحه ی مجازی رز بود که به ذهن ارشیا آمده بود. مدتی بود رز در وقت بیکاری اش شخصیت های ذهنی و کارتونی طراحی میکرد و به اشتراک می گذاشت و بردیا گفته بود میتواند مثل وبتون ها داستانی کند کارش را و دو قسمتی هم آپلود کرده بود، به فکر بود که تبلتی برایش بخرد که دایی اش البته با مشورت از بردیا زودتر این کار را کرده بود.

@Vip Roman

بچه ی الهه به دنیا آمده بود. یک پسر که عجیب چشم های پدرش را به ارث برده بود. پدری که فرار کرده بود. الهه به ارشیا دیگر خبر فارغ شدنش را نداده بود. خودش به تنهایی همه ی کارهایش را کرده بود و حالا در حال جمع و جور کردن کارهایش بود تا برگردد ایران... به نظرش یک زندگی جدید در ایران در انتظارش بود... کامران هم بالاخره تصمیمش را گرفته بود. همه چیز جمع کرد تا چند سالی برود آلمان... هدف مثلا درس خواندن بود اما میخواست دور باشد. با الهه هماهنگ کرده بود به صورت غیابی طلاق بگیرند بعد برگشت الهه به ایران... و عاقبت این خانواده این جدایی بود... هر کدام در گوشه ای در جهان!

#قسمت\_88

## #روزگار\_جوانی

رز باید برای دانشگاهی که میخواست اپلای میفرستاد.  
هنوز با ارشیا صحبت نکرده بود هرروز این صحبت  
سخت تر از دیروز میشد. در صورتی که دو روز بعد از  
گریسمس وقتی پیام هدیه ی گریسمسی با تاخیر به  
او داده و بد بالاخره حرفش را گفته بود.

\_میدونم... ببین من متاسفم اما...

\_نمیخوای...

\_نمیشه تيام. واقعا متاسفم.

\_باشه درک میکنم.

\_واقعا؟

\_آره.

\_من به زودی میرم فقط چند ماهی اینجام.

\_اگه بخاطر من ...  
@Vip Roman

\_نه . من متعلق نیستم به اینجا. نمیتونم باید برم تا  
خودم رو پیدا کنم. خسته شدم از این همه شاخه به  
شاخه شدن... دیگه خودمم نمیدونم چی میخوام.

\_اما...

رز به طرفش رفت دستش را روی بازوی تيام گذاشت.

\_من هم از تو و هم از دایی خیلی ممنونم ولی میدونم  
من با اینجا بودن نمیتونم... شما خوبین خیلی ... من  
نمیتونم.

تیام سرش را تکان داده و بد و حق انتخاب را تمام و کمال به رز داده بود. به نظرش حق طبیعی اش بود و او حق دخالت نداشت. حالا فقط خان آخرش مانده بود چون بالاخره اپلای را فرستاد!

دایی؟

جونم دایی؟

میشه صحبت کنیم؟

بشین چیزی شده؟

آب دهانش را قورت داد کمی سخت بود برایش  
میترسید ارثیا ناراحت شود. این را نمیخواست... هیچ  
وقت.

\_میخواستم... من... یه تصمیمی گرفتم.

\_در مورد دانگشاه؟

\_بله.

ارثیا لبخندی به بله ی رز زد.

\_جانم دایی؟



\_من... من نمیخوام تو رو ناراحت کنم. اما دایی من خیلی فکر کردم یعنی نمیخوام فکر کنی عجولانه این تصمیم رو گرفتم. فکر...

رز میگفت و ارشیا فکر کرد شاید میخواهد برگردد به ایران و دلش این است اما نتیجه ی حرفها این نبود.

\_میخوای برگردی ایران؟

\_نه.

\_پس...

\_میخوام یمدت تنها باشم... میخوام... دایی من گم  
شدم نمیتونم خودم رو پیدا کنم. اگه تو ناراحت نشی...  
میخوام از اینجا برم.

\_خونه ی ج...  
exchange group

\_نه میخوام از آمریکا برم. میرم ایتالیا. برای دوتا از  
دانشگاه های هنرش اپلای فرستادم...

\_چرا اونجا...  
@Vip Roman

\_دایی واقعا من...  
EXCHANGE GROUP

\_من نمیخوام چیزی رو بهت تحمیل کنم. هیچ وقت این کار رو با تیاام نکردم و با توام اما... تصمیمت خیلی تصمیم بزرگیه عزیزم. اونجا خیلی دوره و رفت و آمد...

رز حالا که دید ارشیا گارد نگرفت سریع دست ارشیا را گرفت.

\_دایی من ... بهم اعتماد کن. من از پیشش برمیاام.

\_میدونم... ایمان دارم اما اذیت میشی.

\_نیاز دارم به این اذیت شدن و گرنه نمیتونم زندگی کنم. من نمیدونم از زندگی چی میخوام. هرروز یه آرزو یه هدف، دیونه ام میکنه. خیلی حاها...باید برم تا خودم رو پیداکنم.

ارثیا سکوت کرد.

\_دایی با شکستن دل تو یوا ناراحت کردنت این کار رو نمیکنم اما ... فقط ...

@Vip Roman

شش سال بعد، ایران ، تهران

هشت سالی بود از آخرین باری که به این فرودگاه  
 بودم. روزی که به زور فرستادیم فکر نمی‌کردم هیچ  
 وقت دوباره برگردم... فکر نمی‌کردم هیچ قدرتی بتونه  
 من رو برگردونه اینجا اما حالا اینجا بودم. چون حال  
 عزیز خوب نبود.

-رز!

نگاهی به بردیا کردم. دست گل هم گرفته بود به  
 سمتش رفتم و بغلش کردم. اگر کسی میدید فکر  
 میکرد نامزدم، دوست پسرم یا داداشمه اما نبود. هیچ  
 کدوم نبود دوستم بود... یه دوست فوق العاده.

چه باحال شده موهات.

خوش اومدی.

مرسی.

یکی از چمدون هام رو از دستم گرفت.

مواظب باش. ماله من نیست.

ماله کیه؟

یه احمقی اشتباهی ماله من رو برده انگار جفت بوده.

توام ماله اون رو برداشتی؟

گرو گرفتم.

بردیا با تعجب نگاهم کرد.

شماره داشت زنگ زدن داره برمیگرده ورودی دیگه  
گفت بیار تا دردرس نشه دوباره براتش.

تیام سری تکون داد.

دیدی تو عزیزم روهنوز بیمارستانه؟

آره دیدم. نه مرخص شد دیروز.

سر جام میخکوب شدم.

چیه؟

حالش خوبه من رو کشیدین این جا؟

باید بمیره بیای؟

منظورم این نیست اما ...



روزگار جوانی

صدای بی صدا

اما چی دقیقاً رز؟

بر...

بردیا؟

#قسمت\_89

#روزگار\_جوانی

سر هر دو مون برگشت سمت پسری که بردیا را صدا کرد. یه پسر قد بلند که اونم مثل بردیا موهاش بلند بود اما اون دم اسبی بسته بود. بردیا به سمتش رفت اما

کاری از EXCHANGE GROUP

من چشمم به چمدونش افتاد چمدون من بود! پس  
کسی که چمدون من رو برده بود دوست بردیا بود؟!

\_سلام ببخشین این چمدون شماست و ...

\_یکم حواستون رو جمع کنین.

مودب داشت عذرخواهی میکرد. تا چند ثانیه پیش  
اصلا مهم نبود و گفتم اتفاقه اما الان از اینکه اینجا  
بودم عصبانی بودم و خب اون هم بد موقعی رسیده  
بود.

بردیا کاملاً اشتباهی شد نمیخواستم چمدون دوست  
دخترت رو بردار...

دوست دخترش نیستم این یک دوما من زبون دارم  
لازم نیست به بردیا بگی چمدون من بود!

نداشتم جواب بده. با همون عصبانیت به بردیا گفتم.

ماشین داری یا باید با تاکسی بریم؟

از کی عصبانی بودم؟ از حسن و بردیا که پیاز داغش  
رو زیاد کرده بودن که حال عزیز اصلاً خوب نیست و  
بردیا گفته بود روزهای آخرش است و اگر میخواهم

بینمش بهتر است بیایم! در این شش سالی که در رم  
بودم تنها سفرهای شهرهای مختلف ایتالیا بود. دایی و  
بردیا بارها به دیدنم آمده بودند اما من نه...

به من گفت بریم و به دوستش گفت رسیدن به خیر.  
شنیدم که پشت سدم داشت از دوستش بخاطر رفتار  
من عذرخواهی میکرد و میگفت از چیز دیگری ناراحت  
هستم.

داشتند هم قدم باهم میومدن و من جلو جلو عصبانی  
داشتم میرفتم سمت در خروجی.

\_کجاست ماشینت؟

\_هامون بیا تو رم میرسونم.

\_نه من با تا کسی میرم.

اما بردیا بیخیال نشد و دوستش رو هم تا ماشینش آورد. بی هیچ تعارفی صندلی جلو نشستم و شیشه رو پایین دادم. دعوامون نصفه مونده بود. باید میرفتیم خونه تا تمومش کنیم. قرار بود این چند وقت رو خونه بردیا بمونم.

داشتن از کار و بارشون صحبت میکردن بالاخره یادم اومد که هامون کیه! دوستش بود که به شراکت باهم

یه شرکت زده بودن. عکسش رو تو پیج بردیا دیده  
بودم. الان که شروع کردن در مورد کار و شرکت  
صحبت کردن دو هزاریم افتاد.

\_بریم خونه یکم استراحت کن بعد میبرمت دیدن  
عزیزت خوبع؟

\_آره.

دوباره مشغول صحبت با هامون شد. گوشی اش را  
رگفتم تا به دایی خبر بدم رسیدم. دسترسی به  
اینترنت نداشتیم.

وایفای سیاره‌ست تو ماشینم وصل شو.

تماس تصویری گرفتم هندزفریم رو چپیدا نکردم با همون ثبیت کردم.

رسیدی؟

آره! داریم میریم خونه ی بردیا.

بردیا هم در حال رانندگی سلامی کرد.

خوبی رز؟

خوبم دایی. عزیز هم حالش خوبه مرخص شده.

بردیا دیدم سری تکون داد اما دایی هم انگار خبر داشت که با لیخند گفت اره شنیدم خیلی خوشحال شدم.

دایی نگو با این دست به یکی کردین من رو تا اینجا بکشونین!

خوش بگذرون عزیزم. بردیا جاهای خوب ببر.

دیوونه شده بودن.



زده به سرتون من به زور مرخصی گرفتم پیام اینجا  
که چی بشه؟

دلت تنگ نشده بود؟

برای موهای پر شپش تو؟ نه اصلاً!

دوستش پوزخندی زد. میخواستم برگردم. تشر بزنم  
تو رو سننه! اما حس کردم دیگه زیادی واسه بردیا بد  
میشه این کارم.

منتظر بودم یه جا پیاده اش کنه اما داخل پارکینگی که  
رفت خودش قبل دوستش پیاده شد و بعد دوستش به

من هم گفتم پیاده نمیشم. یادم نمی‌آید بردیا گفته باشه هم خونه ای داره. آستین بلوزش رو گرفتم.

یه جا زندگی میکنین؟

آره.

تو یه خونه؟ چرا نگفتی من میرم ه...  
ROMAN

تو یه خونه نیستیم.

بردیا معمولا خیلی عصبانی نمشد اما الان قاطی کرده بود اساسی سا از حرفهای من بود یا اینکه بخاطر  
@Vip Roman

برخوردم با دوستش بود. تو یه ساختمان تو یه طبقه و  
دوتا خونه روبه روی هم! چه خبر بود این همه نزدیکی.

خونه ی بردیا رو قبلا تو تماس تصویری نشونم داده  
بود. خوب بود ، تمیز و مرتب هم بود.

\_میخواستی یکی هم میزدی تو سرش!

\_بردیا من چرا اینجام؟

\_چرا اینجایی؟ اونها در اونجاست خوش اومدی.

\_بردیا!

چیه رز رفتی چسبیدی اونجا شدی تارک دنیا! به  
دایت گفتی مبری خودت رو پیدا کنی. شش ساله پیدا  
نکردی؟ روزی چند ساعتش رو تو آتلیه اتی چند  
ساعتش رو بیرون؟ هان؟ اصلا غیر اون آتلیه ات جایی  
میری که خودت رو هم پیدا کنی؟

عمدا کشوندینم این...

حال مامان بزرگت واقعا خوب نیست. اما کل خرج  
وزحمتش یه بلیط برگشته. همین الان برات میگیرم.

جدی جدی داشت با گوشیش دنبال بلیط میگشت.

یه سر به عزیز میزنم تا اینجا اومدم.

گوشیش رو انداخت چمدون هام رو برد تو یکی از اتاق  
ها و تو اتاق بودم که چند دقیقه بعد اومد گفت میره  
بیرون کار داره یا بخوابم یا یه چیزی سفارش بدم  
بخورم. خسته بودم اونقدر خسته بودم که نمیخواستم  
از جام تکون بخورم چه برسه به اینکه بخوام چیزی  
سفارش بدم.

#قسمت\_90

#روزگار\_جوانی

نمیدونم چقدر گذشته بود چقدر خوابیده بودم اما یکی داشت محکم به در میزد. با بی حالی چشم باز کردم. قطع نشد یکی دم در بود! بردیا کلید نبرده بود؟! به سمت در رفتم باز که کردم بردیا نبود همون دوستش بود که خونه ی روبرویی زندگی میکرد.

چیشده؟

چرا در رو باز نمیکنی؟ نفهمیدی زلزله رو؟

چند ثانیه مکث کردم.

کو؟

تموم شد برو یه چیزی بپو بریم بیرون ممکنه پس لرزه داشته باشه.

من خود زلزله اش رو نفهمیدم پس لرزش رو بفهمم؟  
برو بذار بخوابم.

خواستم در رو ببندم اما با پرویی تمام پاش رو لای در گذاشت و اجازه نداد ببندم.

بیا بیرون حالت خوب نیست. معلومه تاثیر زلزله است.  
بیخیال در خواستم برگردم تو اتاق اما بازوم رو گرفت  
کشید بیرون و در رو هم بست.

زده به سرت به تو چه؟ اصلا میخوام زیر زلزله  
بمیرم.

بعدا واسه مردنت تصمیم بگیر فعلا بردیا سپردنت  
دست من.

کتش رو در آورد انداخت روی دوشم.

پوشش در رو بستم چیزی نپوشیدی.

باورم نمیشد پررو تر از خودمم باشه. کتش رو از روی  
دوشم انداختم روی زمین.



من جایی نمیام زودباش در رو باز کن.

شونه اش رو بالا انداخت.

من کلید ندارم بیشتر از این هم برای یه دختر بی  
ادب جونم رو به خطر نمیندازم. اگه خواستی بیا پایین  
نخواستی بمون همینجا.

به سمت پله ها رفت.

عقلت میرسه که موقع زلزله نباید سوار آسانسور بشی!

دیگه واینستاد و رفت... پسره ی مسخره فقط من رو  
از خوابم کرد. اگه زلزله اونقدر شدید بود من تاحالا  
چند بار بیدار شده بودم. باید تا نگهبانی میکرتم بینم  
کلید در خونه رو داره. گوشیمم جامونده بود. تاپ تنم  
بود نمیشد کت اون احمق رو برداشتم و تنم کردم  
آسانسور رو زدم بالا اومد و سوار شدم. همزمان باهم  
رسیدیم به لابی. وقتی دید از آسانسور بیرون اومدم  
سرش رو خیلی متاسف برام تکون داد. اما خب مشکل  
خودش بود.

\_نگهبانی اینجا کلید داره؟

@Vip Roman

چشمم به بیرون ساختمون افتاد واقعا همه بیرون  
بودن. یعنی اینقدر شدید بوده. بی توجه به من از  
ساختمون بیرون رفت. دنبالش رفتم.

\_هامون گفتم نرو تو.

به دختری که این رو گفت نگاه کردم. پس اومده بود  
بیرون و یه بار دیگه به خاطر من که نه بخاطر بردیا  
برگشته بود داخل! با فاصله از شون و ایستادم همه با  
لیاس خودنه بودن. خیلی ها چیزی سرشون نبود. تیپ  
من پس خیلی هم مریخی به نظر نمیرسید تو اون  
حالت. چند نفری داشتن از امنیت برج و ساختمون  
های اطراف صحبت میکردن.

باحالترینش یه آقای شکم گنده بود با یه دختر جوون  
اول فکر کردم دخترشه اما ناخودآگاه که زوم شدم  
روشون فهمیدم دوست دخترشه. خنده دار بود یکم!

سردم شد ... پاییز بود... اما چون خسته بودم و نصفه  
نیمه از خواب بیدار شده بودم سرد بود برام.

\_سردته!

نگاهش کردم.

\_آره تا کی باید وایستم؟

قبل اون همون دختره گفتم.

\_دوست دختر بردیایی؟

چرا همه فکر میکردن من دوست دخترشم.

\_نه نیستم. تا کی میمونیم؟

\_یکمم صبر کن میریم ت.

\_چه نسبتی با بردیا داری؟

عمه اشم عمه اش!

دختره متعجب نگام کرد. و جدی جدی باورش شد.

چه باجال عمه ی جوون .... عجب مامان بزرگ  
بابابزرگی داشته نه هامون؟

سرم رو تکون دادم. هنوز تو نرفته بودیم که بردیا  
پیداش شد.

سکته کردم تا هامون بیارتت بیرون.

از خوابم زدم.

میموندی زیر آوار خوب بود.

کو آوار.

بخشید تو تا همه چی نابود نشه که باورت نمیشه.

بخاطر اینکه گفتم حال عزیز خوب شده داشت متلک  
مینداخ بیشعور.

بریم من لباس عوض کنم بریم دیدن عزیز من که  
دیگه خوابم زهرمارم شد به لطف دوستت.

به لطف دوستم باید میموندی زیر آوار.

دهنشش رو کج کردم خواستم برم تو اما همزمان با  
دوستش هر کدوم یه بازوم رو گرفتن.

وایسا یکم دیگه.

برو کنار حداقل برم تو ماشینت دراز بکشم.

نزدیک چهار ساعت بیرون خونه ها بودن از ترس اینکه  
پس لرزه باشه! من که دو ساعت بیشترش رو تو  
ماشین بردیا خوابیدم. اخر سر هم بردیا به زور بیدارم



کرد تا بریم تو خونه. تو آسانسور بردیا بود هامون بود  
و اون دختره!

بردیا شام با عمه ات بیاین خونه ی من!

بردیا زیر لب گفت عمه؟

خنده یا پوزخند هامون رو هم شنیدم اخه چشم هام رو  
بسته بودم. ثبل از ما دو سه طبقه پایین تر خداحافظی  
کرد.

عمه ام کیه؟

- من رو می‌گه.

- چرا؟

چشم هام رو باز کردم هردو داشتن من رو نگاه  
میکردن.

- خوشش میاد. تو مشکلی داری؟

@Vip Roman

عزیز از لحظه ای که من رو دیده بود داشت گریه  
میکرد. کسی خبر نداشت از اومدنم. بغلش کرده بودم  
نه اون ول میکرد نه من.

چرا نگفتی میای مادر؟ باید قربونی بردیم.

حسنا خندید و گفت از مکه که نیومده چه قربونی ای.

حسودی دیگه حالا عزیزم خواست یکم من رو لوس  
کنه.

چقدر خانم شدی عزیز به قربونت. چقدر بزرگ شد.

هشت سال... هشت سال میگذشت... بیست سالم هم  
نبود وقتی داشتم میرفتم در واقع فرستاده میشدم.

\_از بابات خبر داری؟

#قسمت\_91

#روزگار\_جوانی

مثل برق گرفته ها نگاهش کردم. خیلی سال بود این  
کلمه رو نشنیده بودم... خبر؟ نه نداشتم. چه خبری من  
باید داشته باشم!

\_دایی هم از ایران رفته.

چند سال پیش عین همین جمله رو از حسنا شنیده  
بودم. که داشت دوباره تکرار میکرد! همون موقع هم  
فقط گفته بودم !!

– خبری ندارم عزیز، چرا موهات اینقدر سفید شده؟

– پیری عزیز.

– تو به این خوشگلی کجات پیره قربونت برم؟ حسن

کو حسنا؟

– خبر دادم داره میاد.

براش سوغاتی زورکی آوردم.

چی؟

گوشی! بیچاره ام کرده بود اونقدر پیام میداد!

به سمت کادوهایی که آورده بودم رفتم. برای حسن و حسنا یه چیز گرفته بودم. نمیدونستم حسنا هم لازم داره یا نه اما ریسک کردم.

اینم برای تو. نمیدونستم چی بگیرم برای همین با حسن یکی گرفتم.

– گوش‌ی گرفتی؟

همونطور که هدیه‌ی عزیز رو میدادم گفتم آره. تعجبش رو گذاشتم پای اینکه دوست داره. حسنا سالهای سال بود که دیگه پیش عزیز کار میکرد. دانشگاه رفت خبر داشتیم هرچند با حسن بیشتر از حسنا باهاش در ارتباط بودم. علوم آزمایشگاهی خونده بود و الان تو یه بیمارستانی مشغول کار کردن بود. انگار عمه بیخیال شوهر دادنش شده بود.

– عمو مهران اینها خونه نیستن؟

\_نه! خیلی قشنگه رز مرسی.

\_خوشحالم دوست داشتی.

\_ماله حسن هم همین رنگه؟

\_نه آبی خواست.

\_تا رنگشم سفارش داده دیوونه انگار خودش پول  
نداره.

\_من میخوامستم یه چیزی بخرم. حالا چیزی که لازم  
داشت شد.



حسنا گفت حالا که من اومدم چند ساعتی میره بیرون.  
 نفهمیدم چی باعث شد از من سرد شه و فاصله بگیره  
 اما این رو میدونم هرکی این کار رو کرد هیچ وقت  
 نرفتم سمتش برای مشکل گذاشتم با همون فاصله  
 بمونه.

عزیز گفت از خودت بگو از کارت... در ارتباط بودیم  
 ولی خب از نزدیک یه چیز دیگه بود. از خونه و آتلیه ی  
 کوچیکم گفتم از جایی که تازگیا استخدام شده بودم و  
 طراحی کامپیوتری میکردم براشون. از کارهام نشونش  
 دادم. از درآمد خوبم گفتم. گفتم آتلیه ام برای خودمه  
 اما هنوز نتونستم خونه بخرم.

میخواهی برگردی؟

بمونم چیکار کنم؟! زندگیم اونجاست!

تا کی؟ تا کی میخوای تو غربت بمونی؟

اینجا من غریبه ترم عزیز. اونجا باز چیزهایی هست  
که بهشون وابسته باشم.

پیش داییت هم نموندی.

نشد عزیز نتونستم.

هیچ وقت نفهمیدم رفتن از پیش دایی تصمیم درستی بود یا نه اما اون زمان بهترین انتخاب بود.

عزیز نداشت شب برم. گفت کجایی گفتم خونه ی یه دوست نگفتم بردیا. گفت بمون پیشم. موندن من باعث شد حسنا بره خونه ی خودشون اما حسن اومد پیش من و عزیز.

\_چه لعبتی شدی تو.

\_خفه بیشعور.

\_دوست پسر نداری؟

چیه میخوای مخم رو بزنی؟

خاک تو سرت! خیلی باحال دمت جیز!

مبارکته. حسنا نموند اینجا.

ولش کن!

ول نمیکردم هم، کاری از دستم برنمیومد. عزیز با  
تلاش فراوون تا ساعت یک پا به پای ما بیدار موند اما  
خوابش برد. من و حسن تا نزدیک صبح باهم صحبت

کردیم. بالاخره لو داد میخواد ازدواج کنه اما فعلا عمه  
مخالف بود و اینم در به در برای راضی کردنش.

\_من دیگه بخوابم دارم کور میشم.

\_باشه رز؟

\_چیه؟

\_این رو برایش فرستادم خوشش اومد، ناراحت نمیشی

بدم بهش؟

لبخند زدم.

ماله توا به من چه! پنهون کاری نمیکردی برای  
دوتاتون کاپل میگرفتم.

با خنده گفت حسنا ارزشش رو نداشت نباید میدادی به  
اون.

چشم که باز کردم ساعت شش بود. نمیدونستم 6  
صبح یا عصر. جت لق شده بودم و زمین لرزه ی دیروز  
هم که فرصت استراحت نداده بود.

بیدارشدی؟

شش عصره؟

آره یبار دیگه بخوابی کی بیدار میشی؟

عزیز کو؟

تو حیاطن ، مامانم اومده تورو بینه بیدار نمیشی.

!!!

آبی به دست و صورتم زدم. گشنه ام بود شدیداً.  
لباسی با خودم نیاورده بودم . جلوی آینه لباس و  
موهام رو مرتب کردم. گوشیم رو برداشتم به بردیایی

که پیام داده بود کجایی گفتم تازه بیدار شدم و یه کله خواب بودم. نمیدونستم عزیز اجازه بده برم یا نه واسه همین گفتم اگه عزیز بذاره میرم پیشش!

عمه مینا هم پیر شده بود تو این سالها ندیده بودمش! هیچ وقت صحبت نکرده بودم. روبوسی کرد باهام و گفت خوش اومدی. زن عمو رو هم ندیده بودم. از تغییرات زن عمو به اندازه ی عمه تعجب نکردم. گه گاهی حتی اگر اتفاقی بود باز باهاش صحبت کرده بودم.

\_از بابات چه خبر؟



این که همه درباره ی کامران از من میپرسیدن. یعنی تو این سالها خبری از کامران نبوده! رفتنش رفتن شاه از ایران بوده!

\_نمیدونم عمه خبری ندارم. اونها من رو بیرون کردن از خونشون. در ارتباط نیستیم.

\_توام کم خطا نکردی!

\_چیکار کردم؟

عزیز بود که اجازه نداد بحث ادامه پیدا کنه.

چقدر خوشگل شدی رز جان!

لبخندی زدم دست نمیکشید از این جان کنار رز.

مرسی زن عمو.

از مادرت هم خبر نداری؟

نفسم رو بیرون دادم.

نه عمه من از کسی خبر ندارم.

حسنا: به مامان من چه ربطی داره!

کاری از EXCHANGE GROUP

#قسمت\_92

#روزگار\_جوانی

نگاهش کردم. یه سینی چای دستش بود.

\_مامانت داره میپرسه آره دقیقا ربطی به کسی نداره.

عزیز: مینا!

\_مادر من حال مامان و باباش رو پرسیدم.

\_زنگ بزن به خودشون عمه. عزیز من برم فردا میام؟

...بمون...

...میدونی که همیشه قربونت.

رفتم تو تا مانتوام رو بپوشم و هدیه ای که برای زن و  
عمو مهران و رضا آورده بودن رو هم بدم که حسنا به  
سمتم اومد.

...بیا نمیخوامش.

جعبه ی موبایلی بود که دیروز دادم بهش.

\_۱۱ چه خوب میخواستم اتفاقا به یکی از دوستانم بدم.

چی فکر کرده بود؟ التماس میکنم تو رو خدا ماله تو؟  
سیم کارت ایرانی نداشتی تو واتس آپ به حسن خبر  
دادم کاپل گوشیش رو پیدا کردم. اگه بخواد این رو  
بده به دوست دخترش اون رو واسه خودش نگه داره.  
آنلاین بود و از خدا خواسته سریع تو واتس آپ زنگ  
زد گفت برایش بفرستم.

\_دارم میرم خونه ی بردیا بیا اونجا ازم بگیر.

\_واقعا میخوای باهاش تو یه خونه بمونی؟

آره مشکلی هست؟

نه اگه اینقدر بهش اعتماد داری چه مشکلی!

داشتم که به حساب او این همه راه رو تا اینجا اومده  
بودم!

زن عمو اینها ناقابله برای شما و عمو و رضا.

برای عمه مینا چیزی نگرفته بودم. به تعارف گفتم  
نمیدانستم اینجا میبینمش اما اوهم گفت نیازی به  
چیزی ندارد...

زن عمو برام ماشین گرفت. ترافک بود تا برسیم هوا  
تاریک شد، تازه وقتی پیاده شدم فهمیدم همراهم پول  
نیست. به یارو می‌گفتم صبر کنه برم بالا پول بیارم اونم  
میگفت همیشه اگه دربرم چی؟!

\_من الان پول همراهم نیست! باید برم بالا!

\_زنگ بزن.

\_سیمکارت ندارم.

تو کتش نمیرفت انگار.

– چیزی شده؟

هامون بود. نگاهی به راننده و من کرد.

– آره راننده است پول همراهم نیست نمیداره برم بالا  
بیارم براش.

دست برد به کتش کیف پولش رو درآورد و حساب  
کرد.

– مرسی. بالا بریم میدم بها.

– نیازی نیست.



شونه هام رو بالا انداختم.

بردیا خونه اس؟

خبر ندارم من منشی بردیا نیستم!

بی اعصاب بود. یه جا کار میکردن! برای همین  
پرسیدم.

باشه.

@Vip Roman

عزیز رو دیده بودم. داشتم دنبال بلیط هواپیما میگشتم  
که یکی دو روز آینده برگردم. نیازی نبود بیشتر از این  
بمونم. حال عزیز بهتر بود. سن و سالی گذشته بود و  
بیشترش بخاطر کهولت سنی بود. موندن من حالش  
روبهتر نمیکرد. در خونه که به صدا در اومد به هوای  
اینکه بردیاست بدون نگاه کردن به چشمی در رو باز  
کردم اما حسن بود.

\_میگم اصلا اهل مادیات نیستی نه؟

\_استغفرالله خواهر این چه حرفیه تسبیحم کو؟

من خندیدم اما در واحد هامون باز شد. با دیدن حسن  
دوباره پرسید باز چیشد؟

هیچی. بیا تو بردیا هم الان پیداش میشه.

حسن تا خواست پاش رو بذاره داخل هامون بازوی  
حسن رو گرفت.

یه لحظه شما دوست بردیایی؟

آروم به من گفت اینجا ایرانه! خب ایران باشه؟!

حسن: شما کی باشین؟

بیا تو حسن، پسر عمه امه دوست بردیا نیست.

عمه؟

سر عمه شوخی کرده بودم. حالا فکر کرد باز شوخیه!

دوست بردیاست و همکار و همسایه.

باتو چیکار داره.

رسیدم پول نداشتم پول تاکسی رو اون داد. چیزی

میخوری؟

حسنا چرا پس داد؟

\_نمیدونم یهو آورد گفت نمیخوام!

\_دمش گرم. عن بازیش گرفته! خوب وقتی هم گرفته.

رفته بود پشت لب تابم. تو خونه ای که بار دومم بود  
اونجا بودم دنبال وسایل پذیرایی بودم.

\_میخواهی بری؟

\_آره.

\_اینقدر زود چرا؟

اومده بودم دیدن عزیز که دیدم.

قیافه اش جدی شد.

یکم زود نیست؟ بمون یکی دو هفته.

چیکار کنم؟

میریم میگردیم.

در خونه باز شد. بردیا واقعا عوض شده بود... یه مرد جوان کاری شده بود. حسن رو میشناخت سلام علیک کردن و خوش آمد گفت.

\_حسن شام رو بمون من یه دوش بگیرم شام رو باهم بخوریم. میگم هامون هم بیاد.

حسن کلا اهل تعارف نبود. از خدا خواسته گفت باشه!

#قسمت\_93

#روزگار\_جوانی

شام را از بیرون سفارش داد، هامون با یک بطری شراب آمد به خونه ی بردیا. این بار به صورت رسمی با حسن آشنا شد، بخاطر رفتار دم درش معذرت خواست. بلیط گرفتم موند برای بعد!

واقعا میخوای بری؟

بردیا نگاهی به من کرد.

میری؟



\_داشتم تاریخ بلیط هارو نگاه میکردم.

\_بمون چند روزی بگردیم بعد برو.

\_کجا رو بگردیم؟

\_بابا ده سال ایران نبودى، اینجا واسه خودش یه  
تغییرهایی کرده. نترس چیزهای جدید هم میبینی.

خیلی مطمئن نبودم، اما چیزی نگفتم.

\_بریزم برنامه؟

خندیدم.

خیلی از این پسر عمه ات خوشم میاد.

پسر عمه نیست کلاه قرمزی. سر کوچه میخونه  
سروناز؟ سروناز بود چی بود؟

حسن از زیر میز لگد زد بردیا با خنده پرسید چی.

کلاه قرمزی تو یکی از قسمت هاش عاشق نشده بود.  
وای حسن کپی خودشی.

ما می‌گفتیم و شوخی میکردیم اما هامون نسبتاً آرام بود. حتی از مشروبی که آورده بود حسن و بردیا بیشتر از خودش خوردن.

\_نمیخوری؟

\_نه. راحت باشین.

حسن: رفتی اونور توبه کردی؟

یاد روزهای بد می افتادم. خصوصاً اینجا... ترجیح میدادم اینجا دوباره حسش نکنم.

– آره، راحت باشین شما. حسن ماشین نمیرونی؟

– نوچ! ماشین رو مینا خانم ازم گرفت.

با تعجب نگاهش کردم.

– چرا؟

– خودت چی فکر میکنی؟!

یعنی عمه میتوانست با این استانداردهایی که داشت  
بعد الهه تو گینس به عنوان مادر نمونه ثبت کنه  
اسمش رو.

بردیا: رز اگه میمونی ما یه کاری دستمون داریم، تو هم باهامون همکاری کن.

چه کاری؟

یه خونه‌ی توپ گرفتیم، باهامون به نتیجه رسیدیم چندتا مجسمه برایش کار کنیم. میتونی؟

میدونی چقدر وقت میبره؟

هرچندتاش رو رسوندی!

حسن: آره بابا میمونه کجا بره. میریم چند روز هم  
میگردیم.

\_نمیشه مرخصی ندارم.

حسن: کجا کار میکنی مگه تو آتلیه خودت نیستی؟

بردیا: رفته تو کار وبتون.

دهن بردیا رو کجا کردم.

\_پروژه ی مهمیه بمون، هامون کارهات رو دید، باورش  
نمیشد کار تو باشه.

هامون رو نگاه نکردم چون دیدم داره یه اشاره هایی  
به بردیا میکنه. از جام بلند شدم.

بهش فکر میکنم. من میرم بخوابم. حسن اگه رفتی  
خداحافظ.

در اتاق رو از داخل قفل کردم. نه اینکه بهشون اعتماد  
نداشته باشم، میدونستم با حسن میشینن فکرهای  
شیطانی میکنن تا بیان و اذیتم کنن، از ریختن آب تا  
وحشیانه بیدار کردنم.

برای کار نه، اما اینکه چند روز بمونم یا نه فکرم رو مشغول کرده بود. نمیدونستم چیکار کنم. سالها بود یه روتینی واسه زندگی داشتم و راحت بودم. بعد مدتها باز مردد مونده بودم برای کاری و انتخابی!

صبح وقتی من بیدار شدم بردیا نبود. یادداشت گذاشته بود سر کاره و یه سیم کارت کنار یادداشتش بود.

اول برای خودم صبحونه آماده کردم با دایی تماس گرفتم یه مشورتی بکنم و بعد زنگ بزنم بردیا.

\_دایی؟



– جونم؟

– بد موقع است.

– فدای سرت، خوبی؟ عزیزت خوبه؟

– خوبه، خوبه. سلام رسوند. دایی میخوام برگردم.

– کی؟

– میخواستم بلیط بگیرم... @Vip Roman

– رز چند وقتی بمون.

چرا؟

منم دارم میام.

ایران؟

آره عزیزم، دلم تنگ شده. بمون باهم برمیگردیم.

شوخی میکنی دایی؟

نه عزیزم. چرا شوخی کنم؟

\_ که من رو اینجا نگه...

\_ نه عزیزم، واقعا حال عزیزت خوب نبود. من با بهونه  
میتونستم بیارمت اینجا جای ایران.

راست می گفتم، اینم میشد.

\_ دایی اگه بمونم... کی میای؟

\_ دوهفته دیگه. اگه بمونی چی؟

\_ خیلی زیاده. مجبور میشم استعفا بدم.

چرا هیچ کس این کار من رو جدی نمی گرفت. برای من خیلی باحال بود! من کنار درس و کارم طراحی رو ول نکرده بودم. بلکه خیلی هم پیشرفت کرده بودم. پیجم کلی فالوور داشت و هرچند وقت یه بار با یه داستان کلی مخاطب میگرفتم!

\_فرصت نمیکنم به این زودی پیام دیدنت. بمون که پیام کنم بینمت.

دایی استاد مخ زدن بود... دلمم براش تنگ شده بود!

\_الان بیدار شدی؟

نه یکی هست، مرسی برای سیم کارت.

چیزی نیست. رز فکر کردی به پیشنهاد دیشبم؟

بردیا میدونی چندماه وقت میبره! من نهایتش دو هفته  
اینجام.

یکی هم کار کنی برای من کلیه.

نمیرسونمش.

جون بردیا.

چه خبره چرا اینقدر اصرار داری؟

چس کلاس میام که باتو کار کردم.

کی من رو میشناسه؟

اختیار داری! همین که بیچه با شرکت ما همکاری میکنی برای من و هامون کلیه.

میدونستم بردیا دست و پا میزنه تا کارش یه نقطه ی ثابتی پیدا کنه و خیالش راحتشه. اما با این همه جدیت نه... راستش چیزی که بردیا بود بیخیال ترین آدم دنیا!

باشه.

ایول، بین هامون بیرونه میگم بیاد دنبالت برو خونه

رو بین.

باشه، بردیا من مانتو ندارم.

دیروز پوشیدی.

همون یه دونه اس!

عمرا من همون مانتو رو میپوشیدم. یه کت و شلوار

انتخاب کردم، آبی کارینی بود. دقیقا بخاطر رنگش

خریده بود چون اهل این همه لباس رسمی پوشیدن  
نبودم اما اینجا جای مانتو جواب میداد.

#قسمت\_94

#روزگار\_جوانی

شماره ی هامون رو نگرفتم امیدوار بودم بردیا شماره  
ی من رو به هامون داده باشه. ضد آفتابم رو برداشتم،  
میخواستم فقط ریمیل بزنم اما چشمم به پالت سایه  
هام افتاد، یه سایه ی نازکی هم هم پشت چشم هام  
کردم. نتیجه ی کارم خوب بود. بعد تموم کردن  
آرایشم اول عکس گرفتم تو آینه تا استوری کنم تو  
صفحه ام و بعد سراغ گوشیم رفتم بینم کجا موند.  
گوشیم رو دستم نگرفته بودم که زنگ در خونه رو



شنیدم به سمتش رفتم تو چشمی هامون رو پشت در دیدم.

\_سلام.

\_چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

\_نشیدم الان میخواستم چک کنم بینم کجایی. وایسا کیفم رو بردارم.

تو آسانسور نگاهی به سر تا پام کرد. حس کرده بودم لباسهام خوبه برای کار.

\_بده لباسم؟

\_نه!

خودش هم خوشتیپ بود. چشم و ابروی تیره ای داشت و فکر کنم خیلی رو انتخاب لباس هاش دقت میکرد. حتی اون روز که از هواپیما پیاده شده بود هم با اینکه پرواز طولانی بود اما سر و وضع مرتبی داشت. اما من کاملاً ژولیده بودم. شاید بخاطر همین بود داشت عجیب نگام میکرد.

ماشین دو دری داشت، از نظر من ماشین های دو در راحت نبودن. احساس خفگی میکردم توشون. چند بار سر جام جابه جا شدم تا اینکه پرسید مشکلی هست.

\_نه!

اما ثانیه شماری میکردم برای زود رسیدن و خلاص شدنم. برگشتنی میتونستم با تاکسی برگردم.

دم در خونه یه لحظه مکث کردم. من قبلا این خونه اومده بود! اینجا... خونه‌ی...

\_اینجا خونه ی کیه؟

\_صاحبش.

\_میدونم، اسمشون؟

\_میشناسی؟

\_یه سوال ساده پرسیدم.

\_تقوامنش.

نفسم را بیرون دادم. فامیلی عاطفه نبود، شاید فروخته  
بودن. یادم بود خونه‌ی خیلی بزرگی بود اما... داخل  
ساختمون کارگرها مشغول کار بودن. خیلی خونه عوض  
شده بود. انگار یه تغییر دکوراسیون خواسته بودن.

من و بردیا به یه کار اینجا و دوتا هم اونجا فکر کردیم. چندتا هم طبقه‌ی بالا.

من نمیرسونم این همه رو کار کنم به بردیا هم گ...

میدونم، انتخاب کن که کدوم رو میتونی انجام بدی.

با اون اصراری که بردیا داشت بهتر بود سه کار تو ورودی رو من انتخاب کنم.

گچ دیگه سنگ که...

میرسونی سنگ؟

سوال به جایی بود! مگه میشد؟!

نه، خب طرح و سائزتون رو به من بدین با یه جا  
برای کار.

جا که همینجا کار کن. راحتتره. طرح و سائز...

یا انگشت شصتت گوشه ی چشمش رو بالا برد.

ما خواستیم تو انجام بدی.

برنامه ای براتش ندارین؟

\_داشته باشیم هم تغییر میدیم. تو هر چیزی که حس  
میکنی جلوه ی خوبی داره انتخاب کن.

\_باشه.

\_کی شروع میکنی؟

\_امروز برم وسائل بخرم البته لطفا بگو که از کجا  
میتونم بخرم، از فردا میام شروع میکنم.

\_من یکم کار دارم منتظر بمون تموم کنم بعد میبرمت  
که...

\_نه نه خودم میرم.

\_من نمی خورمت دختر خا...

\_ماشینت راحت نیستم.

یکم زیادی رک بود.

\_من اسم دارم.

ربطی به اسم نداشت.



\_اذیت میشم تو جاهای تنگ و کوچیک.

نفسم رو بیرون دادم. چقدر بهونه آوردن سخت بود.  
هرچند واقعا جاهای کوچیک احساس خفگی میکردم.  
یه جوری فوبیا بود و خب این حس خفگی باعث میشد  
ناخودآگاه اکسیژن کم بیارم.

\_شیشه رو میدی پایین.

از حجم توجهش ممنون بودم. تو خونه چرخی زدم،  
خیلی بی دلیل در هر اتاقی رو باز میکردم منتظر بودم  
عاطفه رو ببینم... منتظر که نه بیشتر میترسیدم. حالا  
که این همه راه اینجا اومده بودم شاید باید یه سری  
به صدف میزدم. شماره اش رو نداشتم اما بردیا شاید

میتونست برام پیدا کنه. تا مدت های طولانی بهش  
پیام میداد بخاطر من... با خودم فکر کردم یعنی الان  
کجاست چیکار میکنه؟!

—بریم؟

تموم شد کارش؟! چه زود.

—آره.

این خونه خاطره ای نموند که برام زنده نکنه، عاطفه،  
صدف و تیام! وقتی با آقای براون کار می کردم یه خونه  
ی لوکس و قدیمی بود... تیام هم بود...

تیام خونه اش رو بالاخره از دایی جدا کرده بود خبر داشتم. با دوست دخترش زندگی می کرد از این هم خبر داشتم. فکر منو سه چهار سالی بود باهم زندگی میکردن. چند بار وقتی پیش دایی بود تلفنی صحبت کرده بودیم اما ارتباطی نداشتیم. اوایل که رفتم ایتالیا و کمی از دایی و تیام دور موندم دیدم واقعا در موردش تصمیم درستی گرفتم. من اونقدر خودم داغون بودم که اصلا جایی برای یه رابطه ی احساسی نداشتم. اون... فقط یه کشش غلط بود که دیگه اجازه ندادم هیچ وقت دیگه اتفاق بیفته. میخواستم تمرکز فقط روی کارهام باشه.

چند وقت ایران نبودى؟

صدای هامون بود.

هشت سالی میشه.

پدر و مادرت ایران نیستن پیش بردیایی؟

ناراحت میشی من پیش بردیام؟

فکر نمیکنم به من ربطی داشته باشه که من ناراحت

باشم.

خودش جواب خودش رو داد اما چرا می پرسید!

آره پدر و مادرم مردن، هشت سال پیش.

برای من مرده بودن... تو همون فرودگاه خاکشون  
کرده بودم. پدر و مادری که هشت سال از بچه اشون  
خبری نگیرن... آره مرده حساب میشن.

من نمیدونستم، متاسفم. نمیخواستم ناراحت کنم.

#قسمت\_95

#روزگار\_جوانی

ناراحت به دنیا اومده بودم، ربطی به اون نداشت. فقط سرم رو تکون دادم. باهم رفتیم برای خریدن وسایل، ابزار رو با من خرید گچ و باقی مواد رو گفت تا صبح برام میارن لازم نیست حضوری برم. فقط سفارش کردم حتما مرغوب باشه و گرنه ترک برمی داره.

\_ناهار میخوری؟

\_آره اصولاً فتوسنتز نمیکنم.

بی حوصله سرش رو تکون داد و جلوی رستورانی نگه داشت. داخلش خوشگلتر از بیرونش بود.

–اونجا بشینیم.

به اشاره ی دستم نگاه کرد و دنبالم اومد.

–بردیا هم میاد؟

–خبر ندارم، راحت نیستی بگم بیاد.

–نه همینجوری پرسیدم. گشنه امه ارزش نداره بخاطر

اومدنش صبر کنم.

–چه رفاقت عمیقی.

\_ شکم گرسنه که این حرفها حالیش نیست.

آروم آروم از منو چشم گرفت و من رو نگاه کرد و چند ثانیه بعد لبخندی زد.

\_انتخاب نمیکنی؟

\_قرمه سبزی. یادم نمیاد کی خوردم.

لبخندش بزرگتر شد، وقتی برای خودش هم همین رو سفارش داد حدس زدم دلیلی لبخندش چیه.

\_کدوم شهر ایتالیایی؟



۰۳۰-

۰ کل هشت سال؟

۰ نه دوسالی تو ال ای بودم.

۰ تنهایی کلا؟

۰ هوم؟

۰ همه ی هشت سال رو...

\_دوسال اول با داییم بقیه اش تنها. چطور؟

\_ببخشید سوالهام خصوصی بود. میدونم... تنهایی  
آسون نیست. بهت... بهت نمیاد.

خندیدم.

\_تنهایی بهم نمیاد؟

\_ نه، یعنی... نمیدونم، شبیه دخترهای لوسی.

خندیدم. لوس... کاش فرصت لوس شدن و لوس  
بودن رو داشتم.

چرا اتفاقا خیلی لوسم.

راستش first impression خوبی نداشتی.

اتفاق توی فرودگاه رو میگفت.

از دست بردیا کلافه بودم من رو بیخود این همه راه  
کشوند اینجا.

یعنی خوش اخلاق تری.

خندیدم.

\_حداقل دیگه اونقدر بچگونه برخورد نمیکنم.

\_امیدوارم.

خنده ام گرفت. رک بود... یکم زیادی...

قرمه سبزیش یا واقعا خیلی خوشمزه بود یا برای منی  
که بعد مدت خیلی طولانی داشتم می خوردم عجیب  
چسبید.

\_من میتونم یکی دیگه سفارش بدم؟

روزگار جوانی

صدای بی صدا

– جا داری؟

– الان نه برای شام.

همون آقای که سفارش گرفته بود رو صدا زد گفت یه پرس دیگه اما من گفتم دو، چون بردیا هم هست نهایتاً خودش گفت سه.

– چرا سه تا؟

– منم هستم.

از صبح به عزیز زنگ نزده بودم. نداشت من حساب کنم، گفتم حداقل سهم خودم رو بدم باز قبول نکرد. بیخیال شدن دم در تا اون بیاد شماره خونه ی عزیز رو گرفتم.

\_مادر کجا رفتی؟ شماره ات رو هم ندارم.

\_بخشید از صبح سرم گرم کار بود خوبی قربونت؟

\_برات ناهار پختم.

\_الهی من قربونت برم. ناهار خوردم ولی الان میام پیشت.

میری خونه؟

نه خونه ی مامان بزرگم. اینجا میتونم تاکسی بگیرم؟

بشین میرسونمت.

میتونم برم.

مشکلی نیست بشین.

تو ماشین سریع گفتم.

میتونی غذارو تو ببری، بین ندیا به بردیا میخوره  
برای من مگه نمیداره. اومدم شب خودم ازت میگیرم.

بهت نیاد شکمو باشی.

تو ام آخرین بار چهارسال پیش قرمه سبزی خورده  
باشی همین میشه.

چهارسال پیشه دایی اومده بود پیشم برام پخته بود.

قانع شدم. چون خودمم خیلی دوست دارم حق داری.



\_اوه، پس خودتم نخور. دارم گوشت رو میدم دست  
گربه.

\_گربه حیا داره نترس.

با خنده سرم رو تکون دادم، پسر بدی نبود. به قول  
خودش اولین دیدارمون جای خوبی و موقعیت خوبی  
نبود. دم در خونه ی عزیز نگه داشت پیاده که شدم  
چشمم با حسنا افتاد، با دیدن من پاتند کرد و سریع  
اومد جلو. یه نایلونی دستش بود.

\_این کیه؟

یکم بلند پرسید هامون بیچاره هم از ماشینش پیاده  
شد و سلام داد.

\_مرسی برو دیرت میشه ، کلید داری یا زنگ در رو  
بزنم.

کلید داشت اما تا پامون رو تو حیاط گذاشتیم دستم رو  
گرفت و دوباره پرسید این کیه.

\_دوستمه چطور؟

\_دوست پسرت؟

\_دوست پسرم باشه میگم دوست پسرم.

بیخیال و بی توجه بهش رفتم تو خونه.

\_چه خوب دوتا تونم به موقع اومدین.

\_اتفاقا عزیز دوست رز هم اومده بود دعوتش نکرد تو.

\_کدوم دوستت مادر همون که اومد بیمارستان؟

\_دوستهات تمومی ندارنا!

بیخیال عزیز کیفم. رو انداختم رو زمین و به حسنا  
گفتم.

\_دردت چیه؟ مشکلت چیه؟ به تو چه من با کی میرم و  
میام؟ به تو چه من دوست دارم یا نه؟

عزیز: رز، حسنا منظور...

\_نه اتفاقا عزیز خیلی هم منظور داره، بدتر از مادرش  
نشد باهش حرف بزنم سه بار طعنه نزنه. بعد یه  
عمری اومدم تو رو بینم الان طعنه ی چی رو  
می شنوم؟

\_تو کی هستی که بخوام بهت طعنه بزنم، ارزششم نداری.

\_آره دقیقا آفرین ارزششم ندارم. پس کاری به کار من نداشته باش.

عزیز بیچاره حاج و واج مونده بود. اما شاید متوجهش نبود. من کاری نکردم اما حسنا اونقدر طعنه های پشت تلفن ها و تماس ها زیاد شد که دیگه بهش زنگ نمیزدم. برای عزیز هم وقتی خودم رفتم ایتالیا برایش گوشی فرستادم تا دیگه منت حسنا یا زن عمو رو نکشه. هرچند یاد نگرفت درست و حسابی باهاش کار کنه.

چرا اینقدر زود عصبانی میشی؟

عزیز بخدا همش طعنه میزنه، شده عین عمه مینا، از دست اون فرار کرده پناه آورده به تو بدتر از خودش شده.

#قسمت\_96

#روزگار\_جوانی

حرف دهنتم رو بفهم. این قدر در مورد مامان من گه اضافه نخور.

عزیز: حسنا!

چیه عزیز مگه دروغ میگم، دو روزه اومده باز  
زندگیمون رو داره به هم میزنه. زندگی دایی کامران  
کافی نبود نابودش کرد. میدونی عزیز فقط دلش برات  
میسوزه برای همینه که...

عزیز: کافیه حسنا چند روزی برو خونه ی خودتون.

حسنا شوکه از حرف صداش کرد.

عزیز.

برو تا دلت رو نشکستم.

– عزیز داری من رو بخاطر این بیرونم میکنی؟

– اینی که میگی نوه ی منه مثل تو، فرقی برام ندارین.

– فرقی نداریم عزیز؟ من هشت ساله دارم ازت مراقبت میکنم، پرستاری میکنم، اینه جواب من؟

حسنایی که من می شناختم این نبود... الان جلوم...  
عمه مینا بود نه حسنا.

بعد از کلی داد و بیداد و گریه، به حدی که عمو و زن و  
عمو رضا هم بخاطر صدا و داد و بیدادش پیداشون



شد، عمو مهران بردش خنثون. بنده خدا عزیز  
فشارش بالا رفت، زن عمو سریع برایش قرص آورد.

دراز کشیده بود. معلوم بود خیلی ناراحت بود.

\_ببخشید نباید میومدم.

فکر کنم دل زنعمو برام سوخت که گفت تقصیر من  
نیست.

\_ نمیومدم دعوا هم...

عزیز: نگو... نگو... من...

او هم خودش رو و تربیت خودش رو مقصر میدونست.  
اما مقصر واقعی واقعا کی بود؟ حالا که حسنا هم رفته  
بود نمیتونستم با این حال عزیز رو تنها بذارم به بردیا  
خبر دادم شب نمیرم خونه. نزدیک های یازده بود یه  
شماره ی ناشناسی پیام داد قرمه سبزی همچنان  
محفوظه! هامون بود.

\_'مرسی فردا حتما میام سراغشون!'

\_'صبح میام دنبالت بریم سرکار!'

لباس نداشتم.

\_'نه میام خونه لباس ندارم.'

نمیدونم تعارف کرد یا جدی گفت اما گفت میاد دنبالم  
بریم خونه من لباس عوض کنیم. دلمم نمیومد عزیز رو  
تنها بذارم اما گفت حالش خوبه.

\_'نمیدونم تعارف کردی یا جدی گفتی اما تعارف اومد  
نیومد داره.'

\_'جدی گفتم.'

لباسهایی که من داشتم لباس کار نبودن. باید از خیری  
یکیشون می گذشتم چاره ای نبود. یه شلوار جین گشاد  
پوشیدم با یه تیشرت سفی آستین کوتاه. دنبال یه  
چیزی گشتم به عنوان مانتو پوششم! باید تو الویت  
میداشتم این مانتو خریدن رو یه چکت جین داشتم  
حالت بگی داشت همون رو پوشیدم تا کارم رو راه  
بندازه. با عجله رفتم پایین چون هامون منتظرم بود.

\_لباس کارت اینه؟

\_چیزی نداشتم. با همین تی شرت و جینم کار میکنم.

\_میخوای بریم بخریم؟

\_ الان جایی باز هست؟

\_ نه!

تبلتم رو بیرون آوردم تا تو راه چیزی که مد نظرم بود  
رو یه اتود پایه بزنم نشونش بدم. از دیروز وقت نشده  
بود روی کاغذ بیارم یا طراحی کنم.

\_ دیر نکردی برای اینکار؟

@Vip Roman

روزگار جوانی

صدای بی صدا

\_ حال مامان بزرگم بد شد فرصت نشد شبم موندم. تو  
ذهنم میدونم کی میخوام سریع حلش میکنم. تایید  
کنین اندازه ها و تناسبات رو حساب میکنم.

\_ خوبه.

\_ هنوز تموم نشده.

\_ مادر بزرگت رو میگم.

\_ اهان، اره فکر کنم نمیدونم!

کاری از EXCHANGE GROUP

رسیده بودیم من مشغول تموم کردن طرحم بودم و  
اون هم بالا سر بقیه. پس خودش هم اینجا مشغول به  
کار بود.

\_تموم شد؟

\_آره. چگونه؟

اول نگاهی به تیشتر تم کرد و بعد گفت.

\_بین به خودت مربوطه اینجا همه مدل آدمی کار  
میکنن.

\_خب؟ پیش به من مربوطه.

\_با تشرت نشستی این وسط!

\_ممنوعه؟

\_ممنوع نیست. گفتم شاید نگاه هاشون اذیت کنه.

من اصلا توجهی به اونها نداشتم که نگاهشون بخواد اذیت کنه! حالا اونها متحجر و زن ندیده بودن مشکل خودشون بود.

\_چطوره این؟



خوبه، البته من یکی از کارهات رو هم دیدم اونم خوب بود.

من معمولاً کار تکراری نمی‌زنم.

تعجب کرد، قشنگ معلوم بود! خدایی تو فرودگاه چه برداشتی از من کرده بود که حالا هر کاری می‌کردم اینقدر تعجب می‌کرد؟! یه اوکی کشدار گفت!

پس تاییده شروع کنم؟

آره.

به صاحب خونه نشون نمیدین؟

ایران نیست. نشونم بدیم سر در نمیاره.

از روی زمین بلند شدم.

پس چرا خواسته؟

اون نخواسته ما خواستیم.

یارو خودش برای خونه اش چیزی نخواسته؟

سپرده دست ما، خودش سرش نمیشه.

پس چرا بردیا اینقدر اصرار داره...

چون میدونه نقطه ی وصله، این جا رو خوب تحویل  
بدیم، پشت سرش مشتری های دیگه میان.

#قسمت\_97

#روزگار\_جوانی

@Vip Roman

\_آهان.

رفتم سمت کاغذها اما یه لحظه مکث کردم.

\_سیاستمداره؟

\_کی؟

\_صاحب این خونه.

\_نه! تاجر.

سرم رو تکون دادم. کار کردن تو این فضا فرق داشت با آتلیه ام. اونجا صبح زود بیدار میشدم ورزشم رو میکردم، صبحونه میخوردم و با یه قهوه میرفتم سراغ کارم. موسیقیم آزاد توی فضا در حال پخش بود. وسط کارم میرقصیدم... فکر میکردم... مکث میکردم اما اینجا با وجود این همه آدم این ممکن نبود. فقط باید متمرکز کارم رو انجام میدادم. هرچند که هندزفری تو گوشم بود و مشغول بودم با آهنگ های پلی لیستم. حس کردم یکی کنارمه! برگشتم دیدم هامون.

\_چیه؟

\_دو ساعته دارم صدات میکنم.

\_داشتم آهنگ گوش میدادم. چیزی شده؟

\_بیا نهار.

میل نداشتم قهوه میخواستم.

\_کاش یه قهوه اینجا بهم بدی.

\_فعلا وقت نهاره نه قهوه.

\_میل ندارم.

\_سرد میشه بیا! بعدا نمیتونی بخوری!

کاری از EXCHANGE GROUP

انگار چاره ای نبود! واقعا هم میل نداشتیم.

– زمین راحت نیستی؟

– فرقی نداره. خیلی وقت بود همچین جایی کار نکرده  
بودم.

– قبلا کار کردی؟

سرم رو تکون دادم.

روزگار جوانی

صدای بی صدا

\_دوسالی که تو آمریکا بودم با یه شرکت که تو کارهای  
مثل تو و بردیا بودن البته تو ابعاد بزرگتر برایشون  
نقاشی دیواری میکردم.

\_جدا؟

\_آره.

سرش رو آروم آروم تکون داد و قاشقش رو چند بار تو  
ظرف غذاش برد و بیرون آورد.

\_نمیخواهی ایران بمونی؟



بمونم؟

اگه بمونی از الان استخدامی، یه قرارداد ثابت هم  
باهات میندم. هرچند سال که بخوای.

خندیدم.

من الانشم تو رم درآمد خوبی دارم.

تنها نیستی؟

اینجام تنهام.

\_مادر بزرگت. بردیا... بمونی بازم کلی دوست پیدا میکنی.

\_اونجا هم واقعا تارک دنیا نیستم دوستهایی دارم.

\_اما خب...

مکت کرد.

\_دارم قانعت میکنم بمونی حرفهام منطقی نداره.

\_مرسی از پیشنهادات تازه بذار اول کارم رو بین بعد  
پیشنهاد سخاوتمندانه بده.

\_دیدم کارهات رو قبلا. اینجا کم و بیش تو رو  
میشناسن. الان چند روز دیگه زنگ زدن و پیشنهاد  
چند برابر قیمت دادن که بری پیششون کار کنی جای  
ما تعجب نمیکنم.

\_من با شما صحبت قیمت نکردم.

\_همین خیال من و بردیا رو راحت میکنه . چون در مورد  
قیمتی صحبت نکردیم نمیتونن پیشنهاد بالاتر بدن.

دستی به گردنم کشیدم.

\_خوبه! تا ساعت چند میتونم اینجا بمونم.

\_هرموقع که بخوای!

\_پس من برم یه سر به مامان بزرگم بزنم بعد پیام  
ادامه بدم. نگرانشم!

\_باشه.

\_میشه برام یه ماشین بگیری؟

@Vip Roman

حال عزیز خوب بود. بهتر بود و البته زن عمو طلا هم  
بهش سر زده بود. حسنا برنگشته بود و خبری هم از  
عمه مینا نبود.

\*

\_مامان من تنها میترسم.

\_پرستارت تا چند دقیقه دیگه میاد.

با لجبازی پایش را زمین کوبیده بود و گفته بود.

\_من دوستش ندارم.

\_دنی من باید برم سر کار!

\_اما من توخونه تنهام!

پسرش اولین سال مدرسه اش بود. شش سال پیش  
وقتی برگشت به ایران حس میکرد زندگی جدیدش  
قرار است خیلی راحت و بی دغدغه باشد اما بزرگ  
کردن دانیال آنقدر برایش سخت بود که روزهای اول با  
خودش میگفت چرا بچه را نگه داشت. فرقی نداشت  
الهی مادر بودن را بلد نبود... هیچ وقت هم قرار نبود که  
یاد بگیرد.

من نمیتونم صبح تا شب پیش تو بمونم.

پس من چیکار کنم؟

زنگ میزنم ماما بزرگ بیاد پشت.

معین و بیتا رابطه اشان با دانیال سر جایش بود. آنها فکر میکردند بچه ی کامران است. هر چند فامیلی تهرانی گرفتن دانیال برای معین عجیب بود! الهه گفته بود نمیخواست بچه را به او بدهد و به همین دلیل نخواسته حتی فامیلی کامران را بگیرد. معینی که از کامران بدش می آمد از خدایش هم بود این اتفاق!

\_من دوستش ندارم.

دانیال حسی متقابل به بیتا و معین نداشت. هیچ کدامشان را دوست نداشت. آنها سرد و خشک برخورد میکردند و همیشه دستور میدادند. چیزی نبود که برای یک بچه ی هم سن و سال او جذاب باشد.

در ماشین سرش را روی فرمان گذاشت . خسته بود از آخرین باری که توانسته بود چند روز یا حتی چند ساعتی را برای خودش داشته باشد زمان زیادی میگذشت.

\_مامان میتونی بیای پیش دانیال؟



وقت آرایشگاه دارم الان نمیتونم فر...

الان میخوام مامان آرایشگاهت رو بنداز یه روز دیگه.

کمی هم خودش را میتوانست توجیح کند. چرا که  
الگوی مادری خوبی نداشت و همین باعث میشد او  
هم بلد نباشد مادر بودن را!

تازه ماشین را روشن کرده بود که حرکت کند چشمش  
به دختر جوانی افتاد. انگار که میشناختش برایش آشنا  
بود... زیر لب ناخودآگاه زمزمه کرد رز! اما محال بود. رز  
اینجا نبود. درست بود که خبر درست و حسابی نداشت

از اینکه کجاست اما حدس هم نمیزد که رز بخواهد  
برگردد ایران.

#قسمت\_98

#روزگار\_جوانی

اینجا چیزی برای برگشتن نبود. گاهی با خودش فکر  
میکرد شاید با کامران باهم باشند دارند هر دو باهم و  
راحت زندگی میکنند. او را حذف کردند و الان زندگی  
راحت و خوبی دارند؟! این فکر در روزهایی که دانیال  
بیشتر از روزهای دیگر اذیتش میکرد به سرش میزد.  
سریع ترمز کرد تا پیاده شود و مطمئن شود فردی که  
دید رز بود یا نه اما دیگر ندیدش. نگاهی به اطراف کرد

اما کسی نبود. چرا که رز رفته بود داخل فروشگاه‌های تا  
آبی بخرد. ماشین راننده خراب شده بود مجبور شده  
بود بقیه مسیر را پیاده برود حالا تشنه بود میخواست  
قهوه‌ی خنکی بخرد اما نداشتند، آب معدنی برداشته  
بود تا حساب کند. پسرک با دیدن دلاری که دست رز  
بود نگاهی به او کرده بود.

ریال ندارین؟

نه. نمیتونی با همین حساب کنی؟

من نمیدونم الان دلار چنده!

نگاهی به قفسه کرد، یه بسته آدامس هم برداشت و  
گفت "فکر کنم برای دوتاش کافی باشه". پسرک  
سرش را تکان داده بود.

هامون همان موقع تماس گرفته بود که کجا مانده  
است!

\_ماشین راننده خراب شد دارم پیاده میام.

\_پیام دنبالت؟

\_نه میشناسم چیزی نمونه یکم دیگه میرسم.

الهه تمام روز فکرش مشغول رز بود. بعد از سالهای طولانی که با ارشیا کوچکترین ارتباطی نداشت با او تماس گرفت ببیند آیا رز ایران است یا نه! ارشیا جواب نداد برایش پیام گذاشت که آیا رز ایران است؟ ارشیایی که پیام خواهرش را دیده بود. این یعنی خیلی هم مطمئن نبود به همین دلیل جواب پیامش را هم نداد.

دیدن الهه چیزی نبود که برای رز جذاب باشد به این اطمینان داشت.

#قسمت\_99

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

به جای الهه با رز تماس گرفت.

پس قبول کردی؟

فعلاً آره، کی میای؟

دنبال کارهامم.

باشه، دایی بخاطر تو موندم.

کاری از EXCHANGE GROUP

هامونی که بخاطر رز مانده بود تا تنها نباشد با این جمله ی رز نگاهی به او کرد. او واقعا باورش شده بود پدر و مادر رز زنده نیستند و حالا این همه فرارش از ایران... همگی باعث می شد فکر کند چقدر دخترک تنهاست.

\_باشه عزیزم. میام نگران نباش. تو فعلا کار بردیا رو تموم کن.

\_دیگه دارم شک میکنم بردیا بخاطر کار من رو کشونده اینجا. اصلا خودش رو نمیبینم.

تماس را که تمام کرد به هامون گفت ' جدی بردیا کجاست؟ اینقدر کارتون زیاده؟!'

هامون فکر کرد کار که هست اما فهمیده بود بخاطر اقامت رز در خانه‌ی او بردیا با دوست دخترش دچار مشکل شده است. خود هامون هم در ابتدا فکر کرده بود دوست دختر بردیاست اما بعدا دیده بود نه واقعا خبری نیست و این حس راحتی رز که در خانه‌ی بردیا می ماند برایش جالب بود. حالا از مکالمه‌ی دایی اش هم معلوم بود که از این اقامت خبر دارد. او ایرانی های زیادی را حتی خارج از ایران دیده بود، خیلی کم پیش می آمد که اینطور راحت باشند.

\_با دوست دخترش رفتن بیرون.



\_ا، آشنا هم نشدم با دوست دخترش. ناراحت میشه.

هامون در دلش خندید. فکر کرد این دختر نمی داند  
حسادت چیست که اینقدر راحت می گوید دوست دختر  
بردیا از ندیدن او ناراحت می شود؟!

\_هامون تو اگر دیرته برو من عادت دارم تا دیروقت  
کار کنم. احتمالاً...

نگاهی به ساعتش کرد.

\_تا نزدیک یک اینجا باشم بعد میرم خونه ی عزیزم.

هامون ساعت را نگاه کرد نزدیک ده بود، از صبح اینجا بودند و واقعا خسته شده بود.

بنظر من توام بیا بریم، ساعت یک مادر بزرگتم احتمالا بیدار نباشه که بینیش!

راست میگی! پس من تا خونه با تو میام لباس بردارم بعدش میرم خونه عزیز.

هامون خوشحال از اینکه رز نه نیاورد چون بخاطر امنیت رز مجبور بود تا هر ساعتی که کار می کند پیشش بماند.

\_خسته نیستی؟

رز نگاهی به هامون کرد.

\_نه عادت دارم طولانی کار کنم. تو دوماه اخیر هم دوجا کار می کردم، صبح ها میرفتم شرکت شبها تا دیروقت آتلیه خودم بودم.

یک برداشت داشت این تنهایی...

رز به شوخی گفت.

هرچند به من نمیاد.

هامون لبخندی زد. در نگاه اول محال بود همچین حدس هایی در مورد رز داشته باشد. و حالا دیدن و شنیدنشان باعث می شد در دل واقعا تحسینش کند.

شماره یه آژانس بهم میدی؟

میخوای من برسونمت؟

نه، ولی بذار بینم حسن کجاست. بگم اون بیاد.

توی آسانسور آنتن نداد دم در که شماره ی حسن را  
گرفته بود از داخل واحد سر و صدایی می آمد.

بردیا خونه اس؟

چونم دختر دایی؟

رز خندید.

حسن کجایی؟

بیرون با عشقم.

رز خنده ی دیگری کرد.

\_باشه پس خوش بگذره.

\_وایسا بگو چیکار داشتی؟

\_میخواستم برم خونه ی عزیز گفتم این ورا باشی من  
رو ببری.

\_ماشین ندارم که.

رز یکی به پیشانی اش زد. یادش نبود... بیچاره حسن  
گفته بود.

– آره اره یادم رفته بود. پس سلام برسون.

زنگ در را زد، دید هامون همچنان در راهرو است.

– چیزی شده؟

– نه. میخوای من ببرمت؟

– بردیا خونه است.

دقیقا به همین دلیل ایستاده بود، حس کرد بردیا تنها نیست با دوست دخترش است. در را باز کرد هامون به داخل دید داشت دخترک پشت سر بردیا دید.

\_ ۱۱ اومدین.

\_ آره هامون گفت بیرونی.

رنگ پریده ی بردیا یعنی استرس روبه رو شدن داشت. هامون متوجه بود اما رز نه.

\_ برو کنار، مرسی هامون بردیا میبره.



قدم اول را که داخل گذاشت دختری را داخل دید.  
مکت کرد و بعد لبخندی زد.

\_سلام، شما باید دوست دختر بردیا باشی.

جلو رفت دست داد و حتی روبوسی کرد. اما آنیتا به زور  
تحمل میکرد تا داد و بیداد نکند. چون دقیقا داشتند  
بخاطر رز دعوا می کردند که رز از راه رسیده بود.

\_بردیا پس یه ماشین برای من بگیر لطفا دیگه دوستت  
اینجاست همیشه من رو برسونی. من زود لباس عوض  
میکنم.

میخواست دوش بگیرد اما نخواست مزاحم بردیا و دوست دخترش شود به همین دلیل تصمیم گرفت در خانه ی مادر بزرگش این کار را بکند.

رز در اتاق را که باز کرد و لباس های پخش و پلا شده اش را وسط اتاق دید ترسیده سر جایش ایستاد. اولین فکر این بود، دزد آمده؟! حالا فکر کرد بردیا و دوست دخترش هم پریشان بودند.

بردیا دزد اومده؟ چیزی شده؟

حالا سه جفت چشم داشتند رز را نگاه می کردند. بردیا رویش نمیشد بگوید دوست دخترش وسایل او را به هم زده است. انیتا فکر میکرد رز به عمد دارد به او

طعنه می زند و می گوید دزد و هامون با ترس اینکه هر آن ممکن بود هر اتفاقی بیفتد نگاهشان میکرد.

– جواب بده آقا بردیا. بگو دزد...

– آیتا کافیه!

– چی کافیه؟

برگشت سمت رز.

– تو تو خونه ی دوست پسر من چیکار میکنی؟

رز ابروهایش بالا رفت. قبل از آمدن از بردیا پرسیده بود آنیتا مشکلی ندارد، و او گفته بود دیوونه شدی!

#قسمت\_100

#روزگار\_جوانی

رز بردیا را نگاه کرد اما بردیا با خجالت و شرمندگی چشم گرفت.

\_اومم... معذرت میخوام... من... اتفاقا اومده بودم

وسائلم رو بردارم.

@Vip Roman

چقدر سخت این جمله ها را گفتم. خودش را محق  
 نمیدانست برای ماندن. اما قبل از آمدن پرسیده بود تا  
 اینطور رانده نشود. او میترسید... او هراس داشت از  
 رانده شدن و نخواسته شدن...

به سمت اتاقش رفت و در سریعترین زمان ممکن  
 وسائل ها را در چمدانش چپاند. اشکش داشت  
 می ریخت و فقط با خودش میگفت چرا آمد. چرا آمد به  
 کشوری که یک بار پرتش کرده بودند بیرون. بردیا  
 داشت با آنجا بحث میکرد اما هامون به سراغ رز آمد.  
 نمیتوانست زیپ چمدانش را ببندد چون وسائلش را  
 داخلش چپانده بود. هامون از دستش گرفت تا ببندد، رز  
 سرپا ایستاد، احساس تنگی نفس کرد. مدتی بود  
 بیشتر شده بود این تنگی ها خصوصا وقتی زیاد از حد

فکر و خیال میکرد و ناراحت میشد. چند نفس عمیق کشید اما جواب نداد. اسپری اش را میخواست. هامون وقتی دیدش که دارد برای اکسیژن دست و پا میزد ترسیده از جایش پرید.

–چیشد؟ رز خوبی؟

یادش آمد رز گفته بود آسم دارد.

–بردیا بردیا

بردیا ترسیده آمد به اتاق، سریع فهمید چه شده است، پرسید اسپری کجاست. به کیفش اشاره کرد اما آنجا نبود.

چمدان را دوباره باز کردند و شروع کردند به گشتن. یک اسپری اضافه در چمدانداشته بود. هامون با دیدنش سریع به سمتش برد داخل دهانش گذاشت. چند بار محتوایش را داخل دهانش زد و دهانش را بست. تکیه داد به دیوار و چشم هایش را بست. خودش هم نمیدانست چرا باید دوباره همچین چیزی را تجربه کند.

کمی که به خودش آمد خم شد به سمت چمدانش اما بردیا دستش را گرفت.

-رز جایی نمیری. برو استراحت کن.

- نه مرس...

-کافیه رز، اگه کسی با تو مشکل داره اون میره.

علنا حرفش را به آنیتا زد. آنیتا با دلخوری گفت ' پس اینطور'. در بیرون را محکم کوبید. رز پاهایش لرزید روی زمین نشست.

-ببخشید.

- من قبل اومدن ازت پرسیدم بردیا.



...باور...

...تو مگه نمیدونی من چجوری رفتم... مگه نمیدونی...

رز کم گریه میکرد اما جوری گریه میکرد که دل هرکسی را به درد می آورد. هامون با ناراحتی نگاهش کرد. او نمیدانست چطور رفته است اما معلوم بود خیلی شیرین نبوده. بردیا کنارش نشست و بغلش کرد.

...ببخشید.

@Vip Roman

اما رز بدتر گریه اش گرفت.

چرا هر جا میرم من رو نمی‌خوان؟ چرا؟ من راحت بودم. تو اون غار تنهایی که میگی راحت بودم. اونجا ماله من بود میفهمی؟

بردیا را پس زد.

اونجا دیگه کسی نمیتونست بیرونم کنه میفهمی؟  
کسی نبود که من رو نخواد!

بردیا دوباره بغلش کرد. رز آرام نمیشد. گریه میکرد، چیزهایی میگفت و دوباره گریه میکرد. از خیلی چیزها میگفت... از تنهایی اش در رم. از ترس هایش... از

مزا حمت هایی که برایش پیش می آمد. از زمان هایی که مریض میشد اما خودش مجبور بود حتی برای خودش سوپ درست، میگفت او همیشه همین بوده... از کسی انتظاری نداشته... اما وقتی این طور مداخله می کنند و به او این حس را می دهند که کسی را دارد او را بدتر داغون می کنند. می گفت او عادت دارد به تنها بودن... با آمدن و رفتن هایشان ضربه نزنند. ضعیف ترش نکنند.

هامون دید اینطور نمی شود، با یکی از دوستانش تماس گرفت، پزشک بود و در عالم رفاقت خواست که بیاید و همراهش آرام بخشی چیزی بیاورد. تا دوست هامون پیدا شود رز همانطور با حال زارش گرفت و گریه کرد...

دوست هامون اول فکر کرد که نکند با دخترک کاری کرده باشند... حتی نخواست دخالت کند اما هامون اطمینان داد که چیزی که فکر می کند نیست، نهایتاً هم اضافه کرد کی همچین کاری در زندگی اش کرده که حالا این بار دوشش باشد.

\_میدونستی این هارو؟

بردیا سرش را تکان داد.

\_رز دوست بچگیم، از چهار پنج سالگی دوستیم.

هامون این را نمی دانست.

پدر و مادرش؟

ترکش کردن.

به او گفته بود مرده اند، اما حق داد، حق میداد که آنطور بگویند.

نباید میاوردیش خونه ات وقتی میدیدی اینطوریه.

@Vip Roman

\_نمیدونستم با آنیتا صحبت کردم. گفت باشه! حالا  
میگه ندیدی با چه لحنی گفتم باشه؟ باید میفهمیدی  
منظورم نه هستش!

هامون سرش را تکان داد. یک کلیشه ی دخترانه بود و  
بردیا بی خبر! شاید هم آنقدر دلش میخواست رز  
پیش او باشد که متوجه لحن آنیتا نشده بود. سیگاری  
برداشت بکشد اما هامون اجازه نداد.

\_دیوونه شدی اسم داره، اذیت میکنه.

زمانی رز بی توجه به همان اسمش سیگار هم  
می کشید اما خب هامون خبر نداشت.

من برم، کاری داشتی خبرم کن.

مرسی، جبران میکنم.

خواست بگوید دخترک را به کشتن نده، جبران پیش کش اما نخواست بیشتر از این بردیا را ناراحت کند.

یکبار دیگر سری به رز زد و آرام در اتاقش را بست. خودش در حال پذیرایی خوابید تا اگر اتفاقی افتاد صدای رز را بشنود.

رز صبح که بی ارشد یادش آمد دیشب چه گفته و چه کرده! دوشی گرفت بعد با سلیقه و آرامش چمدانش را جمع کرد. رفت ببیند اگر بردیا خانه باشد صبحانه ای بخورند.

#قسمت\_101

در حال پذیرایی روی مبل پیدایش کرد. داشت صبحانه را آماده میکرد که بردیا بیدار شد.

-رز!

-اینجام.



صبح بخیر.

لبخندی به روی بردیا زد.

صبح بخیر، دیشب خیلی آوردوز کردم؟

نه... من... واقعا...

تو ببخش. بیا صبحونه بخوریم بریم یه هتل هم برای

من پیدا کنیم.

نیازی نیست همین...

بردیا! خودتم میدونی رفتن من بهترین گزینه اس.  
پس بحث نکنیم. تازه از ایران نمیرم میمونم کارت رو  
تموم کنم، فقط تو یه هتل میمونم.

رز!

بردیا نیتی نداشت اجازه بدهد رز برود. به ارشیا قول  
داده بود، جدا از آن دوستی رز برایش خیلی با ارزش  
بود. تنها دوستی بود که همیشه پیشش بود حتی از راه  
دور. موقع باز کردن شرکتش نمیخواست از پدرش  
پول بگیرد. ماشینش را فروخت و مقداری را از رز  
قرض گرفت. هر موقع رفته بود ایتالیا برای دیدنش با  
جان و دل استقبال کرده بود. پس الان اگر قرار بود

بین رز و آنیتا کسی را انتخاب کند بی هیچ تردیدی  
انتخابش رز بود نه انیتایی که از نظرش معلوم نبود آخر  
و عاقبت رابطه اشان چه باشد.

هامون پشت در بود نمیخواست بیدارشان کند، اما قبل  
از رفتن میخواست حالی از رز هم بگیرد. در را که زد  
بردیا در را برایش باز کرد. رز از در آشپزخانه صدایش  
کرد و فگت بیاید برای صبحانه.

\_گفتم شاید خواب باشین.

\_من یه دوش بگیرم پیام.

رز و هامون رو تنها گذاشت.

ببخشید بابت دیشب.

هامون سرش را تکان داد. انتظار نداشت از رز  
عذرخواهی بشنود، سوای لوس بودن تصور این را  
داشت که دختر مغروری است.

خوبی؟

آره. قهوه؟

آره مرسی.

صندلی را کشید و نشست. رز میز را چیده بود. برای هامون قهوه را روی میز گذاشت و خودش نان تستش را که کره زده بود دوباره دستش گرفت. نگاه خیره‌ی هامون را به نان تست که دید فکر کرد هوس کرده است اما هامون فکرش جای دیگری بود.

— بیا تو بخور میپره تو گلوم.

— نه میل ندارم، نوش جان.

— میشه یه هتل بهم معرفی کنی؟

روزگار جوانی

صدای بی صدا

-میری؟

-برم بهتره.

خواست بگوید چرا پیش مادر بزرگش نمی ماند اما با خودش گفت اگر ممکن بود حتما این کار را میکرد.

-میخواهی خونه ی من بمونی؟

-هوم؟

-من میام پیش بردیا.

رز آرام خندید.

نه مرسی میرم هتل. همین که یه پسر رو اغوا کردم  
کافیه، بهتره تو هم قاطیش نشی.

هامون لبخند تلخی زد.

باشه.

بلند شد در اتاق لباس پوشید با چمدان هایش به حال  
پذیرایی آمد. بردیا دوش گرفته بود.

رز، خواهش میکنم.

بردیا دوست ندارم ب...

منم دوست ندارم، خواهش میکنم.

تو زده به...

به سمت رز رفت و بازویش را گرفت.

بابت دیشب متاسفم، نمیخواستم اینطوری بشه، اما

ربطی به تو نداره توام جایی نمیری.



هامون نشسته بود و داشت به بحث بی انتهای رز و بردیا گوش میداد. از بردیا اصرار بود از رز انکار. نهایتاً او بود که گفت فعلاً بروند سر کار و تا شب فکر کنند و تصمیم بگیرند برای بقیه ی داستان. هردو موافق به نظر می رسیدند.

\_ کار چگونه؟

\_ خوبه! بیا بین امروز.

\_ شب میام الان تو شرکت کار دارم.

همراه با هامون راهی شد.

چرا نمیمونی؟

دوست ندارم بخاطر من...

اون رابطه از نظر من تموم شده است از نظر بردیا هم  
پس... exchange group

من نمیدونستم.

بردیا هم نمیدونسته، هیچ کدوم تقصیری ندارین.

چطور میتوانست بیخیال شود. حالا امشب را که تصمیم داشت بعد از کار برود پیش عزیزش اما نمیشد... اگر کار را شروع نمیکرد اصلا صبر نمیکرد راهش را می گرفت و میرفت. اما دیگر جایش نبود نصفه نیمه رها کند و برود.

\_مادر دیرت میشه ها.

دیشب تا نزدیک یک موندم تا کار کنم، بیچاره هامون هم پا به پام موند. هرچی گفتم برو من خودم میرم قبول نکرد. تو راه هم گفتم صبح خواب میمونیم! در مورد من که دروغ نبود خودش رو نمیدونم.

بیدار شدم عزیز. تو بیشتر از من هلاک شدی.

تنها راه حل این بود که پیام خونه ی عزیز، وسائلمام  
 خونه ی بردیا بود اما حال و تنهایی عزیز بهونه ام بود  
 تا بیشتر اینجا باشم. که اونم وقت زیادی نبود چون  
 سرکار بودم تا تموم کنم. دوتا کار دیگه رو هم تو خونه  
 به عهده گرفتم. زمان بود، مکث بین این تا خودش رو  
 بگیره میرفتم سراغ اون یکی. کار کردن با هامون هم  
 خوب بود. به قول خودش اولش آشنایمون خوب نبود.  
 اما پسر خوبی بود.

داییت گفتی کی میاد؟

\_نمیدونم عزیز الان سه هفته شده کنم که اخراج  
شدم. داییم هم مسخره کرده میگه میام میام.

\_تو که اینجا داری کار میکنی.

\_زندگیم اونجاست عزیز خانم.

تازه دوش گرفته بودم داشتم کرم میزدم گوشیم زنگ  
زد. هامون بود گفت داره میاد دنبالم.

\_من رسیدم سرکارم.

\_جدا؟

آره بابا تو تنبلی خواب موندی.

من فکر کردم خواب میمونی، باشه پس... منم دور  
میزنم...

خنده ام که گرفت فهمید دارم سربه سرش میذارم.

زود باش بیا دم در چیزی نمونده.

خندیدم. اما تا تو آینه نگاهم به خنده ام افتاد مکث  
کردم...

با هامون زمان زیادی رو میگذروندیم. میتونستم بگم تنها کسی که تو ایران هرروز و ساعت های طولانی میبینم هامونه.

#قسمت\_102

#روزگار\_جوانی

و خب این باعث می شد باهم راحت باشیم. شوخی کنیم. و صمیمی تر شیم. حالا میدونستم که یه خواهر داره و یه خواهرش هم سالها چند سال پیش مرده، اما نگفته بود چطوری، خیلی ناراحتش میکرد وقتی میخواست در موردش صحبت کنه. برای همین منم چیزی نپرسیده بودم، خانواده اش ایران زندگی نمیکردن اما خودش ایران رو دوست داره برای همین

که اینجا است، و یه بار هم گفت خواهرش رو اینجا دفن  
کردن نمیتونه تنه‌اش بذاره...

پدرش دانشگاه تدریس میکنه اما مادر و خواهر دیگه  
اش یه مزون لباس عروس دارن. خیلی جالبه که اونها  
هم تو ایتالیا زندگی میکنن. اونجا ایرانی زیاد نیست یا  
به پست من نخورده بود. چون وقتی هامون گفت  
جوری واکنش نشون دادم که انگار تنها ایرانی ای که  
تو ایتالیا زندگی میکنه فقط منم.

عزیز برامون ناهار میداشت. اما نه هرروز! هرچی  
میگفتم خودت رو خسته نکن میگفت کاری نداره. از  
وقتی فهمیده بود هامون هم خانواده اش اینجا نیست  
میگفت گناه داره بنده خدا.



– عزیز جون من رفتم کاری نداری؟

– ناهار نمیبیری؟

دیشب گیر داده بود دیزی بپزم صبح ببرین سرکار.  
گفتم بیخیال یه روز میگم بردیا و هامون بیان حضوری  
دیزیت رو بخورن.

– عزیزم نصف شبی میخواست پاشه برای ناهار مون  
دیزی بار بذاره

– نگو که نیاوردی؟

به این تیپ میاد دیزی بخوره خجالت بکش.

به تیپ من یا تو؟

تو؟

من که بخاطر دیزی از این سیبیل چخماقی ها  
میدارم.

خندیدم خیلی از ته دل خندیدم. در این مدت واقعا  
خندیدن با هامون راحت بود هرچند تو نگاه اول اصلا

روزگار جوانی

صدای بی صدا

تصور نمیکردی این بشر بتونه تو رو جوری بخندونه که  
بلند بلند قهقهه بزنی.

\_ به به دایی فراری.

داشت قهوه می خورد که با حرف من پرید تو گلوش.

\_ تازگی دست به متک شدی. هوای ایرانه؟

\_ بله، دایی الان باید تو هواپیما باشی!

\_ بلیط گرفتیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

واقعا؟

اره، دیگه واقعیه واقعی. برات میفرستم عکسش رو  
همین الان خریدم.

وای دایی!

اینقدر فراری از اون جا؟

دلیم برات تنگ شده.

من زن دارم.

روزگار جوانی

صدای بی صدا

بلند خندیدم. نگاهم به هامون افتاد با فاصله ایستاده  
بود داشت من رو نگاه میکرد. پرسیدم چیزی شده  
گفت نه!

— کجایی؟

— سرکارم دایی.

دوربین را چرخاندم و کارم رو که بینم.

— چگونه؟

خیلی عالیہ عزیزم. کی قراره برای داییت هم درست کنی؟

هرموقع که بخوای، فقط هزینه ی شپینگ به عهده ی خودت از الان گفته باشم.

با خنده گفت 'خسیس'!

داییت نگفتی بلیط برای کیه؟

دو روز دیگه، اما فاصله ی بین پروازم زیاده. دو روزی هم بین فرودگاه ها هستم.

پس چرا اونجوری رزرو کردی؟

نبود، بهترین حالتش این بود. پرواز دومم اکانمی،  
بیزینس ها پر بود. امیدوارم بتونم صندلی رو آپگرید  
کنم، وگرنه قراره یه دایی چلاق تحویل بگیری. رز؟

جانم؟

الهه رو ندیدی؟

نه چطور؟

میگفت یکی رو تو خیابون دیده شبیه تو بود.

\_مگه با الهه در ارتباطی؟

\_زنگ زده بود ندیدم، بعدش پیام داد.

\_ندیدمش. امیدوارم حتی اتفاقی هم نبینمش.

\_شاید هم اشتباهی دیده.

\_نمیدونم ، شاید همش سرکارم جایی نمیرم. آخر هفته

ها هم اینجام تا تموم کنم.

\_با شرکته صحبت کردی؟



\_استعفا دادم، معلوم نیست چقدر اینجام. برگردم  
جدا کار میکنم مثل قبل.

\_من منتظر آپدیت جدیدتم.

\_شما فعلا خودت رو آپدیت کن ما بینیمت.

گرسنه ام بود اما انگار امروز هامون نمیخواست ناهار  
بده بهمون.

\_هامون من گشمنه انتقام دیزی؟

نه بردیا تو راهه، ناهار گرفته. گشنه ای؟

آره.

گویش رو از تو جیبش بیرون آورد، فکر کنم  
میخواست شماره ی بردیا رو بگیره که صدای سلامش  
رو شنیدیم.

کجا موندی مردیم از گشنگی.

بیا بیا تا سرد نشده.

غذای بقیه رو دادن و ما سه نفر جدا نشستیم.

– خیلی داره خوب میشه!

گشنه ام بود اول چند قاشق از برنجش خوردم و گفتم  
آره. تنها اتفاقی که اینجا برام افتاده بود برنج خور  
شدنم بود!

– من چجوری قراره دوباره برنج رو ترک کنم؟!

– چاق هم شدی.

با چشم های گرد بردیا رو نگاه کردم.

\_ غلط کردی. همونم.

با انگشتش به من اشاره کرد رو به هامون گفت.

\_ این همونه که تو فرودگاه دیدی؟

هامون رو جوری نگاه کردم که بدونه بالا پایین جواب  
بده از من بد میخوره.

\_ نمیدونم، فرودگاه یادم نیست.

\_ می ترسه ازت.

صدای بی صدا

روزگار جوانی

کاش توام میترسیدی!

نپرسیدی چرا اومدم.

چرا؟

دوستت رو پیدا کردم.

صدف!

آره.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

گوشیش رو دستش چرخوند و تو صفحه اش شماره  
اش رو بهم داد.

از کجا پیدا کردی؟

از چند نفر پرسیدم. موسسه باز کرده.

چه موسسه ای؟

هنر، نقاشی یاد میده خودشیم.

قرار بود بره پیش مامانش...

– آدرسش رو داری؟

– زنگ بزن ب...

– میخوام برم حضوری بینمش.

– میگم بفرستن.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم مرسی.

– راستی دایی بلیط گرفته!

– داره میاد؟

– دو روز دیگه.

– به من قول داده بریم ایران گردی.

– دایی من؟

بردیا خندید.

– دایی تو! حسود.

– نه آخه دایی من چرا باید به تو قول ایران گردی بده؟



صدای بی صدا

روزگار جوانی

#قسمت\_103

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

VIP  
exchange group

\_ خاطر م واسش عزیزه.

ROMAN

\_ روش حساب نکن، دایی من گی نیست.

@Vip Roman

هامون غذا پرید توی گلوش.

کاری از EXCHANGE GROUP

چیه نکنه تو گی ای؟

کمی آب خورد و گفت نه نیستم.

اهان نمیدونستی بردیا گیه!

نکته ی خوبیه باید بهش فکر کنم. از دوست دختر  
شانس ندارم. شاید باید دوست پسر بگیرم.

سرش رو برد نزدیک صورت هامون.

دوست پسرم میشی عشقم.

هامون خیلی سریع خودش رو عقب کشید. یکی آرام  
زد روی سر بردیا.

----

دو تا حالت بود، یا از دیدنم جا می خورد، یا جا می خورد  
و بیرون میکرد. اون همه مدت دنبالم گشته بود من  
جواب نداده بودم. حق داشت... هرواکنشی که نشون  
میداد حق داشت.

هدیه ای که برایش گرفته بودم دستم بود. منشیش  
گفت تو کلاس و یک ربع دیگه تموم میشه. از هامون  
مرخصی گرفته بودم و اومده بودم. هرچند خودش  
رسونده بود من رو تا اینجا.

\_خانم مجد این خانم منتظر شما هستن.

برگشت طرفم، این صدف بود؟ اصلا نمیتونستم باور کنم... تشابه اسمی بود. محال بود صدف باشه. مگه میشد!! اونم در حال چرخیدن گفت بفرمایین اما کامل نگفت، تا من رو دید کلمه تو دهنش ماسید.

\_رز؟

با چنان حیرتی گفت رز که به خودم اومدم. چندتا صدف مجد بود تو این شهر که اسم کنم بدونه!

- رز خودتی ؟ چقدر... چقدر عوض شدی!

من؟ خودش رو تو آینه نمی دید؟! تعجب کرد، درست  
اما شاید خوشحال هم شد که اومد و بغلم کرد.

- خیلی بی معرفتی خیلی.

فاصله گرفت نگام کرد.

- چقد خوشگل شدی پیشرف.

دوباره بغلم کرد. نه حتما صدف بود. تو دفتر کارش  
بودیم. برای چای آورد.

– کی اومدی؟

– خیلی وقت نیست چقدر عوض شدی صدف.

– دماغه رو عمل کردم. خوبه؟

فقط دماغش نبود به نظرم.

– آره.

– چرا جوابه رو ندادی، چند بار رفتم سراغ...

\_تو شرایط خوبی نبودم.

\_رفتی آمریکا و...

\_دیپورت شدم در واقع نرفتم.

\_یعنی چی؟

\_قصه اش درازه. چه خبرها، تبریک میگم بابت

آموزشگاهت.

\_من باید تبریک بگم. همه ی اخبارها رو راجب دنبالم

میکردم این سالها.

صدف خیلی با معرفت تر از من بود.

\_ تو همیشه با معرفت بودی من نه.

\_ توام بودی... اما...

\_ امشب بیا پیش من، تا صبح باید بشینیم حرف بزنیم.

اگه نمیخوای باز فرار...

\_ نه ته، تنهایی؟ بابات؟ کسی...

\_ نه تنها زندگی میکنم.



نگفتم چرا، چند ساعت صبر میکردم همه چیز هم رو  
می فهمیدیم.

\_پاشو اصلا الان بریم...\_

\_باید برم سرکار.\_

\_واسه همیشه اومدی؟\_

\_نه چند روزه اومده بودم. بردیا به زور یه کار گذاشت  
تو پاچه ام.\_

\_ شنیدم، فکر کردم شایعه کردن شرکتشون بره بالا.

\_ نمیدونستم ایران اینقدر مشهورم.

\_ بین بچه های معماری و مجسمه خیلی. باشه پس  
آدرس بده من کارم موسسه تموم شد میام دنبالت.

از جام بلند شدم، باهام روبروسی کرد و آدرس رو  
گرفت. بیرون موسسه که رفتم دیدم هامون دم در. به  
منشی گفته بودم برام ماشین بگیره!

\_ نرفتی؟

\_دور زدم برگشتم، گفتم شاید تحویل نگرفته.

خندیدم.

\_نه اما قرار شد شب برم خونه اش. گفتم پیام کارم رو انجام بدم.

عینک آفتابیش رو بالا داد.

\_نمیشینی؟

\_منشی گفت ماشین بیاد.

که راننده هم زود رسید هامون به من گفت بشینم  
خودش پیاده شد پول داد به راننده و ردش کرد.

\_نباید منتظر میموندی.

\_تمام مدت دم در نبودم، جایی کار داشتم.

\_مرسی.

\_خواهش میکنم.

#قسمت\_104

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_راحتی؟

\_آره خوبه، مرسی.

قوطی نوشابه ها رو روی میز گذاشت.

\_تنهای تنهایی؟

\_آره. تو چی کجا زندگی میکنی؟

–ایران نیستم، منم تنهام. یعنی با کسی زندگی نمیکنم.

–خیلی دنبالت گشتم، خواستم باها...

–متاسفم، واقعا! اصلا تو حال و روز خوبی نبودم،  
کامران و الهه تا تونستن گه زدن به زندگی. معین هم  
بیشتر از اونها، تبعیدم کردن...

–پیش داییت مگ...

–نتونستم بمونم، یه حسی همیشا عذابم داد، منی که  
پدر و مادرم نخواستن...

خوب میفهمید... سرش رو تکون داد.

\_مامانم من رو نخواست، دروغ میگفت... ازدواج کرده،  
بچه داره، تا اون موقع...

دستش رو جلو آورد و جای زخمی رو روی دستش  
نشونم داد.

\_وقتی فهمیدم رگم رو زدم، چقد احمق بودم نه؟

پوزخند زد و بعد خنده عصبی و هیستیریک.

الان که فکر میکنم میگم گه تو زندگی همشون،  
چجوری... بابام بزرگترین خوبیش این خونه بود، این  
جا رو بران خرید پرتم کرد اینجا.

لب هایم را فشار دادم. نمی خواستم گریه کنم.

پولی که داده بود تموم شد دستم خالی خالی بود، از  
سرایدار این ساختمون قرض کردم.

نوشابه اش رو باز کرد چند قلم خورد.

چند تا از طلاهای اون زنیکه رو دزدیه بودم، بردم  
فروختم. با اونها سر کردم تا کار پیدا کنم. چند سال



پیش هم تو سر یه بابایی زد، چند تا از تابلوهام رو  
خرید به دلار، منم این موسسه رو زدم.

خندید این بار خنده اش یک گور بابای این دنیا بود.

\_اینم بود قصه ی من. فقط پشیمون اینهام، عین سگ  
پشیمونم!

دستش رو گرفتم و فشار دادم.

\_تو؟

\_فکر کردن معتاد شدم.

-چی؟

-بعد اون مهمونی، کامران فکر کرد مواد میزنم، برد  
آزمایش اعتیاد گرفت. اونجا با مال کی جا به جا شده  
یا... چه میدونم از خودش درآورد گفت مداد میزنی. تو  
یه هفته دیپورتم کردن پیش دایی. اونجا هم...

یاد تیام افتادم.

-یکم طول کشید پسرداییم قبولم کنه، اما من حس  
زندگی نداشتم... نتونستم بمونم، برای دانشگاه رفتم  
ایتالیا و موندگار شدم.

\_ با داییت در ارتباط نیستی؟

\_ چرا سالی یکی دو بار میومد دیدنم. داره میاد ایران.  
آشنا تون میکنم.

\_ دایی دوستم دایی منم هست.

\_ شک نکن!

تابلوهایی که فروخته بود را نشانم داد، خیلی خوب  
بودند. یارو به سرش نزده بود بلکه صدف سرش کلاه  
رفته بود و خیلی ارزون فروخته بود.

از عاطفه چه خبر؟

بینی نمیشناسیش.

جدا؟

آره. میخواست برای شورای شهر هم شرکت کنه.

از جام پریدم شروع کردم به خندیدن.

شوخی میکنی؟

نه، خیلی عوض شده!

دیوٹی بود واسه خودش. دیر فهمیدم، میموندم اصلی  
ترین کارم این بود برینم بهش.

بعد رفتنت یه چند تا زر زد در موردت.

آره بردیا نصفه نیمه یه چیزهایی گفت.

میدونی کی تازگیا اومده تو موسسه ام درس میده؟

کی محبی؟

– محبی؟

– اون پسره بود معلم...

– چی؟ دروغ میگی؟

– نه، منم دیدمش نشناختم. انگار چند سالی از ایران  
رفته بود تاز...  
ROMAN

– بیشرف... اون و عاطفه باهم سر من کلاه گذاشتن. به  
عاطفه تجاوز کرده بود.  
@Vip Roman

نوشابه رو کامل تف کرد روی صورت من.

\_کثافت ، ریدی به هیکلم.

آبی به صورتم زدم، چندشناک بود. راضی نشدم، برام  
صابون آورد چند باز صورتم رو شستم.

\_بسه دیگه بیا درست و حسابی تعریف کن.

#قسمت\_105

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

باورش نمیشد... حق داشت... هرچند خیریت اول برای  
عاطفه بود، خیریت بعدتر بازم عاطفه بود. اما خیریت  
اصلی خیریت من بود که بهش اعتماد کردم.

\_عجب آشغالی بوده اون عاطفه.

\_آره خیلی.

\_ولی تو حیاط خونشون که اولتیماتوم دادی بعد رفتنت  
هم، از بچه ها کسی خیلی تحویلش نمیگرفت.

\_دم همشون گرم.



– میدونی آخرین امتحان مدرسه چی رو از دست دادی؟

– چی؟

– بعد امتحان یه وانت کرایه کردیم. هممون چیدیم  
پشتش دور شهر گشتیم.

بلند خندیدم.

– شوخی میکنی؟

– نه بذار عکس هاش رو بیارم.

بلند شد و کلی عکس عجب و جق با اون لباس های  
مسخره برام آورد. جدی حدی پشت وانت بودن.

\_ تازه با راننده اش هم عکس داریم. خیلی باحال بود.

\_ جام خالی بوده.

\_ بد جور.

یاد اون روزها... اون هنرستان... چند ساعتی بود که از  
خونه دور بودم... دور و برم رو پر میکردم... به جای  
کامران و الهه.

– نیمخوای برگردی ایران؟

– کارم اونجا خوبه.

– اینجا باز چندتا دوست و آشنا داری، اونجا چی؟

چقدر صدف عوض شده بود... وقتی اومدم خونه اش دیدم فقط ظاهرش نیست، خیلی پخته تر شده بود...

– دماغت رو چرا عمل کردی؟

– شبیه دماغ اون زنیکه بود.

صدای بی صدا

روزگار جوانی

زن بابات؟

نه زن قبلی بابام.

مامانش...

چندتا بچه تو این جهان هست به نظرت از اسم مادر  
و پدرشون هم فراری ان.

ولشون کن، گور بابای همشون، در مورد ایران...

@Vip Roman

اونجا راحتیم.

- چرا؟

- کارم خوبه، درآمد خوبه. جا واسه پیشرفت...

- رز اینهارو برو واسه عمه ات بگو، شاید باورش شه نه من.

لحاف و تشکی آورد و در حال پذیرایی پهن کرد.

- کجا میمونی این مدت رو؟

- چند روز خونه ی بردیا چند روز عزیز. جا و مکان خاصی ندارم.

– بیا پیش من.

– نه بابا...

– منم تنهام، از خدومه. چند وقت اینجایی؟

– دایی برسه، فکر کنم یه هفته ای بهمونه، نمیدونم  
بردیا راست گفت یا نه قراره برن ایران گردی، بعدش  
با دایی میرم.

– توام میری؟ ایران گردی رو؟

\_با اینکاری که بردیا دستم داده فکر نکنم، باید بمونم  
تموم کنم.

\_اگه توام میرفتی منم میومدم. تا حالا یه بار هم  
مسافرت نرفتم.

زن باباش اون موقع اجازه نمیداد این تو سفرهاشون  
باشه... بعدشم نرفته...

\_بعدا خودت...

@Vip Roman

\_نه، بعد اون خودکشی ناکام خیلی چیزها عوض شد.  
سیگار و الکل رو گذاشتم کنار. مهمونی ها... بچه ها...  
همه چی. الان دلم یه بچه میخواد. بهم نمیدن...

به زخم دست هایش اشاره کرد.

\_نه دلم میخواد ازدواج کنم نه کسی حاضره باهام  
ازدواج کنه. اما یه بچه...

پوزخند تلخ دیگه ای زد.

\_هرچی عقده دارم رو برای اون جبران کنم...



به شوخی گفتم من رو به فذزند خوندگی قبول میکنی؟

\_مگه خر مغزم رو گاز گرفته، عمرا.

حرفهامون تموم نمیشد... صدف اونقدر عوض شده بود  
و الان... ته دل با خودم گفتم کاش تو این چندسال یه  
خبر میگرفتم.

\_رفتم بیا بمون پیشم. میتونی موسسه ات رو بسپری  
دست کسی؟

\_خونه ی تو؟

– آره.

– راست میگی؟

– دروغم چیه.

– آره میسپریم. اصلا میندمش.

– میتونی بیای اونور با من زندگی کنی برات کار پیدا  
میکنم.

– زبونشون رو بلد نیستم.

\_منم بلد نبودم، رفتم یاد گرفتم.

دیدم پیشنهاد یهویییم فکر اونم یهویی درگیر کرد. اونم  
کسی رو اینجا نداشت. فرقی نمیکرد اینجا تنها باشه  
یا اونجا.

\_نمیدونم. بهش فکر میکنم...

خندم رو قورت دادم اون میخواست من رو اینجا نگه  
داره، من بیشتر روی اون تاثیر گذاشتم.

ساعت سه چهار بود خوابیدیم. صبح قرار بود هامون  
بیاد دنبالم. به طور چشم هام رو باز کردم. پیام دادم

نیاد، گفتم من یکی دو ساعت دیرتر میرم. الان  
می رفتم هم نمیتونستم تمرکز کنم.

نه و نیم بیدار شدم، صدف خواب بود، لباس پوشیدم  
برم بدوئم تا به خودم پیام. برگشتم قهوه و صبحونه رو  
آماده کردم و بعد بیدارش کردم.

\_بخشید مثلا مهمونی.

\_بیا ، فقط یه ماشین بگو من برم. ظهر شد.

\_میرسونمت باید منم برم موسسه.

ساعت 12 سر کار رفتن هیچ جای دنیا مرسوم نبود. اما  
چاره ای نبود. هامون با دیدنم لبخندی زد.

ببخشید واقعا.

حدس میزدم نتونی بیای.

دست داد و دست را خیلی گرم و صمیمی فشرد.

به جاش ناهار امروز مهمون من.

نه بابا لازم نیست. حالا خوش گذشت؟

صدای بی صدا

روزگار جوانی

آره... خوب بود. جام تغییر کرد یمدتم هم میرم پیش  
صدف بمونم.

خونه ی مادر بزرگت راحت نیستی؟

برگشتم سمتش.

هوم؟

قابل حدس بود عمدا برای اینکه خونه ی بردیا نمونی  
میری اونجا.

چه تیز!

کاری از EXCHANGE GROUP

\_تنها زندگی نمیکنه، رفت و آمد هم زیاده تو خونش.

#قسمت\_106

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

چشمکی زد. شاید حس کرد دارم بهونه میارم.... اما  
خب اینکه داشتم در میرفتم نرم خونه ی بردیا درست  
بود. شاید یه درصد شانس این رو داشت که با دوست  
دخترش آشتی کنه. از وقتی اومده بودم اصلا  
نمیدیدمش بس که اون سرکار خودش من جای سر  
اینکار.

بردیا صبح اینجا بود، گفت نمیخواهی اون فرشته ای  
که گفتمی رو کار کنی؟

من یه طرح داده بودم برای یکی از دیوارها، گفتم  
حاشیه و نقاشی اش رو بدن به یکی تو ایران یه پیکر  
فرشته من برای وسط کار کنم. اما حالا که دایی داشت  
برمیگشت تایم برگشتم نزدیک تر میشد.

نمیدونم. اینها تموم شه.

صاحب خونه با زنش اومدن ایران خبر دادن قراره  
چند روز دیگه بیان بینن.



\_از من چرا شما دوتا مایه میذارین، راستش داییم داره  
میاد، میترسم نرسونم نصفه کاره بمونه.

\_جا نداره بیشتر هم بمونی؟

نه، هر روز که میگذشت بیشتر داشتم وابسته میشدم  
برای موندن. اینکه راحت چشم باز میکردم انگار هنه  
ی مردم شهر رو میشناختم. همه آشنا بودن با وجود  
غریبه بودن... این رو آدمی که تو غربت نمونده باشه  
نمیتونه بفهمه.

\_دلیم برای خونه و استودیوم تنگ شده.

\_اومدم میتونم پیام دیدنت؟

\_حتما خیلی خوشحال میشم.

سرش رو تکون داد، داشت میرفت سمت بقیه گفت  
'شاید از این به بعد زود زود پیام دیدنشون.' لبخند  
زدم، برای کسی که تو غربت اینم جمله ی خوبیه،  
وقتهایی که دایی خبر میداد قراره بیاد، از وقتی که  
میگفت تا وقتی که میومد پیشم از خوشحالی رو پاهام  
بند نبودم. حتی اگه اومدنش بیشتر از یکی دوماه طول  
میکشید.

\_ کجا موند گم نشه؟

\_ تو فرودگاه؟

\_ اره سابقه اش رو داره.

\_ اونها اونها.

من واسه آغوش داییم نه داشتیم میدویدم تو بغل  
بابام.

@Vip Roman

\*

ارثیا با دیدن رز لبخند گل و گشادی زد. داشت  
نزدیک یکسال میشد همدیگر را حضوری ندیده بودند.  
رط که دوید سمتش محکم بغلش کرد. سرش را  
بوسید.

\_تو چرا هر بار هوشگل تر از بار قبلی میشی.

رز شالی که از سرش افتاده بود رو بی هوا روی سرش  
انداخت و گفت.

\_دلم برات یه ذره شده بود.

\_منم عز...

-رز؟

یک صدای حیرت زده بود... صدای حیرت زده ی یک مرد که بعد از هشت سال داشت دخترش را در آغوش مرد دیگری میدید. رز صدا را نشناخت اما متوجه حیرت صدا بود. نگاه که کرد، مردی را دید که چهره اش برایش آشنا بود. خیلی هم آشنا.

هامون که با کمی فاصله پیش بردیا ایستاده بود با کنجکاو پرسید کیست، بردیا آرام زمزمه کرد 'بابای رز'.

چند قدم جلوتر رزی که محکم از ساق ارشیا گرفته بود داشت کامران را نگاه میکرد. تغییر کرده بود، کامران هم، کمی شاید پخته تر جا افتاده تر اما پیرتر نه. ارشیا هم دست کمی از کامران نداشت، کامران هم در لیست کسانی قرار داشت که اگر در ایران بود میخواست به دیدنش برود اما به این زودی و در فرودگاه این دیدار را نمیخواست.

\_تو ایرانی؟

مشخص بود مسافر ارشیا بود نه رز! ارشیا دستی به پیشانی اش کشید، نمیدانست چه بگوید، برود سلام کند حالش را بپرسد یا دست رز را بگیرد و برود. منتظر وامنش رز بود.

آره!

رز هم جا خورده بود، خیلی زیاد، اما به خودش قول داده بود اجازه ندهد کامران و الهه دوباره به او صربه بزنند. آره را که گفت از کامران چشم گرفت و رو به ارشیا که نگاهش به کامران بود گفت.

بریم دایی؟ بریم که کلی حرف داریم.

ارشیا حسرت ته نگاه کامران را دید. فکر کرد شاید کامران دوست داشت این جمله ها را از خطاب به خودش بشنود.

## \_کامران ماشین داری؟

کامرانی که هنوز هم مبهوت بود، دخترک نوجوانش الان یک دختر جوان بی نهایت زیبا شده بود. بزرگ و پخته شده بود. میداسنت در ایتالیاست. او هم مثل صدف از اخبار رز باخبر بود. بارها به خاطر استعداد فوق العاده اش در مجسمه سازی و پیکر تراشی مورد تحسین قرار گرفته بود.

\_نه.

\_بیا ما میرسونیمت.



رز خواست بگوید چه میکنی، اما خودش را کنترل کرد. بردیا دیگر دید نمیشود، جلو رفت سلام داد و با کامران دست داد، هامون را معرفی کرد. رز با هامون آمده بود، تا دید ارشیا کامران را به سمت ماشین بردیا هدایت کرد که آن هم خیلی اتفاقی بود گفت من با هامون میام.

- خوبی؟

رز فکر کرد خوب است؟ جوابش نه بود، نبود!

- آره.

دوست داری صحبت کنی؟

در مورد؟

هامون متوجه شد که دارد مقاومت میکند. اصرار نکرد.

میریم خونه ی بردیا؟

میخواست به دایی اش پیشنهاد بدهد بروند خانه ی  
صدف، صدف منتظر بود، برایشان کیک درست کرده  
بود، دختر بیچاره از هیجان اینکه در خانه اش مهمان

دارد، دو روز بود که آرام و قرار نداشت و مشغول تمیز کردن خانه بود.

نه صدف منتظره ناراحت میشه. بذار برسوننش، میگم به بردیا.

در ماشین بردیا سکوت مطلق بود چند دقیقه ی اول تا اینکه کامران پرسید، رز چند وقت است ایران است؟

خیلی وقت نیست، اومد دیدن عزیزش.

آمدن ارشیا... لحظه ای به ذهنش رسید نکند مادرش دیگر زنده نیست که ارشیا هم اینجاست.

#قسمت\_107

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

لحظه ی آخری سوال اینکه حال مادرش چطور است را قورت داد. حال مادرش را از دایی دخترش که ایران زندگی نمیکرد پرسیدن مسخره ترین سوال جهان بود. با فکر اینکه اگر اتفاقی برای مادرش می افتاد خواهر و برادرش به هر نحوی خبری به او میدادند خودش را آرام کرد.

جلوی هتلی بردیا ماشین را نگه داشت. کامران موقع رفتن همه چیز را فروخته بود، هیچ چیز نمانده بود... فکر نمیکرد روزی برگردد اما بیشتر از این نتوانسته بود تحمل کند و حالا برای همیشه برگشته بود...

جایی نداری بمونی؟

من مثل تو خوش شانس نیستم.

طعنه ی چه چیز را به ارشیا میزد، خودش هم خوب میدانست حال و احوالش تقصیر ارشیا نیست.

تا خونه بگیرم چند روز طول میکشه.

ارشیا دیگه چیزی نگفت. با پیاده شدن کامران، رز سریع با بردیا تماس گرفت و گفت بروند خانه ی صدف، بردیا گفت میروند پیش او اما قبول نکرد و گفت صدف روزهاست خودش را هلاک کرده است برای آمدن دایی.

بریم؟

بریم، به خودمم گفته صدف خانم. خاطرخواه زیاد دارم، خونه ی توام یمام نگران نباش.

نه فقط ارشیا بلکه بردیا و هامون هم بالا رفتند. صدف با روی خوش از همه پذیرایی کرد. کمی هیجان زده بود، حتی میشد گفت کمی دست و پایش را گم کرده اما واقعا نهایت تلاشش را میکرد.

بالاخره بعد از پذیرایی های تمام نشدنی اش کنار جمع نشست.

- چیزی شده؟

- کامران رو دیدیم.

صدای خوبی از خودش در نیاورد.

\_کجا؟

\_فرودگاه!

در دل فکر کرد چه شانس بدی...  
VIP exchange group

\_کارها خوبه؟  
ROMAN

\_خوبه. کی میریم؟  
@Vip Roman

دیدن کامران بیقرارش کرده بود تا بخواهد هرچه  
زودتر از زمان رفتنش مطمئن شود.

کاری از EXCHANGE GROUP



ارثیا با لبخندی تصنعی گفت بذار برسیم.

قبل دیدن الهه بهتره برم.

الهه تنها نبود... پسری داشت... پسری که قرار بود تمام کارهایی که نتوانسته بود برای رز انجام دهد در مورد دانیال جبران کند... اما خیلی هم موفق نبود..

چند وقت میمونی؟ بعدش میای پیش من یا مستقیم میری امریکا؟

@Vip Roman

روزگار جوانی

صدای بی صدا

\_ فعلا میخوام از این چایی های خوشرنگی که صدف  
خانم آوردن بخورم.

\_ دایی!

\_ عزیزم مرخصیم یه ساله نیست. فقط سه ماهه،  
یمدت اینجاییم بقیه اش پیش تو.

\_ چقدرش رو اینجا.

نگرانی را ته چشم های رز میخواند.

\_ هرچقدر تو بخوای.

کاری از EXCHANGE GROUP

رز سرش را تکان داد. کمی خیالش راحت شده بود...  
هامونی که شاید و حالا شنونده ی این مکالمه ها بود.  
داشت خیلی عمیق جملات را آنالیز میکرد.

بار اول دیدار خوبی با رز نداشت، از او خوشش نیامده  
بود اما هرچه بیشتر باهم وقت گذرانده بودند حس  
کرده بود حضورش و کار کردن با او را دوست دارد.  
الان وقتی حرف از رفتن بود احساس دلتنگی میکرد...  
دوست داشت بیشتر بماند...

ارثیا پیش دخترها نماند با بردیا به خانه ی او رفت.  
صدف دو اتاق بیشتر نداشت، حس کرد راحت نباشند.

رز اصرار نکرد، از لحظه ای که کامران را دیده بود روی  
مود خوبی نبود.

چرا نموند؟

نمیدونم.

خوب نیستی...

چطوری باشم؟ بابام نه انگار دشمن خونی... آخه  
لامصب این ها کی ان؟ چجوری آدم دلش برای بچه  
اش تنگ نمیشه؟ این حس مادرانه و بهشت زیر پای  
مادرها و فلان اینها همه کشکه؟ پس اینها چی بود یه

عمر تو گوش همه میخونن. به ما که رسید همه شدن  
جادوگر سفیدبرفیه. میاد سیب زهر دار میده بهمون.

صدف هم موقعیتش تفاوت زیادی با رز نداشت... حس  
رز را خوب میفهمید.

اولین جایی که ارشیا را برد پیش عزیزش بود. خیلی  
گرم و صمیمی از او استقبال کرد... حتی وقتی رز داشت  
چای میریخت خیلی آرام از اینکه ارشیا جای پسرش  
برای رز پدری کرده بود از او تشکر کرد. ارشیا در  
نهایت ادب گفت انجام وظیفه بود.

— عزیز پسر ت بر گشته.

آه بلندی کشید عزیز خانم. دیشب کامران از هتل زنگ زده بود به مادرش... خبر داشت ایران است.

\_میدونستی؟

\_دیشب زنگ زد.

با نگرانی پرسید 'نیاد اینجا؟' اما زن بیچاره جوابش را نمیدانست. ارشیا اشاره کرد کمی آرام باشد.

\_اینم ناقابله عزیز خانم امیدوارم براتون کارآمد باشه،  
رز براتون راه میندازه.

برایش زنگ هشدار آورده بود. میدانست با پسرش در یک خانه زندگی میکنند، دکمه‌ها حالت گردنبند داشت. برای افراد مسن بود، خدایی نکرده اگر حالش بد شود، میتواند با فشردن آن خبر بدهد به کسی که جعبه‌ی صدا دستش بود.

چه باحاله دایی. دست خودم بمونه این.

تا شعاع سیصد متر عزیزم. عموت و زن عموت اینجا زندگی میکنند گفتم شاید به درد بخوره.

در واقع چون میدانست دیگر حسنا پیش عزیز خانم نمی ماند این انتخاب را داشت. عزیز خانم تشکر کرد. هرچند دلش نمیخواست موجب اذیت کسی شود. حتی پسر و عروسی که در یک خانه با او بودند... اما رز یاد داد باید چکار کند و وقتی زن عمو طلایش برای خوش آمد آمده بود پیش ارشیا دستش داد. ارشیا او را هم در نظر گرفته بود، هدیه ای هم برای او آورده بود.

#قسمت\_108

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

@Vip Roman



طلا تشکر کرد، بابت آن زنگ خطر فقط گفت چه فکر خوبی است. اما در دل... در دل حرفش چیز دیگری بود... چیزی که مدتی بود در گوش مهران هم می خواند. اینکه تا کی قرار بود او و عباس مراقب مادرشان باشند... پس خواهر و برادرش کی قرار بود قبول مسئولیت کنند. تا کی قرار بود اینجا زندگی کنند و به فکر آینده ی فرزندشان نباشند..

این ها چیزهایی بود که روزی چند بار در گوش شوهرش میخواند، گاهی با گله، گاهی به درد و دل، گاهی با عصبانیت و دعوا.

کنار هدیه ی باز نکرده خودش گذاشت. عزیز اصرار کرد برای ناهار بمونن اما رز گفت کار دارند، ارشیا میخواست به پدر و مادرش سری بزند، هرچند که رابطه ای نداشتند... اما خودش را موظف میدانست. لیست بلند بالایی داشت برای ملاقات و بعد سفری که سال های سال بود آرزویش را داشت... ایران گردی.

\_میای با من؟

\_میخوام کارت رو از نزدیک بینم.

\_هامون گفت امروز صاحب کار هم میاد برای بازدید.

یعنی نیام؟

نه، بریم.

\*

زن این مردک شکم گنده عجیب برام آشنا بود. اونم  
یه جووری نگاه میکرد که انگار دقیقا حس من رو داره.  
از بردیا اروم پرسیدم گفت نمیشناسه بار اول  
میبینتش. ولی من مطمئن بودم بار اولم نبود میبینمش.  
این نگاه قبلا هم جایی من رو نگاه کرده بود.

از کار راضی بودن. بردیا و هامون داشتن پروسه رو توضیح میدادن نوبت کارهای من که رسید. وقتی هامون اسم و فامیلیم رو گفت، کیف دستی خانمه از دستش افتاد. حتی رنگش پرید. یه اطمینان دیگه که من رو میشناسه!

مرده خم شد و کیف زنش رو داد، از زنش کوتاه تر بود، خیلی گردنش رو بالا میبرد تا نگاهش کنه!

—بریم عزیزم.

—نمیخوای کارهای زیبای این خانم زیبا رو ببینی.  
مطمئنم خوست خواهد اومد.

رو به من گفت 'عزیزم شما چند سالته؟ اصلا بهتون  
نمیاد با این سن همچین کار فوق العاده ای داشته  
باشی؟'

زنش کنارش بود به من میگفت عزیزم؟!

\_خیلی وقته.

همین رو گفتم و روم رو برگردوندم برم پیش دایی. اما  
صدام کرد و گفت در مورد کار براتش توضیح بدم.  
هامون جای من گفت توضیح میده، اما مرد اصرار

داشت چون من کار کردم پس وظیفه ی منه که  
توضیح بدم.

کاملا عمدی بیشتر کلمات رو به ایتالیایی گفتم تا  
متوجه نشه، از حالتی که داشت سرش رو تگون میداد  
تا یه جوری خودش رو نشون بده که میفهمه چی  
میگم. متوجه بودم که دقیقا نمیفهمه چی میگم.

بیان خیلی شیوا و رسایی دارین، اینطور نیست  
عزیزم؟

نگاهش به من بود، اما دست زنش رو گرفت و مثلاً  
خطاب به اون گفت.

چه خوب، همه همین رو میگویند، خوشحالم تونستم  
راهنماییتون کنم.

در حالت عادی باید ضایعش میکردم، اما اخلاق حرفه  
ای میگفت نه! و من برای کار اینجا بودم. نه برای  
جواب دادن به یه مردم هیز شکم گنده.

دوباره صدام کرد اما هامون چیز دیگه ای گفت و  
حواسش رو پرت کرد.

رفتن؟

نه پایینن، دایی زن این مردک عجیب برام آشناس.

دایی با چشم های متعجب اما لبهای به خنده باز شده  
پرسید این چه طرز خطاب کردنه.

هیز هیز، میدونی هیز چیه؟

حالا دیگه لبخند نمیزد، یه ریز اخمی هم اومد.

چون من بیا بین زنش رو میشناسی. بخدا میطمئنم  
دیدمش. تازه هامون تا اسم من رو گفت رنگش پرید.  
کامران و الهه بهش بدهکار نباشن؟



دستم رو گرفت برگشتیم پیش بقیه، برای دایی هم آشنا بود. معلوم بود از قیافه اس مشخص بود. هرچند دایی مثل من طولانی و خیره نگاه نکرد. خانمه دایی رم دید، سوزنش واسه رفتن گیر کرد عجیب و مثل بچه ها گیر داده بود بریم بریم.

\_سولماز عزیزم چه عجلیه؟ مگه تمام مدت نمیگفتی بریم خونمون رو ببینم.

رو به من گفت امان دست شما خانم ها... اما من درگیر سولمازی بودم که شنیده بودم. نگاه به دایی کردم واکنش هامون یکی بود.

هیچ وقت هیچ دوستی به اسم سولماز نداشتم. سنش  
هم جوری نبود که دوست من باشه.

به زور سولماز رفتن... من و موندم و این آشنا بودنش..

\_مطمئنم اون شناخت. من چرا یادم نمیاد؟ دایی توام  
یادت نمیاد؟

\_منم دیدمشون فکر میکنم.

\_از فامیل هاتون نباشه.

\_فکر نمیکنم.

\_مشکوک هم میزد، نه هامون؟

\_دقت نکردم.

بردیا: چته؟

بی حوصله پاش رو روی زمین کشید و گفت هیچی.  
سری برای دایی تکون داد و رفت اون طرف سالن.  
بردیا با چشم و ابرو پرسید چشه، اینها با هم بودن ما  
اومدیم، من از کجا باید خبر داشتم؟!  
@Vip Roman

\_خب جوونا من برم شما هم به کارتون ادامه بدین.

بر دیا هم میخواست بره شرکت دایی رو هم برد هر چند  
دایی لو نداد داره کجا میره.

\_هامون؟

برگشت سمتم نگاهم کرد، چیزی نگفت. عادت بدی  
بود، تا یه بله نمیشنغتم نمیتونستم که حرفم رو بگم.

\_بله؟

\_خوبی تو؟

- خوبم.

- اینطور به نظر نمیای.

- خوبم، جونم بگو؟

- چایی میخواستم، دیدم بچه ها ریختن. اما پیدا نکردم  
از کجا.

- برو من برات میارم.

- زحمت میشه.

صدای بی صدا

روزگار جوانی

اهل تعارف این شکلی نبودم اما واقعا خیلی حواس  
جمع به نظر نمیرسید.

#قسمت\_109

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

VIP  
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

\_نه عزیزم تو برو من میارم.

کاری از EXCHANGE GROUP

عزیزم؟! معمولا نمیگفت که بگم تیکه کلامشه! اما  
شونه هام رو بالا بردم و سرم رو تکون دادم.

با دو تا لیوان کاغذی اومد سمتم. لیوان رو از دستش  
گرفتم و رفتم کنار دیوار روی زمین نشستم لبخندی زد  
و اومد کنارم نشست.

\_خیلی دوست دارم کارگاهت رو بینم.

\_کارگاه من؟

سرش رو برگردوند و نگاهم کرد.

آره. جای خیلی دلپذیری باید باشه.

من راحت بودم توش و این برام مهم بود. هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که بقیه ممکنه در مورد کارگاهم چه فکری بکنن یا چه نظری داشته باشن.

نمیدونم.

من مطمئنم. توام میری؟

کجا؟

سفر رو با داییت و بردیا.



آره ، من تا حالا هیچ شهر ایران نرفتم.

چاییم رو به سمت دهنم بردم اما دیدم همچنان داره نگاهم میکنه. چشمک زدم که یعنی چیه.

دعوت نمیکنی؟

کجا؟

باهاتون بیاد.

بردیا که گفت اگه میتونی بیا.

بردیا از طرف خودش گفت، تو چی؟

چه فرقی میکنه.

نگاه کرد فقط و بعد بلند شد، چاییش رو اصلا نخورد.

من منتظر دعوت توام هستم.

نگاهش کردم که داشت میرفت سمت دیگه سالن... از

دیدم خارج شد، و اینستاد جواب بدم. باید دعوت نامه

میدادم؟

انگار جدی جدی امروز خیلی رو مود نبود. برای ناهار هم حتی نیومد پیش من، فقط ناهارم رو آورد رفت پیش بقیه خورد.

ناخودآگاه ذهنم درگیر شده بود که نکنه حرفی زدم یا کاری کردم که ناراحت شده.

از دایی خبر نداشتم. عصر فقط پیام دادم برای شام بیاد خونه ی صدف. هامون بعد کار گفت برسونتم اما گفتم نه. ناراحت بود، نمیخواست هم بگه چرا، گفتم اذیت نشه.

چرا؟ کسی میاد دنبالت؟

نه، ولی تو خوب نیستی و این خوب نبودن انگار با  
منه.

سوئیچش رو تو دستش چرخوند.

اینطور فکر میکنی؟

سرم رو چند بار آروم تکون دادم.

اینطور نیست، بد برداشت کردی.

قبل اینکه پیاده شم گفتم خوشحال شم اگه اونم  
باهامون بیاد. فقط لبخند کوچیک و انگار یه جورایی  
مصنوعی زد.

\_دایی نمیاد؟

صدف دیگه نمیگفت داییت میگفت دایی.

\_نمیدونم، پیام دادم باش چک نکردم جواب داده یانه.

دایی نمیدونم کجا بود، اما نیومد، خیلی دیر جواب داد  
که کارش طول کشیده و مستقیم میره پیش بردیا.

– کجا قرار بود بره؟

– نپرسیدم، شاید خانوادش.

گفتن کلمه ی خانواده اش باعث میشد پوزخند بزنم.  
براش اون زن و شوهر رو گفتم. اونم فکر کرد کسی به  
اسم سولماز یادش نیفتاد!  
گوشیم زنگ زد، شماره رو نمی شناختم، خواستم جواب  
ندم، اما دوباره زنگ زد.

– بله بفرمایین.

– رز!

چشم هام رو بستم. لعنتی... چرا محض رضای خدا  
صداهاشون رو فراموش نمی‌کردم.

\_میخوام بینمت باهات صحبت کنم.

\_من حرفی ندا...  
VILP exchange group

\_من دارم، کجایی؟ آدرس بده پیام، یا تو بیا پیشم.  
ROMAN

صدف نگاهم میکرد تا بفهمه کیه که دارم اینطور اخم  
میکنم.  
@Vilp Roman

روزگار جوانی

صدای بی صدا

\_خسته ام.

\_فردا صحبت کنیم. آدرس بده میام دنبالت.

\_کامران من حوصل...  


\_بابا که نه، ولی حتی این کامران گفتن رو هم سالها  
ازم دریغ کردی.

من دریغ کرده بودم؟! که اینطور...

@Vip Roman

\_صبح میام دنبالت، آدرس رو بفرست.

کاری از EXCHANGE GROUP



چی میگفت؟

گوشی رو آروم زدم روی سرم.

میخواد صحبت کنه، چه میدونم چی میخواد بگه. این  
اون زنش که...

دوهزاریم افتاد... زنی که امروز دیدم زن کامران بود...  
آمریکا، خونه ی دایی... کی جدا شده بودن؟!

کف دستم رو روی دهنم گذاشتم، خدای من...

چی شد؟

\_یادم اومد زنه... زن کامران بود... اومده بودن ماه  
عسل.

\_کامران؟

سرم رو تکون دادم.

\_آره.

پوزخند زدم.

زن گرفته بود. همین زنی که امروز دیدم، میبینی. زنه  
با یه مرد دیگه... لعنتی... چرا؟ چرا بعد این همه  
سال میگردن باز من رو پیدا میکنن. چی میخوان از  
جونم؟

باشه آروم باش.

چجوری آروم باشم صدف، زنگ زده میگه بینمت.  
زنش میاد... خدایا چرا اومدم، چرا من اومدم اینجا؟  
من... من میرم صدف. من... برای چی بمونم اینجا.

نفسم به شماره افتاد... باز دیدمشون... باز دورم جمع  
شدن و نفس کشیدن رو برام سخت کردن. چند بار  
نفس عمیق کشیدم اما اکسیژن بهم نمیرسید.



صدف با دیدن حال رز دنبال اسپری او گشت، کیفش را  
 خالی کرد نبود، به اتاق رفت بین وسائش بگردد،  
 بالاخره با اسپری برگشت پیش رزی که بخاطر ذره ای  
 اکسیژن مثل یک ماهی بیرون افتاده از تنگ دنبال  
 اکسیژن در حال تکاپو بود. اسپری را روی دهانش که  
 گذاشت و چند بار فشرد کم کم به خودش آمد، همان  
 موقع گوشی رز به صدا در آمد، هامون بود، طاقت  
 نیاورده بود، زنگ زده بود بابت رفتار امروزش  
 عذرخواهی کند اما چیزهایی که شنید باعث شد فقط  
 خیلی سریع سوئیچش را بردارد و به سمت خانه ی  
 صدف براند. حتی به ذهنش نرسید باید به بردیا یا

ارثیا خبر دهد، طوری داشت ماشین را می راند که  
انگار رز منتظر او بود. باید او کنارش می بود. آسانسور  
پایین نیامد طاقت نیاورد، خیلی استرس داشت از پله  
ها به حالت دو بالا رفت.

#قسمت\_110

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

@Vip Roman

چند بار روی در زد، صدف که از حال رز ترسیده بود در  
را با استرس باز کرد.

— کو؟ چیشد؟

فرصت نداد صوف چیزی بگوید کنارش زد و به داخل  
رفت. رز روی زمین بود. کمی بهتر شده بود. حمله ی  
عصبی بود از حرص و عصبانیت.

— رز!

حالا که میدید خوب است، نه به آن اندازه وجشتناک  
که از صدف پشت تلفن شنید نفسش را آرام بیرون

داد. چه زجری کشیده بود تا به اینجا برسد. اصلا خودش هم نفهمیده بود چطور خودش را تا اینجا رسانده، دوبار نزدیک بود تصادف کند. حالا که حال رز خوب بود، یک سوال داشت آن هم از خودش بود چرا؟!

تمام روز از رز دلخور نه، از رفتارهای آن مرد نسبت به رز عصبانی شده بود، نتوانسته بود واکنشی نشان دهد. تمام روز را ذهنش درگیر همان بود... و اینکه دلش عجیب میخواست رز واکنشی به او نشان دهد واکنشی خارج از حالت عادی بیشتر از یک دوست... بیشتر از یک همکار، بیشتر از یک آشنا.

- خوبی؟

—از کجا فهمیدی؟

به صدف اشاره کرد. رز به صدف گفت چرا خبر داده است اما صدف در واقع به بردیا و ارشیا خبر داده بود، هامون خودش تماس گرفته بود. قبل از اینکه جواب بدهد دوباره صدای در را شنیدند. هامون ته دل میخواست بردیا و ارشیا نباشند نمیدانست دلیل حضورش را چطور بیان کند.

—رز!

صدای ارشیا بود.



– عزیزه دلم. پیشده؟

ارثیا به سمتش رفت و بغلش کرد و روی سرش را  
بوسید.

– خوبم دایی صدف شلوغش کرده.

ارثیا کمکش کرد تا بلند شود و روی مبل بنشیند.  
بردیا هم به سمتش رفت و بغلش کرد... هامون داشت  
فکر میکرد اگر او هم بغلش میکرد واکنش ها همین  
طور بود؟!

– تو کی اومدی؟

سرش را خارید و گفت.

زنگ زده بودم به رز در مورد... اومم... کار بگم صدف  
خانم جواب دادن. تو راه بودم، نرسیده بودم خونه  
برگشتم. گفتم شاید... لازم شه بریم بیمارستان.

بردیا دستی به شانہ ی هامون برای تشکر زد. هامون  
اما... گوشش اش زنگ خورد نمیدانست کیست اهمیتی  
هم نداشت بهانه کرد و از صدف اجازه گرفت برود به  
اتاقی. در را بست، صدای گوشش اش را قطع کرد. چند  
نفس عمیق کشید. حال رز خوب بود، حالا دیگر مغزش  
میتوانست دستور درست را بدهد.

خوبی؟ کسی اومد؟

نه دایی خوبم.

صدف اما حقیقت را گفت. اینکه بالاخره فهمیده است  
آن زن که بوده و کامران تماس گرفته و خواسته  
همدیگر را ببینند. حالا که از زبان صدف تکرار میشد رز  
متوجه وبود عملاً اتفاق خاصی هم نیفتاده است.

بزرگش کردم... صدف بیخیال.

نگران نباش. برای دیدن کامران... مجبور نیستی.

سرش را تکان داد. بردیا گفت اگر بخواهد بروند بیمارستان اما رز گفت حالش خوب است. ارثیا برای اطمینان از خوب بودنش شب را تصمیم گرفت پیش دخترها بماند.

رز از هامون پرسید خوب است و برایش بگوید چه کار داشته اما هامون گفت بماند برای فردا!

دم در ساختمان وقتی خواستن از هم جدا شوند و سوار ماشین های خودشان بشوند بردیا یک بار دیگر نگاهی به هامون کرد. بخاطر نگرانی اش برای رز حواسش نبود الان فرصت بیشتری داشت... این حضور هامون و حتی خبرندادنش به او چهره ی نگرانش برای رز.. اینها موضوعی ساده نمیتوانست باشد...

چیه؟

هیچی ...

در جواب هامون چیزی نگفت اما حدس های در ذهنش  
را هم پس نزد... قرار بود همه ی اینها نتیجه ای داشته  
باشد.

خوبی؟

خوبم دایی نگران نباش.

صدای بی صدا

روزگار جوانی

\_فردا با کامر...

\_نه میرم.

\_رز؟

\_خودمم میخوام صحبت کنم. فرار جواب نیست. بذار  
بینم اون چی میخواد بگه!

\_پس منم میام.

\_باشه.

کاری از EXCHANGE GROUP

برایش فرقی نمی‌کرد با کسی تعارفی نداشت با ارشیا  
که هیچ...

تیم چطور؟

خوبه. مشغول کار.

با خودش فکر کرد کی مشغول کار نبود تیم. گاهی  
بخاطر جرقه ای که بینشان افتاده بود متعجب میشد.  
بعدها که از دور به ماجرا نگاه میکرد کوچکترین نقطه  
ی مشترکی بینشان نمیدید.

هنوزم با تو زندگی میکنه.

\_نه دقیقا، با دوست دخترش. میاد و میره. برمیگردی؟

\_کجا؟

\_ایتالیا.

\_معلومه. زندگی اونجاست. نیومدم بمونم.

\_گفتم شاید...

\_شاید با بهونه هایی که آوردی بیشتر اینجا نگهم

داشتی بمونم.



اونجا تنهایی رز.

بیا پیشم اگه نگرانی.

#قسمت\_111

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

@Vip Roman

\*

دایی با تعجب نگاهم کرد. هیچ وقت همچین چیزی  
ازش نخواستہ بودم، چون این از پیشش رفتن رو بی  
معنی میکرد. آروم خندیدم و گفتم.

\_ شوخی کردم.

\_ من اینطور فکر نمیکنم.

\_ اینطور آقا ارشیا، بخواب. راستی... امروز کجا رفتی؟  
پیش الهه؟

\_ نه.

پس؟

یکی از دوستانهای قدیمیم و مامان.

جناب تهرانی بزرگ رو ندیدی؟

دیدم.

راحتی اینجا مطمئنی نمیخوای تو اتاق بخوابی؟

آره، برو، در اتاق رو نبند.

من خوبم دایی.

من جای دایی بودم نمیرفتم دیدنشون... این همه سال  
ولش کرده بودن و حالا اون رفته بهشون سر بزنه. من  
بچه بودم و رفتارم بچگانه یا دایی داشت زیادی  
فداکاری میکرد.

صدای پیام گوشیم اومد. نگاهی کردم هامون بود، حاله  
رو پرسیده بود. خیلی نگران شده بود.

\_"خوبم، نگفتی چیکار داشتی؟".\_

زنگ زد. انگار اهل چت نبود، هر موقع پیام ها بیشتر از  
دوتا میشد، زنگ میزد.

– خوبی؟

– خوبم بابا صدف الکی بزرگش کرد.

– خوب نبودى.

– الان خوبم. نگفتى؟

– يادم نيست. چرا نخوابيدى؟

– خوابم نمياد.

صدای بی صدا

روزگار جوانی

اینقدر سخته؟

چی؟

دیدن بابات.

دیدن کامران؟! فقط کامران نبود...

نه فردا میرم.

میتونم همراهات پیام. @Vip Roman

دایی میاد. مرسی.

کاری از EXCHANGE GROUP

صدایی نیومد اما بالاخره گفت کاری داشتیم روش حساب کنیم. قطع که کردم حس کردم یه جوری شدم. من یه بار بخاطر یه جو الکی، نسبت به تیم خودم رو تو دردسر بزرگی انداخته بودم. بعد اون دیگه هیچ وقت به خودم اجازه ندادم به کسی این حس رو داشته باشم. نمیخواستم یه تجربه ی بد دیگه داشته باشم.

گوشی رو پرت کردم و دراز کشیدم... هرچند ناخودآگاه قیافه ی نگران هامون جلوی چشمم بود.

کی قرار داری با کامران؟

\_نمیدونم، فعلا میرم سرکار ، یه بخشش مونده، اون رو تموم کنم بعدش باهاتس هماهنگ میکنم.

\_به منم خبر بده.

خیلی لازم نبود دایی هم باشه. الکی گفتم خبر میدم اما قصدش رو نداشتم. میومد که چیکار کنه؟! اب از سر من و کامران گذشته بود. من بلد بودم با اون بحث کنم.

\_تنها میری؟

@Vip Roman



نه هامون میاد، میخوای تورم برسونیم؟ اگه جایی  
میری.

صدف کار بانکی داشت، صبح زود رفته بود، هامون فکر  
میکنم به خاطر حال من الکی بهونه کرد کمی دیر بریم.

نه یکم هستم بعدش خودم میرم. در دسترس باش.

چشم.

براش از دم در بوس فرستادم. هامون پیاده شده بود  
کنار ماشین منتظرم بود. خوش تیپ بود، خوش قیافه

روزگار جوانی

صدای بی صدا

هم. اما اینها مهم نبود، تو این مدت... میشه گفت واقعا  
آدم خوبی بود.

- خوبی؟

- توپ توپ.

لبخندی زد.

- تو این همه مدت اون ور بودی، چرا اینقدر خوب

فارسی حرف میزنی؟

- چون اینجا به دنیا اومدم و بزرگ شدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

\_خب تاثیر میندازه.

\_کلمه ها اما خب... موسیقی که گوش میکردم فارسی بود، با دایی و بردیا و عزیز... وای باید به عزیز هم سر بزنیم.

\_الان؟

\_نه نه، برم کامران رو ببینم، بعدش میرم.

\_آقا ارشیا هم میاد؟

گفت آره ولی نیازی نیست.

به نظر من تنها نرو.

خیر سرم مثلا کامران بابامه.

منظورم این بود که...

شوخی میکنم. فعلا بریم من اون قسمت کار رو تموم

کنم. اونم برای... راستی من بعد اینکار ادامه نمیدم.

حتی اگه از کامران هم جدا شده باشه برام مهم

نیست، دوست ندارم تو خونه ی اون زن کار کنم.

چرا؟

همینجوری، خلاصه اینکه امروز آخرین روز کاری من،  
تموم میکنم و میرم پیش کامران.

#قسمت\_112

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

@Vip Roman

به بابات میگی کامران؟

اسمش کامران.

منظورم...

ادامه نداد، اما منم منظورش رو میدونستم چیه. اما اونم  
میدید اوضاع چقدر مزخرفه که من خیلی راحت بهش  
گفتم مردن. حالا انتظار داشت بهش بگم بابا جونم؟!

شرایط زندگی آدم ها یکی نیست.

درسته، متاسفم. حرف من درست نبود.

\_مشکلی نیست.

کار نهایی که تموم شد. نگاهی کلی به کل کارهام  
کردم. راضی بودم، اگر میدونستم خونه ی اون زنه  
شاید... نمیدونم شاید اصلا قبول نمیکردم انجام بدم.  
اما الان دیگه کار از کار گذشته بود.

\_راضی ای آقای رئیس؟

لبخندی به روم زد.

روزگار جوانی

صدای بی صدا

\_ شما خودت ملکه ای. عالیه، دستت درد نکنه. واقعا  
عالی ان.

\_ خب پس من برم.

دستش رو جلو آورد و انگشت اشاره اش رو روی ساق  
دستم گذاشت.

\_ چیزه، میگم... منم پیام.

\_ کجا؟

کاری از EXCHANGE GROUP



\_تنها نری بهتره، نمیخوای با داییت بری باشه. اما منم پیام.

\_بیخیال یه ماشین برای من بگیر. اولاً اتفاق دیشب تکرار نمیشه، چرا؟

اسپری ام رو از جیبم بیرون آوردم و جلوی صورتش تگون دادم.

\_دوم... اگه اتفاقی هم بیفته... کامران دکتره.

\_قیافه ی پدرت برام خیلی آشنا بود، پس پزشکته.

\_دکترت بوده.

\_فکر میکنم. به هر حال... همه ی اینهایی که میگی  
درست اما هم برسونمت... خب برنمیگردی خونه؟

\_هامون درآمدت خوب نیست؟

\_چی؟

\_شیفتی تو آژانس کار میکنی؟

فهمید منظورم چیه خندید به حرفم اما نظرش عوص  
نشد و باهام اومد. کامران هنوز تو همون هتل بود انگار.  
چون همونجا باهام قرار گذاشته بود.

خوشتیپ و مرتب پشت میز نشسته بود. افتاده تر شده  
بود، اما خب چیزی از جذابیت هاش کم نشده بود. با  
دیدنم بلند شد دستش رو دراز کرد تا دست بده اما بی  
اهمیت روبه روش نشستیم. چند نفر الان اینجا  
باورشون میشد من دختر کامرانم؟!

\_تنها اومدی؟ ارشیا زنگ زده بود، گفت خودش هم  
میاد.

\_خبر نداره اومدم.

\_دیشب حالت...\_

\_اره، زن سابقت رو دیدم، حاله یکم خوب نبود.

\_الهه؟\_

\_الهه تنها زن سابقت نیست.

\_سولماز...\_

پوزخندی زد.

- زن دوم یه مردک شکم گنده شده.

- زن اول توام نبود. فقط شکم نداشتی.

بدون واکنشی نگام کرد.

- بگو چیکار داری کامران کار دارم باید برم.

- این همه سال... نمیخوای در مورد خودت بهم بگی؟

- چرا بنزار بگم.

جلوتر رفتم و آرنجم رو گذاشتم روی میز.

کاری از EXCHANGE GROUP

\_دوتا آدمی که اسمشون رو گذاشته بودن مامان و بابا  
ریدن به زندگی. پرتیم کردن یه دنیای دیگه. اما من  
دقیقا بخاطر زندگی با خودشون تبدیل شده بودم به یه  
جوونور واسه همین دووم آوردم و هیچیم نشد. چیزی  
رو جا انداختم؟

exchange group

\*

کامران نفس عمیقی کشید. در فرودگاه متوجه شده بود  
که نفرت رز نسبت به او کم نشده و حالا میدید بیشتر  
شده است.

\_متاسفم.

رز فکر کرد اشتباه شنیده است اما وقتی چهره ی ثابت  
و انعطاف ناپذیر کامران را دید مطمئن شد که درست  
شنیده است. کامران و عذرخواهی... هرچند دیگر خیلی  
دیر بود برای شنیدن این متاسفم.

\_برای چی؟ برای کدوم؟

\_رز...

\_من رو کشوندی اینجا بگی متاسفم.

-من خوب زندگی نکردم. این رو میدونم... خیلی خوب  
میدونم. الان دیگه میدونم.

رز پوزخندی دیگر زد و به حالت مسخره کردنش گفت:  
"خوش به حالت".

-رز خواهش میکنم.

-از من چی میخوای کامران.

-برگرد پیش من... باهم...



رز فرصتی نداد تا کامران جمله اش را کامل کند. شروع کرد به بلند بلند خندیدن. منتظر شنیدن هر حرفی هر جمله ای ، هر چیزی از جانب کامران بود. به جز این. حتی از نظرش بی نهایت مسخره هم بود.

- چیزی خورده به سرت؟

- رز من جدی ام.

- جدی باشی چه فرقی می‌کند. چیه حس میکنی درست و حسابی نتونستی برینی بهم؟ نکنه الهه هم قراره بیاد. آره فکر خوبیه. اگه تا الان ازدواج نکرده میخوای دوتایی سراغ اونم بریم نه؟

ندیدیش؟

از اونجایی که عاشقانه هردوتون رو دوست دارم در  
به در دنبالتون بودم تا بینمتون.

کامران سعی میکرد خودش را کنترل کند نه با  
عصبانیت بلکه با آرامش با رز صحبت کند.

رز من برای دعوا و بحث نخواستم بینمت. برای  
جبران هر کاری هم بگی میکنم.

کمی خیره نگاهش کرد و گفت.

\_تقصیر من بود تقصیر الهه بود... تقصیر هر دو مون اما  
حداقل الان میخوام جبران کنم.

\_کامران من چند ساله؟ یکم زیادی دیر نیست برای  
این طلب بخشش و پدر شدنت.

\_من چند سال پیش که اومدم .. اونجا هم...

\_برای ماه عسل اومدی... آره یادمه. الهه هم اومد...

هر کدوم نوبتی اومدین و ...

نفس عمیقی کشید. حتی صحبت در مورد این دو نفر باعث میشد احساس کمبود اکسیژن کند.

\_من ... اومدم با سولماز اشتباه بود. بخاطر تو اومدم نه بخاطر ماه عسل. رابطه ی من و سولماز هم همونجا تموم شد تا برگشتیم جدا شدیم.

#قسمت\_113

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

@Vip Roman

به یاد آورد پروسه ی جدا شدنش را... رز همچنان با  
قیافه ای نه چندان دلپذیر کامران را نگاه میکرد.

-من رو با الهه یکی ندون.

-جدا؟ چه فرقی دارین؟

-من با سولماز اومدم درست. اشتباه بود قبول میکنم  
اونم درست. اما حداقل با بچه ی معشوقه ام تو شکمم  
نیومدم سراغت. که مطمئنم اومده بود تا تو رو راضی

کنه بری پیششون . چون عرضه نداره بچه بزرگ کنه  
میخواست تو برایش بچه ی اون مرد...

کامران بی حواس از حال رز داشت میگفت و میگفت.  
رز سعی میکرد به سرعت او برسد و جمله های کامران  
را بفهمد اما نمیتوانست. بچه ی معشوقه ی الهه؟ کدام  
بچه؟ الهه وقتی آمده بود آمریکا بچه داشت؟ کی  
چطور؟

چه بچه ای؟

کامران مکث کرد. جمله اش همانجا متوقف شد... فکر  
میکرد در این سالها یا همان موقع رز متوجه شده  
باشد... اما این واکنش...

\_با توام می‌گم چه بچه ای؟

\_من... من فکر میکردم تو خبر داری...

چشم هایش را بست. چند نفس عمیق کشید و دوباره البته این بار کمی بلندتر گفت چه بچه ای؟ کامران فکر نمی‌کرد هیچ وقت او کسی باشد که این خبر را به رز می‌دهد. رز از جایش بلند شد. رو میزی رو در دستش مشت کرد تا بتواند مسلط شود بر حال خودش.

\_کامران!

کامرانش زیادی بلند بود چند نفری برگشتند و نگاهشان کردند. هامونی که از دور حواسش به رز و کامران بود آرام آرام نزدیکشان شد تا ببیند چرا رز حالش این است.

\_از دوست پسرش باردار شده بود. میخواست به اسم من برای بچه اش شناسنامه بگیره قبول نکردم و اومد...

رومیزی را کشید... فنجان ها و گلدان ها روی کف افتاد... هزار تکه شدند و صدای بلندی ایجاد کردند. اما کشیدنش از عمد نبود. فقط میخواست دستش را بالا بیاورد و کمی گردنش را باز کند تا احساس خفگی اش کم شود. اما کم که نشد هیچ همه چیز بهم ریخت...



او را فرستاده بودند اون سر دنیا یکی زن دوم گرفته بود دیگری از معشوقه اش باردار شده بود. اینها تنها چیزهایی بودند که در ذهنش مرور میشدند. دیگر نمیتوانست نفس بکشد... هامون قدم هایش را تند کرد. آرام اسم رز را تکرار کرد. اما رز نتوانست برگردد. کنارش ایستاد و دستش را به سمت جیب رز برد تا اسپری اش را بردارد. کامران هامون را دیده بود نمیدانست دوست پسر رز است یا چه کسی اما با نگرانی رز را نگاه کرد.

هامون اسپری را داخل دهان رز برد. رز میخواست پس بزند اما اجازه نداد. با اینکه کمبود اکسیژن داشت اما

دلش نمیخواست... دلش نفس کشیدن نمیخواست  
میخواست چند دقیقه ای به همان حال باشد.

کامران کنارشان آمد خواست اسپری را از هامون بگیرد  
اما هامون سر جایش ایستاد. تکان نخورد

رز دست هامون را گرفت و دور کرد. دهانش را بست  
چند ثانیه. هامون با نگرانی وصف ناپذیری داشت  
نگاهش میکرد. حتی کمی دستش داشت میلرزید.

- خوبی؟ بریم بیمارستان؟ بلندت کنم؟

سرپا بود ، روی زمین نیفتاده بود. منظورش این بود  
بغلش کند و تا ماشین ببردش.

خوبم.

هامون با دستی دستش را در دست گرفت و با دستی  
دیگر کمرش را گرفت.

رز... من نمی...

نمیخوام بینمت.

کامران داشت این را جلوی یک غریبه از دخترش  
میشنید.

...من...

...توام یکی مثل اون. هرکدوم لاشی تر از اون یکی.  
فرقی دارین باهم؟ اون با دوست پسرش خوابید تو با  
زن دیگه نبودى وقتى زن و بچه داشتى؟

عصبی خندید.

...بچه... حضور فیزیکیش رو میگویم.

هامون را نگاه کرد و گفت او را ببرد. هامون دست انداخت و کیف رز را از روی صندلی برداشت. همانطور که دستش دور کمر رز بود به سمت خروجی رفتند. در راه رویه پیش خدمت گفت الان برای پرداخت هزینه ی ظرف هایی که شکسته برمیگردد. رز را تا ماشین برد گفت چند ثانیه ای صبر کند تا او برود و حساب کند.

خوبی؟

آره.

صندلی را خوابانده بود و چشم هایش را بسته بود. ساق دستش روی پیشانی اش بود.

– بریم بیمارستان؟

– خوبم.

– به داییت خبر ب...  
exchange group

– خوبم هامون. ببرم خونه ی صدف.  
ROMAN

– خونه اس؟  
@Vip Roman

– کلید دارم.

– برای این می‌گم که تنها نمونی.

– خوبم.

هامون به حرف رز گوش نکرد. در واقع خاطر خودش جمع نمیشد اگر او را در خانه تنها می‌گذاشت. حس کرد زشت باشد بدون حضور صدف به خانه ی او برود. به همین خاطر راه خانه ی خودش را در پیش گرفت.

– پیاده شود.

رز که سرجایش صاف نشست در پارکینگ بود. شبیه پارکینگ خانه ی صدف نبود.

– کجاییم؟

– بریم خونه ی من. هم تنها نباش هم کمی صحبت کنیم.

– من الان تنها چیزی که لازم دارم تنها موندن.

– متاسفم اما نمیتونم اجازه بدم. یا خونه ی من یا زنگ بزنم داییت؟

فعلا نمیخواست ارشیا را ببیند. از نظرش ارشیا از همه چیز خبر داشت برای همین اجازه نمیداده الهه را



زمانیکه آمریکا آمده بود ببیند. مغزش دستور نمیداد  
باید از اینکه ارشیا حقیقت را از او پنهان کرده راضی  
باشد و خوشحال یا از دستش ناراحت باشد.

#قسمت\_114

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

پیاده شد و خرامان خرامان با هامون به خانه ی او  
رفت. بار اولش بود. خانه اش مرتب و شیک بود.

هرچند حالش خیلی مساعد نبود دقیق نگاه کند. روی  
 کاناپه که نشست چشمش به عکس های خانوادگی  
 هامون افتاد. همگی لبخند به لب داشتند... او هیچ وقت  
 همچین لبخندی را با خانواده اش تجربه نکرده بود.  
 هیچ عکس خانوادگی نداشت.. زیر لب تکرار کرد "  
 اصلا خانواده ای دارم". کنار عکس های دست جمعی  
 عکس یک دختر به تنهایی بود. لبخند زیبایی داشت.  
 عکس پرتره ای بود.

هامون با دو ماگ چای گیاهی آمد و روی مبل کناری  
 نشست. نگاه رز را به سمت عکس ها دید. نگاهی  
 گذری کرد، آن عکس دختری که لبخند میزد. عکس  
 خواهرش بود... همانی که دیگر نبود...

– بخور آرامت میکنه.

رز تلخ گفت هیچ چیزی او را آرام نمیکند.

– آگه دوست داشته باشی صحبت کنی من اینجام.

سرش را تکان داد و یک مرسی گفت. هامون تعارف  
نمیکرد. اما نمیخواست با اصرار بی جا رز اذیت کند. رز  
کمی از چایی را چشید و همانجا روی کاناپه دراز  
کشید.

– میخوای برو تو اتاق راحت دراز بکش.

نه خوبه. یکم دیگه میرم.

یکم دیگه اش... خیلی طولانی بود... همانجا روی  
کاناپه خوابش برده بود. هامون آرام پتویی را رویش  
انداخته بود. همانجا روی مبل کناری لب تاپ به بغل  
مشغول کار بود.

یکساعتی بود رز خوابیده بود. صدای گوشی رز را از  
داخل کیفش شنید. نمیخواست بی اجازه به کیف او  
دست بزند اما نمیخواست هم بیدار شود. مردد دست  
برد و گوشی اش را برداشت. عکس ارشیا بود. از دماغ  
و چشمش و سیو کرده بود "دایی دایی". لبخندی زد و  
دکمه ی تماس را زد و به سمت اتاق رفت. هامون به  
ارشیا ی نگرانی که صدای هامون را شنیده و نگران

صدای بی صدا

روزگار جوانی

شده بود گفت داستان از چه قرار است و ارشیا گفت  
زود می آید.

#قسمت\_115

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

تا هامون در را باز کرد با نگرانی زاید الوصفی هامون را  
کنار زد و با چشم دنبال رز گشت.

\_حالش بد شده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

نه خوابش برد.

در دل لعنتی به کامران فرستاد. بدتر از کامران به خودش که زودتر با رز تماس نگرفت ببیند کجاست و کی میرود دیدن کامران. فکر کرد رز قبل از رفتن خبر میدهد.

میدونی چی گفتن به هم؟

نه دقیقا!

به سمت آتپزخانه رفت و چایی برای ارشیا هم ریخت... رز بیدار شده بود حالا میدانست دایی اش پیششان است اما نمیخواست چشمش را باز کند. نتوانسته بود فکر کند یا تصمیم بگیرد چون خوابش برده بود...

هامون از تکان دادن نی نی چشم ها و همچنین تکان خورد پلک های رز فهمید بیدار است. تمام مدتی را که رز خوابیده بود با دقت تمام داشت نگاهش میکرد. الان تشخیص خواب و بیدار بودنش برایش سخت نبود.

@Vip Roman

حالا که متوجه شده بود رز به عمد چشم هایش را باز  
نمیکنند از اینکه جواب ارشیا را داده بود و او را تا اینجا  
کشانده بود خیلی مطمئن نبود.

– خیلی وقته خوابش برده؟

هامون از رز چشم گرفت و ارشیا را نگاه کرد. لحنش  
هنوز هم نگران بود. نه نمیتوانست بیشتر از این او را  
هم نگران نگه دارد.

– موقعی که تماس گرفتین تازه خوابش برده بود.



رز دید اینطور نمیشود نمیتواند که ساعت ها در آن  
حالت بماند چشم هایش را باز کرد و بلند شد نشست.

-رز عزیزم؟

سریع از جایش بلند شد و روی همان کاناپه نشست و  
رز را بغل کرد.

-خوبی دایی؟

مکت کرد آب دهانش را قورت داد و گفت خوبم دایی.

-چرا خبر ندادی؟

فکر کرد چرا؟ شاید اگر خبر میداد باز متوجه نمیشد...  
باز نمیفهمید دایی اش آن زمان چه چیز را از او پنهان  
میکرد. هرچند خوب میدانست دایی اش نه بخاطر الهه  
بلکه بخاطر او بود که پنهان کرده بود.

فاصله گرفت، ارشیا نگاهش کرد.

-خوبم دایی نگران نباش.

-چی گفت؟

تا ارشیا این را پرسید رز پوزخند بزرگی زد.

از خونواده ی جدید الهه.

با درد چشم هایش را بست. نگران بود... نگران بود  
روزی الهه یا کامران در بدترین شکل ممکن این را لو  
دهند و او نتواند کاری بکند...

رز من...

بیخیال دایی! هامون دستشویی کجاست؟

هامون با نگاه خیره اش با دست به سمت سرویس  
بهداشتی اشاره کرد.

در را محکم بست اول شیر آب را باز کرد. کمی در آینه به خودش زل زد و نهایتاً چند مشت بزرگ آب به صورتش پرت کرد.

وایسه چی دارم دقیقاً زندگی میکنم؟

این سوال را مستقیم از خودش در حالی که زل زده بود به آینه پرسید. جوابی نداشت... هرچقدر منتظر ماند نتوانست جوابی بگیرد. دلش دیگر زندگی نمیخواست... الهه و کامران هیچ وقت نبودند اما الان خودش هم نمیدانست چرا دقیقاً این حس را داشت؟ دلش حتی نفس کشیدن هم نمیخواست.

دستی برد و در شلف آشپزخانه را بی هدف باز کرد... شاید هم ناخودآگاهش باز میکرد. چشمش به تیغ خورد...دقیق نمیدانست دارد چکار میکند اما دستش گرفت... داشت کاغذش را باز میکرد که کسی محکم به در زد. از جایش پرید... هامون بود که به درش زد... ا. خواهرش را... نگاه رز را میشناخت... قبلا دیده بود! آخرین نگاه خواهرش بود و بعد دیگر نبود... هیچ وقت نبود... همیشه عذاب وجدانش را داشت. اینکه نفهمید... اینکه ندید... متوجه نشد... ارشیا هم به دنبال هامون رفت و پرسید چی شده! هامون مکث نکرد در را باز کرد. رز قفل نکرده بود. با دیدن هامون و ارشیا سریع تیغ را پشت سرش قایم کرد اما هامون جلو رفت به شدت دستش را کشید و تیغ را کف دستش دید. ارشیا ترسیده یک قدم به عقب رفت.

هامون خیلی تند حتی به حالت داد زدن گفت " چیکار میکنی؟". رزی انگار مسخ شده بود و تازه به خودش آمده بود به حالت گرفته ای گفت ه..ی..چی! حالا خودش هم دست کمی از ارشیا هامون نداشت ... اینکه تیغ کف دستش بود... هامون از دستشویی کشیدش بیرون اما خودش داشت فکر میکرد. میخواست با آن تیغ چه کار کند؟ واقعا خودش را بکشد؟

هامون فقط خاطرات اتفاقی که برای خواهرش افتاده بود مثل یک فیلم از جلو چشم هایش میگذشت و نمیتوانست خودش را کنترل کند، حتی فراموش کرده بود ارشیا آنحاست. داشت بلند بلند در واقع با داد به رز میگفت میخواست چه کار کند!؟

صدای بی صدا

روزگار جوانی

#قسمت\_116

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_نمیخواستم کاری بکنم.

این را دقیقاً چه کسی باید باور میکرد؟ خودش یا بقیه؟

@Vip Roman

\*

کاری از EXCHANGE GROUP

هرکدوم روی مبل نشسته بودیم. کسی چیزی نمیگفت... از کار خودم شوکه بودم، اما از داد هامون بیشتر شوکه شده بودم. دایی تقریبا ساکت مونده بود.

بعد از نیم ساعت تنها صدایی که شنیده شد صدای زنگ در بود و بعد صدای قدم های بردیا.

جو سنگین بود، خیلی هوش نمیخواست فهمیدن این.

چیزی شده؟

هامون که کنارش بود آروم بهش گفت حالا که تو اومدی میرم یکم قدم بزنم. بردیا بیشتر تعجب کرد.



معلوم بود اتفاقی افتاده است... هامون که در رو بست  
بلند شدم برم دستشویی اما دایی از جاش پرید.

\_کجا؟

آروم گفتم دستشویی.

\_رز!

\_میرم دستشویی دایی.

@Vip Roman

دنبالم تا دم در دستشویی اومد، گفت دو دقیقه بیشتر وقت ندارم. در قسمت ورودیش رو هم نبست. ترسیده بود، تقصیر خودم بود چی میگفتم به مرد بیچاره.

دستم رو داشتم میشستم که بردیا پشت سرهم تکرار میکرد چیشده؟ دایی رفت روی مبل نشست رو بهش گفتم.

هیچی!

برای هیچی تا دستشویی باهات میادا!؟

\_خر مغزم رو گاز گرفت، تیغ رو برداشته بودم تو  
دستم، اینها فکر کردن میخوام خودم رو بکشم...

اونقدر تو خودم نبودم که بعید هم نبود خودم رو بکشم  
اما... فقط نخواستم بگم... به زبون بیارمش... اونم  
بخاطر الهه و کامران...

بازوم رو کشید برمگردونه، چیزی نمونده بود بیفتم.

\_چیکار کردی؟

دیگه صبرم تموم شد، دادهای هامون، سکوت دایی،

دیگه برای سومی جا نداشتیم. داد زدم ولم کنه.

\_میخواستم خودم رو بکشم. تموم کنم. فهمیدی؟  
میخواستم بمیرم بمیرم.

بردیا بهت زده داشت نگاهم میکرد. اون تقصیری  
نداشت. هیچ کس هیچ تقصیری نداشت. کلافه نفسم  
رو بیرون دادم گفتم ببخشید. مانتوم رو برداشتم  
پوشم اما دایی گرفت.

\_میخوام برم قدم بزنم.

\_بشین، الان بلیط میگیرم میریم آمریکا.

\_ که چی بشه دایی؟ تو آمریکا نمتونه بزنه سرم؟ هان؟  
فقط اینجاست؟ تا آخر عمرت تا دستشویی میخوای  
باهم بیای؟

\_ رز.

رزش خسته بود... کاملاً میتونستم حس کنم.

\_ میرم قدم بزنم دایی، بعد میرم پیش عزیز.

خواست دوباره چیزی بگه اما بردیا بهش گفت اونم  
باهام میاد. هرچی گفتم نمیخوام قبول نکرد، گفت

نخوام پیشم راه نمیره با فاصله میاد. اما همون کار رو هم نکرد... وقتی کلی راه رفتیم بالاخره گفت 'چرا؟'.

\_نمیدونم.

ضربه ای به سنگ جلوی پام زدم.

\_انگار مسخ شده بودم، خودم نبودم.

\_رفتی دیدن کامران؟

\_اوهوم.

بِخاطر کامران؟

بِالهه بچه داره.

پوزخند زدم اما دیدم بردیا واکنشی نشون نداد.

بِمیدونستی.

اینکه چشم گرفت یعنی میدونسته... پوزخندم بزرگتر

شد، فقط من نمیدونستم؟

بِخوبه، دیگه چی رو من نمیدونم و همتون میدونین.

اینطور نیست.

پس چگونه؟

اتفاقی... اتفاقی الهه رو دیدم. گفتم... تو... آمریکا بودی گفتم بهت بگم... منم بودم حس خوبی نداشت. گوه زدن به زندگیم من رو فرستادن خودشون بچه دار شدم.

یه لحظه مکث کردم. بچه دار شدن... پس بردیا فکر میکرد بچه ی کامران و الهه است... خندیدم. اونقدر خندیدم که وسط خیابون دولا شده بودم. از چشم هام آب میومد. نمیتونستم تشخیص بدم گریه است یا داره آب میاد...



چیه؟ رز چته؟

در حال خنده بریده بریده گفتم.

فکر کردی... بچ... بچه ی کامران و الهه است؟

نگاهش میگفت نیست؟ اما زبانش نمچرخید بگه.  
خنده ام رو قطع کردم کمی بلند گفتم.

نخیر. ننه بابای من بخوان برینن اساسی میرینن. از  
دوست پسرش باردار شده. مادر شوهردار من از

دوست پسرش باردار شده. یکی دو نفری داشتند رد  
میشدند نگاهمون کردن. براق شدم گفتم.

\_آره درست شنیدین. درست شنیدین...

بردیا دستم رو گرفت نگاهش کردم.

\_میبنی توام وا دادی. چه انتظاری دارین ازم ... این  
زندگی لعنتی...

دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم.

برو پیش دایی بردیا حالش خوب نبود. میرم پیش عزیز...

رز...

میرم پیش عزیز... قول.

دستم رو بالا بردم تا تا کسی که داشت رد میشد وایسته. دلم میخواست عزیز بغلم کنه... یه آغوش مادرانه میخواستم... یه بوی مادرانه. راننده دم در نگه داشت پول رو گرفته بود اما میگفت کمه منم بیشتر از اون نقد همراهم نبود گفتم وایسته از خونه بیارمش اما دیدم در خونه بازه... یکم جلوتر از تا کسی هم یه آمبولانس وایستاده بود.

\_خانم زود بیا عجله دارم.

اهمیتی بهش ندادم... فقط یه یه استرسی همه ی وجودم رو گرفت. پام رو که تو خونه گذاشتم... صدای جیغ شنیدم... از خونه ی عزیز بود از خونه ی عمو مهران نبود. مطمئن بودم. سعی کردم تند تند راه برم اما هرچقدر میرفتم نمیرسیدم به خونه. راهش کی اینقدر طولانی شده بود؟ حسن رو یهو دیدم که جلوی در پیداش شد... چشمه‌هاش قرمز بود... چرا؟ نه حتما با دوست دخترش دعوا کرده بود.

\_چی شد؟

#قسمت\_117

#روزگار\_جوانی

انگار نشنید... شاید هنجره ی من صدایی نداشت... از  
داخل صدای شیون... تموم نمیشد... صدای اذان از  
مسجد میومد... همه ی صداها باهم میومدن... شاید  
بخاطر همین بود حسن نشنید چی گفتم. پیش زدم  
اما دستم رو گرفت با همه ی زورم دوباره پیش زدم و  
رفتم تو... آدم های زیادی تو بودن... نیمفهمیدم کی  
بودن... یکی... یکی دراز کشیده بود... روش رو  
پوشونده بودن.

\_عزیز کو؟

زن عمو طلا با چشم های گریون و قرمز نگاهم کرد.

زن عمو عزیز کو؟

گریه اش بیشتر شد... یکی بغلم کرد اما نمیدونستم  
کیه؟ عزیز... نه نمیتونست بره... من ... اومده بودم  
بغلم کنه... اومده بودم تو آغوش عزیزم اروم بگیرم.  
الان؟ الان بدون من کجا رفت... بعد این همه سال  
برگشته بودم پیش اون... چرا؟

جیغ زدم... بلند بلند فریاد زدم و صدایش کردم تا شاید  
صدام رو بشنوه..

\_ عزیز... عزیز تو رو به اون خدایی که بهش اعتقاد  
داری... عزیز من بدون تو... عزیز... عزیز... عزیز...

نفسم رفت دیگه نمیتونستم نفس بکشم که بخوام  
کسی رو هم صدا کنم...

خونه ی صدف بودم... عزیز تنهام گذاشت... به همین  
راحتی...

#قسمت\_118

@Vip Roman

روز دفن بود. نه پاهام جونی داشتن نه بدنم. چجوری  
باید میرفتم... چجوری باید تاب می آوردم زیر خاک  
رفتن عزیز رو.

دایی منتظرم بود تا بریم... تا با کمک صدف از اتاق  
بیرون اومدم. سریع اومد سمتم و بغلم کرد. چه خوب  
که دایی اینجا بود... صدف بود... بردیا بود... هامون  
بود. همشون... همشون هوام رو داشتن... اگه نبودن...  
نه زنده نمیومدم. تو این دو روز... دیدن عزیز که دراز  
به دراز افتاده تکون نمیخوره کابوس بود... طلا بارها  
گفت با آرامش رفت... بعد نماز ظهرش دراز کشیده...  
عصر فهمیده بودن... همونجا تو جاش تموم کرده بود.  
شاید اگه کسی پیشش بود... اگه تنهانش نمیداشتم...  
اگه باعث نمیشدم حسنا از پیشش بره الان زنده بود.



اومدیم... بدبختی دوباره آورد. هم برای خودم هم برای  
کسایی که عزیز رو دوست داشتن.

بخاطر کاری که تو خونه ی هامون میخواستیم بکنیم  
حتی یه ثانیه هم تنهام نمیداشتن. صدف بیچاره رو تا  
حموم و دستشویی هم باهام میفرستادن.

سرخاک شلوغ بود... خیلی زیاد... کسایی که عزیزم رو  
دوست داشتن زیاد بودن... همشون اومده بودن برای  
خداحافظی... همشون... حتی امیدتهرانی... زنش و  
دخترش کنارش وایستاده بودن. بعد نزدیک ده سال  
بود که زنی که مثلا مادرم بود رو میدیدم. اونم تو  
قبرستون... اونم با نفرتی که دست خودم نبود... واسه

آرامش خودمم که شده شاید لازم بود این نفرت رو  
بذارم کنار اما نمیتونستم...

کامران اومد تا دستم رو بگیره اما با همون نفرت نه  
کمتر از الهه نه بیشتر از الهه پشش زدم.

سرخاک گریه نکردم... از درونم زاری کردم اما چشم  
هام خشک خشک بودن.... خشک شده بودن.

-رز!

امید تهرانی بزرگ بود. صدام کرد... اومد طرفم.  
دستهایی که باز شده بودن میخواستن من رو بغل کنن.

پوزخند زدم. هنوز همون عوضی بود... بخاطر چهار پنج نفری که بودن... میخواست خودش رو نشون بده. سریع عقب رفتم... چیزی نمونده بود بیفتم اما یکی کمرم رو گرفت. دست دایی نبود. نگاهی به پشت سرم کردم هامون بود.

\_ مواظب باش!

من بودم... این مرد شیاد مواظب نبود.

\_ کی برگشتی؟

روزگار جوانی

صدای بی صدا

لحنش از رزی که گفته بود متفاوت بود. الهه هنوز با  
فاصله کنار بیتا و ایستاده بود جلو نیومده بود. نگاهم  
میکرد... عینک آفتابی داشت اما نگاهش به من ... به ما  
بود.

به تو چه؟

جا نخورد اما از اینکه هامون پیشم بود معذب شد و  
نتونست جواب بده.

شما جناب؟

هامونی نگاهی به من کرد و خودش رو معرفی کرد.

پسر مهندس مفیدی؟ چهرت برام آشنا بود مرد جوان. نمیدونستم با نوه ی من آشنا هستی.

خیلی با نفرت و تند گفتم.

تو هیچ گه من نیستی!

قبل از داد معین که معلوم بود نمیتونه بیشتر از این خودش رو کنترل کنه دایی رسید و کنارم ایستاد گفت  
کافیه!

جدی دایی؟ کافیه؟ گه زدن ... گه زدن به زندگی  
من...

با انگشت شروع کردم به اشاره کردن به تک  
تکشون ... معین ... الهه ... بیتا کامران.

اینها گه زدن به من، به شخصیتیم به زندگی. الان  
فقط کافیه؟

پوزخندی زدم.

من نوه اتم. اون توله ای که دختری از دوست پسرش  
پس انداخته اون چیه؟ به اونم میگی نوه ی عزیزم؟

معین جا خورد. اما دایی کمی با اخم... شاید با  
 عصبانیت اسمم رو در گوشم گفت. چه خبر بود معین  
 خبر نداشت؟ خبر نداشت که برگشته بود با حیرت الهه  
 رو نگاه میکرد؟! دایی به هامون گفت من رو ببره تو  
 ماشین اما نه... من حق این رو داشتم که این درامی که  
 رو به شروع بود رو تماشا کنم. اما هامون کشون  
 کشون من رو برد تا ماشین. چیزی نمونده بود بزنه من  
 رو زیر بغلش و پرت کنه تو ماشینش. در رو قفل کرده  
 بود. نمیداشت برم بیرون.

\_باز کن... این به تو ربطی نداره.

\_الان حالت خوب نی...

\_من هیچ وقت سالم خوب نیست. هیچ وقت زودباش  
در رو باز کن.

#قسمت\_119

#روزگار\_جوانی

\_با بالا آوردن حرفها هم حالت خوب نمیشه.

\_حداقل انتقام کارهایی که کردن رو میگیرم. همونی که  
داشت با ژست میگفت به بابات سلام برسون، بخاطر  
همون ژست لعنتیش من رو تبعید کرد اون سر دنیا.  
بخاطر دختر همون آدم این شده زندگی گهی من. نه



برای خودم نه برای هیچ کس فایده ام نمیرسه.  
میخواستم خودم رو بکشم... حتی متوجهش نبودم...  
میدونی... ناخودآگاهم این تصمیم رو گرفته. آدم باید  
به کجاش برسه تا ناخودآگاهش همچین تصمیمی  
بگیره. میدونی؟ میفهمی؟

هامون... غیرمربوط ترین... بی گناه ترین فرد بود تو  
این ماجرا... اما من... حرفها خودشون بلند بلند داشتن  
میومدن. اختیارشون دست خودم نبود..

بعد این همه سال... دیگه چی میخوان؟ چه توقعی...  
هر لحظه که گفتم به هیچ ورم نیستن... برن گم شن...  
باز سر و کله اشون پیدا شده... اومدن یه گه جدید  
بزن. بابا من نخواستم من لعنتی رو کسی بیاره تو این

زندگی... من این رو نخواستم. نمیخوام.... نمیخوام...  
چرا در رو باز کردی... چرا نداشتی... الان خلاص شده  
بودم.

چونه ام لریزد... یاد عزیز افتادم...

حتی عزیزم بخاطر من مرد... اگه حسنا با من دعوا  
نمیکرد از پیشش نمی رفت...

اشکهام شروع کردن به ریختن. دستش رو به سمتم  
دراز کرد و من رو آروم انداخت تو بغلش.

دستش رو آروم آروم میکشید پشتم... نوازش وارانہ...

\_تو... بی گناه ترین آدم این ماجراهایی...\_

\_بذارین بمیرم... بهشون بگو... به دایی بگو... خسته شدم. بخدا از زندگی کردن خسته شدم.\_

روی سرم رو بوسید و محکم تر بغلم کرد... نوازش منظم دستهایش باعث شد پلک هام سنگین بشه...  
-----

مراسم های عزیز تموم شده بود، سوم و هفتم. من یادم رفته بود... اما صدف میگفت یکی هم چهارم

میگیرن. چمدون هام رو بسته بودم... نمیخواستم  
بمونم. نهایتش اگه لازم بود، ماه بعد برای چهلمش  
میومدم اما دیگه موندن فایده نداشت. صدف میگفت  
بمون مسافرت رو بریم... تو روحیه ات تاثیر میذاره...  
اما روحیه ای نمونده بود که بخوام چیزی روش موثر  
هم باشه.

\_نظرت عوض نمیشه.

\_صدف من تا از این مملکت نرم حاله خوب نمیشه.

مشکل مملکت نبود، مشکل کسایی بودن مه از سون  
ببزار بودم و خوب میدگسنتم اینجان. زیر همین  
آسمون دارن نفس میکشن.

\*

بحث بین او و صدف با حضور ارشیا البته با همراه یک پسر بچه ناقص ماند. ارشیایی که در این چند روز خواب و خوراک درست و حسابی نداشت. از زمانی که بروته بود حس میکرد بعد از مدت ها آمدن به مملکتش حال و هوایش را تغییر دهد. اما جز اذیت و ناراحتی چیزی نبود...

رز قضیه ی بچه ی الهه را برای امید و زیبا رو کرده بود چیزی که سالهای سال از آنها پنهان کرده بود و با این خبر ارشیا الهه را از خانه پرت کرده بود بیرون... گفته بود حق ندارد اسمشان را به زبان بیاورد... و اقدام

بعدی اش حذف الهه از حق و میراثش بود. تمام مدت ارشیا خودش هم نمی دانست سراغ کدامشان برود... خواهری که خیری نداشت اما در این مدت مارش شده بود مست کردن و ترساندن بچه ی بیچاره و معصومی که از چیزی خبر نداشت... یا پدر و مادری که سالهای سال بود مثل رز او را هم طرد کرده بودند.

#قسمت\_120

#صدای\_بی\_صدا

بی هیچ تعارفی، بی هیچ حسی برای رعایت کردن چیزی گفت.

این کیه؟

چیزی به ذهنش میرسید حدسی میزد خصوصا چشم  
های آبی روشن پسرک بیشتر باعث میشد که این فکر  
به ذهنش برشد... اما با همه ی توان آن فکر را از  
ذهنش پس میزد.

پسرک بیچاره با سوال رز ترسیده کمی خودش را  
عقب کشید... پشت پای ارشیا قایم شد. با اینکه رز را  
از عکسهای مه از او در خانه داشتند و بارها از طرف  
الهه به عنوان خواهرش معرفی شده بود میشناخت...  
اما این لحن را هم خوب میشناخت و میدانست اگر  
کسی دارد با این لحن صحبت میکند یعنی عصبانی  
است. در این چند روز تنها کسی که بیشتر از همه

اذیت شده و آسیب دیده بود او بود... ارشیا خیلی آرام  
اسم رز را صدا کرد. صدف لبخندی زد و آرام آرام  
خودش را به او نزدیک کرد. تدریس کردن باعث شده  
بود یادبگیرد چطور با بچه ها برخورد کند. اما الان  
مادری نبود که به دانیال این اعتماد به نفس را بدهد که  
میتواند به صدف اعتماد کند.

—برو عزیزم برو با صدف چون بازی کن.

نمیخواست برود. حداقل این را فهمیده بود که مادرش  
ارشیا را میشناسد. هرچقدر که این شناخت با دعوا و  
بگو مگو همراه بود اما خب باز آشنای غریبه از غریبه  
ای کاملاً غریب یک مرحله جلوتر بود. چون دانیال از  
جایش تکان نخورد. ارشیا از صدف خواهش کرد برای



او چیزی بیاورد برای خوردن و به رز اشاره کرد بروند  
به اتاق.

\_کيه اين دايبی؟

\_آروم تر ميشنوه.

روی تخت نشست دست هایش را بالا برد و به شقیق  
ها هایش تکیه داد.

\_دايبی!

رز لطفا، این بچه ترسیده بعد چند ساعت صحبت

کردن تونستم بیارمش!

من دارم میپرسم کیه.

و من میدونم خودت خیلی خوب جوابش رو میدونی.

اول پوزخندی زد اما کم کم پوزخندش تبدیل شد به

یک خنده ی هیستریک.

الهه خانم نوبتی پس میندازه و تو میری نگهشون

داری!

–رز لطفا مراقب باش چی میگی!

برای اولین بار بود که ارشیا کمی صدایش بالارفت. نه خیلی فقط کمی ... اما همین هم برای رزی که نه این را تجربه کرده بود و نه انتظارش را داشت شوکه کننده بود. اشیا پشیمان از نمیچه دادش کنارش نشست.

–عزیزم عزیزه دلم میدونم برات آسون نیست. اما اون بچه گناهی نداره.

–مثل من.

آره مثل تو! تو که باید بهتر از هر کس دیگه ای بتونی درکش کنی.

رز با ارشیا موافق نبود! از نظرش نمیتوانست... توانایش را نداشت که الهه و پسر او را درک کند. درد او در واقع الهه بود نه دانیال.

برای چی آوردیش اینجا؟

یکم آروم باش.

آروم دایی. جواب بده.

ارثیا نفس عمیقی کشید. نیم رخ رز را نگاه کرد. از نظرش آرام نبود اما جواب ندادنش هم شاید باعث میشد بیشتر عصبانی شود.

\_چند روزه خواب و خوراک نداره بخاطر داد و بیدادهای اون...\_

رز از جایش پرید.

\_این به ما ربطی نداره دایی.\_

\_رز!\_

چیه؟ چرا همه از من انتظار درک دارن؟ چرا هیچ کس  
من رو درک نمیکنه.

درکت میکنم ام...

نه دایی درک نمیکنی اگه درک میکردی الان وض...

الهه نیست.

رز متوجه منظور ارشیا نشد. سوالی نگاهش کرد.

گذاشته رفته این بچه از دیشب تنهاست...

انتظار این یکی را نداشت. کوپ کرده سرجایش  
ایستاد. الهه مادر نبود... مادر بودن را هم بلد نبود. اما  
این کار از نظرش او را از انسان بودن حذف میکرد.

- حیوون بچه اش رو ول نمیکنه اون وقت...-

- ترسیده بود... اون فقط هفت سالشه رز!

میخواست بگوید یک پسر بچه ی هفت ساله که  
ساعت ها در خانه ای تنها مانده چقدر میتواند  
وحشتناک و ترسناک باشد. برای رزی که ساعتهای  
طولانی را در سن های مختلف با تنهایی گذرانده بود  
این حس بیشتر برایش ملموس بود.

## #قسمت\_121

\_کجا رفته؟

ارشیا خوشحال از اینکه توانسته برای حضور دانیال  
توجیحش کند گفت نمیداند.

\_بچه رو ول کرده به امون خدا؟ هیچ خبری؟

ارشیا سرش را تکان داد.



- این زن انصاف سرش همیشه... انسانیت سرش  
همیشه... آخه لعنتی...

ادامه نداد با درد دستی به صورتش کشید.

- از کجا فهمیدی؟

- از دیشب جواب تلفنم رو نمیداد... نگران دانیال بودم.

- اسمش دانیاله؟

ارثیا با سر تایید کرد.

باباش؟ واقعا فرار کرده؟

ارشیا دوباره سرش را تکان داد. چند دقیقه ای بود در سکوت بودند. رز تکیه داده به دیوار! ارشیا همانجا روی تخت نشسته بود.

چی میخواد بشه؟

این سوال رو ارشیا هم بارها از خودش پرسیده بود. نمیدانست ... هیچ نظری نداشت... با اتفاقی که افتاده بود میترسید دانیال را بسپرد به الهه! خطرناک بود از نظرش... فقط صحبت این نبود که ممکن است دانیال احساس تنهایی کند بلکه ممکن بود هزار و یک اتفاق غیرقابل تصور دیگر بیفتد.

\_نمیدونم فعلا... فکر کنم خیلی وقته چیزی نخورده بیا  
بینیم صدف تونست راضیش کنه.

ارثیا رفت اما رز سر جایش ایستاده بود نمیتوانست  
تصمیم بگیرد که برود یا همانجا در اتاق بماند. فکر کرد  
اصلا او چمدان بسته بود که برود... این تزلزل برای چه  
بود؟! خودش هم نفهمید چرا اما بیرون رفت و ارثیا و  
رزی را دید که دارند تلاش میکنند او را راضی کنند از  
خوراکی های مقابلش چیزی بخورد. با فاصله روی مبل  
نشست اما دانیال مثلا قایمکی کمی خم شد و از  
کنار ارثیا نگاهی به رز کرد.

\_میشناسی رز رو؟

چیزی نگفت اما ارشیا از نگاهش حس کرد که جواب سوالش "آره" است. برگشت سمت رز و اشاره کرد که به دانیال بگوید چیزی بخورد. اما رز مثل بچه های لجباز شانۀ هایش را بالا انداخت و لب زد "به من چه". اما چشم غره ی مامان وار ارشیا باعث شد مثل دانیال او هم کمی خم شود چرا که ارشیا جلوی دانیال بود. نگاهش کرد و گفت.

\_گشنته خب بخور.

با این حرف رز دانیال نگاهی به نان تست های شکلاتی کرد و آرام آرام دستش را جلو برد و یکی را برداشت...

#قسمت\_122

#روزگار\_جوانی

دانیال کوچولو با اولین گازی که به نان زد متوجه شد  
چقدر گرسنه بوده است... دیروز بعد از ظهر بود که الهه  
تنهایش گذاشت و رفت. پرستارش هم نبود... چند بار  
با بیتا و معین که شماره اشان کنار تلفن بود تماس  
گرفت اما هیچ کدام جواب ندادند. به خیال اینکه الهه  
است... پسرک گرسنه بود. خواسته بود چیزی را از  
یخچال بردارد و بخورد اما چون قدش نمیرسید باقی  
چیزها را انداخته بود زمین. نهایتاً از شدت گریه گوشه  
ی حال پذیرایی کنار شومینه خوابش برده بود. ارشیا

که به سراغش رفت و راضی اش کرد دانیال در را باز کند... دید لباسش را خیس کرده است. بیشتر بخاطر خیس بودن شلوارش بود که نمیخواست در را باز کند.

صدف که دید دانیال با اشتهای مشغول خوردن است با لبخند پرسید "خوشمزه است؟ دوست داری؟" به جای جواب باز رز را نگاه کرد. رز حالا مغزش ارور داده بود. در این ماجرا با همه ی عذابی که کشیده بود... حقیقتاً ته دل به بچه ای که نمیدانست کیست حسادت میکرد... فکر کرده بود الهه هرچقدر که برای او کم گذاشته بود داشت برای بچه اش جبران میکرد... اما حالا که این پسربچه ی چشم آبی رنگ پریده و ترسیده را میدید میفهمید... نه الهه هیچ وقت تغییر

نمیکنند... حسادت کردن به این بچه بی مورد بوده...  
میشد به حالش تاسف خورد نه رشک!

\_مامانت کجاست؟

ارثیا: رز!

\_چیه؟ دارم میپرسم. اصلا خبر داشته این تنهاست!

با لحن بدی نپرسید اما چون بعد از سکوت طولانی  
مدت به صورت ناگهانی پرسید به همین دلیل ارثیا  
اخطار داد.

\_مامانت میدونی کجاست؟

سرش را به چپ و راست برد.

\_تو از دیروز تنهایی؟

این بار سرش را پایین و بالا برد.

\_به معی... به بابابزرگ و مامان بزرگت زنگ زدی؟

دانیال قصد نداشت با حرف زدن جواب بدهد با تکان دادن سرش فقط جواب میداد.



صدف باورش نمیشد بچه ای به سن او تنها مانده و  
زنگ زده به مادر بزرگ و پدر بزرگش آنها جواب نداده  
اند. خودش هم کودکی خوبی را سپری نکرده بود اما  
همیشه کسی بود مراقبش باشد... حالا چه با علاقه چه  
به اجبار!

رزی فحشی زیر لب داد. از روی صندلی بلند شد.

\_ زنگ زدی به الهه؟

\_ خاموشه!

رز نگاه ارشیا را به دانیالی که در حال خوردن بود دید.

میخواهی چیکار کنی دایی؟

این لحن سوالی اش به شکلی بود که انگار جواب را میدانست. بیشتر از سر تعجب بود... از چیزی که حدس میزد الان ارشیا دارد به آن فکر میکند. اما درست بود... الهه نبود. معلوم نبود کجاست و اگر بود... میتوانست مراقب این بچه باشد؟ تا الان هم بیتا بود که بیشتر حواسش به دانیال بود.

دایی لطفا نگو اون حدسی که میزنم درسته.

خودت چی فکر میکنی؟

\_دایی موسسه خیریه باز کردی.

\_رز! خواهش میکنم!

\_هرکاری دوست دارین بکنین من میرم.

\_کجا؟

\_سر خونه و زندگیم.

#قسمت\_123

#روزگار\_جوانی

صدف رو به ارشیا گفت چند ساعت است همین ها را برای رز تکرار میکند اما رز قبول نمیکند. در بحث بین رز و ارشیا بود که صدف چشمش به دانیال افتاد که دارد پشت سر هم پایش را تکان میدهد. صدای رز و ارشیا بالا نبود. در واقع بحثشان در قالب صحبت معمولی بود. این لرزش نمیتوانست بخاطر ترس باشد.

– عزیزم دستشویی داری؟

دوباره سرش را تکان داد.

– بیا ببرمت.

اما دانیال سرش را به چپ و راست تکان داد. ارشیا  
دستش را آرام کشید و به سمت دستشویی برد.

چقدر خوشگله!

رز پوزخندی زد.

میدونسته با کی بخوابه!

رز میشنوه این بچه چیکار کنه.

منظورش بچه نبود، بلکه الهه بود اما خب فکر کرد با حضور دانیال شاید واقعا داره زیاده روی میکنی.

\_کجا میخوای بری.

\_خونه ام.

\_رز بخوای نخوای اون داداشته.

\_نکنه توقع دارین من ببرم بزرگش کنم؟

اتفاقا صدف بیشتر از این که فکر کند ارشیا دانیال را  
ببرد پیش خودش و بزرگش کند به این فکر میکرد که

دانیال با رز برود. به این شکل دیگر رز هم تنها نیست... این ها تصورات و رویا پردازی های صدف بود. در آن واحد خوب میدانست محال است رز قبول کند.

\_یکم آرام شو بعد صحبت کنیم باشه.

\_صدف دیگه چقدر صحبت کنیم. دلم برای پسره میسوزه؟ آره. اما اونم یه قربانی مثل من. قربانی تکبر الهه. کاری از دست من برنمیاد. من چطور زور زدم واسه زنده موندن و زندگی کردن اونم مثل من.

\_تو ... تو تنها نبودی. بابات بود.

رز پوزخند زد.

\_ کم هم باشه بود رز. بی انصاف نباش... عزیزت بود.  
مادربزرگ و پدربزرگت... این الان تنهاست هیچ  
کدومشون رو نداره.

\_ چه توقعی داری ازم صدف؟

\_ هیچی . فقط یکم صبر کن... با عجله تصمیم نگیر.

\_ عجله کنم یکم اعصاب خودم راحت میشه... عجله هم  
نکنم بیشتر از این ریده میشه به حال و احوالم.



صدف دیگر چیزی نگفت... اما با همان جمله ها  
توانست رز را راضی کند. هرچند رز لفظا میگفت نه و  
میخواهد برود.

\_شام رو پیتزا سفارش بدم میخوره به نظرت؟

\_نمیدونم... دایی تلفن هاش تموم نشد؟

\_نه! بپرس ازش.

\_از کی؟

\_دانیال.

نمیدانست صدف آن اسباب بازی ها را از کجا پیدا کرده است و داده است دست دانیال.

\_خودت بپرس.

\_با تو راحت.

چشم غره ای به صدف نه.

\_نه این که من به دنیا آوردمش. با من راحت.

بلند شد و رفت بالای سر دانیال... دانیال تا سایه ی  
کسی را بالای سرش حس کرد همانطور که روی  
زانوهایش نشسته بود سرش را بالا برد ببیند کیست.  
رز با دیدن چشم هایش مثل صدف اعتراف کرد واقعا  
چشم های خوش رنگی داشت. چهره اش خوب بود.  
معلوم بود ترکیب خوبی از آب درآمده این رابطه ی  
شرق و غربی!

پیتزا میخوری؟

جواب ندادن دانیال و همانطور منجمد سر جای قبلی  
خیره بودنش به او فهماند بد پرسید سوالش را. کمی  
فقط کمی سعی کرد لطیف تر سوالش را تکرار کند.

برای شام پیتزا بگیریم؟ دوست داری؟

پسرک سرش را تکان داد و از رز چشم گرفت. رز  
ایستاده بود چرا که داشت فکر میکرد اصلا صدایش را  
نشنیده است... با خودش فکر کردن شاید نمیتواند  
حرف بزند...

چیشده؟

برگشت سمت ارشیا که بعد از یک مکالمه ی یک  
ساعته با پسرش ار اتاق بیرون آمده بود.

هیچی صدف میخواد پیتزا سفارش بده داشتیم  
میپرسیدم میخوره یا نه.

برای هامون و بردیا هم بگین دارن میان.

برای چی؟ هرروز هر روز اینجان!

از روزی که هامون اجازه نداده بود از ماشین پیاده شود  
با او سرسنگین بود. چند بار همراه بردیا آمده بود به او  
سربزند اما خیلی تحویل نگرفته بودش.

#قسمت\_124

#روزگار\_جوانی

دانیال با اشتها داشت پیتزایش را میخورد. حالا نسبت به لحظه ای که آماده بود راحتتر بود. هرچند دو فرد ناشناس به جمع اضافه شده بود. اما در قیاس با لحظه ی ورودش حس میکرد هستند کسانی که آنها را میشناسد. همه پشت میز بودند غیر از رز. بی دلیل کج خلقی کرده بود و به اتاق رفته بود. دلیلش بیشتر هامون بود نه دانیال.

–نمیاد شام بخوره؟

هامون رو به ارشیا اجازه گرفت تا او برود و با رز صحبت کند. او هم حس میکرد مشکل رز با اوست... حواسش بود در این چند وقت با او سرسنگین دارد. اما

رز سرسنگین داشت و هامون روز به روز توجهش به او بیشتر میشد.

تقه ای به در زد. رز بدون پرسیدن اینکه چه کسی پشت در است گفت میل ندارد. هامون تقه ای دیگری زد و در را آرام باز کرد. رز سرش را بلند کرده بود ببیند چه کسی دم در است.

-تویی!

هامون تیز، متوجه لهن رز بود... لحنش شبیه کسانی بود که ترجیح میداد فرد دیگری باشد نه هامون.

– آره. اجازه هست؟

رز آرام شانه هایش را بالا داد و جواب نه و آره نگفت.

– چرا خودت رو حبس کردی؟

– همینجوری بی دلیل.

– بی دلیل؟

– نه اینکه همه چی تو زندگیم گل و بلبله! هیچ مشکلی

نیست. یه دختر عادی از دل یه خانواده ی عادی ام.

آره چرا باید بی دلیل....



هامون آرام آرام به سمتش رفت. رز روی تخت بود، لب تاپ جلویش بود. کنارش روی تخت نشست.

چقدر این بی دلیلی به من مربوطه؟

تو؟

من... اون روز تنها راه درستی که به ذهنم رسید همون بود... که نذارم بری.

مشکل اینه فکر میکنی اگه من داد و بیداد نکنم همه چی خوبه و...

– من این رو نگفتم رز.

– پس چی...

– ممکن بود حال خودت دوباره بد شه. حمله ی عصبی  
بهت دست بده!

– به درک...

– این رو تو میتونی بگی. من نه!

چند ثانیه ای ساکت ماندند و هامون دوباره گفت.

\_نمیتونم بابت اینکه جلوت رو گرفتم ازت معذرت  
بخوام. اما نمیخوامم ازم دلخور باشی.

\_پس نمیتونیم به توافق برسیم.

هامون لبخندی زد. نور امید دید در این جواب رز.

\_بگو چیکار کنم تا آشتی کنی؟

رز که قصد اذیت داشت... و نتوانسته بود انطور که  
میخواهد جوابش را بدهد گفت.

هرکاری؟ ممکنه کار سختی باشه.

بگو.

نمیتونی زیرش بزنی.

نمیزنم.

برقص.

برقصم؟

هامون از نحوه ی تاکید رز حدس میزد یه کار شاید بی  
نهایت مسخره باشه... کلی گزینه هم به ذهنش رسید  
اما بخاطر رز با خودش گفت انجام میده اما  
رقصیدن... نه بلد بود نه دوست داشت... اما الان چهره  
ی رز را میدید که داشت با شیطنت کامل سرش را  
تکان میداد که یعنی 'اره'!

\_بلد نیستم.

رز مثل بچه ها دوباره شانه هایش را بالا انداخت. که  
یعنی به من ربطی ندارد.

\_باور کن بلد نیستم. هر کار دیگه ای بخوای...

یه کار دیگه هم مثل این... شوخی کردم مهم نیست.  
برو شامت رو بخور.

نگاهش را دوباره به لب‌تاپش داد، نگاه مستقیم هامون  
رت روی صورتش حس میکرد اما به عمد نگاه نمیکرد.  
هامون هم میدید دو گزینه بیشتر ندارد... برود و همه  
چی تمام... سختی این کار را به جان بخرد و برقصد...  
حاضر بود اورست را تا قله بالا برود اما نرقصد... حالا  
برای دختر بی نهایت جذابی که به اندازه ی جذابی  
اش لجباز هم بود باید میرقصید... روبروی رز بود.  
داشت فکر میکرد دقیقا چه حرمتی باید انجام دهد، رز  
هم وقتی دید هامون بیش از یک دقیقه است سرپاست  
و نمیرود نگاهش کرد.

چیه؟

بدون آهنگ هم قبوله؟

رز ناخودآگاه لبخند زد. می دانست هامون قبول نخواهد کرد به همین دلیل این پیشنهاد را داده بود.

میرقصی؟

شانس دیگه ای دارم؟

تا نوک زبانش آمد بگوید بیخیال فراموش کن. اما  
شاید شیطان درونش اجازه نداد.

\_نه.

رز دنبال یک موسیقی بینهایت مسخره بود. حتی  
نتوانست پیدا کند و سریع در اینترنت سرچ کرد.  
هامون کمی معذب و مضطرب منتظر داشت رز را نگاه  
میکرد. میدید چقدر دارد با شیطنت دنبال موسیقی  
میگردد.

\_خدا میدونه دنبال چی هستی؟



نه نه پیدا کردم. گفتم مناسب رقص باشه.

از همان رتیم اولیه آهنگ هم معلوم بود چیست... خیلی هم نیاز نبود منتظر بماند برای شنیدن بخشی از شعرش. حتی بلند کردن دستش برایش سخت بود. تصمیم گرفت کمی فقط دستش را از بدنش دور کند و کمی باسنش را چپ و راست کند. اما همان پروسه فکر کردن و عملی کردن باعث شد رز شروع کند به بلند بلند خندیدن. هامون میخکوب سر جایش ایستاد. خواست بگوید بدجنسی نکند و نخندد، اما صدای خنده ی رز برایش بسیار دلنشین بود. آنقدر دلنشین بود مسخ شده او را تماشا میکرد.

بقیه کسانی که در پذیرایی بودند صدای خنده ی رز را شنیدند. حقیقتا همگی منتظر بودند رز داد بزند و هامون را بیرون کند. اما الان این خنده... باعث شد بلند شوند و یکی پشت دیگری به اتاق بیایند تا ببیند واقعا رز دارد میخندد.

ارثیا وقتی دید واقعا رز دارد میخندد، بردیا و صدف را پس زد و جلورفت و سر رز را محکم بغل کرد و روی سرش را بوسید.

#قسمت\_125

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

قربونت برم دایی، همیشه به خنده.

رز به اندازه ی کافی از اینکه اینطور آمده بودند به اتاق  
تعجب کرده بود اما خنده اش کامل قطع نشده بود.

دایی!

ارثیا دستش را پایین تر برد و کامل او را در آغوش  
گرفت. حالا فضا کاملا احساساتی شده بود. صدف  
چشم هایش تر شده بود و دانیال هم با تاخیر دنبال  
بقیه آمده بود از کنار پای بردیا داشت تماشایشان  
میکرد. میخواست بداند قضیه چیست اما خیلی هم سر

در نمی آورد. بردیا که دست دانیال را روی پایش حس کرد برگشت و نگاهش کرد و خم شد دانیال را بلند کرد. سبک بود به نظرش... با حساب سرانگشتی اش از حرفهای ارشیا حدس میزد هفت سالش باشد اما از نظرش برای بچه هفت ساله خیلی لاغر بود.

رز نگاه دانیال را روی خودش دید. حتی با وجود اینکه بردیا بی هوا بغلش کرده بود باز نگاهش به رز و ارشیا بود.

بردیا: چیکار کردی خندیدم.

رز: چگونه؟ انگار تا حالا نخندیدم.

ارشیا: صدای خنده ات یادم رفت بود عزیزم.

رز آرام دست بردیا را باز کرد.

اغراق نکن دیگه.

بردیا دوباره سوالش را پرسید. نمیتوانست حدس بزند  
هامون چه کاری کرده است که رز بخندد. در راه هامون  
اشاره کرده بود از آن روز سرخاک مادر بزرگ رز، رز از  
او دلخور است. حالا این خنده برایش عجیب بود. رز  
خیلی شیطانی نگاهش کرد.

-اون رو نپرس که...

عطسه ی دانیال باعث شد ادامه ندهد. دانیال هرچی ته مانده ی پیتزا مانده بود داخل دهانش تف کرد به صورت بردیا.

#قسمت\_126

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

حالا دیگر همه میخندیدند. حتی دانیال که اول ترسیده بود نکند کسی تنبیهش کند. اما وقتی دیده بود همه مشغول خنده هستند و اصلا کار به کار او ندارند شروع

کرده بود به خندیدن. همه البته به جز بردیای بد  
شانس. سریع دانیال را زمین گذاشته بود و در حالی که  
به جان رز غر میزد 'به من چه چرا میخندی، به من چه  
اصلا میخندی نمیخندی' سریع خودش را رسانده بود  
به دستشویی.

صدف دستمالی آورده بود و آرام صورت دانیال را تمیز  
کرده بود. نهایتش هم یک چشمکی زده بود به روی او.  
ارثیا دانیال را بغل کرد و در خالی که از اتاق بیرون  
میرفت گفت.

بیا غذات رو بخور تا نگفتم دانیال بیاد روی صورت تو  
هم عطسه کنه.

همه از اتاق بیرون رفته بودند، رز بود و هامون.

\_قبوله؟ بریم؟

نمیدانست این بلند شدن و سر آن میز رفتن چه مسیر تازه ای را در زندگی برایش رقم میزند... اما خوب حس میکرد یک راه جدید است. یک صفحه ی جدید...

---

\*

\_دانیال اونجا نه، بیا اینجا.



چشم هاش رو ریز کرد. این رو این چند وقته از هامون یاد گرفته بود. آخرین چیزی که به هامون میومد این بود که رابطه اش با بچه ها خوب باشه، اما عجیب با دانیال گرم گرفته بودن! دانیالی که با پیدا نشدن الهه پیش من و صدف موند... دایی به زور مجبورم کرد نگهش دارم. نفرتی که اولش بهش داشتم... دیگه نبود... یا کمرنگ شده بود. اما خب در اصل مجبور شده بودم نگهش دارم و حالا یه هفته بیشتر بود که همراه ما بود برای این مسافرت ایران گردی.

\_کجا موندن بردیا و دایی؟

@Vip Roman

\_غذاشون مورد داشت انگار.

یعنی اسپهال گرفته بودن؟ همه جا هم مثل هم سفارش میدادن.

\_دانیال با تو نیستم بیا اینجا.

\_حواسم هست بذار بازی کنه نگران نباش.

نگران؟ کی فکرش رو میکرد من یه روز نگران بچه الهه بشم؟ الهه هم که انگار نه انگار.... انگار نه انگار که بچه ای داره. حتی کامران زنگ زده بود حال دانیال رو پرسیده بود از دایی اما مادر خودش نه.

\_چیه؟ به چی داری اینقدر تلخ میخندی؟

به خودم و الهه. نمیتونستم هیچ وقت خودم رو این شکلی تصور کنم که نگران بچه ی الهه ام. حتی دو هفته تس مراقبشم.

برادرتَه!

اونم با چه شرط و شروط هایی. یه خواهر و برادری عادی نبود که هامون اینقدر راحت میگفت برادرتَه. حوصله ی نداشتیم واسه تکرار... اونها حرف خودشون من حرف خودم رو میزدیم.

بلند شدم برم سمت ماشین اما قبلش رفتم و دست  
دانیال رو گرفتم.

با ماشین بردیا و هامون تو جاده بودیم. تند تند هم جا  
عوض میکردیم تا کسی تنها نباشه. دست دانیال رو  
گرفتم و رفتم تو ماشین هامون تا فکر نکنه از چیزی  
ناراحت شدم. این مدت زیادی حساس شده بود تا یه  
چیزی بود بعدش فکر میکرد من ناراحت شدم. حالا  
باید قسم و آیه میخوردم که ناراحت نشدم. صدف یه  
بار گفت حس میکنه هامون ازم خوشش میاد. منم بدم  
نمیومد... یعنی شاید به عنوان یه مرد برام جذاب هم  
بود... اما زده بودم از هرچی عشق و عاشقی بود... الهه  
و کامران هم عاشق پیشه بودن... آخرش؟!

\_خب حرکت کنیم؟ رز تو اینجا میشینی؟

\_آره صدف هم میاد اینجا.

\_هامون درست برو من پشت سرت میام.

دفعه ی قبل هم تقصیر من شد هامون راه رو اشتباه رفت. ولی بردیا بیخیال نمیشد یه کله غر میزد. هامون هم یه بار خودش رو خلاص نمیکرد بگه تقصیر اون نبوده.

\_باشه حواسم هست.

بابا بگو من اشتباه بردمتون خلاص کن خودت رو.

لبخندی زد و به دانیال گفت بشینه و کمر بندش رو ببند. هامون بخاطر دانیال رفته بود کمر بند کودک وصل کرده بود به ماشینش. اصلاً نمیدونستم میشه بعداً آپگرید کرد! جالب بود. به همین دلیل دانیال همیشه تو ماشین هامون بود.

بردیا خوشش میاد یه چی پیدا کنه گیر بده. اینم بگم یه چیز دیگه پیدا میکنه.

تا جایی که من بردیا رو میشناختم اینطوری نبود...

صدف به شیشه ی من زد و گفت میخواد دراز بکشه  
برای همین با ماشین بردیا میاد. اینجا بخاطر دانیال  
نمیشد. سرم رو تکون دادم.

\_تا کجا با ماشین میریم؟

\_فعلا که میریم بندرعباس. بعدش بینیم با ماشین  
میشه رفت یا باید ماشین رو بذاریم.

\_اونجا میشه ماشین رنت کرد؟

\_نرفتم ولی بردیا گفت میشه.

نرمشی به گردنم زدم و گفتم.

\_امیدوارم بعدش برگردیم تهران.

\_خسته شدی؟

\_آره! من ترجیح میدم یه جا برم یه هفته برم بعد  
برگردم. اینجوری فقط خستگی داره. همیشه لذت برد.  
دایی دیگه!

\_آقا ارشیا که قصد برگشتن نداره.



\_با هواپیما میرفتیم هر کدوم سه چهار روز میموندیم.  
اینم باز راحتتر بود.

#قسمت\_127

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

دیگه نگفتم اونم با یه بچه! تازه این بچه مدرسه  
داشت... الان دو هفته ی کامل بود که مدرسه نمیرفت.  
دایی برای کارهای قانونی حضانت اقدام کرده بود. اما  
اینم چیزی نبود راحت باشه! خیلی جدی بود میگفت  
نمیداره برگرده پیش الهه! الهه ای هم نبود که بخواد  
بچه اش رو با خودش ببره.

\_مدرسه ی دانیال هم هست.

هامون: اون رو منم بهش فکر کردم.

\_اله... اون که برنمیگرده. بیخودی چرا یه سال عقب  
بمونه.

\_از نظر روحی آمادگیش رو نداره به نظرم. میتونه فقط  
امتحانهاش رو بده.

\_باید یاد بگیره بعد.

- بهش یاد میدیم.

-!؟ نمیدونستم.

-چی رو؟

- تو و دایی دارین باهم حضانتش رو قبول میکنین.

خیلی خوب نگاه نکرد. در واقع خیلی هم چپ چپ بود. شاید حتی خوسات یه لوس یا یه بی مزه یا یه فحش آب دار نثارم کنه. اما هیچ کدومشون رو نکرد. جلوی خودش رو گرفت.

به نظرم اصرار بی خود نکن.

در مورد؟

کاملاً مشخصه چقدر بهش اهمیت میدی.

این ربطی به نسبتش نداره. بعدشم امیدوارم منظورت این نباشه چون اهمیت میدم دستش رو میگیرم و با خودم میبرمش.

شاید اون دست تو رو گرفت و آورد اینجا.

من اونجا زندگی آروم و خوبی دارم.

کسی ازت نمیگیره اینجا.

دایی نقشه ی جدید کشیده؟ پروژه ی جدید؟ راضی  
کردن رز برای ایران موندن.

من با دایت صحبتی در این مورد نداشتم.

پس؟

دستی به گردنش کشید.

حرفم کلی بود.

\_گردنت درد میکنه؟ کاش تو اون بازار از اون بالش  
گردنها برات میخریدیم.

\_دیشب بد خوابیدم. تو بندر میگیرم. اما بحث رو  
عوض نکن.

\_بحث رو عوض نکردم. من وضعیتم مشخصه.  
هرکدومتون هم تلاش کنین و این رفتن رو عقب  
بندازین چیزی تغییر نمیکنه. من آدم موندن نیستم.

\_تو این رفتن اصلا نمیخوای به دانیال فکر کنی؟

هامون برای دانیال کارتون گذاشته بود. اونجور که معلوم بود حواسش به کارتونشده اما باز هامون احتیاط میکرد. اسمش رو اروم میگفت تا توجهش رو جلب نکنه.

\_کاری از من برنمیاد.

\_برای همون قضیه حضانت فکر نمیکنی برای تو که خواهرشی چقدر راحتتره تا داییت؟

\_من نمیتونم بزرگش کنم.

#قسمت\_128

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_کسی از تو این توقع رو نداره.

\_پس چی میگی؟

\_میگم به عنوان خواهرش پیشش باش همین. تا جایی که میتونی.

\_شاید مسئله همینه که این کار از دست من برنمید.

\_برنمید یا نمیخوای انتخاب کنی.



\_هامون میشه حرف آخرت رو اول بگی.\_

\_من حرفم رو گفتم. حرفم چیزی غیر از این نیست اما  
تو اصرار به نادیده گرفتنش داری.\_

\_اصرار ندارم فقط می‌گم کاش همتون دست از این  
همه توقع از من بردارین. چون من از زندگی از جهنمی  
که کامران و ال... اون برام ساختن زنده بیرون اومدم  
به این معنی نیست که میتونم یکی دیگه رم نجات  
بدم.\_

@Vip Roman

شاید هامون بخاطر عذاب وجدانی که نسبت به  
خواهرش داشت اینقدر به بزرگ کردن یا خواهری  
کردن من برای دانیال اصرار داشت اما من آدمش  
نبودم.

رسیدنمون به قشم تو هوای گرمش خیلی عذاب آور  
بود اما تا رسیدم به هتل خودم رو یه حموم آب سرد  
مهمون کردم و خوابیدم. اما صدف اینقدر صدام کرد به  
زور پاشدم.

—ریدی به خوابم.

—بریم شام بخوریم گشنه امه.

خب بقیه هستن برو. با من چیکار داری.

بیا دایی گفت یه خبر داره.

دایی جز دنیال و الهه چه خبری میتونست داشته باشه؟

اینجوری میای؟

آره نمیخوای بخوابم.

برای یه شام انتظار داشت آرایش کنم لباس عوض  
کنم اونم با این خستگی؟!

خبر دایی اتفاقا خیلی متفاوت. خبر ازدواج پسرش!  
تیام بهش خبر داده بود که از دوست دخترش  
خواستگاری کرده و اونم قبول کرده! خوب بود؟ شوکه  
کننده بود. فکر میکردم اهلش نباشه... اهل ازدواج  
نباشه... من و تیام چیزی رو نه به معنی واقعی کلمه  
چیزی بینمون نبود. هرچیزی که بود یه صاعقه ی خیلی  
کوتاه مدت بود... اما باز شوکه کننده بود.

\_از الان همتون برای عروسی دعوتین. تا عروسی تیام  
سعی میکنم کارهای دانیال رو هم حل کنم.

من نمیخواستم برای این شام پیام. صدف به زور آورده بود. اینم نتیجه اش بود که ذهنم درگیر تیام و دوست دخترش بشه و خواب رو ازم بگیره!

راحت خوابیدن صدف بهم حرص میداد. به طرز مسخره ای تقصیر اون میدیدم. حداقل شب رو میخوابیدم و فردا صبح باخبر میشدم از موضوع شاید برام راحتتر بود.

بلند شدم برم بیرون یکم تو محوطه ی هتل قدم بزنم. پانچ صدف رو روی دوشم انداختم و رفتم پایین. لابی خلوت بود. پشت شیشه داخل لابی وایستادم و کمی آسمون تاریک رو نگاه کردم. داشتم با خودم فکر میکردم اگه اون روز تو اون کلبه ی دوست دایی جواب

بوسه ی تیام رو متقابل میدادم و ادامه پیدا میکرد.  
زندگیم الان کجا بود؟ چه شکلی بود؟ بازم حس خوبی  
مثل همون روز نداشتم. نمیتونست همه چی تا آخر  
خوب باشه.

\_خوابت نبرده؟

سمت چپم رو نگاه کردم. هامون بود. نمیدونستم از کی  
اینجاست. اصلا متوجه حضورش نشدم.

\_آره. کی اومدی؟

\_الان. تو فکر بودی؟

\_اوهوم.

\_دانیال؟

\_دانیال شده فکر شب و روز شما!

\_تو به چی فکر میکردی؟

\_کی به زندگی عادییم برمیگردم. خسته شدم از این

همه آوارگی!

\_مشکل فقط همینه؟

\_میشه همه چیز رو به دانیال ربط ندی.

دستش را داخل جیبش برد و یکم برگشت سمت من.

\_نه منظورم دانیال نیست. حس میکنم چیزی غیر اینها اذیت میکنه.

چیزی غیر اینها؟! حس تعلق نداشتن به جایی و کسی

اذیتم میکرد... من بخاطر ازدواج تیام ناراحت نشده

بودم. حسودیم شده بود. نه برای اینکه میخواستم

جای دختره باشم... ابداء... از اینکه داشت بای خودش



زندگی ای رو شروع میکرد. یکی رو داشت توی  
زندگیش...

به تیام حسودیم.

پسردایت؟

سرم رو تکون دادم.

چرا؟

اون... دایی رو داشت... الانم... داره زندگیش رو  
میسازه. یه خانواده داره از این به بعد برای خودش.

نمیدونستم باربد به هامون گفته بود که تيام پسر  
واقعی دایی نیست یا نه. اما من میدونستم دایی این رو  
دوست نداشت کسی بدونه چون که تيام رو جوری هم  
بزرگ نکرده بود که کسی حس کنه اون ناپدریه... برای  
همین دقیق نگفتم منظورم چیه.

به اینکه داره یه خانواده برای خودش تشکیل میده  
حسادت میکنی؟

اره.

اینقدر این کار برای تو سخته؟

\_نیست؟

نگاهی کرد که یعنی نمیدونه... یا خیلی مطمئن نیست.

\_خانواده از نظر تو با ازدواجه؟

\_نمیدونم هامون. من تعریف درستی ازش ندارم. شاید

حس میکنم از صفر شروع کنم؛ خودم انتخاب کنم،

خودم شکل بدم یه چیز خوب و درست حسابی دربیاد.

شاید هم نه! چه کنم دنبال گزینه ی ازدواج بگردم.

شاید باربد مرا می نه نیاره نه؟

ابروه‌هایش رو بهم نزدیک کرد بعد بالا برد. ابروهای  
خوش فرمی داشت. اولین بار فکر کرده بودم لیفت  
کرده. ولی بعدا متوجه شدم واقعا شکل و فرم ابروهای  
خودشه.

\_مرامی؟

\_آره دیگه از عشق و عاشقی چیزی نمیرسه به آدم‌ها.  
اینطور نیست؟

\_منم هستم.

\_برای؟

- برای این ازدواج منطقی که گفتی.

#قسمت\_129

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

چشم هام چهارتا شد. شوخی میکرد؟ چرا؟

- چرا؟

- چی چرا؟ توام یه خونواده میخوای منم.

– توام؟

– نمیتونم؟

– میتونی با دوست دخترت ازدواج کنی.

– میتونی دوست دخترم باشی و بعدش باهام ازدواج کنی.

– دیروقته هامون به نظر خیلی خوابت میاد.

کامل برگشت سمت من.

من کاملاً جدی ام.

چرا؟

ازت بدم نمیاد. به تشکیل خانواده ای که گفتم منم فکر میکنم.

خب برو تشکیل بده.

باهم میتونیم تشکیل بدیم. مگه توام این رو نمیخوای؟

از کنارش رد شدم برم بیرون. من زده بود به سرم یه  
چیزی گفتم اون بدتر از من بود.

-رز!

برگشتم عقب نگاهش کردم. دنبالم اومده بود برای  
چی؟

-چیه؟

-چرا حرفش رو میندازی و در میری.

-هامون من یه چیزی پروندم. تو حالت از منم بدتره.



من کاملاً جدی ام.

الان از من چی میخوای؟

مگه دنبال یه زندگی نیستی با من شروع کن. من فقط  
یه شرط دارم بقیه اش هرچی تو بخوای.

نه به دار بود نه به بار یه شرط هم میداشت. اونم برای  
یه توهم.

تو ایران زندگی کنیم.

روزگار جوانی

صدای بی صدا

به خدا که تو حالت اصلا خوب نیست. من میرم  
بخوابم نخواستم هوا بخورم.

#قسمت\_130

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

اما دستم رو کشید و گفت جدیه.

\_من نیستم. یه مزخرفی گفتم.

\_کجاش ازدواج کردنت؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دستم رو بیرون کشیدم.

\_میرم تو.

دیگه نه دنبالم اومد نه چیزی گفت. جدی دیوونه شده بود.

دانیال خواب بود، صدف هم. کنارشون دراز کشیدم  
دانیال خودش رو تو بغلم جا کرد. نگاهی بهش کردم.  
هنوز لاغر بود... خیلی زیاد. الهه به این بچه نون و آب  
نمیداد؟ دوست داشتنی بود؟ خیلی. اما مسئولیتش  
آسون نبود، میدونستم نمیتونم از پس عهده اش  
بر پیام.

## دخترها بیدارین؟

چشم باز کردم. صدای دایی بود، انگار دم در بود. به یه ثانیه نکشید صورت دانیال جلوم ظاهر شد. داشت میخندید.

آروم زدم روی باسنش.

چیکار کردی میخندی؟

معلوم بود یه کاری کرده که این همه داره میخنده.

کنارش زدم در رو باز کردم، دایی تا من رو دید زد زیر خنده بلند بلند خندید.

چیه؟

پسرها هم با اون بودن، با خنده ی دایی اومدن سمت در. نگاهی بهم کردن شروع کردن به خندیدن.

چتونه، چرا میخندین؟

دانیال هم اومده بود کنارم، داشت با خنده ی اون ها میخندید. رفتم سمت آینه، قیافه ام رو که دیدم، تازه فهمیدم قصه چیه. دانیال با رژ لبم افتاده به جون صورتم، دفتر نقاشیش کرده. خودمم خنده ام گرفته بود اما قورتش دادم. برگشتم سمتش که مثلاً ازش عصبانی ام. با خنده دوید پشت دایی اما عصبانیتم رو باور نکرد.

\_میگیرمت، میخورمت.

اومد تو اتاق، حالا من بدو دانیال بدو. اخرش تو تخت  
صاف گرفتمش، بلوزش رو بالا دادم، دهنم رو گذاشتم  
روس شکمش لرزوند. کلی خندید. میترسیدم دیگه  
نتونه راحت نفس بکشه بیخیال شدم.

خنده هامون که تموم شد، با چشم های براقش روی  
زانو نشسته داشت نگام میکرد.

الهه چطور دلش اومده بود این بچه رو بذاره و بره؟!  
ناخودآگاه دست بردم و بغلش کردم، اول مکث کرد اما  
خیلی سریع دستش رو دور گردنم حلقه کرد. اینم یه

بچه بود مثل من... داشت با بی محبتی... با عقده بزرگ  
میشد.

میدونستم پشت سرم همشون دارن تماشا میکنن.  
دوباره اروم به باسنش زدم و گفتم سریع بره جیش  
کنه بریم بیرون.

\_الان آماده میشیم، میریم پایین برای صبحونه؟

هامون فقط جواب داد آره، صدف هم تازه بیدار شده  
بود. داشت ما رو نگاه میکرد اما یه کار بیشتر از دستم  
برنمیومد. نگاه هاشون رو نادیده بگیرم.

گرم بود خیلی زیاد، صدف غر میزد کیش از قشم  
قشنگتره، جاهای دیدنیش بیشتر، وقتی هم پرسیدم  
کی رفتی گفت تو اینترنت چک کرده، این دیگه بدتر از  
فحش بود.

من اما دوست داشتم هرچند وقتی رفتیم کیش و  
جاهای تفریحی بیشتری دیدیم و دانیال خیلی بیشتر  
بهش خوش گذشت دیدم یه فرق هایی دارن، اما  
دوست داشتم من. اما واقعا خسته شده بودم. طولانی  
شده بود، شهر به شهر شده بود.

\_من میگم دیگه بگردیم.



صدف: موافقم. موسسه همه چی خورده بهم، منتظر منن.

هامون: برای من فرقی نداره، اما داییت فکر کنم میخواد ادامه بده.

بردیا: داییت بره منم میرم.

صدف: اینطوری بهتر هم هست. تنها نیمونه دایی.

دایی نبود با دانیال رفته بودن قدم بزنن مثلا، هرچند دانیال تمام وقت رو شونه ی دایی بود.

پس دایی بیاد من بهش میگم.

هامون: من با دخترها برمیگردم تهران.

صدف: دانیال؟

نمیشد دانیال بمونه، مریض میشد برای سفر بیشتر. به اندازه ی کافی بنیه اش از نظر من ضعیف بود.

با ما بیاد. نمیتونه بیشتر از این. من خسته شدم چه برسه به اون.

از اینکه معنی دار بهم نگاه کردن واقعا پشیمون شدم  
از حرفی که زدم!

چون گفته بودم دانیال هم با ما بیاد، دایی موافق بود.  
مشکلی با رفتنمون نداشت. با بردیا مچ بودن،  
همسفرهای خوبی میشدن برای هم. آخرین مقصد ما  
شد کیش و بعد تهرات اما دایی و یردیا ادامه دادن به  
مسیرشون...

دوست داشتم با هامون بگم خودش بره و من و صدف  
و دانیال با هواپیما برگردیم. اما صدف گفت زشته و  
نمیشه تنهاتش بذاریم. میخواستیم برم تهران و  
بالاخره تصمیم بگیرم چیکار کنم... دانیال رو باید  
چیکار کنم. کجا بفرستمش. دایی موقع خداحافظی

خواست چیزی در موردش بگه اما فقط نگاهم کرد با  
نگاهش حرفش رو منتقل کرد.

\*

دانیال در خواب را هامون بغل کرده بود. رز گفته بود  
میتواند خودش ببرد اما هامون گفت سنگین است.  
هرچند از نظر رز دانیال وزنی نداشت.

دانیال را در اتاق روی تخت گذاشت. رز رویش پتو را  
آرام کشید و از اتاق بیرون رفتند.

\_مرسی هامون، خیلی زحمت شد برات، بشین یه چایی، قهوه ای بذارم بعد برو.

رز خسته بود، نای تعارف نداشت. ترجیح میداد دوشی بگیرد و بخوابد اما هامون دعوت صدف را رد نکرد و نشست.

\_خسته ای؟

\_آره، تو نه؟ اون همه رانندگی کردی.

\_خوبم. چیزی لازم داشتین حتما بهم بگین.

رز فکر کرد چه چیزی احتیاج دارد.

یک خواب طولانی... در خانه ی خودش... یه قهوه ی  
گرم در کارگاه خودش... داشت همه ی اینها را تک به  
تک برای خودش میشمرد که اول صدای زنگ در و بعد  
صدای مشت ها و ضربه هایی که به در میخورد.

#قسمت\_131

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

صدف ترسیده و هراسان از آشپزخانه به حال پذیرایی  
دوید. اولین فکر پدرش بود... میترسید... مدت زمان

زیادی بود، پدرش را ندیده بود. اما پدرش نبود... الهه بود، الهه ای که با تاخیر چندروزه نگران دانیال شده بود. فکر کرده بود علیرغم جوابی که از پدرش گرفته بود که به آگ ربطی ندارد دانیال کجاست و حتی تنه‌است، آنها دنبالش بروند... اما نرفته بودند فقط وقتی ارشیا رفته بود دیدنشان برای ادامه ی صحبت ها یا در واقع بحث ها، ارشیا متوجه تنهایی دانیال شده و رفته بود دنبالش.

هامون به چای صدف دم در رفت. الهه را دیده بود اما با باز کردن در نشناختش. الهه منتظر بود صدغ یا رز را، حتی ارشیا را ببیند اما با دیدن هامون یک قدم عقب رفت، به ذهنش رسید نکند اشتباهی در را زده است.

هامون: بفرمایین!

رز که به دنبال هامون رفته بود کمی در را باز کرد تا ببیند چه کسی پشت در است، صدف آرام و با ترس گفته بود 'نکنه بابامه؟' برای همین رفته بود ببیند پدر صدف است یا نه، اما با دیدن الهه پوزخندی زد. الهه تا فهمید در را درست زده است قدم عقب رفته را جلو آمد.

پسر م کو؟

هامون با سوالش فهمید زنی که روبرویش است الهه است. با عینک آفتابی دیده بود به همین دلیل تشخیص نداده بود. صدف هم با شنیدن صدای الهه، نفسش را



راحت بیرون داد و اول به سمت اتاق دانیال رفت ببیند  
در بسته است یا نه.

\_پسرت؟ به من سپرده بودی؟

\_میدونم اینجاست.

\_اشتباه میدونی ، خوش اومدی. بیا تو هامون.

اما الهه فرصت نداد، از کنار هامون رد شد خواست رز  
را کنار بزند اما رز اجازه نداد.

\_کجا؟

پسرم کو؟ دانیال، دنی؟ دانیال کجایی مامی اومده؟

رز یک پوزخند دیگر در آن حالت به مامی گفتن الهه زد.

برو بیرون الهه تا به زور ننداختمت بیرون.

با این تهدید رز، هامون دست به کار شد و آرام دست الهه را گرفته.

دیر وقته یکم آرومتر ا...

- تو کی هستی؟ پسر آوردی تو خونه ای که پسر من هست؟

- این رو تو میگی؟ زن شوهردار تو بغل یه مرد دیگه بخوابه، حلاله، من پسر بیارم میشم اسوه ی خلاف و فساد؟

- هیچ رابطه ی زن و شوهری بین من و کامران نبود، مواظب حرفهات باش.

- پسرت اینجا نیست باشه هم نمیدم دست تو، حیوونش هم بچه اش رو ول نمیکنه، تو که پست تر و خوارتر از هر موجودی چه بچه ای میخوای؟

گم شو بیرون الهه.

\_دانیال بچه ی منه.

\_مبارکت باشه، برو هر جا واث کردی پیداش کن نه اینجا.

الهه بغض کرد، بغضش بخاطر تمام فشارهایی بود که روی دوشش بود، کمی شاید از خدایش بود اگر کس دیگری از دانیال مراقبت میکرد اما الان اینجا بودنش از لجبازی اش با رز بود.

صدف جلو رفت، میدانست رز دعوا راه انداخت.  
میخواست بگوید حداقل بیایند داخل خانه و بحث کنند.  
آرام کنار رز گفت بیایند داخل خانه، اما رز گفت نیازی  
نیست و الهه دارد می رود.

من بدون پسر هیچ جا نمیرم.

برو دم در هرچقدر میخوای منتظر پسر باش، هری.

هامون: رز!

@Vip Roman

ببین فکر نکن این مادر و من باید احترامش رو نگه دارم. با من بدتر از اون بچه کرده، پس توقع احترام و این مزخرفات رو نداشته باش.

الهه بی وقفه شروع کرد به صداردن دانیال. اما دانیال در خواب عمیق بود، اصلا صدای الهه به او نمیرسید که بخواهد با سر و صدای الهه بیدار شود.

الهه تهدید کرد با پلیس می آید، اما رز با خیال راحت گفت با هر که خواست بیاید.

صدف: چیکار کردی رز؟ ممکنه با پلیس بیاد.

به درک.

صدف ناامید هامون را نگاه کرد

رز میدانست الهه با پلیس می آید، خوب هم میدانست  
از لج اوست نه بخاطر دانیال.

کلید خونه ی بردیا رو داری؟

هامون سریع منظور رز را گرفت.

بریم خونه ی من. @Vip Roman

صدف: چرا؟

\_میاد، هامون تو دانیال رو ببر، الهه بیاد و بره، منم یکی  
دو ساعت دیگه میام، میتونی؟

\_تونستنش رو میتونم، اما مطمئنی؟

هامون فکر میکرد شاید رز از خدایش باشد الهه  
پیدایش شود و بخواهد دانیال را با خودش ببرد. اما  
حالا شاهد عکس این اتفاق بود.

\_آره. برین.

@Vip Roman



هامون با همون آرامشی که دانیال را روی تخت گذاشته بود، با همان آرامش هم دانیال را برای بردن به آغوش کشید. ماشین در پارکینگ بود بخاطر چمدان ها تا راحت در آسانسور بگذارند. از نظرشان احتمال اینکه الهه در پارکینگ باشد کم بود.

با رفتن هامون و دانیال رز به صدف گفت برود و استراحت کند.

\_تو؟

\_منتظر الهه ام.

– یعنی میاد؟

– آره، تو برو بخواب من منتظرش میمونم.

صدف خسته بود، میدانست اصرار کردنش هم فایده ای ندارد و رز را نمی تواند متقاعد کند، به اتاق رفت... سرش کامل روی بالش نرفته بود که خوابش برد. یک ساعتی گذشته نگذشته بود، زنگ در را شنید. گوشی آیفون را برداشت، ماموری گفت از کلانتری آمده اند و اسم الهه را برد و گفت و اظهارتش را. رز گفت صبر کنند تا برود دم در. در ذهنش برنامه ها داشت برای الهه.

– شما چه نسبتی با این خانم دارین؟

#قسمت\_132

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_هیچی!

الهه: دخترم!

رز پوزخند دیگری زد.

\_دختر خودتون؟

\_بله و پسر من دزدیده.

کاری از EXCHANGE GROUP

مامور بیچاره مانده بود. به الهه نمی آمد، دختری به سن و سال رز داشته باشد. زیادی جوان بود از نظرش از طرفی اگر دخترش بود برادرش را پیش خودش داشت. این دعوای خانوادگی کمترین اهمیتی برایش نداشت.

ببینید جناب این خانم دائم الخمره، میخواین ببرین حتی ارزش تست بگیرین. الانم حالش سر جاش نیست. شاید چیزی هم مصرف میکنه نمیدونم. الانم کسی تو خونه ی دوستم نیست، چون اصلا اینجا خونه ی من نیست.

خونه ی اون پسره است؟

رز بی توجه به الهه به مامور اسم صدف را گفت و گفت  
میتوانند اعلام بگیرند، حتی گفت اجازه میدهد خانه را  
بگردند.

\_میگفتی میومدم دنبالت.

\_دانیال تنها میموند، کجاست؟

\_رو تخت منه، چطوری اومدی این موقع؟

\_با اژانس.

\_اومد مادرت؟

\_هامون شاید باورت مشه برام مهم نیست، اون زن در  
حق من مادری نکرده که بهم میگی مادرا!

هامون نمیخواست این موقع شب بحث کند.

\_باشه، برو پیش دانیال بخواب فردا صحبت میکنیم.

\_نه نمیخوابم، میشه بگی قهوه ات کجاست میخوام یه  
قهوه درست کنم.

\_بشین من برات میارم.

داشت فکر میکرد باید به رز چه بگوید، پریشان حالی  
اش را میدید. کاملاً مشخص بود چقدر نگران دانیال  
است.

لیوان را که سمت رز گرفت، رز به خودش آمد، لیوان را  
گرفت خواست پایش را روی مبل جمع کرده بود را  
بردارد اما هامون گفت راحت باشد.

\_مرسی.

کنار پای او نشست.

\_هامون خسته ای تو نخور، برو بخواب.

نمیتوانست رط را تنها بگذارد و برود راحت بخوابد.

میخواهی چیکار کنی؟

نمیدونم، شاید به دایی بگم برگرده.

دستش را دور ماگ محکم گرفت، داغ بود دستش را میسوزاند اما اهمیتی نداشت برایش، شاید سوزش دستش باعث میشد کمی فکرهای دیگر را فراموش کند. اما هامون ماگ را از دستش گرفت و روی میز گذاشت. نگاهی به کف دست قرمز کرد. آرام فوت کرد.



\_ آسیب زدن به خودت راه حل نیست.

\_ خسته شدم، دلم آرامش میخواد. هیچ وقت هیچ جا  
نصیبم نشده، هیچ وقت...

گازی از لب پایش گرفت تا جلوی اشکش را بگیرد.

\_ دلم میخواد بمیرم. نمیدونم دارم برای چی میجنگم  
برای زنده موندن. نمیدونم واقعا.

با این حرفش هامون به فکری که مطمئن نبود از  
انجامش... به خودش جرات داد و دست رز را به دست  
راستش داد و چپش را را برد دور شانه ی رز و جلو

کشیدش و آرام به آغوشش کشید. رز انتظارش را نداشت اما چون حس بدی نگرفت، مخالفتی نکرد، چشم هایش را آرام بست.

\_تو یه دختر فوق العاده ای و... خیلی قوی.

آرام روی بازوی لخت رز را لمس و نوازش میکرد. آرام روی سر رز را بوسید. بیشتر از این ادامه میداد ممکن بود کار به جای دیگری بکشد. تا این جا به عنوان یک دوست بغلش کرده بود تا همراهش کند... اما او فقط یک دوست نبود، مردی بود که به رز علاقه داشت... و روز به روز کشش هایش به رز بیشتر میشد. رز هم از خلائی که بینشان ایجاد شد، میشد گفت کم و بیش همین حس را داشت... در تمام این سالها مثل یک

زاهد زندگی کرده بود. یکبار در زندگی اش بوسه ای کوتاه با یک مرد داشت و تمام. هیچ وقت به خودش اجازه نداده بود تکرارش کند. سرش را کمی بالا برد و در چشم های هامون نگاه کرد. نوع نگاهشان به هم دست کمی از هم نداشت. هیچ کدام متوجه نشد کدامشان خواست که این اتفاق شروع شود... هیچ کدام نفهمیدند چون هردو خواستند. چشم هایشان را بستند و بوسه ای آرام به لب های هم زدند. هر کدام منتظر واکنش دیگری بود و واکنش... می خواستند ادامه داشته باشد. رز خودش را کامل تر بالا کشید و این بوسه ی آرام طولانی و طولانی تر شد. هامون نه اینکه نخواهد اما نمیخواست بیشتر جلو رود و رز... حس بدی را که موقع بوسه اش با تیام داشت... اینجا وجود نداشت. همه چیز خوب بود. آرام بخش و لذت بخش بود. همین که جدا شدند، هامون با استرس رز را نگاه

کرد. اما رز تا لبخندی زد هامون لبخند عمیق تری زد و بوسه ای به پیشانی رز زد. نهایتاً بدون خوردن قهوه‌ها، همانجا کنار هم روی یک کاناپه خوابشان برد.

همان صبح دانیال مچشان را گرفت. وقتی از خواب بیدار شده بود و اتاق را نشناخته بود و کسی پیشش نبود، ترسیده بود اما وقتی از اتاق بیرون آمده بود و رز و هامون را کنار هم روی کاناپه دیده بود، لبخند زده بود... حالا از دیدن آنها یا از اینکه تنها نبود، خودش هم دقیق نمیدانست. اذیت کردن رز را در خواب دوست داشت چون رز بیدار نمیشد اما حالا پیش هامون بود. هامون از نگاه زل زده ی دانیال چشم هایش

را باز کرد. با حس کسی کنارش یادش آمد رز کنار او  
دراز کشیده، هول شده از جایش پرید اما نتوانست بلند  
شود فقط حرکت تندش باعث شد رز از خواب بیدار  
شود. دستش را آرام از زیر سر رز بیرون کشید و  
لبخند مصنوعی به دانیال زد و پرسید که دستشویی  
دارد یا نه!

نمیتوانست لبخند دانیال که از روی صورتش حذف  
نمیشد را درک کند.

#قسمت\_133

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

انگار که برادر بزرگتر رز مچش را گرفته بود. فکر دیشب، اتفاقی که بینشان افتاده بود شاید یکی از زیباترین اتفاق هایی بود که بعد از فوت خواهرش برایش افتاده بود. همین بیشتر خوشحالش میکرد. اما خب همین تول صبحی هم انتظار نداشت این اتفاق بیفتد. رز هنوز روی مبل بود، دستش را برده بود زیر سرش و پیشانی اش را تکیه داده بود. صدای گوشه اش را میشنید اما نمیتوانست بلند شود. شم نداشت کسی که تماس گرفته است صدف است.

\_رز گوشیت داره زنگ میزنه.

@Vip Roman

\_حتما صدفه.

\_پاشو جواب بده تا من به دانیال صبحونه بدم.

مغرز تکرار کرد دانیال از جایش بلند شد و نشست،  
اولین سوال مغزش این بود، آنها را دیده است؟!

جواب صدف را داد، اما سوالهای صدف خیلی زیاد بود،  
خسته شد و گفت وقتی برگشتند به خانه صحبت  
میکنند.

وقتی پیش پسرها رفت هامون لبخند زیبایی به رویش  
زد. با لبخند جوابش را داد.

\_صبح بخیر.

– صبح بخیر.

آرام گوش دانیال را کشید و گفت صبح توام بخیر آقا  
دانیال. دانیال فقط خندید.

– چیه چرا همش میخندی، باز چیزی کشیدی روی  
صورتتم؟

– نه، از صبح داره میخنده حرفی نزده.

@Vip Roman



در کل کم حرف بود دانیال. حرف زدن را دوست  
نداشت. معمولاً سرکوب میشد و کم کم باعث شده بود  
حرف زدن را دوست نداشته باشد.

– میری سرکار؟

– شاید یه سری زدم، شما میمونین؟

– نمیدونم، میخوام برم اما میترسم ال...

– چرا میخوای بری؟

– خب... مزاحمت...

\_میدونی نیس... برات کارتون بذارم دانیال؟ سیر  
شدی؟

دانیال سرش را تکان داد و موافقت کرد، تول دانیال را  
برد و تلویزیونی که ستلی یکبار هم در خانه اش روشن  
نمیشد را برای دانیال روشن کرد و برگشت به  
آشپزخانه، میخواست بشنید سذجایش اما کنار رز  
ایستاد، سرش را به سمت او خم کرد، میترسید...  
میترسید رز زیر همه چیز بزند.

\_چرا میخوای بری؟ @Vip Roman

صدای بی صدا

روزگار جوانی

رز لبخند کم جانی زد.

\_نمیخوام اذیت بش...\_

هامون جلوتر و بوسه ای به لب های او در حال صحبت  
زد. بوسه ای سریع بود.

\_من شبیه کسایی ام که اذیت میشه؟\_

#قسمت\_134

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

کاری از EXCHANGE GROUP

رز فقط به رویش لبخند زد. بریا و ارشیا قرار بود زود برگردند. در اولین فرصت ممکن اما چون با ماشین رفته بودند، نمیتوانستند در ناکجا آبادی آن را رها کنند و برگردند.

\_نظرت چیه ببرمش پیش یه روانشناس؟

هامون رز را نگاه کرد. میدانست منظورش دانیال است. چون مادرش را نمیتوانست جایی ببرد.

\_باید برای حضانتش اقدام کنم؟ اصلا...

هامون داشت فکر میکرد چون پدر و مادر الهه زنده هستند، چند درصد احتمال دارد حضانتش را به رز بدهند اما... همینکه در این دو روز شاهد تلاش های رز بوده، مشورت ها و گاهش سوالهای عجیب و غریب پایان ناپذیرش خوشحالش میکرد. هامون همیشه حس نیکرد رز امیدی، هدفی برای زندگی ندارد، بخشی از رفتارهای رز از همین نشات میگیرد.

ارثیا در راه بود تا برسد تهران و پدر و مادرش را راضی کند. آنها دانیال را نمیخواستند اما در لجبازی با رز ممکن بود عکس این را بگویند.

چیشد؟ نرسیدن؟

نه هنوز، صدف میومدی اینجا، یکم برای دانیال و من لباس بیار.

بخشید، اینقدر خسته بودم جنازه رسیدم خونه، چند وقت کارهای موسسه بهم خورده. الان با آژانس میفرستم. چی میخواین؟

فرقی نمیکنه، چند دست لباس. سه روزه اینجام حموم نرفتم، بو میدم.

با هامون... رابطه ای را شروع کرده بودند اما از ترس اینکه ممکن است الهه خانه ی بردیا را هم بیاید بیرون نرفته بودند. هر دو در ذهن چند بار یک قرار اول... یک

قرار رمانتیک و عاشقانه رو تصور کردخ بودند اما  
نتوانسته بودند به واقعیت تبدیلش کنند.

\_لبلس میخوای؟ میتونی بری حموم از لباسهای من  
فکر میکنم بتونی پیدا کنی که اندازه ات باشه.

رز با خنده گفت 'ما رو هم سائز میبینی؟' هامون هم در  
جوابش خندید.

\_نه، ولی برات لباس بگی میشه.

\_دانیال هم لازم داره. برای دانیال دیگه بگی نیست،  
توش گم میشه.

میخواهی بریم خرید؟

میتروسم اینطرف ها باشه، شاید هم یکی رو اجیر کرده. بعید نیست از الهه. حس میکنم دایی برسه خیالم راحتتره.

ارثیا رسید... پیش رز هم نرفت، از بردیا خواست او را مستقیم ببرد در خانه ی پدر و مادرش.

هامون، صدف، دانیال و رز خانه بودند. بردیا خبر داشت خانه ی هامون هستند. چمدانش را همان ورودی خانه ی خودش گذاشت و در را زد.



رز از چشمی در تا بردیا را درد با خوشحالی در را باز کرد و خودش را در آغوش او انداخت. هامون که پشت سرش بلند شده بود تا ببیند کیست، لبخندی به صحنه ی روبه رویش زد. خودش را آدم حسودی میدانست اما نسبت به بردیا اینطور نبود. شاید زیادی از چم و خم رابطه اشان باخبر بود. یا با چشم خود نوع رابطه اشان را دیده بود. جلو رفت و بعد از رز بردیا را بغل کرد و دستی به پشتش زد. رز داشت پشت سر بردیا را نگاه میکرد تا ارشیا را پیدا کند.

\_دایی کو؟

\_نیام تو؟

بیا، ولی دایی کو؟

رفت جایی یکم دیگه میاد.

هامون در را بست و مچ رز را که داشت دنبال بردیا  
میرفت تا سوال پیشش کند گرفت.

عجله نکن، الان رسیده، میگه.

#قسمت\_135

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

رفت پیششون شاید بتونه راضیشون کنه.

کی رو؟

پدر بزرگ و مادر ب...  
exchange group

رز تند گفت.

مادر بزرگم من مرد. زیر خاک. مادر بزرگ دیگه ای

ندارم.  
@Vip Roman

بردیای بیچاره که حرفش نصفه مانده بود. دانیال را بلند کرد و نشست و او را هم روی پایش نشانده. سفر نصفه و نیمه ای که داشتند باعث صمیمیت بین دانیال و همگیشان شده بود.

رفته که چی؟

هامون: گشنه ای بردیا؟ رز میشه لطفا بیای کمکم کنی.

هامون فقط میخواست به بهانه ای رز را دور کند و سعی کند تشویقش کند تا آرام بگیرد. اول داستان را بشنود بعد اینقدر جبهه بگیرد.

رز حدس میزد که غذا درست کردن بهانه باشد و هامون برای گفتن حرفی او را تا آشپزخانه می کشاند.  
\_اینهارم بذار. بقیه رو سفارش میدم.

\_هامون حرفت رو بگو.

\_چرا فرصت نمیدی اول بشنوی؟

پس چیکار میکنم؟

هامون لبخندی به رویش زد و مچ دست نحیف رز را دست گرفت.

دوتا نفس عمیق بکش بذار بردیا بگه اگه قانع نشدی سوال بارونش کن.

رز سرش را تکان داد دستش را کشید اما هامون محکمتر کشیدش و رز به او نزدیک شد. دست آزادش را بالا برد و گونه ی رز را لمس کرد. هیچ کدام ابایی نداشتند که کسی ببیند یا نه... قصد پنهان کردن نداشتند.

- تو برو من سفارش بدم پیام.

این بارسعی کرد به توصیه هامون گوش کند اما نکته این بود که بردیا جواب سوالهای رز را اصلا نمیدانست... ارشیا رفته بود به پدر و مادرش بگوید از لج رز زندگی دانیال را خراب نکنند. میدانست پدر و مادرش دانیال را نمیخواهند و گرنه او را در خانه تنها نمیگذاشتند. اما ارشیا حدس میزد پدرش از لج رز یا به قول خودش برای تنبیه رز هم که شده برای سرپرستی دانیال پیش قدم شوند. حدسش هم درست بود... امید تهرانی میگفت حاضر نیست نوه‌اش را رز بزرگ کند. اما ارشیا واقعا دست پر رفته بود. به هیچ عنوان قرار نبود به پدرش ببازد. با همه‌ی توانش سعی کرد پدرش

را متقاعد کند نهایتاً مجبور به تهدید شد... با تهدید به  
ارثیا برگشته بود پیش بچه ها اما رز با دلخوری  
استقبال کرده بود. محکم بینی رز را گرفت و کشید.

\_داییت رو تحویل نمیگیری؟

\_رفتی خونه ی اونها که چی بشه.

\_یه چیزهایی که باید میشد.

\_دایی خودت خو...  
@Vip Roman

هامون: بفرمایین شام.



رز نگاهی به هامون کرد. حدس زد باز عمدا پریده باشد وسط حرفش تا جلوی عصبانیت او را بگیرد.

بردیا: به آقا هامون راضی به زحمت نبودیم. اومده بودیم خودتون رو ببینیم.

بردیا رز و هامون رو دو ساعت پیش در آشپزخانه دیده بود. چیزی مستیم به هامون نمیگفت اما از همان لحظه داشت سربه سرش می گذاشت. هامون حدس میزد این همه سربه سر گذاشتن بخاطر همان موضوع باشد.

ارثیا شروع کرده بود سر میز از پروسه هایی اداری میگفت. دانیال شام اش را خورده بود و خواب بود.

\_ تو این ها را از کجا میدونی؟

\_ هامون یه وکیل معرفی کرده با اون صحبت کردم. اگه به حرفم گوش بدن درستش خیلی بالاست که تو بتونی حضانتش رو بگیری.

\*

هممون خوب میدونستیم که الهه صفر و صد این بازی رو باخته. کسی حسابش نمیکرد. اما خب همه چی در

حد حدس و گمان بود. هر آن ممکن بود خراب بشه و  
بوم!

– بین تو و هامون خبریه؟

با اومدن دایی برگشتیم خونه ی صدف. هامون میگفت  
نه... ترجیح میداد یه بهونه پیدا کنه و ما رو اونجا نگه  
داره.

– آره.

صدف منتظر بود یه نه بشنوه. یا حداقل یکم ناز و  
بهونه تا شاید بعدش اصل داستان.

\_گمشووووو. کثافت. از کی؟

\_یواش میزنی دماغ خوشگلت رو نابود میکنی.

\_از کی؟

\_گفتم توام باهامون بیا.

دوباره هولم داد.

\_جدی ای رز؟

– آره. چرا؟ همچین حقی ندارم؟

– خفه شو منظورم این نبود. فقط تعجب کردم. واقعا  
ازش خوست میاد؟

– آره.

نفسش رو محکم بیرون داد.

– واو. پس... تبریک میگویم. قراره سیکرت باشه؟

– نه. میگویم.

\_اوه، جسورانه.

\_بذار ببینیم با دانیال چیکار میکنیم.

جنگ بینمون تمومی نداشت. واقعا نگران دانیال بودم. تهدیدهای دایی برای امیدتهرانی جواب نداده بود. دانیال رو از ما گرفته بودن و برده بودن خونه ی اونها... اولین باری که دانیال رو دیده بودم تصور نمیکردم... یه روزی... نگرانی برایش دیوونه ام بکنه... دلتنگش بشم یا حتی بخوام دیوانه وار برای آوردنش پیش خودم تلاش کنم. اما الان ... خیلی چیزها تغییر کرده بود.

#قسمت\_136

صدای بی صدا

روزگار جوانی

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_بخشید حتما باید جواب میدادم.

بعد کلی کاغذ بازی های اداری اومده بودم پیش  
هامون.

دستش رو انداخت دور گردنم.

\_به نظرم خیلی زود خبرهای خوب رو میشنویم.

کاری از EXCHANGE GROUP

سرم رو چرخوندم سمتش. دستم رو بردم سمت چونه  
اش. نه ریشش رو لمس کردم.

اینطور فکر میکنی؟

انگشتش رو از دور گردنم بالا آورد و چند بار روی گونه  
ام کشید.

آره.

سرش داشت جلوتر میومد. حس میکردم که میخواهد  
من رو ببوسه. پیش دستی کردم. کش او مدن لب  
هاش برام به این معنی بود که داره بهم میخنده؟



سریع فاصله گرفتم. نمیدونم... این لبخند یا خنده اش  
برام حالت پوزخند داشت... چند روز هم بود صدف  
مدام میگفت خیلی زود قبولش نکردی... چرا اجازه  
دادی اونقدر زود ببوستت و حالا این خنده...

- چی شد؟

- چرا میخندی؟

- چی؟

انجم کردم.

به چی داری میخندی؟

#قسمت\_137

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_نخندیدم عزیزم.

اما من دیدم...

\_فقط خوشحالم پیشمی. اگه واکنشی بوده از

خوشحالی نه مسخره کردن.

انگشتم رو روی پیشونیم کشیدم.

ببخشید اینقدر ذهنم درگیر همه چیه... داره یه سال  
میشه اصلا نمیدونم دارم چیکار میکنم کجام.

الان نمیدونی کجایی؟

حرفم این نیست هامون... اما من همه چیم رو ول  
کردم یه سال اینجام. یه ساله دارم برای خونه ای که  
کسی توش نیست اجاره میدم. حتی نمیتونم برم  
وسایلم رو جمع کنم. یه جا انبار کنم. الان دانیال بیاد  
پیش من بعدش چی هامون؟ نمیدونم چیکار کنم؟ بریم  
اونجا؟ بمونیم اینجا؟

من!

سوال نگفت فقط از اینکه بین دغدغه هام اون رو  
نشمردم خواست اشاره کنه اونم هست...

میدونستم هست مگه میشد فراموش کنم. یادمم بود  
اون روز تو هتل وقتی گفت بامن ازدواج کنم و فقط یه  
شرط داشت... اون تنها شرطش چی بود...

ایران زندگی کردن!

@Vip Roman

\_راحت حذفم نکن رز. من آدم راحت حذف شدن  
نیستم ... الان تو زندگیتم.

\_من منظورم این نبود. من فقط دارم چیزهایی که  
اذیتم میکنه رو میگم.

دوباره لبخند زد.

\_پس الان باید خوشحال باشم من باعث اذیت  
نیستم.

\_دقیقا.

پس میتونم ادامه ی اون بوسه رو داشته باشم.

خندیدم اما هامون کاملا جدی بود چون دستش رو برد  
پشت گردنم و سرم رو جلو تر برد و خنده ام رو  
بوسید... در حال بوسیدنم بود که یهو فاصله گرفت.

رز؟

اونقدر نگاه کرد که حس کردم تا نگم بله ادامه نمیده  
جمله اش رو.

بله؟

با من ازدواج کن.

باز داشت عجله میکرد. چرا؟ مگه نگفته بود نمیدونسته  
دقیق چطور بهم پیشنهاد بده و از حسش بگه دفعه ی  
قبل اونطوری گفته... الان چی؟ الان پس چرا داشت  
این رو میگفت.

چرا؟

لبخندی زد.

چی چرا؟

\_نه یعنی... قبلا گفתי که...

\_قبلا هم واقعا همین رو میخواستیم... الان هم.

\_هامون ما خیلی وقت نیست که ...

\_میدونیم! اما جلوی خواستیم رو نمیتونیم بگیرم میتونیم؟

\_هنوزم تنها شرط ات اینجاست اینجا بمونیم؟

\_من... نمیتونیم تنهاتش بذارم.



خواهرش رو میگفت... حالا دیگه خوب میدونستم  
چقدر نسبت به خودکشی خواهرش عذاب وجدان  
داشت... خودش رو مقصر میدونست اما نبود.

خواهری که قربانی یک عشق نافرجام... یک هوس  
مردانه شده بود... برایش دردناک بود. و حالا اونیه که  
داشت فقط با اینجا موندن خواهرش رو تنها  
نمیداشت.

زندگی تو ایران رو دوست نداری؟

نمیدونم... روزهای خوبی نگذروندم. از یه طرف هم...  
تو این یه سال... همچین همه چی گل و بلبل نبوده.

#قسمت\_138

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_میتونی حساب کنی روی زندگی ای که قرار همه چی  
خوب باشه!

\_هامون من دارم حضانت دانیال رو میگیرم تو این  
میدونی یعنی چی؟

\_یعنی روزی که قبول کنی باهام ازدواج کنی، دانیال هم  
پیش ما زندگی میکنه.

مشکلی با این قضیه نداری؟

این سوال یعنی قبول میکنی باهام ازدواج کنی؟

نمیدونم شوخی میکرد یا جدی بود...

به این نمیگن فرصت طلب بودن؟

رد نمیکنم.

دستم رو گرفت.

با این فرصت طلب ازدواج میکنی؟

بههم وقت بده فکر کنم.

بخاطر سوالم شاید یکم هیجان زده شده بود... که همون لحظه بگم آره اما نمیخواستم احساسی برخورد کنم! من کم پیش میومدم با منطق پیش برم، بیشتر هیجان و احساس بود. اما در مورد چیزهای مهم نه... مثل آمریکا نموندن و رفتنم...

پسردایت میخواد ازدواج کنه. به نظرم برای عروسیش رفتن یکم حال و هوای تو هم تغییر میده.

## پسردایی!

\_ تازه برگشتیم از سفر. تا وضعیت دانیال هم مشخص نشه نمیخوام فعلا جایی برم.

\_ فکر میکردم تنها پسرداییده.

\_ هست، خب؟

\_ یعنی به نظرم داییت خوشحال بشه از اقوامش یا تو که مثل دخترشی تو عروسی پسرش باشه.

یه حالت مودبانه از این بود که یعنی دایی این همه خوبی کرده به من، و من میخوام تو عروسی تنها پسرش تنهاش بذارم.

درست بود اما... دیدن پیام بعد این همه سال، به سختی دیدن الهه و کامران بود.

\_باید بینیم چی میشه... دایی گفت بهم بگی؟

\_نه. فقط دعوتم کرد.

\_میری؟

بدون تو نه.

پس دایی رو رفتن من کامل حساب کرده بود که  
هامون رو هم دعوت کرده بود. باید میرفتم؟ اونم با  
هامون؟! چرا اینقدر سخت بود رو در رو شدنم با تيام.  
اما بی راه هم نمیگفت... دایی که برای من پدر بود  
گاهی مادر. اگر که بیشتر نشد نتونست چون من  
نخواستم و من نداشتم.

من دیگه برم.

الان رسیدی.

– آره ، ولی بچه ها تنهان، منتظر من.

\*

هامون کارش را تعطیل کرده بود چون میدانست رز می آید پیشش. بخاطر او از خیر یک جلسه و قرارداد مهم گذشته بود. نه دل اش می آمد راهی اش کند، نه با گفتن اینکه بخاطر او سرکار نرفته به رز عذاب وجدان دهد. حس میکرد حرفهایش و پیشنهادش باعث شد که رز نرسیده تصمیم به رفتن بگیرد.

#قسمت\_139

#روزگار\_جوانی



## #صدای\_بی\_صدا

### آمریکا

همه‌گی باهم راهی شده بودند. پرواز طولانی ای بود اما برای رزی که آخرین بار این مسیر را تک و تنها راهی شده بود... حس و حالش بسیار فرق داشت. دانیال بغل هامون بود. تنها کسی که خیلی راحت سفر کرده بود دانیال بود، بیشتر اوغات در بغل همه خواب بود، موقع بیدار شدن کلی خوراکی خوشمزه خورده بود و دوباره در حال تماشای کارتون خوابش برده بود. برنده ی دادگاه رز بود... همان روز دایی اش با خوشحالی گفته بود حالا میتوانند با خیال راحت برای عروسی تیام

بروند. رز دیگر حتی اگر کمی دلش نه گفتن میخواست  
نتوانسته بود این را به دایی اش بگوید.

صاف بردیا، هامون و دانیال هم همراهشان بودند!

همگی داشتند اطراف را نگاه میکردند تا تیام را ببینند،  
تیام گفته بود به استقبال می آید. رز به بهانه بیدار  
کردن دانیال نگاهی نمیکرد.

بذار بخوابه.

بیدار شه دیگه. همش خواب بوده. همش هم بغل تو  
بود.

هامون لبخندی زد، کمی خم شد و آرام گفت.

\_حسودی میکنی؟

رز مضطرب بود، حالا خندیدن به نظرش روش خوبی بود تا کمی به خودش مسلط شود.

\_برسیم دانیال رو بذارم زنین، هستم در خدمت.

\_لوس نشو هامون، بیدارش ک...

\_تیام!

رز صدای بلند دایی را شنید که با ذوق اسم تيام را به زبان آورده بود. با تاخير آشكاري برگشت سمتشان... تيام تنها نبود، با نامزدش آمده بود فرودگاه.

رز نگاهی به هردو كرد، حتى تيامی كه در آغوش دایی اش بود. تيام از پدرش جدا شد يك به يك با همه دست داد به رز كه رسيد ابرویی بالا داد و لبخندی زد.

خدای من رز.

با رز دست نداد بلکه دست برد و بغلش كرد. رز معذب با فاصله ايستاد و همانجا بود كه اين معذب بودنش در بغل كردن تيام باعث شد هامون کمی مشكوك

نگاهشان کند. حدسی میزد اما به همان اندازه آن  
حدس را در ذهنش رد میکرد.

#قسمت\_140

\_چقدر تغییر کردی!

\_جدا!

\_آره. تقریبا! اگه تنها میدیدمت نمیشناختم. اوه شما

باید هامون باشی.

هامون خودش هم خیلی درک نکرد چرا اما تمایلی به دست دادن نداشت. دانیال را بهانه کرد و فقط خیلی رسمی ابراز خوش وقتی کرد از دیدنش. حالا نوبت نامزد تیام بود. کنارش ایستاد و به رز و هامون گفت "هی". رز هم مثل خودش همان را تکرار کرد، چیز بیشتری نگفت.

\_این رو از کجا آوردی؟

\_باب!

تیام برای راحتی یک ون از دوستش به امانت گرفته بود. در راه داشت به پدرش میگفت که همگی در خانه ی آنها جا نمی شوند. دو اتاق بیشتر نیست. اما ارشیا

همچن اناصرار داشت مشکلی نیست. در اتاق قدیمی  
تیام پسرها میتوانستند بمانند و در اتاق خودش  
دخترها. او مشکلی با روی کاناپه خوابیدن نداشت.

رز از پنجره خیره بود به اطراف... خیلی چیزها تغییر  
کرده بود... اما به نظرش کلیت همان بود... حس  
متفاوت.

\_عجب پسردایی داشتی.

صدف بود که در گوشش زمزمه کرد.

\_داشتتم؟ مگه کرده؟

لبخند دندان نمایی تحویلش داد.

\_دیگه برای من همینطوری به حساب میاد.

\_دیوانه.

\_یاد هنرستانمون افتادم. اوففف. چه گه هایی که

نخوردیم.

\_من هیچ گهی نخوردم. من رو قاطی خودت نکن.

\_غلط کردی. سر دسته‌ی ما تو بودی.



رز بالاخره چشم از خیابان گرفت و برگشت صدف را نگاه کند اما به جای صدف با هامون چشم تو چشم شد. سرش را تکام داد که یعنی چیزی شده اما هامون هم با اشاره ی سر گفت نه! حس کرده بود از لحظه ای که با پیام سلام علیک کرده بودند هامون کمی در فکر به نظر رسیده بود. اما حرف خاصی هم نه او و پیام بهم گفته بودند نه هامون اشاره ای کرده بود.

\_هوی با توام.

\_چیه؟

خاک تو سرت که وقتی آمریکا بودی با من قطع رابطه کردی. آدم نیستی خیرت نمیرسه به ...

صدف میشنون، زشته!

بزرگه خونه ی داییت؟ جا میشیم هممون؟

منم اون روزها اضافه بودم براشون چه برسه الان که یه لشکریم.

باید هتل میگرفتیم.

صاف بخاطر هزینه های سفر خیلی هم مطمئن نبود  
برای رفتن. اما در آن واحد از وقتی رز را دیده بود  
داشت بهترین روزهای زندگی اش را سپری میکرد. رز  
با خودش چند نفر دیگر را هم وارد زندگی اش کرده  
بود. کسانی که با او خیلی خوب بودند. میتوانست به  
آنها اعتماد کند و حتی مثل خانواده اش بداند. برای  
همین هرچه پس انداز داشت رو جمع و جور کرده بود  
برای همراهی... درآمدش خوب بود... سفر آمریکا کمی  
بیش از حد برایش گران تمام میشد.

\_البته پولم نداشتم.

\_فکر نکنم برای چند روز اذیت شیم.

من اینقدر هیجان زده ام دایی بگه تو حیاط بخواب نه  
نمیارم.

حالش را میفهمید... خیلی خوب. دستش را بلند کرد و  
دور شانه ی او انداخت.

تو منو داری بیچ!

این صفت هم پیشنهاد خود صدف بود. گفته بود حالا  
که دارند می آیند به آمریکا بهتر است از کلمات متفاوت  
تری استفاده کنند و کلمه ی متفاوتش یک فحش بود!

#قسمت\_141

## #روزگار\_جوانی

قبل از اینکه بروند داخل خانه، هامون دست رز را کشید و گفت چند لحظه ای صحبت کنند. دست دانیال را در دست صدف گذاشت و داخل نرفت.

- چیزی شده؟

- من میخوامم از تو پرسیم.

- چرا؟

\_خوب به نظر نمیای. خوب به نظر نمیومدی اما از وقتی هم که تو فرودگاه او مدن استقبالمون بدتر شدی.

اشاره ی غیر مستقیمش به تیام بود اما رز نادیده گرفت. هرچند کامل متوجه حرفش شد.

\_من اولین بار با خوشی نیومدم این کشور و شهر.

\_مشکل همینه؟

\_مشکل چیه از نظرت بگو در مورد اون صحبت کنیم.

هامون کمی نگاهش کرد و نهایتاً گفت هیچی! خیلی از  
فکرش مطمئن نبود. در واقع هم مطمئن بود هم نبود.  
اما اتفاقی خاص نیفتاده بود که بخاطرش بخواهد  
چیزی بگوید.

چیشده؟

هیچی دارن تقسیم میکنن اتاق هارو.

دوتا اتاق بیشتر نیست.

صدف با خنده سرش را تکان داد. داشت مسخره

میکرد بیشتر نه تعداد اتاق ها را. اینکه بقیه با چنان

حیرتی در حال بررسی بودند چه کسی کجا بماند. رز  
اما مکث نکرد.

\_دایی من و صدف و دانیال اتاق تو میمونیم. دانیال اون  
ساک کوچیک رو بردار از پله ها برو بالا.

تیام گفت اتاق او بزرگتر است برای سه نفر راحتتر.  
دوست دخترش هم در حیرت این بود که چرا این همه  
آدم باید در یک خانه باهم بمانند وقتی جا نیست. رز  
چیزی به اظهار نظر تیام نگفت.

\_با هامون دعواتون شد؟



\_نه. میرم دوش بگیرم.

عصبانی شده بود، اما دقیقاً نمیدانست از آمدنش یا حرفهای بی سر و ته هامون.

وقتی از حمام بیرون آمد صدف و دانیال را روی تخت ارشیا در خواب پیدا کرد. پتویی آرام روی هردو کشید. لباسش را عوض کرد. دستی به موهایش کشید. در مدتی که در ایران بود فرصت نکرده بود برود آرایشگاه. دلش میخواست کمی موهایش را کوتاه کند.

\_دایی؟

جانم نخوایدی؟

نه این ورا آرایشگاه بود سر جاشه؟

چطور؟

میرم موهام رو کوتاه کنم اذیتم میکنه.

الان؟ خوابت نمیاد؟ خسته نیستی؟

نه خوبم.

بیشتر دلش میخواست از خانه بیرون برود و کمی تنها باشد. موهایش بهانه بود نه برای بقیه برای خودش بهانه بود.

ارثیا نگاهی به ساعتش کرد و گفت برود، اما چون وقت قبلی نگرفته است نمیداند وقت داشته باشد یا نه. خاطرش بود یک خانم سیاه پوست بی نهایت مهربانی صاحب مغازه بود. اگر رز را به یاد داشت به نظرش نه نمی آورد.

\_میرم یه سر بزنم.\_

برگشت طبقه ی بالا تا چیزی به تن کند و کیفش را بردارد اما هامون را جلوی در اتاقش دید.

– چیزی میخوای؟

هامون برگشت سمتش.

– بیداری؟

– آره.

منتظر ماند ببیند چیزی میگوید یا نه اما هامون فقط

نگاهش کرد.

– چیزی میخوای؟

\_ فقط حس کردم ناراحتت کردم.

\_ نه. از چیزی ناراحت نیستم برو بخواب.

وقتی کیف و جکت جین به دست بیرون آمد هامون  
همان جا بود.

\_ جایی میری؟

\_ موهام رو یکم کوتاه کنم. فعلا.

هامون دستش را گرفت و خواست باهم برود.  
میخواست تنها برود این تنها جمله ای بود که به آن  
فکر میکرد. اما کاری از دستش بر نمی آمد. همه چیز  
میتوانست بدتر شود. از کش دادن چیزی خوشش نمی  
آمد.

\_باشه. پایین منتظرم.

ارثیا با لبخند پرسید نظرش عوض شده؟

\_نه هامون هم گفت میاد.

عشق و عاشقی تو جوونی به ادم قدرت میده این همه  
ساعت نخوابه.

واقعا؟ دیگه چی کارها کردی دایی؟ اعتراف کن.

آموزش هام رایگان نیست. اول ثبت نام کن.

چشم. چشم زمان ثبت نام؟

با شنیدن صدای قدم های هامون ارشیا فقط لبخندی  
زد و با ابرو به سمت هامون اشاره کرد.

بریم؟

– آره.

– دایی اطلاعات واریزت رو بفرست.

ارثیا خندید اما هامون با کنجکاوی پرسید برای چه؟! *exchange group*

– بهش بدهکارم. مطمئنی خسته نیستی؟ *ROMAN*

– خسته ام اما ترجیح میدم با تو پیام. *@Vip Roman*

– من قبلا اینجا زندگی کردم، میشناسم.



من نگفتم چون تنهایی باهات میام.

دست رز را در دستش گرفت.

فقط دوست دارم با دوست دخترم وقت بگذرونم.

#قسمت\_142

#روزگار\_جوانی

\*

@Vip Roman

چطور؟

فرق زیادی هم نکرده بود فقط یکم کوتاهتر شده بود.  
بهونه کرده بودم فقط یکم تنها باشم و بیرون که اونم  
هامون نداشت.

-خوبه. بریم؟

-آره. بریم خونه خسته ای بخواب.

-تو چرا خسته نیستی؟

-منم خسته ام. اونجا بشینیم.

دستم رو توی دستش گرفت و رفتیم سمت نیمکت.

بگو!

نخودی خندید.

چی رو؟

حرفمون ناقص موند. توام رک نگفتی حرفت رو.

فقط نگرانتم.

من خوبم. و اینکه... چیزی برای حسادت وجود نداره.

قیافه ی مطمئنی به خودش گرفت.

\_حسادت؟

میخواست بگه مثل اون اصلا اهل حسادت نیست. یا کسی رو در اون حد نمیپینه که بخواد بهش حسادت کنه.

\_اوهوم حسادت.

\_اهلش نیستم.

خنده ام گرفت. واقعا اعتماد به نفس بالایی داشت.  
حتی یبار گفت چند بار خواسته بود در مورد حسش  
به هم بگه میترسیده نه بشنوه و غرورش خدشه دار شه  
برای همین جلوی خودش رو میگرفته حالا داشت  
میگفت اون و حسادت نه؟! اتفاقا اون و حسادت بله.

\_باشه پس بریم بخوابیم، باید با صدف بریم خرید  
لباس بخریم.

از جام پریدم، اونم اروم بلند شد دستم رو کشید.

\_دوست دارم پیش من بخوابی؟

با خنده گفتم حتما، 'بردیا هم بینمون جا میدیم. دایی  
رو هم نباید از قلم انداخت.'

گونه ام رو بوسید.

\_نظرت چیه بعد عروسی بریم با خانواده ام آشنا شیم؟  
وسائلتم میخوای جمع مگه نه؟

اصرارش برای ایران زندگی کردن ادامه داشت. من  
نمیخواستم. حتی به صدف پیشنهاد داده بودم بیاد  
پیش من. گفتم میتونم براش یه کار پیدا کنم، دانیال رو  
اونجا ببرم مدرسه. اما هامون میگفت نه. کارش رو  
میتونست اونجا هم داشته باشه. طوری نبود که فقط

ایران بتونه ایران انجام بده. من عملا یه سال بود  
بیکار بودم!

\_در این مورد باید بیشتر فکر کنیم.

\_اینقدر سخته با خونداده ی من ....

\_نه، اون رو حتما. خوشحال میشم.

\_نمیای ایران؟

نه که نیام، همونطور که اینجا برام حس بدی میاورد، از  
فرودگاه گرفته تا خونه ی دایی، ایران هم همین حس

رو داشت. اما اونجا یه نقطه ی بی طرف بود، یه نقطه  
ی امن بود برام.

خیلی خسته ایم هامون بریم اول استراحت کنیم.

پشت سر هم حرفه‌مون به یه جایی میرسید که باهم  
بحث کنیم. دانیال و صدف اونقدر شیرین غرق خواب  
بودن، با خودم گفتم رو تخت بخوابم بیدار میشن.  
بالشی که افتاده بود زمین رو کشیدم یه گوشه و  
همونجا کف زمین دراز کشیدم. اما نمیدونم چند ساعت  
گذشته بود، از گرفتن گردن و دست و پام حدس  
میزدم بعد چند ساعت باشه، یکی بیدارم کرد و گفت  
روی تخت بخوابم.



دیرتر از همه من خوابیدم اما بیدار از همه هم من. تا  
صبح روز بعدش بی وقفه خواب بودم.

\_صبح بخیر مادمازل.

\_صبح بخیر خیلی خوابیدم.

دانیال تو اشیپزخونه از پای هامون گرفته بود، با دیدنم  
ولش کرد دوید سمتم. هیچ وقت فکر نمیکردم بچه ی  
الهه اینقدر شیرین و دوست داشتنی باشه. حس  
میکردم یه گوشت تلخ مثل خودم باشه.

صدف: هامون چند ساعته سر دانیال رو گرم کرده نیاد  
بیدارت کنه.

با لبخندی ازش تشکر کردم.

بردیا کو؟

صدف: جو آمریکا بودن گرفته بودش فرستادیم یکم  
خودش رو خالی کنه. دابی اومد سمتم روی سرم رو  
بوسید و دانیال رو از بغلم گرفت، گفت تیام هرچی که  
لازم بود نخریده، و بردیا داوطلب رفت برای خرید.  
رفتم سمت هامون.

– خوب خوابیدی؟

– کی بیدار شدین؟

– ما شب بیدار بودیم برای شام، تو فقط خواب بودی.

– جدا؟

– بله تنبل خانم.

– منم از اینهایی که داری درست میکنی. میخوام.

نگام کرد، چشمکی زد.

\_امردیگه؟

#قسمت\_143

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

تیام و زنش هر دو خیلی خوشگل و خوشحال به نظر  
میرسیدن. نمیدونم چرا اما قبل مراسم دوست داشتیم  
بشینم یکم با تیام صحبت کنم. اما حساسیتی که دیدم  
هامون به خرج داد، برعکس خیلی موقع ها خواستم  
مراعات حال یکی رو بکنم به همین خاطر بهش  
پیشنهاد ندادم. قرار بود مستقیم برن ماه عسل.

مهمون ها زیاد نبود. اما همه چی خیلی خوشگل و شیک برنامه ریزی کرده بودن. معلوم بود خیلی به جزئیات توجه کرده بودن. از انتخاب لیوان ها، بشقاب ها. نیمکت ها، دست گل و لباس عروستش، به هر چیزی که نگاه میکردی میتونستی بفهمی با چه دقتی انتخاب شده و البته خرج زیادی برده! تیام قدیم ها خسیس بود، عوض شده بود؟!

\_خیلی خوشگل شدی.

\_مرسی. توام خیلی جذاب شدی.

\_افتخار یه رقص به این مرد جذاب میدی.

سرم رو تکون دادم رفتیم. دستش رو جلو آورد، دستم  
رو توی دستش گذاشتم و برای رقص رفتیم. حس  
میکردم خیلی عاشق داره تو چشم هام نگاه میکنه. من  
از خوشم میومدم. اما گاهی میترسیدم اندازه ی اون  
عاشق نباشم. چقدر از شبیه الهه بودن میترسیدم...

\_نمیتونم ازت چشم بگیرم. خیلی زیبا شدی رز.

\_واقعا؟

\_شک نکن به زیباییت.

دستم رو بالا بردم دور گردنش حلقه کردم.

\_به نظرت همیشه قرار من رو زیبا بینی؟

\_شک داری؟

\_دل رو بزنی، نظرت عوض شه. نمیدونم هزار و یک  
اتفاق دیگه.

\_چیشد به هم...  
@Vip Roman

سرم رو چرخوندم بینم چی باعث خنده اش شد که  
حرفش رو نصفه ول کرد. دیدم دانیال بغل صدفه، دارن

مثلا میرقصن. اخیرا حس میکردم قد دانیال رشو نمیکنه. تو سن اون باید از وقتی پیشمون اومده بود بیشتر از این رشد داشت. صدف میگفت چیز غیرعادی حس نمیکنه اما من نه. میخواستیم ببرمش پیش یه دکتر تغزیه که اومدیم اینجا.

بردیا اونجا وایستاده دخترهای مردم رو دید میزنه  
خب با صدف میرقصید.

هامون فقط لبخند زد.

عروسی خوبی بود. اون حس بدی که همه ی این سالها باعث شده بود نیام اینجا دیگه داشت پر میکشید. شاید چون هامون باهام بود. عروسی رو راهی سفرشون کردیم و همگی خسته برگشتیم خونه.



حالا هامون منتظر بود از همین جا مستقیم بریم تا هم  
 من با خانواده اش آشنا بشم و هم اینکه اونم سری  
 بزنه بهشون. نمیدونستم باید دانیال رو با خودم ببرم یا  
 بمونه پیش دایی ته دل دوست داشتیم با خودم ببرم،  
 اما صدف میگفت اون و دانیال تا رفت و برگشت ما  
 بمونن پیش دایی. اما من برم و برگروم، دقیقا دغدغه  
 ام همین بود. باید برمیشتم؟! با دانیال راحت اونجا  
 میتونستیم زندگی کنیم. اما به قول صدف باید این  
 فرصت رو به هامون میدادم.

\_تنهایی؟

\_دایی یادته برای اولین بار من رو تو بردی پیک نیک؟

سرش رو تکون داد.

\_دانیال رو هم اولین بار تو بردی سفر. تو نجاتش دادی.

گونه ام رو کشید گفت حرف اصلیت رو بگو. حق داشت حرف اصلی این نبود.

#قسمت\_144

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_خواستم... مرسی.

هیچ وقت حس کردم نتونسته بودم ازش تشکر کنم.  
الان هم گفتن یه مرسی میدونستم کافی نیست. نگاش  
نمیکردم. جراتش رو نداشتم.

\_بابت همه چی، بابت همه ی این سالها. خیلی اذیت  
کردم میدونم، هم از من کشیدی هم از الهه. مرسی که  
ولم نکردی. بابت دانیال هم... خیلی بلاها ممکن بود  
سرش بیاد.

\_بزرگ شده دخترمون.

میتونم بزرگش کنم؟

خیلی خوب. بهش شک ندارم. اما حرفت اینم نیست.  
حرف اصلیت رو بگو.

از کجا میفهمی؟

میفهمم. دایی ها همه چی رو میفهمن.

میخواستم بهش بگم بیاد پیش من و دانیال. اما سالها بود تو این کشور زندگی میکرد، بچه اش اینجا بود، یه فداکاری بزرگ دیگه نمیتونستن ازش بخوام. این دیگه پررویی بود.

به نظرت میتونم راضیش کنم اون بیاد پیش ما.

هامون؟

سرم رو تکون دادم.

میخواه ایران باشه؟

آره، اما من نمیتونم دایی. صبر و تحملم انگار یه حدی

داره. میدونم یه جا میزنم.

دوستش داری؟

\_دارم اما ربطی به دوست داشتنم نداره من آدم  
فداکاری نیستم حتی برای کسانی که دوستشون دارم.  
دختراله...

\_شروع نکن رز. منظورم این نبود بخاطرش بری ایران  
فقط پرسیدم مطمئنی آخر مسیرتون یکیه؟

\_این روشن فکر بودن رو همیشه تحسین میکنم دایی  
جون.

دستش رو آورد گوشم رو گرفت و خیلی محکم کشید.

\_امیدی نداری بهمون؟ به رابطمون؟

دستش رو کشید. یکم فکر کرد بالاخره گفت.

\_نه، بحث امیدوار بودن و نبودنم نیست. اما میدونم  
تنها انتخابت هم نیست.

\_باهاش راحتم.

\_فقط چون راحتی؟

\_همینم خودش خیلی مهمه، اما... دایی اینقدر سخته

باور کنی کسی رو دوست دارم؟

\_دوست دارم با قلبت دوستش داشته باشی نه منطقت.

\_به همون قلبی هم که تو میگی مغز دستور میده.

\_هموت با دستور نه، واقعی، بی دلیل دوستش داشته باش.

دوستش داشتیم، حالا با تعریف خودم. برای من هیچ چیزی بدون منطق و دلیل نمیتونست وجود داشته باشه حتی دوست داشتن. هامون و من باهم خوب بودیم. حتی حس میکردم هامون هم خیلی شبیه منه.



\_ شبیه همیم.

\_ این خوبه یا بد؟

\_ خیلی جاها خوبه، اما در مورد اینکه می‌گه می‌خواد ایران  
زندگی کنه و میدونم سر حرفش می‌مونه...

\_ می‌خواستی به حرف تو...

\_ فقط دوست ندارم از دستش بدم. حالا که دایی  
روشن فکری دارم باید بگم، هیچ وقت به هیچ پسری  
ایمپگر نزدیک نشدم، بهش فکر نکردم. حتی برام

مهم نبوده راجبم چی فکر میکنه، یا آخرش قرار چی  
بشه.

\_ الان مهمه؟

\_ خیلی.

\*

هامو نه برای فال گوش ایستادن بلکه خیلی اتفاقی که  
دنبال رز بود ببیند کجاست تا از او بخواهد کمی قدم  
بزنند، از لای در مکالمه ی رز و دایی اش را شنیده بود.  
چون در مورد خودش بود نتوانسته بود جلوی کنجکاوی  
اش را بگیرد. اینکه ارشیا اصرار داشت دلیل دوست

داشتنش را از رز بشنود و وقتی دیده بود رزی حرفی برای گفتن ندارد، دلش شکسته بود اما آخرین جمله ای که شنید، خوشحالی غیرقابل کتمانی را به او هدیه کرد. رز را شناخته بود، میدانست بی دلیل حرفی نمیزد، رک است و دروغی در کارش نیست. از اینکه اولین مردی بود که اینطور جدی داشت در مورد فکر میکرد به او حس غرور میداد. ادامه ی حرفهایشان خیلی هم برایش فرقی نداشت، آنچه را که میخواست شنیده بود. قدمی به عقب برداشت تا چند دقیقه بعد در را باز کند که متوجه نشوند پشت در بود. چند ضربه ای روی قفسه ی سینه اش زد، حس میکرد نیشش تا بناگوش باز است. بعد از چند نفس عمیق به سمت در رفت و در را باز کرد. رز در حال صحبت بود، جمله اش را نصفه رها کرد.

\_خلوتتون رو به هم زدم؟

ارثیا از جایش بلند شد، هامون را پشت در دیده بود،  
برخلاف رز که حواسش به جمله بندی هایش بود. او  
هم میتواندست حدس بزند هامون چقدر از بعضی جمله  
های رز میتواند خوشحال شود.

#قسمت\_145

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

@Vip Roman

\_قدم بزنیم؟

– الان؟

– آره.

رز سری تکان داد، سردش نبود همانطور دستش را در دست هامون گذاشت و باهم شروع کردند به قدم زدن. هامون دست رز را محکم گرفته بود و تکان میداد. دلش میخواست رز را ببوسد. چند باری زیر زیرکی رز را نگاه کرد، غرق در افکارش بود. بیش از یک ربع بود که در سکوت در حال راه رفتن بودند، هامون چشمش به درختی خورد، نسبتاً تاریک بود اطرافش. دست رز را کشید تا به سمت آن درخت بروند.

\_کجا؟

جوابش را نداد، اما همین که حس کرد خیلی نمیتواند در دیدرس کسی باشد؛ هرچند که در آن موقع کسی هم بیرون نبود. سرش را برای بوسیدن رز جلو برد. رز جا خورد، انتظارش را نداشت. هامون فردی خویشتن دار بود. حتی زمان هایی که تنها بودند، حالا در خیابان او را میبوسید، برایش غیرمنتظرانه اما بسیار دوست داشتنی بود. وقتی فاصله گرفتند با لبخندی عمیق پرسید 'چیشد یهو؟'

\_یهو همیشه هوس کنم دوست دخترم رو ببوسم؟

\_شدنش که میشه...

هامون دوباره سرش را جلو برد، این بار حتی خیلی طولانی تر قبل بوسید. در ذهنش حتی به گزینه اینکه کاش می توانستند شب را جایی تنها راحت بگذرانند فکر کرد اما حس میکرد همچین پیشنهادی را مطرح کردن دیگر زیاده روی باشد.

پس شد!

یه چیزیت شده ولی!

لبخندی زد، دستش را محکم تر گرفت. پیاده روی طولانی داشتند، دلش نمیخواست برگردند همین که

حداقل دست رز را در دست داشت یا دستش را دور  
شانه اش می انداخت و نزدیک خودش حسش میکرد ،  
این را دوست داشت و بیشتر میخواست.

\_برگردیم؟ خیلی دیره. خسته نیستی؟

\_میخوام یه چیزی بگم.

رزی که حس میکرد حتما چیزی شده، قدم برنداشت  
نگاهی به هامون کرد و گفت بگو.

هامون میخواست بگوید بعد از سفرشان اگر باز به  
نتیجه برسد که ترجیح میدهد ایران نماند، حاضر است



بخاطر او قبول کند. اما حس کرد گفتن این حرف در این موقعیت شاید باعث شود رز حدس بزند، حرفهایشان را شنیده است.

بگو خوب.

دوست دارم.

واقعا؟

دستش را برد دور کمر رز و او را به خودش چسباند.

نمیدونستم شک داری.

برای اطمینان بیشتر خوب...

شک نکن.

رز چشم هایش را بست و بوسه ی آرامی به گونه ی  
هامون زد. این بوسه برای هامون خیلی بیشتر اغوا  
کننده بود، حتی در مقایسه با بوسه های دقیق  
قبلشان.

الان چطوری من برم خونه، تو یه اتاق جدا بخوابم؟

رز با خنده دستش را کشید. نمیتوانست انکار کند که دقیقاً خودش هم به همان موضوع فکر میکرده اما به اندازه ی هامون نتوانست بی پروایانه موضوع را بیان کند.

\_مامان و بابات از من خوششون میاد؟

\_عاشقت میشن.

\_چه مطمئن.

\_میشناسمشون خوب.

موعد سفرشان خیلی زود رسید، بردیا بخاطر کارهایش نمیتوانست تا برگشتن رز و هامون منتظر بماند، صدف هم حس میکرد برگردد بهتر است، نمیخواست طولانی مدت از موسسه اش بس خبر باشد. دانیال را همراه خودشان بردند، دایی رز گفت میتواند پیش او بماند، اما پاسپورت دانیال با او مشترک بود، پس مشکل سختی نبود بردنش. اگر نهایتاً هم میخواستند برگردند ایران یک سره از آنجا برگشتنشان راحت تر بود.

\_مرسی برای همه چی، زود برگردیا، نری اونجا بمونی.\_

\_برم بینم چیزی از خونه زندگیم مونده.\_

\_میکشمت نیایی.\_

رز لبخندی زد و به بردیا سپرد مواظب دوستش باشد.

بردیا: منم دوستتم. من رو به کی میسپری؟

\_سپردمت به خدا، برو پسرم.

هامون با خنده دستش را برد دور کمر رز.

صدف: شما هم مراقب باشین.

بردیا: فعلا هم برای عمو شدن من خیلی زوده، مواظ...

هامون دستش را برای پس گردنی زدن جلو برد اما  
بردیا با خنده خودش را عقب کشید.

#قسمت\_146

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_خب چیکار کنیم تو این چند ساعت؟

\_بریم برای پدر و مادرت هدیه بگیریم؟

\_برای مامان بابام؟

رز سرش را تکان داد.

\_فکر کردم دست خالی شاید...

\_مشکلی نداره، اما اگه دوست داری بریم.

دست دانیال در دست رز بود، هامون به سمتش رفت و بغلش کرد. پسرک نحیف بود دلش نمی آمد مدت طولانی راه برود.

خریده‌هایشان، هدیه‌ها و سفرشان همه چیز با برنامه ریزی بود. جز وقتی که رسیدند، هامون اصرار داشت رز و دانیال هم همراه او بروند خانه‌ی پدر و مادرش اما

رز مخالف بود. ترجیح میداد اول سری به خانه اش  
بزند، و دست کم کمی به خودش برسد و در دیداری  
رسمی تر خانواده ی هامون را ببیند.

\_عزیزم تو الان زیباترین زن جهانی آماده شدن...\_

\_هامون!\_

هرچه از اصرار از هامون بود به همان اندازه رد شدن از  
طرف رز بود. نهایتاً به قول خود هامون او بود که باز  
تسلیم شد.



شهرهایی که رز و خانواده ی هامون زندگی میکردند یکی نبود. رز حتی اجازه نداد هامون همراهیشان کند. و بعد از مدت های طولانی برای اولین بار راهشان از هم جدا شد.

\_خسته که نشدی؟

دانیال کلافه بود، خسته هم بود. در جواب خواهرش گفت یکم.

\_میخوای کولت کنم؟ هامون عادت داد نفهمید من نمیتونم بغلت کنم.

دانیال از خدا خواسته سرش را تکان داد. تا رسیدنشان رز به اندازه ای اذیت شد که از اینکه اجازه نداده بود هامون با او بیاید تا آنها را برساند پشیمان بود.

\_من که گفتم خوشگلم بذار پیام.

\_آره از کت و کول افتادم.

\_پیام ماساژ درمانی؟

\_خونه همه چی خوبه؟

\_آره، فقط ناراحت شدن نیومدی. فکر میکردن میای  
اینجا میمونی.

\_نمیشد، هم وسائل زیاد بود هم خسته بودیم. الانم  
رسیدم همه ی خونه ام گرد و خاک.

\_فردا میام پشتون کمکت میکنم تمیز میکنی نگران  
نباش. یه دوش بگیر بخواب.

\_باید دوش هم بگیرم این تو لیست کارهام نبود.

هامون لبخندی به چهره ی کلافه ی رز زد. دلش  
خواست همین الان آنجا بود و محکم رز را در آغوش

میگرفت. همین فکر باعث شد چیزی را بهانه کند و تماس را قطع کرد و پدرش را در اتاق مطالعه اش پیدا کرد. این پا و آن پا کرد و سوئیچ ماشینش را از او خواست. برای پدرش سخت نبود متوجه شود که این کلید و ماشین را برای چه می خواهد. آدرس رز را داشت، مستقیم راهی شد، قبل از نیمه شب میتوانست پیش رز باشد و همین برایش کافی بود.

رزى که در تمام مدتی که هامون در راه بود اتاق خودش را کمی مرتب کرده بود، دوشی گرفته بود و سری به دانیال در خواب زده بود. داشت برای خودش قهوه میریخت که صدای گوشی اش را شنید.

\_جانم؟

– کجایی؟

– خونه.

دوباره به سمت قهوه اش رفت و در جواب هامون گفت  
مشغول ریختن قهوه است.

– در رو باز کن بینم چه قهوه ای میخوری این موقع.

اولش باور نکرد. سرجایش میخکوب ایستاد و بعد  
گفت چی؟

با دو به سمت در رفت، و واقعا هامون را پشت در پیدا کرد. تا رز به خودش بیاید و دوباره بپرسد این وقت شب اینجا چه می کند هامون قدمی به داخل برداشت و سریع بغلش کرد.

\_میدونستم قرار اینجوری بینمت زودتر راه میفتادم.

رز فکر کرد از اینجور منظورش چیست و یادش افتاد حوله به تن جلوی اوست.

\_بذار برم لباس بپوش...

هامون هولش داد به عقب و با پا در را بست اما اجازه نداد رز برود. سرش را عقب برد، نگاهی به صورت و لب های او کرد. مدت زمان زیادی بود که این کشش و تشنگی را نسبت به رز داشت و حالا شاید فرصت خوبی بود... نه دقیقا وقتش بود.

\_فکر نکنم لازم بشه.

رز منظور او را متوجه شد و همین کمی دست پاچه اش کرد. انگشت شصت هامون که روی لب پایین او کشیده شد خیلی خفیف لرزید از ترس نبود از هیجان بود. خودش را کمی عقب کشید هامون منتظر نگاهش کرد و رز دستش را کشید و به سمتی از خانه برد... به اتاق خوابش. حالا او هم به نوعی جواب هامون را داده

بود. یعنی او هم تمایل داشت به این کار، در اتاق بسته شده و نشده سرهایشان در هم فرو رفت و شروع کردند به بوسیدن هم.

هامون دست برد زیر حوله ی رز و شانۀ اش را لمس کرد، از بوسیدن ایستاد، پیشانی اش را به پیشانی رز تکیه داد و گره حوله را باز کرد. از لای دو طرف حوله بخشی از بدن رز را میدید. سرش را برداشت و نگاهی کرد. هامون هیکل درشتی داشت و رز نحیف... اولین چیزی که به ذهنش آمد رز میتواند تحملش کند. در نقطه ای نبود که بتواند منصرف شود یا برگردد فقط مردد بود از اینکه نکند رز را اذیت کند. دستش را روی کمر او گذاشت کشید جلو و زل زد به چشم های رز. نه و یا نخواستن نمیدید. با دست آزادش حوله را از روی



شانه اش کنار زد و شانه ی راست رز که مشخص شد  
سر جلو برد و ریز ریز شروع به بوسیدن شانه اش  
کرد. دستش را از روی کمرش برداشت و حوله یکباره  
با هردو دستش پس زد و روی زمین انداخت.

-خیلی زیبایی.

#قسمت\_147

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

بیشتر شبیه یک زندگی مشترک با یک فرزند بود.

هامون نمیرفت، دقیقا سه روز بود که باهم در خانه ی

رز زندگی میکردند، باهم خانه را تمیز کردند. شهر را میگشتند و دانیال را میبردند شهر بازی.

تنها چیزی که نگرانش بود این بود که پدرش به ماشین نیاز داشته باشد. اما خب مادرش اجازه نداد این نگرانی طولانی شود. رز را به صورت رسمی دعوت کرد برای شام. رز برای اولین بار، در به در همه جا گشت تا لباس مناسبی برای خودش پیدا کند. کاملاً هیجان زده بود. این لحظه ها زمانی بود که از نظرش واقعا به یک مادر احتیاج دارد... چیزی که هیچ وقت داشتنش را حس نکرده بود اما حداقل از فیلم ها میدانست که همیشه اینطور است. او به سلیقه ی هامون اعتماد کرد و با اکتفا به سلیقه ی او لباسش را انتخاب کرد. ساعت های طولانی برای درست کردن

موهایش و آرایش کردنش طی کرد. هامون با دیدنش  
غرق در زیبایی او زمزمه کرد.

خیلی زیبا شدی.

دانیال هم سریع از هامون تقلید کرد و همان جمله را  
تکرار کرد. رز با هیجان لبخندی به دانیال زد اما از  
هامون پرسید.

واقعا خوبم؟

هامون جلو رفته و پیشانی اش را بوسید.

\_من نمیفهمم چرا اینقدر مضطربی.

\_هیچ وقت برای اینکه به چشم کسی خوب پیام اینقدر  
تلاش نکرده بودم.

این یک جمله ی ساده برای رز بود اما هامون... برایش  
خیلی با ارزش بود. در این چند روزی که با رز در یک  
خانه بودند حس میکرد واقعا مثل قبل ها زندگی در این  
کشور برایش سخت نیست و حالا لحظه لحظه بخاطر  
داشتن رز این حس بیشتر و بیشتر تقویت میشد.

\_عالی به نظر میرسی. نگران نباش میدونم عاشقت  
میشن.

رز همه ی امیدش همین بود اما از طرفی ترس داشت... اینکه تمام این سالها از ایران و حتی ایرانی ها فراری بود بخاطر این بود که همه دوست داشتند از خانواده و پدر و مادرش بدانند. شاید اصل و اساس این موضوع بد نبود اما برای او که کسی را نداشت آزار دهنده بود. برایش سخت بود... شاید اگر هیچ وقت پدر و مادری نداشت یا آنها مرده بودند دقیقا این حس به او تلقین نمیشد اما زندگی با او جور دیگری بود.

—بریم؟

دستش را در دست هامون گذاشت و گفت بریم. راه برایش خیلی طولانی بود چون مضطرب بود. چندبار

انگشت هایش را شکسته بود. هر بار هامون دستش را گرفته بود.

ماشین را دم در که پارک کرد به دانیال گفت پیاده شود. دست روی پای رز گذاشت، رز نگاهش را به او داد.

\_نگران نباش، به من اعتماد کن.

سرش را تکان داد و در ماشین را باز کرد.

در که باز شد نفر اولی که به چشمش خورد پدر هامون بود. گرم و صمیمی برخورد کرد و با رز روبوسی کرد و

دعوتشان کرد به داخل. رز برگشت دانیالی که زل زده بود به گربه ای که در باغچه خانه ی آنها بود و صدایش کرد. کسی از حضور دانیال خبر نداشت. گویا هامون در صحبت هایش جا انداخته بود در مورد دانیال بگوید. از رز گفته بود از زیبایی اش، هنرش استعدادش، استقلالش و شخصیت محکمش اما از دانیال و خانواده ی رز چیزی نگفته بود، در واقع پنهان نکرده بود، حرفش پیش نیامده بود. اما حالا خانواده اش با دیدن دانیال چشم هایشان رنگ تعجب گرفت. خواهرش اولین کسی بود که خواست تا دانیال را معرفی کنند.

@Vip Roman

رز گفت برادرش است، نفسی از همه بیرون رفت...  
همگی فکر کرده بودند پسر رز است یا اولین چیزی که  
به ذهنشان رسیده بود همین بود.

حالا با تصور اینکه گویا خانواده ی رز هم اینجا هستند  
و پسرشان فراموش کرده چیزی بگوید دعوتشان  
کردند تا بنشینند. رز همچنان مضطرب بود. نگاه ها را  
کنجکاو حس میکرد. متمرکز هم روی خودش هم  
دانیال.

\_هامون نگفت با خانواده تشریف آوردین و گرنه...\_

\_نه، فقط من و دانیالیم.



پدر و مادرش نگاهی به هم کردند اما کسی چیزی نگفت، نگاهشان به هم از چشم های رز دور نماند.

پدرش کمی از پرواز و محل زندگی اش پرسید، خواهرش از کارش و مادرش نهایتاً از شغل پدر و مادرش. رز ریز نگاهی به هامون کرد و خواست بگوید پدر و مادر ندارد. اما خب... لحظه ی آخر شغل کامران و الهه را به زبان آورد.

پس باهم همکارن.

بله.

\_مادر باید خیلی بهت اعتماد داشته باشه که بچه به  
این کوچیکی رو سپرده به شما!

آب دهانش را قورت داد، از نظرش مرگ یک بار شیون  
یک بار.

\_من یعنی ما با پدر و مادرم زندگی نمیکنم.

هامون میان حرفش پرید و گفت که قبلا گفته رز اینجا  
زندگی میکند.

\_اینجا زندگی میکنم اما در کل... حضانت دانیال هم با منه، با پدر و مادرم نیست.

سکوت بدی حاکم شد. رز در دلش به خودش گفت میدانستم. هامون کسی بود که بیشتر از همه شوکه شده بود انتظار هیچ کدام از این برخوردها را نداشت.

#قسمت\_148

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

فقط صدای برخورد کارد و چنگال به بشقاب ها بود. رز دلش میخواست هرچه سریعتر خانه ی آنها را ترک

کند. تنها چیزی که باعث میشد تحمل کند و از جایش تکان نخورد هامون بود نمیخواست بخاطر او بیشتر از این جلوی خانواده اش سرافکنده شود.

این را قبول داشت که او خانواده ای عادی ندارد، اصلا خانواده ای ندارد، پس کم یا زیاد به خانواده ی هامون حق میداد.

دانیال دست برد کار را بردارد و خودش گوشت داخل بشقابش را ببرد اما رز اجازه نداد، باقی گوشت ها را برایش برید و آرام گفت بخور. خودش عملا لب به چیزی نزده بود. کمی بازی کرده بود با غذای تو بشقابش. شام تمام شده و تمام نشده، وقت خواب دانیال را بهانه کرد و گفت باید برود، هرچند هامون

مجبورش کرده بود یک ساک کوچک بردارد که اگر حتی خانه ی آنها نماند، میروند هتل، ولی الان فقط میخواست برود خانه ی خودش دانیال را بخدایاند و خودش روی صندلی اش کز کند، پاهایش را بغل کند و زل بزند به روبرویش.

این حس را فقط رز نداشت، تقریبا همه منتظر تمام شدن این دوره می بودند. پدر و مادر و خواهر هامون با کلی سوال.

رز وقتی گفت وقت خواب دانیال است و باید بروند همگی استقبال کردند، نه با حرفی بلکه با واکنش هایشان. هامون همینکه از خانه بیرون رفتند گفت میبرتشان به هتل اما رز گفت نه و مستقیم برمیگردند و

بهتر است برایش ماشین بگیرد. تنها برگشتن را هم هامون نپذیرفت و به این ترتیب هامون مجبور شد راه رفته را برگردد. قصد نداشت نصفه شب دوباره آن همه راه را رانندگی کند اما در چهارچوب در رز برگشت به سمتش دسته ی ساک کوچکش را از هامون گرفت.

\_فکر کنم برگردی بهتر باشه...\_

تمام راه را هیچ کدام چیزی نگفته بود در سکوت آزاردهنده ای برگشته بودند. هامون بارها خواسته بود جمله ای بگوید عذری بخواهد اما اصلا متوجه نشده بود مشکل خانواده اش چیست و دلیل این رفتارها چیست که اینطور برخورد کرده اند.

من... واقعا نمیدونم پیشد. همه چی بین ما خوبه نه؟

رز چشم دزدید. به نظرش اگر هامون هم. نمیدانست  
مشکل چیست او خوب میدانست.

\*

میدیدم داره نگران نگاه میکنه، اما نگرانی... نه فایده  
ای نداشت. نمیدونم مقدر بود برام اتفاق بیفته یا من  
قربانی ترسم بودم، اما همیشه از اینکه روزی همچین  
اتفاقی برام بیفته میترسیدم.

نفسی گرفتم ساک رو انداختم روی زمین جلو رفتم  
 بوسه ی آرومی به گونه اش زدم و گفتم مراقب باشه  
 موقع برگشت، در بستم. صدای پاش رو نشنیدم  
 احتمالش زیاد بود پشت در باشه اما نمیتونستم در رو  
 باز کنم، با راه دادنش همه چی رو براش سخت و  
 پیچیده کنم. خانواده اش رو دوست داشت... حق  
 داشت. من نچشیده بودم اما اون خانواده ای داشت که  
 براشون ارزش قائل باشه، پرستشون.

دانیال رو فرستاده بودم تو اتاقش بخوابه، رفتم بینم  
 کجاست با همون لباس ها فقط خودش رو انداخته بود  
 روی تخت، لباس هاش رو عوض کردم، جاش رو  
 مرتب کردم، چراغ کوچیکی که براش خریده بودم رو  
 روشن گذاشتم و در اتاقش رو نیمه باز گذاشتم.



قهوه جواب نمیداد، اما خیلی وقت بود دیگه الکل  
نمیخوردم. من نمیتونستم خودم رو به کسی محروم  
کنم. شاید توی این قصه قرار بود فقط من باشم و  
دانیال.

#قسمت\_149

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

نخوابیدم ، فکر هم نکردم، فقط نشستم... وقتی دانیال  
بغلم کرد متوجه شدم صبح شده.

خوب خوابیدی؟

آره.

گشته؟

جوابش به این سوالم هم آره بود. برایش صبحونه درست کردم و کارتونی برایش گذاشتم تا سرش رو گرم کنه. دوش گرفتم بی دلیل دوباره افتادم به جون خونه، نهار درست کردم، دانیال رو بردم خرید.

بردمش پارک اما هرکاری میکردم اصلا ساعت ها نمیگذشت... عمدا نه گوشیم خونه جا مونده بود. اما خوشحال بودم چون اگه پیشم بود یا قرار بود دائما

چکش کنم یا اینکه آگه هامون زنگ میزد نمیدونستم  
چی بگم.

\_خسته شدم بریم خونه.

\_باشه.

\_کی میریم پیش دایی؟

پیش دایی؟! فعلا ممکن نبود. کم کم داشت هرچی پول  
داشتم ته میکشید. باید کم کم کارم رو شروع میکردم.  
بردیا و هامون بهم پول کار رو داده بودن اما وقتی  
ایکسچینج میکردم پول زیادی نبود.

\_نمیدونم فعلا باید بریم خونه.

باید برای دانیال هم کلاس معلم میگرفتم تا هم ایتالیایی یاد بگیره هم انگلیسی. هرچند خودش میگفت نمیخواد. اگه حوصله داشتیم میتونستم قانعش کنم اما فقط گذاشتم تمام مسیر تا خونه بگه نمیخوام.

هامون دم در بود، نگران به نظر میرسید با دیدنم قدم تند کرد. عصبانی نگاهم کرد.

\_کجایین؟

- بیرون.

- چرا گوشیت رو جواب...

- جامونده بود.

- دانیال تو برو تو، کلید رو بده.

- برای چی این همه راه رو اومدی؟

- برای چی؟

- هامون!

\_جانم؟

\_دیروز توام به جو...  
VIP exchange group

\_بیا یکم قدم بزنیم.

\_دانیال تنهاست.

\_خیلی دور نمیریم.

@Vip Roman

دستش رو جلو آورد و دستم رو گرفت.

\_دیشب... واقعا برام قابل پیش بینی نبود. نمیدونمم ...  
متاسفم.

برگشت سمتم و سرجاش وایستاد.

\_متاسفم واقعا متاسفم.

\_من درک میکنم. خانواده ات رو.

دستم رو کشیدم اما ول نکرد. دست آزادم رو بردم  
جلوی دهن و نفسی کشیدم و بیرون دادم.

\_شاید فقط این مدت بیخودی امیدوار شده بودم یا ...  
اما کاملاً درکشون میکنم.

\_درکشون؟ چیزی برای درک نیست.

\_هامون بیا رک باشیم. خانواده ات با دلیل های منطقی  
از من خوششون نیومد یا نه نمیتونن قبولم کنن،  
پس...

\_پس چی؟ من تو سنی نیستم که با تایید یا...

\_هامون اینها زیادی کلیشه ای هستن.



کلیشه؟ علاقه ی من کلیشه است؟ چی میگی رز؟ آره درست پیش نرفت انتظارش رو نداشتم اما این چیزی نیست که چیزی رو بین ما تغییر بده. تو ... تو زنی هستی که دوستش دارم میخوام باهات ازدواج کنم. برای من همین کافیه.

نمیشد... شاید همونجا ایستاده من حرفهای خودم رو تکرار کردم و اونم حرف خودش. انگار محکوم شده بود بین رفتن و برگشتن... راش ندادم تو خونه، غیرمستقیم گفتم باید بره و اونم اصرار نکرد. اینطوری نمیشد حداقل میتونستم با کسی مشورت کنم. به بردیا و صدف همزمان گفتم، هردوشون هم همزمان سکوت کردن. سکوتی واضح، هر سه ی ما این مشکل رو داشتیم. در موقعیت مشترک ممکن بود هم صدف و هم

بردیا تجربه اش کنن. سکوتشون بیشتر به این خاطر بود که درکم میکردن. من هم این سکوت رو میخواستم هم میخواستم باهام حرف بزنین. نهایتاً صدف گفت برخورد خوبی نکردن، حتی اگه مخالف بودن باید صبر میکردن بعد برگشتن تو این بحث رو با هامون درمیون میذاشتن. بردیا هم با سر تایید کرد و گفت انتظار نداشته همچین چیزی بشنوه... اما خب هیچ کدوم این جمله ها حرفی نبود که میخواستم بشنوم.

رفتگی اونجا دلمون خوش بود میایم عروسیتون ریدن به اعصابت.

#قسمت\_150

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

پوزخندی زدم عروسی...

\_تقصیر هامون نیست ماما با باش اینطور فکر میکنم.

\_من نگویم تقصیر کیه، تازه مقصری هم باشه... نه

منم نه اونها، دونفر دیگه ان که نیستن، هیچ وقت

نبودن. چوبش رو همیشه من خوردم.

صاف: با دایی صحبت کردی؟

\_نه!

\_نشستی فقط غصه خوردی؟

بردیا: ماها دیگه جایی واسه غصه خوردن نداریم  
همینیم. غصه نداره من با هامون صحبت می...

پریدم وسط حرفش، با هامون حرفی برای گفتن نبود.  
چه صحبتی میخواست با هامون داشته باشه.

صدف: راست میگه انگار هامون خودش مخالفه. الان  
هامون چی میگه؟

\_میگه مهم نیست چی فکر میکنن من تو سنی نیستم  
که بقیه بهم بگن چیکار کنم و نکنم.

بردیا: درسته.

\_بردیا چرت نگو میدونی همیشه. تو یکی از دوستهات  
یکم بد حرف بزنه دیگه باهاتس نمیگردی چه برسه که  
یکی تو موقعیت هامون باشه برات.

\_میخوای چیکار کنی؟

\_نمیدونم فقط میدونم همیشه.

صدف: میخوای بهم بزنی؟

نفس عمیقی کشیدم. میتونستم تا آخر عمر دوست دخترش باشم. اگه با این موضوع خانواده اش مشکلی نداشتن اما نمیتونستم قضیه ازدواج رو ادامه بدم.

یعنی چی میخوای معشوقه اش باشی؟

بردیا: هامون مجرده صدف.

بالاخره که ازدواج میکنه.

بالاخره رو میخواد با رز ازدواج کنه.

بحشون بی فایده بود. نقطه ی پایان نداشت. دانیال رو بهونه کردم و تماس رو قطع کردم. یعنی حرفهای دایی قرار بود متفاوت از حرفهای صدف و بردیا باشه. اگه دوستش نداشتم... اگه تو زندگیم برای اولین بار اینطور حس نمیکردم که از مردی اینقدر خوشم اومده ... بیخیال میشدم... اصلا پی اش رو نمیگرفتم.

– خوبی دایی؟ دانیال؟

– داره کارتون میبینه. تو چطوری؟

– تنهایی عجیب اومده سراغم.

بیا پیش ما.

واکنشش جوری بود که انگار واقعا منتظر این دعوت بود. ایتالیا در قیاس با آمریکا یه کشور ارزون قیمت بود. با اینجا زندگی کردن میتونست کلی پس انداز هم داشته باشه. اما خب پسرش اونجا بود...

باید یکم بررسی کنیم.

من و دانیال خوشحال میشیم یه ... یکی که برامون خانواده است اینجا پیشمون باشه.



چیزی شده؟

جمله ام ناخواسته خیلی غمگین شده بود.

نه!

کمی خم شد سمت لب تابش.

چرا اتفاقا بله! میشنوم.

چیز جدیدی نیست. همون داستان تکراری همیشه.

کدوم داستان تکراری؟

بی پدر و مادر بودن من و دانیال.

ابروش رو بالا داد بعد پایین داد.

و چی یا باید بگم کی باعث شده برات یادآوری بشه؟

پدر و مادر هامون ازم خوششون نیومد.

چون با پدر و مادرت زندگی نمیکنی؟

پدر و مادری هست که باهاشون زندگی کنم؟ کدوم...

\_این فکر نمیکنم ربطی به پدر و مادر ها...

\_دقیقا ربط داره. دایی تو خیلی وقت ایران نبودی.

\_توام نبودی اونها هم نبودن! که چی؟ الان مگه  
پسرشون داره با اونها زندگی میکنه؟

\_زندگی نمیکنه اما ...

\_اما و اگر نداره رز! خیلی راحت اجازه دادی بهت  
توهین کنن؟

\_دایی بحث توهین...

\_دقیقا بحث توهین. تو رو نمیبینن، دنبال اینن از شکم  
کی اومدی بیرون؟ مگه تو براشون دعوت نامه  
فرستادی؟

انتظار عصبانی شدن دایی رو نداشتیم. شخصیت  
عصبانی هم نداره.

\_زود میام.

\_دایی اگه بخاطر...  
@Vip Roman

نه تصمیمم رو گرفتم میام. تیام و خانمش هم  
میخوان برن. ایالت عوض کنن! خوشحال هم میشن ،  
بخاطر من تند تند میان سفر.

در طی همین تماس تصمیمش رو اینقدر قاطعانه  
گرفت یا ...

دایی لطفا... من فقط نیاز داشتم با کسی مشورت  
کنم.

میام حضوری باهم مشورت میکنیم. باید برم به  
کارهام برسم.

دایی دایی گفتم فایده ای نداشت. زنگ زدم دوباره رد کرد. نهایتاً پیام داد.

برای کسی که تو وطنش نیست فرقی نمیکنه اینجا باشه چندصد کیلومتر اونورتر. "در جواب رفت و آمدها و تماس های هامون هم گفته بودم دایی داره میادا! فقط همین رو گفته بودم.

یکی دوبار خدا میدونه ساعت چند حرکت کرده بود که برای صبحونه رسید پیشمون. نمیتونستم پیش دانیال بیرونش کنم یا بگم نیا! دانیال رو سرگرم کرده بود تا باهام حرف بزنه و منم از زیر حرف زدن در رفته بودم.

سلام.

\_هامون ساعت چند حرکت میکنی؟

\_نمیحوای رام بدی؟

\_بحث این نیست ...

\_پس برو کنار صبحونه امروز با من.

\_داری اذیت میکنی خودت رو.

\_انتظار داری چیکار کنم رز؟ ولت کنم برم؟ واقعا

منتظری که همچین کاری بکنم؟

این انتظار را هم نداشتیم... منتظر هرروز او مدنش هم  
نبودم.

تو بگورز چیکار کنم؟ میخوام باهات ازدواج کنم.  
میگی نه! الان توقع داری من چیکار کنم؟ دارم کارهای  
اقامت رو درست میکنم.

چرا؟

کمی بلند گفت : چون نمیخوام بدون تو جایی برم. اگه  
برای داشتنت باید اینجا زندگی کنم باشه میمونم.



روزگار جوانی

صدای بی صدا

\_هامون خانواده ات من رو نمیخوام و تو این رو خیلی  
بهتر از من میدونی.

خیلی بلند داد زد.

\_من تو رو میخوام.

صدای گریه ی دانیال که میگفت دعوا نکنین باعث شد  
نگاه از همدیگه بگیریم.

#قسمت\_151

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

کاری از EXCHANGE GROUP

میترسید... این بخاطر ما نبود، بخاطر خاطره های بدی بود که داشت. به سمتش رفتیم و سریع بغلش کردم. دانیال قرار نبود یکی مثل من بشه، نمیداشتیم... ابدًا اجازه نمیدادم این حس خلا رو داشته باشه.

\_دعوا نمیکنیم عزیزم. صدامون بلند بود؟

آب بینی اش را بالا کشید و سرش را تکان داد که آره! سریع گونه اش را بوسیدم و گفتم نه دعوا نمیکنیم. هامون به سمتمان آمد هم روی سر دانیال را بوسید هم روی سر من را.

–ببین دعوا نمیکنیم. بیا بغلم ببینم.

از روی زمین بلندش کرد و شروع کرد با او صحبت کردن. صبحانه ای که هامون میخواست درست کند حالا به عهده ی خودم بود، البته با تپش قلب فراوان.

صحنه ای که فقط شاید چند ثانیه طول کشیده بود اما جای عمیقی داشت. خیلی عمیق خیلی بزرگ.

–قرار بود من درست کنم.

از نون تست ها چشم گرفتم، نگاهی به هامون کردم و دوباره نون تست ها رو نگاه کردم.

\_آماده اس.

انگشتش را آرام روی بازویم کشید.

\_کلاس چیشد برای دانیال؟

\_پیدا نکردم.

\_مدرسه چی میتونی کارهش رو حل کنی؟

\_نمیدونم.

دستم رو عقب کشیدم. تست هارو گذاشتم توی  
بشقاب ها.

\_دانیال بیا صبحونه، دست و صورتت رو شستی؟

هم گفت نه هم گفت آره، سرش و زبونش یکی حرکت  
نکردن. این یعنی داشت دروغ میگفت.

\_زود دست و صورتت رو بشور بیا. سیفون رو هم دکمه  
اش رو بزن.

@Vip Roman

هامون رو نگاه کرد که اگه اون حمایتش کنه، نره برای  
شستن دست و صورتش. اما هامون هم اشاره کرد که  
زود بره.

\_وایسا کجا دارم صحبت میکنم.\_

\_هامون جواب من رو میدونی، حرفهای تکراری زدن به  
هم جذابه؟

\_هرکاری با تو جذابه.\_

\_من کاملاً جدی ام.\_

چرا فکر میکنی من نیستم؟

بشقاب ها رو محکم گذاشتم روی میز. این عذاب آور بود! من کاری از دستم برنمی اومد. مونده بودم بین همه چیز، بین زمین و هوا.

دایی خونه اش رو جدی جدی فروخته بود. میگفت اینجا میاد پیش من میمونه و با پولش یه کاری دست و پا میکنه، از حرفهایش هم حدس میزدم یه بار یا به کافه باز کنه. میخواست حتما خودش اونجا ساز بزنه. اما از اینکه اینقدر جدی داشت خودش رو برای زندگی تو این کشور آماده میکرد هم. میترسوند من رو هم خوشحالم میکرد. از نظرم بخاطر دانیال بود. من خیلی وقت بود اینجا بودم اگه میخواست بخاطر من بیاد

خیلی وقت پیش میتونست. ترسم این بود بیاد و نشه و زندگیش تو این سن به نقطه ی صفر برسه. صدف از اومدن دایی ناراحت بود، میگفت اگه دایی هم بیاد پیشم یعنی من هیچ وقت دیگه برنمیگردم ایران.... اما نکته این بود اگه دایی نمی اومد هم من ایران نمیرفتم. شاید بخاطر هامون بهش فکر میکردم اما حالا وضعیتمون با هامون هم نه خوب بود نه قرار بود خوب بشه.

\_گفتم نیا!

\_چرا؟

\_هامون چرا اینقدر لج میکنی؟



– یواش الان دانیال فکر میکنه دعوا میکنیم.

دانیال به حدی از اومدن دایی خوشحال بود که جهان  
به خیالش نبود.

یهو شنیدم داره پشت سرهم میگه دایی دایی...  
exchange group

اول دانیال دوید سمتش دایی با یه حرکت بلندش کرد  
و چرخوند.  
ROMAN

– چه بزرگ شدی، خوب غذا خوردی؟  
@Vip Roman

– آره.

\_سلام دایی.

اول نگاهی به هامون کرد و بعد گفت سلام دایی جان.  
دانیال رو زمین گذاشت اومد سمتم دانیال به بغل باهام  
روبوسی کرد.

\_خوش اومدی.

\_مرسی عزیزم.

باهامون دست داد، چیزی نگفت، تشکر کرد تا اینجا  
اومده.

#قسمت\_152

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

هامون در جوابش گفت که وظیفه اش بوده. عملاً چیزی به روی هامون نیاورد. تا شب پیشمون بود، شام رو هم با ما خورد و بعدش رفت. ترجیح دادم دایی بدرقه اش کنه. از آشپزخونه فقط گفتم خداحافظ! تو نگاهش خوندم که انتظار داشت برم دم در. اما این رفتن و اومدن هاش واقعا برام سختتر میشد. همینجوری هم تصور اینکه دیگه نبینمش برام سخت بود... گاهی که بود میخواستم برم بغلش کنم، ببوسمش... اما خودم رو محروم کرده بودم از همه

اش! جلوی خودم رو میگرفتم که هیچ کدوم این کارها  
رو انجام ندم.

چطوری؟

من خوبم. خسته نیستی؟

نه خیلی. بیا بشین صحبت کنیم.

بدرقه کردن هامون خیلی طول کشیده بود. بیشتر از  
نیم ساعت بیرون بودن. الان هم موضوع فقط  
میتونست هامون باشه.

چیزی میخوری بیار؟

نه عزیزم.

نشستم روبروش اما حرفی نزد فقط نگاه کرد.

نمیخوای حرف بزنی؟

تو بگو.

من که گفتمی ها رو گفتم. @Vip Roman

یعنی میخوای با هامون به هم بزنی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

– گزینه ی دیگه ای هم وجود داره؟

– همیشه گزینه های دیگه هست.

چه گزینه ای میتونست باشه وقتی پدر و مادرش  
اینطور مخالف بودن... به حدی که به قول صدف  
نتونستن تحمل کنن یکی دوساعتی که من اونجا بودم  
واکنشی نشون ندن.

– چی مثلاً؟

– اوممم. مثلاً دوست داشتن هامون!

– چه ربطی داره؟

– چند وقته ساز نزدی؟

ابروهام بالا رفت. هامون و خونواده اش چه ربطی به ساز من داشت.

– تو این یه سال همش درگیر مسائل بودی. از خودت دور شدی رز. رزی که من میشناسم نقاشی میکنه ساز میزنه، میره قدم میزنه میدووه. این ها رو همیشه داره برای همه چیز همیشه راه حل داره. همیشه وایمیسته برای خواسته هاش.

\_دایی این مسئله...\_

\_تو آگه هامون رو دوست داری باید واستی به پاش.\_

\_با تحقیر شدنم؟ اونم برای چیزی که من توش  
دخالتی نداشتم؟\_

\_تو وقتی دخالتی نداشستی و دست تو نبوده چرا باید تو  
تحقیر بشی؟\_

\_این رو ... دایی حرف آخرت رو اول بزن چرا نصف  
شبی معما میگی؟\_



\_من میگویم نه خانواده ی هامون نه هیچ کس دیگه حق نداره چیزی به تو بگه.

\_میدونی داری یکی به نعل میزنی یکی به میخ.

\_میدونی زیادی زود جاخالی دادی.

\_اون شب اگه میدیدیشون الان این رو نمیگفتی.

\_من از توام شنیدم از هامون هم.

\_هامون چی گفت؟

چرا از خودش نپرسیدی؟

از جام بلند شدم. به اندازه ی کافی تو این مدت  
استرس داشتی و اعصابم خورد بوده که واقعا برای این  
نوع سوالها و معماها اعصابم نکشه.

دایی واقعا اعصاب ندارم. نمیخوامم بد حرف بزنم.

اونم بلند شد.

ازت دلخورم چون برای چیزی که میخوای نمیخوای  
بجنگی.

برای چی بجنم من؟

همون برات اونقدر ارزش نداره که...

داره اما نه به این قیمت که بخاطر من از خانواده اش جدا شه. شاید خودخواه به نظر بیام اما نیستم.

احساسی شدم واقعا... فکر کنم دید چشم هام پرشد اومد جلو و بغلم کرد.

کی گفته تو خودخواهی؟ کاش همه ی دنیا اندازه ی تو فداکاری سرشون میشد.

تو بغل دایی چندتا نفس عمیق کشیدم.

\_نمیخوام با خانواده اش درگیر بشه.

\_ازت دلخوره این همه ازش دوری میکنی.

\_مجبورم دایی!

سرم رو از روی شونه اش کشید. دقیق تو چشم هام نگاه کرد.

\_چرا؟

چرا؟ چرا نداره؟ پسر بیچاره این همه راه میره و میاد.  
یه نگاه نمیندازی بهش.

دایی من میگم نره تو میگی بدوش؟

راضی کردن پدر و مادرش یا حل کردن موضوع وظیفه  
ی خود هامون نه تو. اون میخواد... اون میخواد فقط تو  
اینقدر زود جا نرنی همین.

اگه نشد... اگه نتونست... اون وقت این منم که  
میسوزم... همین الانشم برام آسون نیست...

\_این خاصیت عشق.

خودم رو از بغلش بیرون کشیدم.

\_خاصیت بچه بودن برام عذاب ، پدر و مادر داشتن

برام عذاب، زندگی کردن برام عذاب، عشق برام

عذاب. خاصیت همه چی چرا برای من عذابه؟

\_اگه اینطور نگاه میکنی بهش...

\_دایی این واقعیتی که هست فقط نگاه من نیست!

نفسم رو محکم بیرون دادم و بهش گفتم کجا میتونه  
بخوابه. براش تخت خریده بودم. به دانیال گفته بودم  
تخت اون رو بیاریم تو اتاق من اما گفت دوست داره با  
دایی تو یه اتاق باشه... هرچند بیشتر داشت بخاطر  
اسباب بازی هایش میگفت!

دم در اتاقم بودم که صدام کرد و گفت بیشتر فکر کنم  
بدون فکر در رفتن و جا زدن فکر کنم. من در  
نمیرفتم... من جا نمیزدم. من... تاب و تحمل نداشتم.  
من انسان کامل انسان سالمی نبودم. زندگی من هر  
لحظه و نقطه اش با یه عذاب بود با یه تحمل کردن  
بوده. الان هم به قول دایی به خاطر هامون تحمل  
میکردم اما فرق داشت... فقط خود هامون نبود... آدم  
های دیگه ای هم درگیر بودن.

چشمم به گوشیم خورد. هامون پیام داده بود اگه  
بیداری هنوز نرفتم بیا دم در. با این وضعیت هم دایی  
میگفت چرا؟

\_"خوابم میاد برو. بعدا صحبت میکنیم."

\_"منتظرم بیا"

#قسمت\_153

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا



نصف شب میخواستیم بحث کنیم؟ در خونه رو که باز کردم تکیه داده بود به در ماشین. با دیدنم تکیه اش رو گرفت و به سمتم اومد. آروم آروم قدم برداشتم سمتش تا رسید بهم دستش رو دورم حلقه کرد و بغلم کرد.

\_بی انصافی یه خداحافظی نمیکنی.

\_نشیدی؟

\_چیزی نبود که میخواستم.

\_هامون دیر وقته این مسیر رو این همه میری و میای...

\_فرهاد کوه کند دل برد منم مسیر بین دو شهر رو طی  
میکنم شاید بالاخره رضایت بدی.

\_خودت خوب میدونی بحث رضایت من نیست.

\_هست! غیر تو کی؟

\_هامون چرا انگار اتفاقی نیفتاده؟

\_اتفاقی افتاده؟

واقعا میخواست برخورد پدر و مادرش رو نادیده بگیره  
یا مثلا اتفاقی نیفتاده!

#قسمت\_154

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_من اونها رو راضی میکنم. اصلا چیزی برای راضی  
کردنشون هم نیست. یه سوتفاهم بود همین...

\_دوست داری فکر کنی یه سوتفاهم بود؟

\_من باید قبلش باهاشون صحبت میکردم. الانم چیزی نیست... داییت هم اومده.

\_داییم نیومده با پدر و مادر تو صحبت کنه تا من رو قبول کنن.

\_من همچین چیزی خواستم؟ منظورم اینه همه چی درست پیش میره، مثل همه.

\_مثل همه؟

\_تو رز منی... اجازه نمیدم کسی تو رو از من بگیره حتی خودت!

به چه قیمتی؟

چی به چه قیمتی؟

به قیمت از دست دادن خانواده ات؟

من قرار نیست کسی و چیزی رو از دست بدم. اونها الان خوشحال هم هستن من بالاخره تصمیم گرفتم پیام اینجا زندگی کنم.

فاصله گرفتم دستم رو گذاشتم روی دهنم چندتا نفس عمیق کشیدم. پیشانیم رو خاروندم. محکم دستک رو

بردم لای موهام. یا من نمیفهمیدم یا اینها زیادی  
داشتن عادی سازی میکردن. هرکدوم که بود هردوش  
رو مخم بود خیلی شدید.

\_بخدا سرم داره منفجر میشه. برو الان.

\_عزیزم عزیزه دلم الان تو داری اعصابت رو برای چی  
خورد میکنی؟ برای چی ناراحتی؟ من اینجام تو  
اینجایی الان برای چی ناراحتی؟

\_هیچ وقت تو زندگیم هیچی... هیچی اونی نیست که  
من میخوام. هیچی...

من اونجوری که میخوای نیستم؟

هامون!

دوباره بغلم کرد.

شش آرام باش.

همه چی همونطور که تو میخوای پیش میره. لباس

عروسی که دوست داری رو میپوشی. هر جا بخوای

عروسی میگیریم. هر جور بخوای...

الان تو چرا میای اینجا؟ داری بهشون رشوه میدی؟

به کی؟

به خانواده ات تا من رو قبول کنن اما به جاش بیای  
اینجا زند...

بخاطر تو میام رز.

تو که اصرار...

وقتی اومدیم اینجا دیدم چقدر از اینجا بودن  
خوشحالی چقدر اینجا خودتی... چقدر اینجا راحتی...  
من تو همین هفته تصمیم رو گرفتم ربطی به خانواده



ام نداره. با این تحلیل ها فقط خودت رو اذیت میکنی...  
فقط و فقط خودت رو. اونم بی جاست...

\_بی جاست میگم شبیه من نباش؟ کاری نکن خانواده  
ات رها کن، مثل من همیشه سرگردون باشی، نه  
کسی رو داشته باشی... نه جایی باش... اینها  
بیجاست؟

\_تو... هیچ کدوم این حرفهایی که میگي نیستی، پس  
لطفاً حواست باشه داری در مورد خودت چی میگي!  
دست بردار از این همه محکوم کردن خودت.

جسمم ذهنم رو یاری نمیکرد... جسمم بود که نهایتاً  
کم آورد. نشستم روی زمین.

—رز؟ عزیزم. چی شد؟

—خوبم.

بغلم کرد و از روی زمین بلندم کرد. داشت میرفت  
سمت خونه گفتم میتونم راه برم بذارتم زمین اما حرفم  
رو گوش نکرد.

گوش ندادنش شاید به نفع خودش هم بود. خودش رو  
هم کنارم روی تخت جا کرد و بغلم گرفت تا بخوابیم.

حکایت من شده بود با دست پس زدن و با پا پس کشیدن. جوری خودم را در آغوشش جا داده بودم که انگار نه انگار من نبودم که برای بدرقه اش نرفتم.

دایی با لبخند مرموزی نگاهمون میکرد. میخواستم داد بزنم بگم نه، فقط حاله بد شد من رو برگردوند خونه و موند... اما ته دلم میدونستم اینطور نبود. هامون به دایی میگفت حالا که هر دو تصمیم گرفته اند که اینجا زندگی کنند نظرش چیست باهم کار کنند. دایی هم خیلی رک گفت اگه من و اون ازدواج کنیم مشکلی نیست خیلی هم خوبه! هامون هم بدتر از دایی با اعتماد به نفس کامل گفت معلومه که ازدواج میکنیم.

\_منم اینجام، مراسم خواستگاری نیازی نیست خیلی  
هم دیر بشه.

قهوه پرید توی گلوم.

\_خواستگاری چی؟

دایی دست دانیال رو که نون تست رو خورد کرده بود  
پاک کرد و گفت تو!

\_من؟

فکر میکرد پدر و مادر هامون راضی ان بیان برای  
خواستگاری من! چون خودش اینجاست؟

هامون هم با دایی موافقت کرد و گفت زمانش رو با  
دایی هماهنگ میشه.

\_دایی جان لازم داری خرید کنی برای روز  
خواستگاری؟ اگه میخوای با هامون برو، من و دانیال  
امروز میریم گردش.

دانیال با شنیدن اسم گردش از جلوی تلویزیون بلند  
شد و اومد سمت دایی.

\_گردش؟

چه چشم هاش برق زد... هرچند که زود خسته میشد  
توی گردش ها.

\_بیا اینجا.

اومد سمتم محکم گونه اش رو بوسیدم.

\_میخوای بری باشگاه؟

کمی گیج نگاه کرد.

پس گردش؟

امروز با دایی برو، فردا بریم بامن باشگاه!

دایی: چه ورزشی؟

فعلاً ژیمناستیک خوب نیست؟

من میخوام کارتون بینم.

بعد باشگاه هم میتونی، تازه کلی دوست پیدا میکنی!

با اخم گفت: "نه!"

خواستم دستش رو بگیرم و پرسیم چرا اما دایی اشاره کرد نه و گفت نباید عجله کنیم.

یه ماه اینجاییم دایی!

عجله کنی بدتر میشه.

هامون هم دستش رو گذاشت روی دستم، با دایی موافق بود که میخواست من ساکت شم.

پاشین شما دوتا برین به خریدهاتون برسین.



چه خریدی دایی چی داری میگی؟

دایی فقط چشم غره ی خیلی بی مزه ای اومد و بلند شد اما هامون گفت میتونیم بریم خرید.

هامون حالت خوبه؟

عالی ام عزیزم.

خرید چی؟

چیزی لازم نداری؟

خونواده ات میان خواستگاری؟

معلومه!

#قسمت\_155

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

شک نداشتیم باج داده، حریف هامون میتونستم بشم اما  
حریف دایی نه! ما رو واقعا برای خرید فرستاد. هامون  
هم از فرصت استفاده کرد و کل روز رو بیرون بودیم.  
عصر که برگشتیم که نیومد تو خونه، پاکت های خرید  
رو دستم داد و رفت.

دایی و دانیال هم برگشته بودن و دانیال خواب بود.

چطور بود؟

خوب بود، شما؟

نفس عمیقی کشیدم.

دایی داری من رو میندازی به پسر مردم.

با خنده گفت خیلی مشخصه؟

–میدونی که راضی نیستن.

–این به تو ربطی نداره.

–یعنی چی به من ربطی نداره؟

–وظیفه ی هامون راضی شون کنه.

–هامون اگه میتونست...

–هامون هم خبر نداشت خونواده اش همچین واکنشی

نشون میدن.

\_داره بهشون باج میده، اون اصلا نمیخواست اینجا  
زندگی کنه، اینجا رو دوست نداره میخواد ایران باشه.  
الان میگه دارم کارهای اقامتم رو درست میکنم.

\_رز اینم به تو ربطی نداره. هرجوری که خانواده اش رو  
راضی میکنه؛ هرجوری که باهاشون طی میکنه اینها  
هیچ کدوم مسئله ی تو نیست. تو مگه نمیخوای اینجا  
باشی؟ الان باید از خدات هم باشه که..

\_نمیتونم اینقد خودخواه باشم..

\_برای همین پیش من نمودی؟

-چی؟

-اگه همون موقع که اومده بودی پیش من میموندی...

چون...

-دایی تورو خدا همه رو بهم وصل نکن.

-همه چی به هم وصل، تو یادمیگیری کمی خودخواه باشی. الان فکر میکنی تو پاشدی اومدی این سر دنیا تک و تنها زندگی کردی من خوشحال بودم؟ من راحت بودم؟ آره؟ با این تصور پاشدی اومدی؟ الانم فکر میکنی اگه همه چی رو با هامون تموم کنی هامون قرار خیلی خوشحال و خوشبخت باشه؟

حرفهای امروز و دیروز نبود انگار حرفهای چندین سال بود. ته دل دایی بوده... من خیلی دلیل داشتم که خونه ی دایی نموندم... یکی از دلایل اذیت و زحمت دادن به اون بود... من با تيام نمیتونستم زندگی کنم.

اما دایی میخواست هامون رو هم ربط بده به اون قضیه...

\_فرار راه حل نیست.

\_فکر میکنی دارم فرار میکنم؟

\_آره.

\_ دایی فرار نمیکنم.

\_اگه فرار نمیکنی تو به اندازه ی خودت به پای عشقی  
که به هامون داری پای رابطه اتون بمون.

باز من مونده بودم و صندلی کنار پنجره ام. ذهنم رو  
دوست داشتم خالی کنم از همه چی نمیشد... راه  
درست این بود؟! من نگاه اون ها رو دیده بودم اما  
دایی ندیده بود. شاید همین بود که خیلی راحت  
میتونست بگه... اما برای اولین بار توی زندگیم تصمیم  
گرفتم حرف گوش کنم. من هامون رو دوست داشتم.  
اگه با داشتن من خوشبخت بود حتی اگه خانواده اش



ازش ناراضی بودن پس... دایی تو موقعیتی تقریبا یک  
سان با هامون قرار گرفته بود حتما خوشحال و  
خوشبخت بود...

\*

از شب بیداری که داشت نتیجه گرفت دیگر هامون را  
پس نزند، برای داشتنش و حتی برای راضی کردن پدر  
و مادرش کمک حالش باشد.

هامون در کشمکشی با خانواده اش بود، اما به شکلی  
نبود که رز تصور میکرد. صحبت میکردند و او تلاش  
میکرد قانعشان کند، اهل دعوا و جدال نبود.

در ایتالیا ماندنش در وهله ی اول بخاطر رز بود؛ دروغ نگفته بود که بخاطر او میخواهد بماند، اما از دلیل ماندنش برای رضایت پدر و مادرش هم استفاده کرده بود. در این مدت چندساعتی با کل خانواده اش صحبت میکرد. از رز و شرایطی که رز داشته اما به اندازه ای شجاع و قوی بوده که از پس همه چی بریاد گفته... از اینکه اون نتونسته بود خواهرش رو زیر پر و بالش رو بگیره و حواسش بهش باشه اما رز برای دانیال خیلی بیشتر از این حرفها بوده، خواهری کرده و حواسش به او بوده. تمام مدت داشت رز و خوبی هایش را تزریق میکرد به خانواده اش... گارد نگرفته بود بلکه با آرامش همه چیز را جلو برده بود. نمیشد گفت پدر و مادرش کاملا راضی هستند اما به آن مخالفتی یا شوکی که بار اول تجربه کرده بودند، به آن اندازه هم نبود.

خواستگاری را عرشیا گفته بود حالا هامون باید کم کم مطرح میکرد. با عنوان خواستگاری نگفت... گفت دایی رز اینجاست و بهتر است بروند و با او آشنا شوند.

هرچند خانواده ی هامون هم میدانست این قبول آشنایی همان خواستگاری کردن است... شاید فقط کمی غیرمستقیم. عرشیا به روی رز نمی آورد اما شدیداً مضطرب بود. برای اولین بار بود در همچین مراسمی بود... حالا هم باید مراسم را مدیریت میکرد هم اینکه اگر پدر و مادر هامون حرفی میزدند تلاشش را میکرد تا بتواند همه چیز را به خوبی مدیریت ککند.

چه خوشگل شده دخترمون.

دایمی!

جدی میگه خیلی خوشگل شدی. خوشگل تر از گل

رز.

و میدونی من از گل رز متنفرم!

آخ آخ بانوی زیبایی مثل تو اصلاً همچین حرفی

میزنه؟

@Vip Roman

پس نیفتیم؟

\_حالا این پسره تحفه ای هم نیست بخویا بخاطرش  
پس بیفتی.

رز در حالی که سرش را به چپ و راست میبرد  
میخندید. چشمش به دانیالی افتاد که جلوی آینه داشت  
کراواتش را میبست. شاید بیشتر از نیم ساعت بود با  
آن کراوات درگیر بود و اجازه هم نمیداد کس دیگری  
کمکش کند.

\_دانیال بیا درستش کنم مهمون ها الان میرسن.

#قسمت\_156

#روزگار\_جوانی

## #صدای\_بی\_صدا

اما همان جواب را شنید. مهمان ها هم دیر کرده بودند و خبری از آنها نبود که برسند... عرشیا به رز میگفت خبری بگیرد اما رز میگفت نه! میگفت حتما نمیخواهند بیاید. اما خب عرشیا متوجه بود حتما اتفاقی افتاده وگرنه محال است هامون خبر ندهد که نمی آیند.

\_کجا؟

\_میرم لباسم رو دربیارم.

\_رز فقط نیم ساعت دیر کردن.

\_نمیان دایی! اگه قرار بود بیان هامون خبر میداد  
دیر کردیم.

\_گوشیت کو؟

گوشی کنار دستش بود، تند تند به صفحه میزد ببیند  
که آیا هامون پیامی میدهه یا زنگ میزند!

قصد نیامدن نداشتند، تصادفی که در مسیر رخ داده  
بود زنجیری بود همین باعث شده بود دیر کنند.

هامون بخاطر دیر کردنشان عصبی بود اما به ذهنش  
نمیرسید که رز خبر بدهد چرا دیر کرده اند.

رز بشین سرجات! تو چته؟

دایی خب نمیخوان بیان!

به نظرت هامون این اندازه آدم بی ملاحظه ای که یه  
خبرنده؟ تو نباید الان نگرانش باشی شاید اتفاقی  
براش افتاده؟ فقط ...



عصبانی شدنش درست نبود ادامه نداد. به سمت  
گوشی خودش رفت تا زنگ بزند ببیند کجا ماندند. اما  
همان لحظه صدای زنگ در را شنیدند.

هامون همان لحظه که گفت بخاطر تصادف دیر کرده  
اند عرشیا نگاهی به رز که یعنی تحویل بگیر!

با پدر و مادر هامون دست داد و ابراز خوشبختی کرد.  
خواهرش نیامده بود. فقط پدر و مادرش بودند و رز  
آماده بود که فقط قسمت های منفی را ببیند و توجهش  
را جلب کند.

دانیالی که نهایتا هم نتوانسته بود کراواتش را ببندد با  
نشستن همه کراوات به دست سراغ هامون رفت و

کراوات را دست او داد. رز نگاه پدر و مادر هامون را که به هامون و دانیال داد ته دل گفت چرا دانیال کراوات را داد دست هامون. بدتر از آن که هامون بعد از بستن کراوات دانیال را بلند کرد و روی پایش نشاندد.

عرشیا و پدر هامون کسانی بودند که صحبت میکردند. بیشتر هم در مورد زندگی در آمریکا و ایتالیا، از بدی ها و خوبی هاش... از کارها و بیزینس.

هامون از لحظه ای که رسیده بود هم متوجه بود که رز چقدر زیبا شده و هم اینکه متوجه تشویشش بود. میخواست رز نگاهش کنه و با نگاهش کمی آرامش بده! اما رز حتی نمیتونست چشمش رو از زانوش بگیره

و کمی بالاتر رو نگاه کنه چه برسه اینکه بخواد به  
هامون نگاه کنه.

رز دایی پاشو یه قهوه ی دیگه هم بیار عزیزم.

رو به مادر هامون گفت.

قهوه های رز طرفدار زیاد داره!

بعد دوباره روی به رز گفت. \_حیف مهمون هامون از  
دست بدن.

رز برای درست کردن قهوه ها بلند شد هرچند تمایلی  
نداشت و اصلا دلیل این کار عرشیا را متوجه نشده  
بود... اما عرشیا میخواست کمی رز را دور کند تا  
بالاخره بحث را بکشانند به سمت پدر و مادر او. تقریبا  
موفق هم بود چون با بلند شدن رز هامون هم سراغش  
رفت... فرستادن دانیال سراغ نخود سیاه خیلی هم  
سخت نبود.

هامون تا کنار رز قار گرفت دستش را روی کمر رز  
گذاشت.

\_خیلی خوشگل شدی.

\_میبین!

–بینن! من چیزی برای پنهون کردن ندارم. دلیلی هم!

–خواهت نیومد؟

–کمی مریض بود!

هامون از چشم های رز خواند که باورش نشده!

–دیشب بردمش بیمارستان، مسموم شده بود نتونست

بیاد رز!

–من چیزی نگفتم.

\_اما باورت هم نشد.

صدای عرشیا و پدر هامون رو میشنید اما واضح نبود.  
بلند بلند صحبت نمیکردند و هامون هم به نظرش عمدا  
داشت در گوشش صحبت میکرد تا او چیزی نشنود.

\_برو کنار!

\_راحتم عزیزم.

\_هامون برو کنار دارن چی میگن؟

\_فضولی میکنی!

\_در مورد منه!

\_دست هات یخه رز. این همه استرس برای چی؟ من باید استرس داشته باشم من اومدم خواستگاری ممکن جواب منفی بشنوم، تو استرس داری؟

\_تو حتما خیالت راحتت من زیادی...

هامون فرصت نداد رز جمله اش را تمام کند، دستی که روی پهلوی او بود را بیشتر فشار داد و لب های رز را شکار کرد. رز شوکه شد کاملاً شوکه سر جایش

صدای بی صدا

روزگار جوانی

ایستاده بود اما تا به خودش آمد سریع او را پس زد اما  
هامون عقب که نمیرفت هیچ بلکه عمیق تر  
میوسیدش.

#قسمت\_157

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_دیوونه شدی؟

\_نه! هوشیارم اما یکم مست، اونم مست نگاه تو.

رز با آرنج به پهلوئی هامون زد.

کاری از EXCHANGE GROUP



در تقلاي بوسه ي آنها عرشيا خيلي راحت موضوع خانواده ي رز را مطرح كرد. گفت كه پدر و مادرش خيلي آدم هاي مسؤليت پذيري نبوده اند اما خودش حواسش به رز بوده، هرچند از نظرش آنقدر دختر قوي و خودساخته اي بوده كه نيازي به او هم نداشته، اشاره ي ريزي كرد كه او مسؤل بي مسؤلتي پدر و مادرش نيست.

رك صحبت كرده بود نه پدرش نه مادرش انتظار اينقدر رك صحبت كردن عرشيا را نداشتند اما انگار اولتيماتوم ميداد به آنها! كه رز تنها نيست... قرار هم نيست طعنه اي بخورد آن هم بخاطر افراد ديگري. رز بالاخره همراه هامون با قهوه ها برگشت. هنوز ننشسته

بود که پدر هامون گفت خانه و باغچه اش را نشانش دهد. همه چیز سریع و پشت سر هم اتفاق می افتاد. اما کاری از دستش بر نمی آمد، نمیتوانست دکمه ی توقف بزند و مکتی کند.

بله! بفرمایین.

خونه ی رز خیلی هم بزرگ نبود. آن موقع ها از پس هزینه اش برمی اومد اما چون یه نفر بود خانه ی کوچکی را انتخاب کند.

از ما دلخور شدی؟

نه!

نه ی ضعیفی گفتم.

نه من نه بقیه دوست نداشتیم ناراحت کنیم یا دلت  
رو بشکنیم. اما...

خودش هم نفهمید چه شد با همه ی روحیه ای که به  
خودش داده بود با همه ی اولتیماتوم هایی که خودش  
به خودش داده بود باز نتوانست جلوی خودش را  
بگیرد و خیلی سریع به پدر هامون گفت: شما اگه  
موافق نباشین اتفاقی نمیفته نگران نباشین.

\_من نگرانیم برای هردوتون. ما خبری نداشتیم... شاید واکنش ما هم خوب نبود راستش چون اطلاعی نداشتیم. اما خب باز واکنش خوبی نبود. من میخوام هم از طرف خودم هم از طرف همسرم ازت معذرت بخوام.

رز جا خورد... انتظار شنیدن همچین چیزی را نداشت... انتظار معذرت خواهی را که دیگر ابد... اصلا چطور میتوانست. رز ساکت ماند... خیلی ها در حقش بدی های خیلی بدتری کرده بودند اما تا به حال کسی از اون عذرخواهی نکرده بود.

\_انگار دلت خیلی شکسته که...

\_نه... اینطور نیست.

هرچند که پدر هامون عذرخواسته بود اما احساسات مادر و پدرش یکی نبود. مادرش همچنان مخالف بود. نمیشد گفت یک مراسم خواستگاری مثل همه ی مراسم های دیگر است اما ... به هر حال هرچه که بود حرفهایی که باید مطرح میشد شد... و حالا به قول هامون میتوانند بگویند که نامزد هستند.

صدف: بیایم برای عروسی؟

\_نمیدونم.

–رز واقعا نمیخواهی برگردی؟

–تو بیا اینجا، دایی هم اومده. چرا موندی اونجا؟

صدف با خودش فکر کرد چرا مانده؟! تنها جایی بود که زندگی کردن را بلد بود. نمیدانست جای دیگری برود میتواند از پشش بریاید یا نه. تنها بود اینجا اما حداقل کارش را داشت... اگر میرفت پیش رز، قرار بود تنها نباشد اما هزینه های زندگی اش را چکار میکرد؟! سری برای خودش تکان داد و موضوع را عوض کرد.

–میخوام برای ترمیم بینیم برم. یکم عروسیت رو بنداز عقب.

چشمه بینیت؟

افتادگی پیدا کرده. خوشم نمیاد اصلا، مگه عروسی به این زودیه؟

نه! معلوم نیست. نه خانی اومده نه خانی رفته!

یعنی چی؟

نمیدونم صدف، حرف رو پیش کشیدن اما تو چشم های مادرش میدیدم که مخالفه میدیدم که به زور داره تحمل میکنه صدایش در نیادا!

#قسمت\_158

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

– یعنی میگی بهم میزنه؟

– میخواست بهم بزنه رضایت نمیداد.

دستش را برد سمت پیشانی اش کمی محکم پیشانی  
اش را خارید و باعث شد پیشانی اش زخم شود.



در نهایت صحبت هایشان دوباره به صدف پیشنهاد داد  
برود پیش آنها! این بار خیلی جدی تر گفت. از صبح  
دومین بار بود که هامون تماس میگرفت و او جواب  
نداده بود. تماس هامون که به بار سوم رسید جواب  
داد.

\_سلام بر نامزد خوشگل من کجایی عزیزم؟

دوست داشت او هم مثل هامون میتواندست خوشحال  
باشد میتواندست جدی بگیرد همه چیز را اما دست  
خودش نبود. همه چیز دقیقاً به شکلی که باید تصور  
میکرد نبود.

\_خونه ام یکم دیر بیدار شدم.

یکم دیگه میام دنبالت، یعنی راه میفتم پیام.

کجا بریم؟

داییت اومده فکر کنم میتونیم دانیال رو بسپریم  
دستش ، چند روزی بریم سفر، دو تامون.

سفر؟

من باید برم ایران کارهام رو جا به جا کنم پیام.  
ماشین و خونه رو هم بفروشم. احتمال داره یک ماه  
حتی بیشتر نباشم.

\_هامون.

\_جانم؟

\_میشه عجله نکنی؟

هامون چند ثانیه ای مکث کرد حس خوبی از این جمله از این سوال بی جواب نگرفته بود.

\_متوجه منظورت نشدم، برای چی عجله نکنم؟ دیرتر پیام دنبالت...

خوب میدانست منظور رز این نبوده! اما گاهی انسان با تمام وجود دوست دارد خودش را به نفهمیدن بزند. شاید این بهترین کار بود... حداقل کمی میتوانست موضوع را به تعویق بیندازد.

\_میدونی منظورم این نیست.

\_نمیشه هامون... واقعا نمیشه...

از روی صندلی بلند شد، سعی کرد نفس عمیقی بکشد.

\_خودت هم متوجه بودی که مامانت قبول نمیکند  
مخالفه و با این سرعت میخوای بری زندگیت رو جمع  
کنی بیای اینجا؟

\_دوستم داری؟

"چی" شوک زده اما بی نهایت آرام رز سکوتی طولانی  
را بینشان ایجاد کرد.

\_محض رضای خدا رز اندازه ی سر سوزنی تو من رو  
دوست داری؟ دارم برای این عشق و زندگی بهت  
التماس میکنم؟

\_معلومه که ن...

\_پس چرا فقط دارم پس زده میشم؟ چرا هیچ تلاشی  
نمیبینم؟ مخالفت و موافقت بقیه ذره ای برام اهمیت  
نداره. اما ...

عصبانی شده بود دلخور شده بود اما باز نمیخواست  
بخاطر عصبانیتش جوری صحبت کند که دل رز را  
بشکند، با گفتن اینکه بهتر است بعدا صحبت کنند  
قطع کرد.

رز دیوانه وار پیشانی اش را دوباره خارید، سوزشی را  
حس کرد اما اهمیت نداد. لباسش را با تاپ و شلوارکی

ورزش عوض کرد تا برود کمی بدوود. دوهای طولانی  
کمی برایش خوب بود.

زمان زیادی بود نه ورزش کرده بود نه دویده بود، به  
سرعت سابق نمیتوانست، اما سرعتش را کم کرد و  
نزدیک دو ساعت دوید.

رز میدونی چقدر نگرانمون کردی؟!

با حیرت دایی اش را نگاه کرد، عرشیا بعد از برگشتش  
دیده بود در خانه باز است، رز حواسش پرت بود و در  
را باز گذاشته بود. عرشیا اتاق بهم ریخته و گوشه رز  
را که کف زمین دیده بود وحشت کرده بود.

چیشده؟

عرشیا دستی به روی صورتش کشید و رو گرفت، واقعا ترسیده بود، خیلی نگران شماره ی هامون را گرفته بود و او در شرایطی بدتر از عرشیا در راه بود.

زنگ بزن به هامون بگو خوبی، اونم نگران کردم.

بخشید دایی فکر میکردم دیرتر برگردین.

اصلا به دایی و دانیال فکر نکرده بود، اصلا حدس نمیزد که نگرانش شوند. نه عادت داشت به اینکه



کسی نگرانش شود و نه جای خاصی میرفت. اما برای دلجویی گفت تا عرشیا را آرام کند.

باشه دایی برو به هامون خبر بده.

قدم برنداشته عرشیا دوباره صدایش کرد.

پیشونیت چیه؟

چیزی نیز با انگشتم زخمش کردم.

چیزی شده؟

عرشیا عمیق چشم های رز را نگاه کرد.

\_نه نه، داشتیم میخاریدمش اتفاقی شد.

باور نکرد اما فقط سرش را تکان داد و گفت برود با هامون تماس بگیرد. هامون دیوانه وار داشت رانندگی میکرد. با دیدن تصویر رز خیلی بد ترمز کرد. تا ماشین را کناری بکشد و جواب بدهد تماس قطع شد، خودش مجدداً تماس گرفت.

\_کجا بودی؟

\_رفته بودم بدوام.

چرا گوشی نبردی، چیشده داییت میگه دزدیدنت...

#قسمت\_159

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

نمیدونم واقعا. من فقط رفتم بدووام.

تو راهم بیام؟

@Vip Roman

رز میدانست سوال پرسیدنش به این خاطر است که یکی دو ساعت قبل برای آمدنش تمایلی نشان نداده بود.

\_هرطور که راحتی.\_

هر طور راحتی اش به گوش هامون خوش نیامد، کمی همانجا در ماشین نشست، آرام که شد مسیر را عکس کرد.

\_چرا نگران شدی دایی؟\_

\_گوشیت شکسته بود لباسها پرت.\_

ببخشید یکم با هامون بحثمون شد.

چرا؟

یک ماه میگذشت... از چرای که دایی اش پرسیده بود و او فقط شانه ای بالا انداخته بود و چیزی نگفته بود. هامونی که آمده بود اما رز تغییری در حرف و رفتارش ایجاد نکرده بود و هامون با عصبانیت گفته بود میرود و رز را تنهامیگذارد تا شاید بتواند راحت فکر کند. دقیقا یک ماه بود هامون را ندیده بود و صدایش را نشنیده بود، از دایی اش یک بار فقط شنیده بود برگشته است ایران. همه چی برای عرشیا و دانیال خوب بود. همه چی به روال بود. هردو همزمان داشتند زبان ایتالیایی

یاد می‌گرفتند. دانیال راضی نمیشد تنهایی به کلاسی برود به همین دلیل کلاسشان مشترک بود. شاید کمی بیش از حد کودکانه و راحت برای عرشیا اما راضی بود چون عجله ای نداشت. رز دوباره استدیوایش را راه انداخته بود. صبح تا شب آنجا مشغول کار بود. گاهی تا عرشیا زنگ نمیزد فراموش میکرد که باید برگردد خانه.

\_اینجا چیکار میکنین؟

\_داریم اینور و اونور رو یاد میگیریم با دانیال مگه نه دانیال؟

دانیال به سمت یکی از کارهای تمام شده رز رفت و اصلا حرفها و قرارهایش را با عرشیا که مثلا اتفاقی آمده اند این سمت را فراموش کرد.

\_و گفتیم بیایم تورم دعوت کنیم برای شام.

\_لازم نبود این همه راه رو بیاین.

\_از خدات هم باشه، چه قشنگ شده این.

رز برای شستن و عوض کردن لباس رفت و تعریف و تمجیدهای دایی اش را نادیده گرفت. در طول همه ی کارهایش این چند وقته در دل مشغول گله از بی

معرفتی هامون بود به همین دلیل نتیجه ی کارهایش را  
خودش خیلی هم دوست نداشت.

یکی هم برای خونه درست کن از اینها.

نفسش را بیرون داد.

بریم؟ دوچرخه ام تو ماشینت جا میشه؟

نه بمونه صبح خودم میرسونمت.



روزگار جوانی

صدای بی صدا

فاصله ی خانه اش تا استدوی اش سی دقیقه با  
دوچرخه بود! با ماشین نمی آمد در پارکینگ خانه اش  
فقط خاک میخورد.

\_با هم باش خانم خانما.

لبخند مصنوعی تحویل داد.

\_با شمام.

\_نیستی! خوب هم میدونی نیستی.

\_بیخیال دایی.

کاری از EXCHANGE GROUP

بیخیال موندم بینم کی میخواین حل کنی.

میخوایم؟ مگه چند نفرم؟

خوب میدونی چی میگم.

نه نمیدونم. آدمی که گذاشته و رفته من چی رو  
باهاش حل کنم.

مگه خودت نگفتی بره؟ نگفتی برگرده چیزی رو هم  
نفروشه...

خواست بگوید او گفته بود هامون چرا باید اینقدر بی  
خبر برود... چرا خبری از او نیست.

\_من منظورم این نبود... آره گفتم تصمیم یهویی نگیره  
ریسک نکنه همه پیش رو جمع کنه و بیاد اینجا اما  
اون... انگار خودش هم دو دل بود. رفت که رفت. دایی  
واقعا نمیخوام در موردش صحبت کنم.

\_هرروز داری آب میشی حواست به خودت نیست،  
نمیخوای هم حرف بزنی... من چیکار کنم؟ به تماشا  
بشینم؟

\_یکم زمان بده حلش میکنم.

زمان دادم به اندازه ی کافی هم زمان دادم.

\*

دایی یا درک نمیکرد یا نمیخواست درک کنه. من به هامون نگفته بودم برو پشت سرت رو نگاه نکن. حتی یه پیام نداده بود. اصلا به من نگفته بود که داره میره ایران. چند روزی ازش خبری نبود و بعد چی شد دایی گفت رفته ایران. چیکار میتونستم بکنم؟ بگم چرا؟ بگم چرا بیخبر؟ اگه رفته بود برگرده که تا حالا هزار بار خبرش رو میداد.

-رز!

#قسمت\_160

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

-دایی واقعا نمیخوام در موردش صحبت کنم. نهایت  
تلاشم رو میکنم همه چی رو فراموش کنم فقط یکم  
بههم زمان بده همین.

-اینقدر راحت؟

-حتما بوده که ...

لبم رو با دندونم گاز گرفتم.

\_نه آسون نیست اما غیرممکن هم نیست. دوست دارم  
یکم بهم اعتماد کنی.

\_اینقدر مطمئنی هامون دیگه برنمیگرده؟

اعتراف میکنم از سوالش جا خوردم و حتی فکر کردم  
شاید اون چیزی میدونه که من نمیدونم.

\_کسی که قرار باشه برگرده ، میره؟ اونم اینطوری؟  
بیخبر میره، یه خبر نمیگیره... از داییم باید بشنوه ام  
اصلا ایتالیا نیست؟ دایی اینها عادیه؟

\_دعوای بدی داشتن...  
VIP  
ROMAN

\_چرا طرف هامون رو میگیری؟

\_این حس رو داری؟

\_کاملاً!  
@Vip Roman

هر دو دستش رو بالا برد و گفت باشه من تسلیمم.

سعی کردم غدام رو کامل بخورم تا فکر نکنه از اشتها افتادم. اگه کارهای روتینم باعث میشد حالم بده میتونستم مثل همیشه باشم تا خیالش رو راحت کنم.

صبح زود بیدار شدم صبحونه رو آماده کردم و منتظر شدم دایی و دانیال هم بیدار بشه. خیلی نمیداشت دانیال تا دیر وقت بخوابه ترجیح میداد شبها زود بخوابه و صبح هم زود بیدار شه.

\_صبح بخیر، دیرت که نشده؟

\_نه عجله ندارم.



\_دانیال بدو امروز آبجی رز برات نیمرو درست کرده.

دانیال چشم های پف کرده اش رو با دستش مالید اومد سمتم و گفت.

\_منم میخوام.

\_برای تو درست کردم.

\_نه! از اون کله های بزرگ منم میخوام.

\_مجسمه ها؟

با سر گفت آره.

برات یکی درست میکنم.

منم میخوام درست کنم.

دایی و من بهم نگاهی کردیم. اولین بار بود. واقعا اولین بار بود به چیزی علاقه نشون میداد. عملا جز کارتون دیدن و با دایی بیرون رفتن کار دیگه ای رو دوست نداشت.

میخوای یادگیری؟

سرش رو این بار با همه ی قدرتش و تند تند تکون داد.

دایی خیلی زرنگ تر از من بود. یا چون یه بچه بزرگ کرده بود برای همین بلد بود.

\_میبینی آبجیش بالاخره آقا دانیال ما هم داره خودش تصمیم میگیره.

دانیال این بار برگشت به دایی نگاه کرد. دنبال یه تایید بود.

میری پیش ابجی رز و یاد میگیری. دوست داری؟

دوباره با اشتیاق تمام سرش رو تکون داد. اما مشکل این بود من بلد نبودم به کسی چیزی یاد بدم. تا استدیو همراهمون اومد. تو مسیر فقط داشتیم فکر میکردم که چیکار کنم. چطور میتونم؟ اصلا یه کار سخت بدم و برشگردونم خونه یا تشویقش کنم. اما اگه واقعا با استعداد باشه و کارش خوب باشه؟!

نگران نباش.

میترسم ، من بلد نیستم به کسی چیزی یاد بدم.

عجله ای هم نیست در حد توان خودت پیش ببر.  
دانیال هم سنش زیاد نیست.

دایی برنگشت خونه همراهمون موند و من بعد مدت ها  
برای اولین بار کنار دایی و دانیال خودم رو و هامون رو  
فراموش کردم و بهم خوش گذشت. کار دانیال نسبت  
به سن و بار اولش خوب بود. اگه کار میکرد اگه ادامه  
میداد شاید قبل هجده سالگیش یه هنرمند پخته و کار  
بلد میشد.

شاید اولین بار بود تو این یک ماه هم خوشحالی هم  
خستگی رو حس کرده بودم. بعد از شامی که دایی  
اصلا نفهمید چی رو با چی قاطی کنه و به خورد ما بده  
خودم رو روی تخت که انداختم سریع خوابم برد. اما

خوابی که دیدم اجازه نداد بیشتر بخوابم... هامون بود... هیچ چیز واضحی به جز هامون رو یادم نمیومد. دست بردم به گوشیم و نگاهی کردم. سمت گالری رفتم و شاید ساعت ها نشستم به همه ی عکسها مون نگاه کردم. وقتی ایران بودیم... باهم رفتیم ایران گردی... آمریکا و اینجا... شاید مدت زیادی نبود آشنا شده بودیم اما اونقدر زمان زیادی رو باهم سپری کرده بودیم، چندین بار باهم مسافرت رفته بودیم این حس من رو عمیق و عمیق تر کرده بود. بردیا هم چیزی ازش نمیگفت، فقط یک بار اسمش رو برد و بعد حرف رو عوض کرد. حس دلتنگیم یه جور عذابم میداد، حس دوباره طرد شدن و اینقدر راحت من رو ندیدن و حذف کردنم جور دیگه ای... من به دنیا اومده بودم که فقط طرد بشم... همه رو انتخاب کردم تا پاکشون کنم اما لعنت به من که نتونستم دکمه ی دیلیت رو فشار بدم.

هوا گرگ و میش بود که دوچرخه ای که دیشب به زور  
برگردونده بودمش رو برداشتم تا دوباره پناه ببرم به  
استدویوم. اونجا تنها نقطه ی امن و راحت من بود...

روزگار جوانی:

#قسمت\_161

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

هوا کمی مه بود انگار میخواست بارون بباره. شدیداً با  
دوچرخه سردم شده بود. داشتم میلرزیدم و کلیدها هم  
به همون اندازه تو دستم میلرزیدن نمیتونستم در رو باز

کنم. یه لعنت دیگه به خودم فرستادم که قفل رو  
عوض نکردم تا الکترونیکش کنم.

بده من باز کنم.

هین نبود بلکه جیغ بلندی زدم. دستی جلو اومد تا  
بازوم رو بگیره اما عقب بردم.

آروم منم.

بعد از یک ماه و دو روز اومده بود و میگفت آروم منم؟  
آب دهنم رو قورت دادم و پشت کردم بهش و دوباره



تلاش کردم در رو باز کنم. اما لرزش بدنم الانم چند برابر شده بود.

کاملاً پشت سرم و ایستاد و از پشت سر دستش رو آورد کنارم و کلید رو گرفت، در رو باز نکرد بلکه به جاش از پشت سر بغلم کرد. سرش رو روی شونه ام گذاشت.

\_دلَم برات تنگ شده بود.

نفسش رو بیرون داد.

\_داشتم می‌ردم از دلتنگیت.

دست هام رو مشت کردم و انگشت هام رو کف دستم فشارش دادم. شونه ام رو بالا انداختم تا بره کنار. خودش رو که کنار کشید برگشتم سمتش. نگاهش که کردم انگار آماده بود برای عصبانیتم برای داد و بیدادم کاملاً آماده بود. پیش بینی کرده بود. هرچند سخت بود اما جلوی خودم رو گرفتم و کف دستم رو بینمون نگه داشتم. نگفتم کلیدم رو میخوام خودش میتونست بفهمه.

با مکت خیلی طولانی کلید رو گذاشت کف دستم. دوباره برگشتم سمت در و در رو بستم بی توجه بهش داشتم در رو میبستم که نداشت.

—رام نمیدی؟

فکر میکرد رایش میدم؟ چی باعث میشد همچین فکری  
بکنه؟ نگاهی کردم تا متوجه بشه راهش نمیدم. دوباره  
در رو خواستم ببینم اما باز نداشت بیخیال رفتم داخل  
، شنیدم که در رو بست.

—میدونم عصبانی هستی اما بیا صحبت کنیم.

سکوت کردم.

—رز اگه بشنوی... رز نمیخوای نگاهم کنی؟ حتی در حد

این که بررسی چرا؟

\_تو؟ توچی؟ من لیاقت اینکه یه کلمه ازت بشنوم رو  
نداشتم؟ حتی خداحافظی؟ الان اومدی اینجا که چی؟  
قراره چی بشه؟ بپریم تو بغلت و بگم از دلتنگیت داشتم  
میمردم؟ وای چقدر خوشحالم که برگشتی؟ که اگه...

کمی سرش رو خم کرده بود سمت راست سینه اش رو  
عقب داده بود داشت نگام میکرد. متنفر بودم از این  
نگاهی که میگفت انتظار همه ی این حرفها و واکنش  
های من رو داشته.

\_عصبانی بودی، مردد بودی. @Vip Rom

–چیشد رفتی عصبانیت و...

دندون هام رو محکم روی هم فشار دادم. دستش رو گذاشتم روی سرم و دور زدم.

–برو نمیخوام بینمت. دلیلی نداره اصلا.

–گوش کن، صحبت کنیم.

بلند داد زدم.

–چی رو؟

رفتم یکم ذهنت خالی شه اره باید باهات صحبت  
میکردم میرفتم اما نشد.

پوز خند زدم.

نشد همین؟

رفتم همه کارهام رو انجام بدم پیام دیگه نگی یکی  
اینجوری فکر میکنه اون یکی جور دیگه. رفتم پیام  
خیال نکنی من با حرف کسی مردد میشم.

#قسمت\_162

#روزگار\_جوانی

## #صدای\_بی\_صدا

-چی رو درست کنی؟ مگه مشکل... هامون به من فکر کردی؟ واقعا به من فکر کردی؟

-من همه ی فکرم تویی... تو نبودی مگه من... رز خودتم خوب میدونی من چرا میخواستم ایران زندگی کنم. چند ساله خانواده ام اینجااست اما نیومدم. اما الان؟ این ها چیه؟

حس کردم منتش رو داره سرم میداره. به اندازه ی کافی عصبانی و دلخور بودم و حالا این.

\_منتش رو سر من نذار. میتونی برگردی... این همه  
مدت تونستی رفتی... انگار نه انگار. از این به بعدش  
رو هم میتونی.

\_من منظورم این نبود.

\_منظورت هیچ کدوم از کارها و حرفهات نیست ... هیچ  
کدوم.

هر دو دستش رو بالا آورد.

\_یکم آروم باش صحبت کنیم خواهش میکنم. چرا باید  
دعوا کنیم؟



آره راست میگی همه چی بخاطر نا آرومی من...

رز فرصت نمیدی. وقت اومدم باز فرصت ندادی  
صحبت کنم بهت بگم من برم تهران کارهام رو راست  
و ریس کنم پیام ، میخواستم ازت بخوام باهام بیای اما  
چیشد فقط دعوا... بهونه و بحث مادر من اما اونی که  
داره دعوا میکنه تویی.

لطفا تنهام بذار نمیخوام الان صحبت کنم.

کی میخوای صحبت کنی؟

\_فکر میکنی تو... هامون برو.

با عصبانیت سرش رو تگون داد و برگشت سمت در،  
دو قدم برنداشته دوباره برگشت سمتم.

\_نه! دلیلی نمیبینم برم. میمونم. بالاخره که کوتاه میای  
صحبت کنیم.

بحث کوتاه اومدن من نبود بحث این بود که اصلا بهانه  
و حرفش رو قبول نداشتیم. نادیده گرفتمش لباس کارم  
رو پوشیدم قهوه درست کردم و حتی تعارفش نکردم.  
سعی میکردم جوری برخورد کنم که انگار تنهام و  
پیشم نیست. شاید بیشتر از سی دقیقه بود من در  
سکوت مشغول کارم بودم و اون نه تگون میخورد و نه

چیزی میگفت. سر جاش ساکن و صامت نشسته بود  
خیره شده بود به من و کارم. کلافه قلمم رو انداختم  
روی میز.

\_نمیخواهی بری؟

سرش رو به معنی نه تکون داد. از جاش بلند شد به  
سمت قهوه ساز رفت.

\_من نزدیک های صبح رسیدم فقط وقت کردم  
چمدونم رو ببرم خونه چیزی نخوردم. چیزی نداری  
برای خوردن؟

جواب ندادم، خودش مشغول درست کردن قهوه اش شد. اما مگه عذاب وجدان فرصت میداد کامل نادیده بگیرمش. از جام بلند شدم و رفتم بیسکوئیت و شکلات هایی که داشتم رو گذاشتم کنار دستش. خواستم برگردم سر جام دستم رو گرفت و دوباره از پشت سر بغلم کرد.

\_بیشتر دلتنگتم تا گشنه.

\_آدم دلتنگ دوماه میره و بیخبر...

\_بذار توضیح بدم قانع نشدی هر جور خواستی تنبیهم کن.

\_تنبیه... باید بگی میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم.

\_نه متاسفم هرچقدر هم اخم و تخم کنی، من نازت رو خریدارم جایی نمیرم.

اگه اونقدر مطمئن بود که توضیحش باعث میشه من قبولش کنم پس حداقل باید برای اینکه فرصت بدم صحبت کنه کمی اذیتش میکردم. نمیشد بعد نزدیک دو ماه اون دلیل بیاره و من راحت بگم باشه.

دستش رو پس زدم و گفتم نمیخوام بشنوم و میتونه بره. نرفت بیسکوئیت خورد، قهوه اش رو خورد یه

قهوه ی دیگه برای من آورد، شروع کرد تو استدیو  
برای خودش گشتن در مورد کارهام نظر میداد من  
چیزی نمیگفتم اما اون یم طرفه نظرش خودش رو  
میگفت.

نزدیک های ظهر دایی زنگ زد یادآوری کنه نهار  
بخورم، گفت میره نهار بگیره. جایی رو نمیشناخت،  
زبونشون رو هم درست حسابی بلد نبود.

\_نمیخواه سفارش میدم تو میتونی بری.

\_قصد رفتن ندارم برای منم سفارش بده.

\_هامون اینقدر سخته بفهمی نمیخوام باهات صحبت کنم.

\_مگه داریم صحبت میکنیم عزیزم؟

به حالت مسخره ای عزیزم رو تکرار کردم. تصمیم گرفته بود هیچی رو به خودش نگیره. هرچی بگم باز کار خودش رو بکنه و اصلا انعطافی نشون نده.

\_واقعا فکر میکنی اینجوری حل میشه چیزی؟

\_با حرف زدن حل میشه.

\_تا کی میخوای اینجا بمونی چون قصدی برای شنیدن چیزی ندارم.

\_دقیقا مثل من عزیزم، منم قصدی برای رفتن ندارم.  
پس نهار رو سفارش بده بی زحمت.

تیکه ی پیتزا رو دستش گرفت و یهو گفت.

\_بردیا داره میاد اینجا.

نمیشد پرسم چرا.

\_جمع کردیم شرکت رو.



-اون رو چرا کشوندی این...

-من نکشوندم.

-پس؟

-فکر نمی کنم ایده ی خوبی باشه از من بشنوی.

#قسمت\_163

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

کاری از EXCHANGE GROUP

اگه ایده ی بدی بود از اول نمیگفتی چیشده؟

لبخندش بی معنی بود برام.

یه بخش حرفهام میشه دلیل با عجله رفتنم. بازم  
میخوای بشنوی؟

میدونسته که با سیاست کلامیش میتونه حرف رو  
برسونه به جایی که حرف بزنه برای همین نمیرفته.

نه نمیخواد.

یا از بردیا میپرسیدم یا وقتی میرسید بالاخره متوجه میشدم که چه خبره.

شونه ای بالا انداخت و گفت هر جور تو راحتی.

از اصرارش برای گفتن باید ناراحت میشدم یا نگفتنش؟! exchange group

تاشب جدی جدی پیشم موند و وقتی داشتم لباس عوض میکردم که برم بعد چند ساعت سکوت و یکی دو ساعتی که روی صندلی خوابید بالاخره گفت. @Vip Roman

\_گردنم درد گرفت. یکم ماساژ میدی؟

برگشتم بینم که شوخی میکنه یا نه اما کاملاً جدی  
بود.

خیلی درد میکنه رز، یکم لطفا!

نفسم رو بیرون دادم و رفتم سمش. چند بار دست هام  
رو بهم مالیدم تا سرد نباشه بدتر شه گردنش. دستم  
رو چندثانیه بیشتر نبود که گذاشته بودم روی گردنش  
دستش رو روی دستم گذاشت. میچ دستم رو گرفت و  
بدون اینکه سرش رو برگردونه من رو کشید و افتادم  
روی شونه اش.

صحبت کنیم خواهش میکنم.

\*

رز در را به رویشان باز نمیکرد. عرشیا میگفت الان وقت شوخی نیست و او میگفت اصلا شوخی نمی کند و کاملا جدی است.

همه چیز را دیر فهمیده بود و این به طرز غیرقابلی برایش قابل بخشش نبود. صدف و بردیا رابطه ای را شروع کرده بودند. در آن مدت پدر صدف افتاده بود به جان صدف که اجازه ندارد با بردیا ارتباط داشته باشد، قضیه ی شرکتشان که تقریبا به سمت ورشکستگی رفته بود باعثش پدر صدف بود. و همه ی این ها را

صدف و بردیا از او پنهان کرده بودند، و فقط با هامون تماس گرفته بودند که بروند. هامون هم مجبور شده بود به رفتن، اما از طرفی بردیا و صدف اجازه نمیدادند او چیزی به رز بگوید و از طرف دیگر خودش هم به سه دلیل تماس نگرفته بود، یک اینکه اجازه بدهد رز در این مدت خوب فکر کند. و دیگری این بود که نمیتوانست دروغ بگوید و پنهان کند و دلیل آخر... دلتنگی بود... دلتنگی اش را با شمردن روزها تحمل میکرد اما اگر با او صحبت میکرد نمیتوانست، ابدًا تحمل نمیکرد.

-رز!

\_نمیخوام دایی، خونه ی منه نمیخوام بیان!

–رز! خواهش میکنم عزیزم. الان این...–

–الان چی؟ اونها من رو آدم حساب کردن بگن؟ صدف  
زنگ میزد فقط از دماغش میگفت، کج شده، شل شده،  
ال شده بل شده... بعد... هامون رو کشوندن اونجا...  
الان در رو باز کنم ... اینها دوست نیستن ...

پشت تلفن سر صدف داد زده بود حتی اگر بیایند هم  
در را به رویشان باز نمیکند. الان سه نفری که پشت  
در بودند با خنده منتظر بودند رز از سر شیطان پایین  
بیاید.

هامون: باز نمیکنه تا دیر نشده بریم هتل بگیریم.

صدف: سرچی شرط میندین؟ شما رز رو نمیشناسین.

بردیا دست صدف رها کرد و رفت روی صندلی نشست.

\_خوابم میاد ، من فقط یه ربع وایمیستم. میرم هتل.

صدف نگاهش کرد و چرخى زد و برگشت سمت در و دوباره به در زد.



بذار حداقل دانیال بیاد بیرون بینمش دلم براش تنگ شده.

دانیال با شنیدن این جمله لبخند پهنی زد و برای اجازه گرفتن به رز نگاه کرد.

برو بشین سرجات.

همه فکر میکردند دارد شوخی میکند اما واقعا اینطور نبود، به جد عصبانی بود از لحظه ای که از هامون شنیده بود عصبانی بود. هامون هم که در این مدت می آمد، واقعا همینطور رز از او استقبال میکرد. با اخم و تخم. تحویلش نمیگرفت.

بردیا: خسیس ما خسته ی راهیم بذار یه ساعت  
بخوابیم بعد میریم.

عرشیا: عزیزم اینطوری که همیشه بیان باشه بعدش  
اگه نخواستی بمونن میتونی بگی برن.

رز فقط نمیخواست ببیندشان به سمت مبل رفت، خم  
شد و کیفش را برداشت و دوباره برگشت سمت در، در  
را باز کرد، با باز کردنش بردیا هم از جایش پرید و  
صاف ایستاد عصبانی نگاهی به هرسه انداخت، صدف  
جلو رفت بغلش کند اما خودش را کنار کشید و رفت.  
هامون سریع به دنبالش رفت.

کجا داری میری؟

میرم یه جا نینمتون.

وایسا باهم بریم. صبرکن ماشین رو بیارم.

تورم نمیخوام بینم.

#قسمت\_164

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

رز!

چیه؟ اونها دوستهات اونجاست...

رز من توضیح دادم برات...

چون تو توضیح دادی من باید قبول کنم؟

اینقدر راحت پسم میزنی؟

راحت؟ راحت؟ آره خیلی راحت.

رز با عصبانیت به مسیرش ادامه داد اما هامون بیخیال نشد.

–رز الان چیزی که باید دنبالش باشیم مراسم  
عروسیمونه نه اینکه من راه بیفتم دنبال تو بخاطر یکی  
دیگه به من اخم و تخم کنی.

–بخاطر یکی دیگه اس؟

–داد نزن.

–میخوای داد نزنم ولم کن. دست از سرم بردارین.

هامون جلوتر رفت و دست رز را گرفت و کشید.

\_نمیتونم ولت کنم میتونستم این مدت اینقدر باهات  
قایم موشک بازی نمیکردم.

رز عصبانی نگاه کرد و تقلا کرد دستش را بکشید اما  
هامون زل زد به چشم هایش و گفت.

\_ببخش، همین یه بار رو ببخش.

این جمله اش را آنقدر از ته دل و ملتمسانه گفت که  
دل رز لرزید. هامون در این مدت دلیل آورده بود، گفته  
بود متاسف است که اینطور پیش آمد اما نه مستقیماً  
عذر خواسته بود و نه اینکه اینطور از او طلب بخشش  
کرده بود. رز خوب میدانست این بخاطر غرور است که  
دارد... اما حالا از غرورش گذشته بود... این برای رز

مهم بود. از تقلا کردن ایستاد ، صاف ایستاد و هامون  
را نگاه کرد.

\_معذرت میخوام، خودم رو که میذارم جای تو کارم ...  
کارم بد بود... ما فقط یه تصمیم اشتباه بود... هیچ وقت  
کاری نمیکنم تو رو از خودم ناامید کنم. یه فرصت  
کوچیک بهم بده...

رز میدانست سر و ته او است که باید تسلیم شود...  
هامون همه ی زندگی اش را جمع کرده است و آمده  
است پیش او و بخاطر او... اصلا گزینه ای به نام  
فرصت ندادن نداشت... اما تلاش میکرد عصبانیتش  
فرو کند اما اتفاقی پیش می آمد یا چیز جدی میفهمید  
که اجازه نمیداد این عصبانیت از بین برود.

– باشه عزیزم؟

– بردیا و صدف رو راه نمیدم؟

هامون خیلی سریع گفت.

– باشه عزیزم، اصلا دلیلی نداره.

رز خنده اش را قورت داد.

– باز داری کجا میری؟



\_گشنامه.

هامون قدم بزرگی برداشت و کنارش ایستاد و دستش  
را گرفت.

\_بریم عزیزم هرچی بخوای برات میگیرم.

بعد از سه ماهی که از مراسم مثلا خواستگاری  
میگذشت با همه ی استرسی که داشت هامون دعوتش  
کرده بود به خانه اشان. تنها رز را دعوت کرده بود تا  
زمانی را با خانواده اش بگذرانند. خانواده اش آدم هایی  
بدی نبودند... تجربه ی شیرینی را پشت سر گذاشته  
بودند و خب این خصلت آدمی است دیگران را بیشتر و  
قبل از هرکسی باعث و بانی اشتباه ها و خطاهایش

میداند و آنها هم بخاطر اتفاقی که برای دخترشان افتاده بود آن پسری که دخترشان دوست داشت را مقصر میدانستند و او هم مثل رز پیشینه ی خانوادگی جالبی نداشت.

\_کافیه رز این همه استرست بی مورد...\_

\_کاش منم میتونستم مثل تو فکر کنم.\_

\_بین میدونم دید خوبی نداره اما واقعا نیازی نیست استرس داشته باشی.\_

هامون ته دل فقط دوست داشت همه چیز خوب پیش  
 برود تا شاید رز رضایت بدهد که به دنبال کارها و  
 مراسم عروسی باشند. بردیا و صدف دنبال خانه ای  
 بودند تا باهم زندگی کنند و بعد از اینکه کارهایشان  
 درست پیش میرفت برنامه داشتند ازدواج کنند اما  
 هامون دائما داشت میگفت نهایتا آن دو نفر زودتر از ما  
 ازدواج خواهند کرد. هرچند رز به اصرار عرشیا حاضر  
 شد با صدف صحبت کند ولی هنوز از دست صدف و  
 اینکه از او پنهان کرده بود ناراحت بود...

رابطه ی آنها خیلی طولانی مدت نبود.. در تمام این  
 مدت هر دو حس میکردند حسی به هم دارند... گاهی  
 بی دلیل باهم ساعتها چت میکردند آن هم به بهانه  
 های مختلف و خیلی بی دلیل اما خب در مسیر برگشت

از آمریکا به ایران بعد از عروسی تیام و به خصوص که دو نفری داشتند برمیگشتند خیلی چیزها تغییر کرد و نوع شکل رابطه اشان رنگ دیگری گرفت. صدف هم گفته بود چون میدید رز خودش درگیر هامون و خانواده ی اوست نتوانسته چیزی بگوید و نمیخواسته پنهان کند فقط حس کرده بود باید صبر کند و این صبر کردن بخاطر پدرش به جاهایی بدی کشیده شده بود که دیگر اصلا اینکه باید در موردش با رز صحبت کند را فراموش کرده بود. بردیا چند بار از دست آدم های پدرش کتک خورده بود. شرکشان را در شرایط ورشکستگی قرار داده بود و همه ی اینها در مدت زمان نه طولانی بلکه خیلی کوتاهی اتفاق افتاده بود.

— بریم تو؟

آره.

چین های دامن کوتاه لباسش را مرتب کرد چند نفس عمیق کشید و با چشم اشاره کرد که هامون در را به صدا در آورد. پدرهامون در را باز کرد. با هامون دست داد و با رز روبوسی کرد و خوش آمد گفت. رز فکر کرد شاید حق با هامون است نسبت به بار قبل خب برخوردها فرق داشت ... حتی وقتی مادر و خواهرش هم آمدند. میتوانست متوجه شود که با آغوش باز قبولش نمیکنند اما همین هم پیشرفت خوبی بود. هامون دستش را گرفت و فشاری داد تا کمی آرامش کند، دستش را رها کرد و به دنبال بقیه رفتند داخل

روزگار جوانی

صدای بی صدا

برای نشستن. برای شام دعوت شده بود اما کمی زود بود.

#روزگار\_جوانی

#قسمت\_165

#صدای\_بی\_صدا

با احوال پرسى ها معمولى شروع شد اما پدر هامون بحث را به نقطه اى رسانيد كه پرسد كى ميخواهند كارهاى عروسيشان را انجام دهند اصلا تصميم گرفته اند كجا زندگى كنند؟!

کاري از EXCHANGE GROUP

کار برای رز در هر شهری ممکن و راحت بود با  
فداکاری هم که هامون کرده بود الان محل زندگیشان  
را باید با کار هامون انتخاب میکرد.

برای من فرقس نداره، چون کارم وابسته به جایی  
نیست. هامون باید ببینه چیکار میکنن.

برنامه ای که در این چند وقت متوجه شده بود این بود  
که بردیا و هامون و دایی اش میخواهند سه نفری  
کاری راه بیندازند. دایی اش سالها حسابدار و مشاور  
مالی بود در آمریکا این حس اطمینان میداد که در این  
صورت مشکلی هم برای کار هامون و بردیا پیش نمی  
آید. هرچند از نظرش هامون کار بلد بود این بردیا بود  
که ممکن بود درست پیش نبرد کارها را.

مادر هامون کع توقع و انتظاری غیر از این نداشت سکوتش را حفظ کرد اما پدر هامون اظهار نظری کرد د رمورد اینکه چقدر خوب است که هوای همدیگر را دارند و بهتر است کم کم به فکر کارهای عروسی هم باشند. اما دقیقا همانجا بود که به ذهن رز رسید چه عجله ایست... میتواند سر فرصت و بعد از روبه راه کردن کارهایشان عروسی بگیرند. هامونی که بار قبل نتوانسته بود رز را ببرد و خانه را نشانش دهد این بار از فرصت استفاده کرد اما با این تفاوت که وقتی این حرف را از رز رسید خواسن با همه ی وجود مخالفت کند اما چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت.

به یه شرط!



چه شرطی؟ من بخاطر تو دارم میگم.

ماهه مثل صدف و بردیا خونه بگیریم.

که چی بشه؟

باهم زندگی کنیم.

الان... برو هامون اونور.

کجا برم.

\_چسبیدی به من الان یکی در رو باز میکنه.

\_کسی نمیدانم نگران نباش. هومم نظرت چیه خونه بگیرم؟

چانه ی رز را گرفت و برای بوسیدنش جلو رفت. اما رز سرش را مصرانه عقب برد.

\_هامون؟!

جانمی گفت اما بیخیال بوسیدنش هم نشد. سرش را جلو برد و با خیالی راحت شروع به بوسیدنش کرد. دستش را از روی کمر رز آرام آرام پایین بود کمی دامن رز را بالا داد و ران پایش را لمس کرد.

رز سریع دستش را روی دست هامون گذاشت تا  
جلویش را بگیرد. هر جای جهان هم که به او اجازه ی  
این کار را میداد در خانه ی پدر و مادرش محال بود.

\_دیوونه شدی هامون برو کنار.\_

\_خونه بگیریم اگه نمیخوای الان عروسی بگیریم.\_

\_مگه یه عروسی چقدر کار داره؟ من بخاطر تو گفتم.\_

هامون

بخاطر من عروسی رو عقب ننداز. برای من تو الویتی  
نه چیز دیگه.

#قسمت\_166

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

رز دلیلی جز کارهای آنها نداشت، اگر قرار بود خانه  
بگیرند و باهم زندگی کنند همان بهتر بود که عروسی  
میکردند.

مادر هامون تعارفی کرد شب را پیششان بماند اما رز  
قبول نکرد، اجازه هم نداد هامون برساند او را. قایمکی

چند ساعت قبل به دایی اش پیام داده بود به دنبالش بیاید. هامون وقتی شنید اخمی کرد اما چیزی نگفت، ترجیح داد پیش خانواده اش سکوت کند. اما همینکه رز رسید به خانه و پیامی برایش فرستاد تماس هامون و ابراز دلخوری اش شروع شد.

اما این اعتراض ها هرچه که بودند قرار نبود به جدایی ختم شوند. حالا دیگر پستی بلندی ها را طی کرده بودند، قرار بود سر راهشان بیشتر از اینها باشد اما حداقل این حس اطمینان را داشتند که کنار هم خواهند بود و همه را در کنار هم میگذرانند.

تصمیم این شد، خانه برای دانیال و دایی باشد، او و هامون خانه ای در آن نزدیمی بگیرند. رز ته دل دوست

داشت همگی باهم زندگی کنند. اما خب ممکن نبود،  
عرشیا هم قبل از هامون گفته بود که اصلا به همچین  
گزینه ای فکر نکند و به هامون هم نگوید. همچین  
چیزی اصلا به صلاح نیست. همین باعث شد به فکر  
اجاره کردن خانه باشند. هامون گفته بود اول اجاره  
کنند تا خودش خانه اشان را طراحی کند و بسازد و  
این زمان خواهد برد تمایلی به خرید نداشت. رز  
میدانست طراحی و ساخت هم بسیار گران است  
ممکن بود اصلا از پیشش برنیاید اما خب او مشکلی با  
اجاره کردن نداشت.

\_توفکری دایی.

@Vip Roman

عرشیا چشم از روبرو گرفت و رز را نگاه کرد.

- چیزی نیست عزیزم.

- یکی انگار داره دروغ میگه.

عرشیا نفس عمیقی کشید.

- الهه چند وقته داره پشت سر هم پیام میده.

اخم رز دست خودش نبود.

- از کجا پیداش شد...

- ایمیل هام رو چک میکردم. یه مدت داره پیام میده.

- چی میخواد؟

چی میخواد را با ترس پرسید و دعا کرد در جوابش  
دانیال نشنود.

- میخواد بیاد دانیال رو ببینه.

حالا که خیالش راحت شده بود دانیال را نمیخواهد  
پوزخندی زد.



\_نمیخواد، میخواد بیاد ببینه؟ بگو صد سال! بچه اون رو ببینه... تازه تازه میخواد یه زندگی نرمال پیدا کنه...

\_باباش برگشته.

تپش قلب وحشتناکی را حس کرد. محال بود دانیال را به کسی بدهد، حتی اگر آن افراد پدر و مادر دانیال می بودند. در مورد الهه که حضانت دانیال را تمام و کمال او دریافت کرده بود. اما پدرش... هرچند هنوز در شناسنامه اش پدر او کامران بود.

\_که چی... چی میخواد؟! زر میزنه دایی بعد این همه مدت... فیلم هندی؟ اهل هندوستان بود یارو؟ که چی بشه؟

\_نمیدونم یکم دیگه زنگ میزنم.

\_دایی چرا باید زنگ بزنی؟ چرا اصلا باید اهمیت بدی؟

من دانیال رو به کسی نمیدم این رو میدونی؟

\_من نگفتم دانیال رو جایی میفرستیم.

\_زنگ نزن دایی خواهش میکنم.

\_به من اعتماد نداری؟

\_دارم اما اونها...

\_خیالت راحت. فکر میکنی بابای تیام هیچ وقت نیومد سراغش؟

رز انگار از دنیایی به دنیای دیگر پرت شد.  
نمیدانست...

\_من تیام رو که... من تیام رو به کسی ندادم حالا دانیال رو بدم؟

سعی کرد موضوع تیام را کمی عقب براند و در مورد مسئله مهم زندگی اش صحبت کند.

- چی گفته الهه که میخوای بهش زنگ بزنی؟ سرت کلاه گذاشته.

- این فقط یه تماس، نیازی نیست نگران چیزی باشی.  
من حلش میکنم فقط میخوام بدونم قضیه چیه.

#قسمت\_167

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

الهه با اصرار گفته بود پدر دانیال آمده است و میخواهد پسرش را ببیند. از الهه خواستگاری کرده و حالا قول داده میخواهد یک زندگی خوب با او شروع کند. عرشیا

از دست کارهای خواهرش میخواست دیگر تعجب نکند اما الهه هر بار جوری او را شوکه میکرد که دست خودش نبود. از اینکه باز ته دلش نگران الهه بود و میخواست حالش خوب باشد نسبت به دانیال و رز احساس خیانت میکرد. اما طاقت نیاورد و گفت که آن مرد بدون شک باز برای کاری چیزی به سراغش آمده است. در خوشبینانه ترین حالت پول است و حتی ممکن است چیزهای بدتری هم باشد. الهه حرف عرشیا را قبول نداشت... ابداً برایش قابل قبول نبود.

\_بگو کجایین شما، دانیال پیش تو؟ پیش رز؟

@Vip Roman

\_نمیدونم ، دانیال رو برداشت و رفت.

\_ دروغ نگو عرشیا، محال تو ازش خبر نداشته باشی.

\_ خبر ندارم الهه، بذار زندگی کن دست از سرشون بردار، رفتن پی زندگی خودش.

\_ تا کی میتونین از بچه اش جداش کنین؟

\_ بچه؟ تو اگه بچه... تو اگه بچه میفهمیدی یه حالی از رز میپرسیدی، الان رز انگار نه انگار که هست؟!

\_ من نه اون...

اونم یه خری مثل تو، کی میاد سراغ تو؟ کی تو....  
آخرین بار باشه الهه، اسن پیام و تماس آخرین بار  
باشه.

من ول نمیکنم، منم بخوام... بابا پسرش میخواد.

تو الان میخوای کار خیر کنی و از دلتنگی درش  
بیاری نه؟ خیرانه بود.

فرصت نداد جواب بدهد، تماس را سریعاً قطع کرد. از  
نظرش این مکالمه ارزش نداشت. به قول رز اصلاً  
نباید از اول تماس میگرفت.

دیوانه بود، سر عقل نمی آمد، در واقع تلاشی برای این سر عقل آمدن هم نمیکرد. زندگی را همینطور مسخره تلاش میکرد ادامه دهد. همینطور بی محتوا و پوچ.

اندازه ای که عرشیا از دست الهه عصبانی بود، رز هم از دست دایی اش که میخواست دوباره به الله زنگ بزند. غرش را هم چند ساعت به جان صدف و هامون زده بود.

هامون طرف عرشیا را میگرفت، میگفت حتما مهم است و به صلاح رز و دانیال است که دایی خواسته تماس بگیرد. رز اینطور تصور نمیکرد، حتی موافقت هامون عصبانی اش میکرد.



#قسمت\_168

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

اما از آنجایی که هامون شک نداشت عرشیا محال است چیزی جز خیر و خوبی برای رز و دانیال بخواهد موافقت میکرد با او.

\_مگه من گفتم بدم رو میخواد؟

\_نه عزیزم. اما تو شاید داری احساسی برخورد میکنی  
اما د...

– من احساسی برخوردار میکنم؟! حتی حالا که جز به جز  
میدونی چه بلایی سر و من و دانیال آورده؟

– عزیزم مطمئنم داییت قرار نیست بیاد بگه دانیال رو  
پس بده یا خودت بخوای... حتما...

– بهتره من برگردم.

هامون از جایش پرید و دست رز را گرفت. چیزی  
نگفت فقط او را به آغوشش کشید.

– نمیخوام ناراحت کنم رز من. من ممکن بد تو رو  
بخوام؟

رز جوابی نداد، خودش را کمی عقب کشید و به رزی که نگاه میگرفت نگاه کرد. سرش را جلو برد و بوسه ای آرام روی لبش زد.

\_میخوام؟

\_باشه نمیخوای دایی هم نمیخواد اما کافی بود جواب نده و تموم شه. نیازی نبود که...

\_فراموش کن، تو اصلا بهش فکر نکن، چرا ذهنت رو درگیر کردی؟ نامزدت جلوت، توجهت رو بده به من. جهان رو فراموش کن.

– جهان رو میخوام فراموش کنم اگه الهه و کامران تا  
میخوام بفهمم طعم این زندگی چیه نیان و نرینن به...

– آ، حرف زشت؟

خودش را از بغل هامون بیرون کشید.

– حرفها زشت نیستن این زندگی که زشته.

– حتی با من؟

– قاطی نکن مسائل رو.

دستش را دوباره کشید و سرش را جلو برد.

\_کاملاً جدی ام فقط روی من تمرکز کن بقیه چیزها رو فراموش کن.

قبل از اینکه فرصتی بدهد رز جواب بدهد سرش را جلو برد و شروع کرد به بوسیدنش. رز فکر کرد بوسه ای کوتاه باشد اما فکر او با واقعیت متفاوت بود. تا وقتی که خواهر هامون در اتاق را باز نکرده بود قطع نشد. حتی شاید کمی به صورت عمدی هامون بعد از اینکه متوجه شد در اتاقش باز شده است به بوسیدن رز ادامه داد.

ببخشید فکر کردم کسی خونه نیست.

با پس زدن های با اصرار رز بالاخره هامون فاصله گرفت، بروشت خواهرش را نگاه کرد.

تو اتاق من دنبال چیزی هستی؟

خواهرش کمی دلخور نگاهش کرد، عمدی نبود حضورش پدر و مادر هامون خانه نبودند و واقعا متوجه نشده بود کسی خانه است. و خب این اتاق خیلی هم اتاق هامون محسوب نمیشد. بخشی از وسائل های اضافیشان در کمد بود. میخواست جعبه ای که لازم داشت را بردارد. رز سلام کرد و عذر خواست که متوجه آمدش نشده بودند. خواهرش سری تکان داد و در را

بست. از حرف هامون به خصوص جلوی رز ناراحت شده بود.

\_هامون با لحن بدی گفتی...

هامون چشم هایش را بست، از اینکه کسی پریده بود وسط و اجازه نداده بود راحت را رز ببوسد عصبانی بود نه از خواهرش. چرا که اصلاً نمیخواست به یک بوسه ختم کند کار را.

انگشتش را محکم روی ابرویش کشید.

\_از دلش درمیارم.

-من برم.

-کجا بری ب...

-بهتره برم.

#قسمت\_169

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

-نه بشین چند لحظه من میام.



رز نخواست با رفتنش هامون حس کند دارد لجبازی میکند. در اتاق منتظرش ماند. خانواده ی هامون اگرچه با او بد نبودند، اما چون عمیقاً قبولش نکرده بودند حس میکرد خواهر هامون الان همه چیز را از چشم او میبیند.

دست برد به گوشی اش تا ببیند خبری از دایی اش هست یا نه اما نبود...

روز دقیق عروسی را مشخص کرده بودند. لباس عروسی هم آماده بود. اما چون هدیه ای از هامون بود، قرار بود تا روز عروسی نبینتش. عرشیا چند بار گفته بود به خانواده ی پدری اش خبر بدهد که عروسی اش است شاید چند نفری بخواهند برای عروسی

بیایند. اما مخالفت سرسختانه ی رز باعث شده بود حرفی نزد. در مورد حرفهای الهه هم خیلی صادقانه با رز برخورد نکرده بود و فقط گفته بود وقتی به الهه زنگ زده است مزخرفاتی را تحویلش داده و خیلی چیز مهمی نگفته است. اما این در حالی بود که الهه هرروز زنگ میزد و پیام میداد ولی عرشیا دیگر جواب نمیداد.

مضطربی؟

یکم.

صدف کنار دستش نشست، کمی شیر گرم کرده بود، لیوان را دست رز داد.

فکر نمی‌کردم یه روزی برسه که عروسیت رو ببینم.

رز لبخند شیرینی زد.

مثل ماما بزرگ‌ها داری حرف می‌زنی.

نه جدی، هنرستان که بودیم خوابش نمی‌دیدم، فکر می‌کردم از دست و بابام و زنش فرار میکنم میرم پیش ماما بعدها هم فکر می‌کردم از دست همشون خودم رو میکشم. اینکه زنده ام نفس میکشم تازه دارم عروسیت رو میبینم...

وسط حرفش پرید.

با یه آقای جذابی هم خونه شدی.

آرام آرنجش را به بازوی رز زد.

زر نزن. دارم حرف عارفانه میزنم.

هنوز هضم نکردم.

صدف خیلی جدی پرسید.

راضی نیستی به رابطه ی ما؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بگم راضی نیستم بهم میزنید؟

جدی میگم رز.

چرا راضی نباشم. اما خب اگه از اول میدونستم...

نمیخواهی بیخیال شی نه؟

نه.

همون میخواه چیکار کنه از دستت؟

\_از خدایم باشه.

\_اون که آرِه. ولی... یه اشتباه کوچیک کنه تا عمر داره  
نیمبخشیش.

\_مگه نبخشیدم؟ بزرگترینش رو...

\_میدونم نبخشیدی.

رز لبخند دیگری زد. درست بود، شاید بیخیال شده بود  
اما نبخشیده بود. به قول صدف کافی بود یک اتفاق  
مشابهش یک بار دیگر بیفتد... در آن شرایط دیگر  
همه چیز تمام بود.

\_بیخیال شدم که داریم عروسی میگیریم.

\_کاش ما هم مثل همه روز عروسیمون خانواده و دوست هامون بودن.

\_دوستهام هستن. خانواده... خانواده ی ما دوستامونن.  
بیخیال صدف پاشو برو خونه ات نصف شبی چرا  
اینجایی.

\_من میمونم.

با لحن چندشناکی ادامه داد.

\_امشب تو بغل خودم میخوابی.\_

\_گمشو اون ور.\_

صدف اما کنار نکشید شروع کرد به قلقلک دادنش.  
 خوابشان نبرد. چند ساعتی به زور شاید خوابیدند اما  
 هردو مضطرب بودند. رز اضطراب خیلی چیزها را  
 داشت اما صدف مثل مادری که دخترش را راهی میکرد  
 مضطرب بود. عرشیا هم همین حس را داشت. دقیقاً  
 مثل صدف! برای تیم اینقدرها نگران نبود فکر میکرد  
 برای دانیال هم شاید قرار نیست این حس را داشته  
 باشد اما رز... رز خیلی اتفاق ها را از سرش گذرانده  
 بود و خب اینها شاید باعث میشد... ته دل هم نگران



این بود الهه و دوست پسر احمقش پیدایشان شوند.  
یک هفته بود تماس و پیام های الهه قطع شده بود و  
این از نظر عرشیا عادی نبود... به هیچ عنوان.

\_دایی بیداری؟

\_آره عزیزم چیشده؟

\_هیچی، من و صدف داریم میریم. کاری نداری؟

ردی تخت نشست و رز را نگاه کرد، از جایش بلند شد  
و به سمتش رفت و بغلش کرد.

\_همیشه پیشتم این رو میدونی؟

\_میدونم.

\_تو از اولشم دختر خودم بودی. هیچ وقت فکر نکن که  
تنهایی، کسی رو نداری.

\_مرسی دایی برای هر لحظه ی زندگیم که من رو  
نجات دادی از دست...

کمی عقب کشید، چانه ی رز را گرفت.

\_به این چیزها فکر نکن. دوست دارم دخترم.

اولین بار شاید عرشیا به رز میگفت دخترم و همین باعث شد خیلی سریع اشک در چشم های رز جمع شود.

\_ هی هی خانم این آب توی چشم ها چی میگه.

دوباره خودش را پرت کرد در آغوش دایی اش. گریه اش دیگر قابل کنترل نبود.

#قسمت\_170

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

زیبا شده بود. زیباییش را با همه ی وجود زیر نور آفتاب بعدازظهری داشت به رخ همه می کشید. هامون لحظه ای نمیتوانست چشم بگیرد. حتی نمیتوانست از جایش تکان بخورد. همراه دایی اش داشت وارد میشد و دانیال به دنبالشان چرخ زنان داشت همراهی میکرد. مهمان ها دوست بودند، همکار بودند و تعداد خیلی کمی اقوام آن هم اقوام هامون بودند اما کم یا زیاد مراسم کوچکشان با حضور همچین عروس زیبایی درخشش بیشتر شد.

صدف سرجایش بند نبود. تا لحظه ی آخر پیش رز بود اما حالا که اینطور وسط جمعیت و اینقدر درخششان میدید او را احساساتی شده بود

عرشیا هم خوشحال بود و هم نگران. از لحظه ای که رز را در لباس عروس دیده بود ترسی در وجودش رخنه کرده بود که نکند الهه به اینجا بیاید و پیدایشان کند؟! نکند عروسی رز را بهم بزند؟! رز بعد از این همه ماجراها و سختی هایی که زندگی مجبورش کرده بود تحمل کند این حق را داشت که کنار آدمی که دوستش داشت خوشحال باشد... با او و راحت زندگی کند.

تپش قلب شدیدی را حس میکرد اما سعی میکرد فقط روی رز تمرکز کند و از ته دل دعا کند این تصور شومی که داشت اتفاق نیفتد. به یک قدمی هامون که رسیدند دستش را جلو برد و دست رز را در دست هامون گذاشت. هامون همانکه دست رز را گرفت بوسه ای به دستش زد، به سختی نگاه از رز گرفت و از عرشیا تشکر کرد و دوباره رز را نگاه کرد و آرام زمزمه کرد

بینهایت زیبا شده است.

- چیزی شده ؟

عرشیا نگاه دیگری به اطراف کرد و در جواب نگاه و سوال کنجاو صدف گفت نه! اما خب جواب نه نبود و نگرانی عرشیا هم بی مورد نبود. اما الهه از عروسی بیخبر بود. آمده بود با همان مرد هم آمده بود، در همان شهر هم بودند اما تازه یکی دوساعتی بیشتر نبود که رسیده بودند و فعلا ترجیح میدادند که استراحت کنند.

به همین دلیل عروسی رز با همه ی نگرانی هایی که عرشیا داشت با همه ی زیبایی اش در حال برگزاری بود. هامون تا جواب مثبت را شنید و قانونا زن و شوهر اعلام شدند بوسه ای در همان جمع به لب های رز زد.

حالا دیگر مراسم حالت رسمی نداشت و همه در حال رقصیدن و خوش گذرانی بودند، حتی دانیالی که با همه ی وجود خوشحال بود. دقیق نمیدانست ازدواج چیست و چرا اما خب خوشحال بود از اینکه رز و هامون رو کنار هم میدید. حتی در عالم کودکی اش هم میدانست این زندگی را مدیون این دو نفر است. حالا در ذهن کوچک و کودکانه ی خودش دین را جور دیگری تعریف میکرد.

خیلی خوشگل شدی. پیشمون شدم بلیط ها رو برای امروز گرفتیم.

کی رضایت میدی؟

میگم مگه ما ایرانی نیستیم.

\_خب؟

\_ایرانی های رسم نداشتن لباس عروس رو داماد از تن عروستش بیرون بیاره؟

\_ا!؟ سر همین یدونه موضوع ایرانی شدی؟

\_دیگه رگ و غیرتم اجازه نمیده.

\_نخیر من دست دارم خودمم بدم لباسم رو عوض کنم.



– عزیزم نهایتاً وقتی قرار آخرش...

رز پایش را روی پای هامون گذاشت و فشاری آورد.  
کفش خیلی سفت نبود به همین دلیل حس وحشتناک  
له شدن انگشت هایش با همه ی وجود چشید.

– رز رز .... لطفا.

رز پایش را برداشت.

– دردت گرفتم عزیزم؟

هم عزیزم من هم لحنش هردو با طعنه بود.

یکمی طلبت.

دلت میاد؟

نه! اما خب کبودی پام رو که بینم... فقط با یه لباس  
عروس میتونی جبران کنی.

تو همیشه اینطوری بودی؟ یا من نشناختم؟

هامون کف دستش را آرام روی کمر رز کشید و آرام در  
حالی که چشم هایش به لب های او بود گفت:  
چطوری؟

چشم چرون.

هوممم. پس خوب نشناختی عزیزم. من همیشه چشم  
چرون بودم.

چشم چرون هم که باشی چیزی تغییر نمیکنه. همینی  
که هست.

الانم میتونم بلیط ها رو کنسل کنم.

کنسل کن بین باهات چیکار میکنم.

هامون لبخندی زد و شقیقه ی همسر زیبایش را  
بوسید.

نمیدانست در را ببندد یا همان جا با آنها صحبت کند.  
دیدن الهه با مردی کنارش آن هم وقتی هردو چهره  
ای به حق گرفته بودند خواب را از سرش پرانده بود. از  
نظرش الهه محال بود بتواند پیدایشان کند و هرچه که  
بود زیر سر همان مردی بود که کنار دستش ایستاده  
بود. دست برد لای موهایش و از خانه بیرون رفت و در  
را بست تا سر و صداهايشان دانیال را بیدار نکن. همین  
که به خودش آمده بود به اندازه ای عصبانی بود که هر  
آن ممکن بود کنترلش را از دست بدهد.

بازوی الهه را گرفت و کمی عقب برد.

اینجا چیکار میکنی؟

اومدم دنبال بچه ام...

مزخرف تحویل من نده الهه این مرتیکه رم برداشتی  
اومدی اینجا که چی بشه؟

حق ندارین بچه ی من رو از من بگیرین. الان دیگه...

عرشیا نفس عمیقی کشید تا روی خشمش مسلط شود  
و دوباره گفت.

\_الهه دست این مرتیکه رم بگیر و برو.

#قسمت\_171

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

اما مردی که معلوم نبود دقیقاً نسبتش با الهه چیست رو به عرشیا گفت که باهم صحبت کنند و او فقط آمده است که پسرش را ببرد. همین از راه نرسیده خود را پدر دانیال دانستن باعث شد که بلندتر از وقتی که با الهه صحبت کرده بود سرش داد بزند. که او کیست و چه غلطی میکند جلوی در خانه ی او. گوشی را داخل جا گذاشته بود و گرنه میخواست با پلیس تماس بگیرد.

جمله هایی که بینشان رد و بدل شد باعث ایجاد یک تشنج شدیدتر و در نهایت کار به دعوا کشید. دست به یقه شدند این الهه بود که داد میزد این دو فقط باهم دعوا میکردند. همسایه ها بودند که بخاطر سر و صدای پیش آمده با پلیس تماس گرفته بودند.

راه هردو ختم شد به کلانتری، فقط عرشیا با صدف تماس گرفت بروند خانه تا دانیال تنها نباشد.

هامون و رزی که بخاطر بوسه های تمام نشدنی هامون و ختم شدنشان به جایی که بخاطر عجله اشان رز تمایلی به آن نداشت پرواز را از دست داده بودند. نزدیک ظهر بیدار شده بودند و رز در هر حال غر زدن

بود و هامون خندیدن. میگفت نگران نباشد سریع بلیط  
میگیرد و به ماه عسلشان هم خواهند رسید اما رز قبول  
نمیکرد دیشب او هم تسلیم شده بود. خودش نهایتاً  
پذیرفته بود اما انگار الان عقلش درست کار میکرد.  
سیلی مصنوعی به زانوی هامون زد.

\_پاشو بلیط بگیر.

\_نترس عزیزم دیر نمیشه.

سرش را از روی بالش برداشت و بدنش را جلو کشید  
تا رزی که روی تخت نشسته بود را ببوسد. اما رز عقب  
رفت و دوباره حرفش را تکرار کرد.



هامون کلافه سری تکان داد دست برد داخل موهایش  
و گفت باشه. بلند شد دوشی گرفت و رفت سراغ لب  
تاپش. رز در این فاصله با دایی اش تماس گرفته بود  
جویای حالشان بشود اما جواب نداده بود. خانه هنوز  
تلفنی نبود. ناخودآگاه دلشوره ای گرفت و در حال  
جوییدن ناخن هایش بود که هامون گفت نکند.

— چیه؟

— دایی جواب نمیده.

— خوابن حتما.

نه اینقدرها نمیخواه.

نگران نباش، خیلی خسته شدن تو این مدت.

رز اینطور فکر نمیکرد. شماره ی صدف را گرفت، به  
جای صدف دانیال جواب داد.

کجایی دانیال؟

خونه؟

صدف؟

\_دستشویی!

\_دایی؟

\_نیس!

\_کجاس؟

صدای صدف را شنید که از پشت سر به دانیال میگفت  
کيه و با عجله به سمت دانیال رفت و گوشی را گرفت.  
میترسید نکند رز باشد و رز بود.

– الو رز؟ رسیدین؟ خوبین؟ هتل خوبه؟

– صدف داییم کجاست؟

– بیرون، راحت رسی...

– صدف چی شده؟

– چی رو چی شده؟ هیچی نشده.

رز اگر به صدف زنگ میزد و او تا عصر هم جواب  
نمیداد نگران نمیشد چون شک نداشت خواب است  
حتی دیشب بارها تاکید کرده بود بیست و چهار ساعت

کامل نیاز به خواب دارد. اما الان لنگ ظهر خانه ی آنها بود. دایی نبود و دانیال نمیدانست کجاست. و با اصرار داشت میگفت چیزی نشده است.

\_ صدف دارم میام.

این را که گفت هامون نگاه از صفحه گرفت و جدی رز را نگاه کرد.

\_ کجا میای؟

اما رز تماس را قطع کرد.

چیشده؟

نمیدونم اما یه چیزی شده شک ندارم. باید برم.

هامون همراهی اش کرد. دستش را گرفته بود تا آرام باشد اما نمیتوانست. همه ی وجودش را اضطراب گرفته بود. و وقتی رسیدند و به زور از زیر زبان صدف کشیدند داستان چیست حس کرد چیزی درونش خالی شد. یک وحشت یک اضطراب به سراغش آمد.

بریم هامون.

خوب نیستی تو بمون من...

#قسمت\_172

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

\_نه شماها از قوانین اینجا چیزی نمیدونین.

رو به صدف پرسید خبر داشته که الهه اینجاست و او

گفت نه! رز فکر میکرد بخاطر مراسم دایی اش

اضطراب داشته حالا دلیل اصلی اش را متوجه شده

بود.

بردیا کارها را کم و بیش راست و ریس کرده بود. هرچند که انجام کارها به انگلیسی برای کسانی که دستو پا شکسته انگلیسی صحبت میکردند سخت بود. اما وقتی رز رسید داشتند با تعهدی که امضا میکردند هردو از بازداشت آزاد میشدند. رز اولین کسی که دید الهه بود. نتوانست قدم بعدی را بردارد. همانجا خشکش زد. هامون سریع دستش را روی کمر رز گذاشت اما رز چیزی حس نکرد. خوب نبود... حالش اصلا خوب نبود با دیدن الهه بدتر هم شد. الهه هم او را دید. اما الهه حق به جانب بود به پدر دانیال اشاره کرد و رز را نشان داد. او که برگشت سمت رز اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که رز حتی از الهه هم زیباتر است. هامون نگاهی خشنی به آن مرد کرد. نوع نگاهش را میتوانست تشخیص دهد و همین باعث شد دستش را جلو ببرد و دست رز را گرفت و کمی



عقب کشید او را. رز نگاهی کرد اما نگاه هامون عقب رفت. برای اینکه مشکلی پیش نیاید رز سکوت کرد و گرنه آماده بود هرچه فحش بلد است نثار الهه کند.

کمی که دور شدند دستش را از دست هامون بیرون کشید و به سمت الهه رفت و بازویش را گرفت و به سمت خودش چرخاند.

\_اینجا چه غلطی میکنی؟

عرشیا و هامون همزمان گفتند رز.

\_اینجا چه غلطی میکنی؟ هان؟

الهه سعی کرد بازویش را از دست رز بیرون بکشد اما زورش نرسید، به تام گفت کمکش کند. تام قدمی برداشته و برنداشته هامون سریع رو به او گفت دستش به همسر او بخورد همانجا کارش را میسازد. با اشاره به اینکه رز همسر اوست میخواست حساب کار دست تام بیاید و نگاه های هرزش را نثار رز نکند. الهه کنجکاو یک بار دیگر هامون را نگاه کرد. میدانست چیزی بین او و رز است اما اینکه ازدواج کرده بود را نمیدانست. عرشیا جلو رفت و دست رز را کشید.

\_دایی چیکار میکنی؟ میدونستی میاد؟ برای همین دیروز استرس داشتی؟ آره؟

- آروم باش.

- آگه آروم بودن جواب میداد که تو اینجا و اینجوری  
نبودی.

تام رو به رز گفت آمده است پسرش را ببرد.

#قسمت\_173

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

رز با عصبانیت کامل در جوابش گفت خفه شود. او به  
الهیة دانیال را نمیداد چه برسد به کسی که تا فهمیده

بود الهه حامله است فرار کرده بود. و همین ها را هم تحویل تام داد، گفت به مردی که با یک زن متاهل در ارتباط بوده و او را حامله کرده و فرار کرده است بچه بدهد؟ انگشت وسطش را به تام نشان داد و گفت هردو بروند گم شوند.

کسی جلویش را برای اینکه با تام تند صحبت کرد و فحش بارانش کرد نگرفت. اما تام در جواب گفت شکایت میکند و بچه اش را میگیرد. رز به او نه به الهه گفت.

این رو برداشتی اومدی که چی بشه؟ تو مادری یا این پدر؟ هان؟ بچه ات رو به خودت ندادن الان میان به این مرتیکه بچه میدن؟ آره؟ بین الهه خوب گوش بده،

شده میرم التماس کامران رو میکنم راضیش میکنم  
 ازت شکایت کنه تا بخاطر اینکه متاهل بودی و با یه  
 مرد یدگه خوابیدی و ازش باردار شدی سنگسارت  
 کنن. همه ی زندگیم رو میدارم براتش و ککم نمیگزه  
 اگه واسه این جون بی فایده و تهی که داری ارزش  
 قائلی بردار این مرتیکه رو گم شو برو. شما دو تا تا  
 آخر دنیا هم نمیتونین دانیال رو از من بگیرین. هیچ  
 قانونی حق رو به دو تا آشغال نمیده. حالا بخواد  
 بیولوژیک اون بچه از شما دو تا باشه. اما اقدام کن و  
 بعدش بین من چه بلایی سرت میارم.

چند نفس عمیق کشید، عصبانی بود از خودش از الهه  
 و بیشتر از همه از دایی اش. تا برسند خانه فقط سعی  
 میکرد نفس عمیق بکشد و چیزی نگوید. از شدت

عصبانیت میخواست برود خانه و دست دانیال را بگیرد و ببرد خانه ی خودش اما با فکر اینکه دیگر این بی احترامی به دایی اش است سعی کرد خودش را کنترل کند. خوب میدانست دایی اش عمدا این کار را نکرده اما اگر به حرف او گوش میکرد و به الهه زنگ نمیزد هم اینطور نمیشد.

کسی حتی جرات نمیکرد زمانی که رز آنجا بود پرسد چرا نرفته اند. دانیال که از اتاقش رز را صدا کرد رز بلند شد و به اتاق دانیال رفت و صدف سریع از هامون پرسید چرا نرفته اند.

\_خسته بودیم خواستیم یکم استراحت کنیم خوابمون برد.

دیگر چه میتوانست بگوید اینکه نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد و معاشقه اشان را به سفر رفتن ترجیح داده بودند. اما خب باور کردند همه... در حال و هوایی نبودند که بخواهند مو را از ماست بیرون بکشند.

عرشیا میدانست رز بیشتر از بقیه از دست او عصبانی است حتی منتظر داد و بیدادی از رز بود اما سکوتش نصیبش شد. سیگاری کشید قهوه ای کشید و به سراغ رز رفت و گفت صحبت کنند.

\_الان نه دایی.

\_نمیدونستم. امروز صبح دم در پی...\_

\_اگه زنگ نمیزدی...\_

\_معذرت میخوام.\_

چی میتوانست بگوید.. وقتی اینقدر راحت معذرت  
خواهی میکرد در صورتی که به روشنی روز میدانست  
نیتش بد نیست.

ماه عسل رفتنشان کنسل شد... زندگی در خانه ی  
جدید هم تقریبا کنسل بود چون الان سه روز بود که  
پیش دانیال و دایی اش بودند. خبری از الهه و تام



نبود. اما رز منتظر بود.. میدانست دوباره پیدایشان  
میشود اما کی این را نمیدانست.

\_کجا عزیزم؟

\_میرم بدووام.

\_وایستا بی...

\_هامون لازم نیست مگه مافیا دنبالمه؟

در این چند روز هامون اجازه نمیداد جایی تنها برود و  
دائم همراهی اش میکرد. دانیال را هم که همگی دیوانه

کرده بودند. حتی اجازه نمیدادند نزدیک پنجره برود چه برسد اینکه بیرون برود. دلش میخواست برود استدیو رز و کار کند و باز یاما به هربهانه ای جلویش را میگرفتند.

موهایش را دم اسبی بست و هندزفری را روی گوشش گذاشت و به راه افتاد. خیلی از خانه دور نشده بود که حس کرد دارد تعقیب میشود. نگاه کسی را رویش حس میکرد.

بدون مکث سریع برگشت عقب و تام را دید. تام آرامتر از او اما پشت سرش داشت میدوید.

-چی میخوای؟

هی رز بین من مشکلی با تو ندارم فقط میخوام  
پسرم رو ببینم.

رز از اینکه بروند دادگاه و حضانتش را به آنها بدهند  
نمیترسید چون میدانست با قوانین سخت ایران اگر او  
توانسته حضانت دانیال را بگیرد محال است در  
کشوری غریب این اتفاق برایش بیفتد. اما فقط و فقط  
از یک موضوع ترس داشت... این احتمال وجود داشت  
که قانونا چه به الهه چه به او این حق را بدهد حداقل  
هفته ای یک بار دانیال را ببیند. اما شک نداشت دانیال  
آنها را ببیند دوباره حالش شبیه روزهایی اولی خواهد  
بود که او را دیده بود. تازه تازه او داشت یک بچه ی  
عادی میشد. حتی در اولین فرصتی که زبان ایتالیایی را

مسلط یاد میگرفت او را میخواست ببرد پیش مشاور.  
تا تراموایی از گذشته ها برایش نماند.

-اون بچه ی تو نیست. گم شو.

-توام خوب میدونی بچه ی منه و قانون...

-اون بچه ی تو نیست، برو از الهه پرس قانونا بچه ی  
مردی که الهه با تو بهش خیانت کرده، نمیدونم بهت  
گفته یا نه اما اگه تو ایران بدونن همچین کاری کرده  
میکشش.

#قسمت\_174

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

اما این اصلا برای تام مهم نبود. در این مدت شاید برای رفع نیازهای جنسی اش با الهه رابطه داشت اما فقط همین بود چیز بیشتری نمیخواست. حتی اخیرا آنقدرها هم برایش الهه جذاب نبود. دیشب بعد از رابطه اشان احساس رضایت نمیکرد نصف شبی خودش را به کلابی رسانده بود همان چند دقیقه ی اول دختری را انتخاب و او را به هتلی برده بود. تا خود صبح با دختره بود و سعی کرده بود خودش را ارضا کند. بخاطر طولانی شدن رابطه اشان دختره وسط کار گفته بود دوبل پول خواهد گرفت موافقت کرده بود و در عوض کمی وحشی تر از قبل ادامه داده بود. الان هم از

همانجا مستقیم آمده بود سراغ رز میخواست در خانه را بزند اما تا دیده بود رز از خانه بیرون آمد تعقیبش کرده بود. دلیل شکایت نکردنش هم این بود پول نداشت... پول هایش داشت تمام میشد نه دانیال را میخواست نه اصلا بچه ای که خرج و مخارجی برایش داشته باشد اما پول ... چرا شدیداً پول میخواست. برنامه اش این بود مدتی وبال رز و عرشیا شود اذیتشان کند و بعد درخواست پول کند. اما برنامه ای کمی بهم خورده بود چون حس میکرد رز و عرشیا تا او را ببیند احساس ترس کنند نه اینکه حتی تهدیدش کنند. شاید سادگی ها و حماقت های الهه بود که باعث شده بود فکر کند رز و عرشیا هم شبیه الهه هستند.

\_من فقط بچه ام رو میخوام.

میدونی تنها چی بهت میرسه؟

تام کنجکاو نشانش داد و رز در جواب برای بار دوم انگشت وسطش را به او نشان داد. اما اینبار تام جا نخورد بلکه خیلی ریلکس گفت: با تو؟

با تو گفتنش همان و مشت خیلی محکمی که رز به او زد همان. خیلی محکم تر از مشت و لگد های چند روز پیش عرثیا بود. مسیرش را به سمت خانه تغییر داد این طور نمیشد زندگی کرد باید خودش از الهه و تام برای مزاحمت شکایت میکرد. حتی اگر مجبور میشد مدتی دایی اش و دانیال را میفرستاد آمریکا تا از دست این دو خلاص شود.

یکم بهم پول بده.

بلند گفت، رز دور شده بود اما شنید، شنید و برگشت سمت تام و با تاسفی غیر قابل باور نگاهش کرد. اول پوزخند زد و کم کم پوزخندش تبدیل به خنده و قهقهه شد. تام معنی خنده ی رز را نمیفهمید. اما رز به این میخندید که دوباره و دوباره خطا نکرد و حدسش درست بود.

هامون نگران نتوانسته بود طاقت بیاورد کمی دیرتر دنبال رز راه افتاده بود حالا با فاصله ای پنج متری داشت میداد که تام روبروری رز دستش روی صورتش است و رز با فاصله پشت به او دارد میخندد. صدای



خنده ی رز را شنید. آرام صدایش کرد اما رز نشنید  
پاتند کرد و دوباره صدایش کرد. رز برگشت و خنده  
اش را قطع نکرد.

بیا خوب موقعی رسیدی.

هامون چشم غره ای به تام رفت.

اینجا چیکار میکنه چی شده؟

پول میخواود، میبینی باز حق با من بود. بچه نه.. دانیال  
رو نه پووول میخواود.

هامون حالا صورت قرمز شده ی تام را میدید. غیر از  
رز کسی نبود که او را بزند. شک نداشت رز زده است.

\_ تو زدیش؟

رز کم کم خنده اش را قطع کرد، هامون را نگاه کرد اما  
نه نه گفت و نه آره.

صدف میگفت پولی بدهند تا شرش کم شود. اما بقیه  
مخالف بودند میدانستند یک بار این پول را بدهند ادامه  
دار خواهد بود این درخواست.

عرشیا گفت با الهه صحبت کند اما رز اینبار واقعا  
عصبانی شد و گفت مگر الهه حرف حالی اش میشود.  
اما عرشیا میخواست با مدرک صحبت کند نه بخاطر  
الهه بلکه بخاطر رز و دانیالو اگر الهه حمایتش نمیکرد  
و برمیگشت تام نمیتوانست کاری کند مدرکی  
نداشت...

چیزی در جواب رز نگفت اما میخواست با قطعیت  
کارش را عملی کند. از تام میخواست تا بیاید در مورد  
پولی که میخواهد چانه بزند و بعد صداهايشان را ضبط  
میکرد. هامون بار قبلی طرف عرشیا را گرفته بود و این  
اتفاق افتاده بود این بار دیگر میترسید با عرشیا  
موافقت اما بردیا موافق بود و حتی در خلوتی به عرشیا  
گفت او را همراهی میکند. بی اطلاع از بقیه راهی شدند

و تام را به رستورانی دعوت کردند و حتی خیلی موضوع را کش ندادند و شروع کردند به چانه زدن در مورد پول، عرشیا با زیرکی حرف الهه را هم پیش کشید گفت بعد از گرفتن پول با الهه جایی میروند آیا قرار است ازدواج کنند تام برای اینکه نشان دهد حداقل در مورد الهه جدی است گفت آره اما تا عرشیا گفت همین پول را دو برابر میکند اما به شرطی که تعهدی بدهد دیگر در زندگی الهه پیدایش نخواهد شد.

برای تام حالت نیکی و پرسش داشت. از خدایش بود و بیشتر و بیشتر استقبال کرد.

قرار را گذاشتند برای یکی دو روز دیگر تا مثلاً عرشیا  
بتواند پول را آماده کند اما در واقع الهه را راضی کند.

\_الهه این رو بشنوه میگه تو گفتی پول اونم مجبور  
شده قبول کنه.

بردیا گفت کمی ادیتش میکند.

#قسمت\_175

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

ویس ادیت شده آماده بود اما الهه حاضر نبود بدون حضور تام بیاید دیدن آنها و حتی نهایتاً هم با تام آمد. این بار هامون هم همراه عرشیا و بردیا رفته بود. عرشیا هرچه میگفت الهه میگفت مزخرف است و باور نمیکرد. برای تام هم که ترجمه کرد تام با ترس آشکاری انکار کرد و کمی تند با عرشیا صحبت کرد. نهایتاً که صدای ضبط شده ی آنها پخش شد... سکوت نکرد در واقع لال شد. نتوانست چیزی برای گفتن پیدا کند. نتوانست انکار کند. نتوانست نیتش را بیش از این پنهان کند.

الهه با التماس نگاهش کرد التماس برای اینکه بگوید اشتباه شنیده بلکه منظورش حرفهایی که شنیده نبوده. حتی اگر دست و پایش را گم نمیکرد میتوانست بگوید

ویس را دست و کاری کرده اند و بهانه ای بیاورد. اما  
خب تمام فکر و ذکرش این بود که با این اتفاق قرار  
نیست آنها پولی بدهند. روی آن پول حساب باز کرده  
بود.

شوک الهه تبدیل به داد و بیداد و حمله ی فیزیکی اش  
به تام شد نه هامون نه بردیا و عرشیا تمایلی به جدا  
کردنشان نداشتند. اما همین که تام الهه را هول داد و  
او محکم خورد به رستوران عرشیا و هامون رفتند به  
سمتشان.

عرشیا انتظار داشت این بار رز از او استقبال کند از  
کارش و دلخوری ها از بی برود. اما باز همه چیز خلاف

روزگار جوانی

صدای بی صدا

تصورش بود. رز از اینکه الهه را آورده بودند خانه از دست همگی عصبانی و دلخور بود.

\_دایی همین الان بفرستش بره.

\_حالش خوب نبود...

\_به درک. مگه حال بد من و دانیال برای اون مهم بود؟  
مگه اون که بچه ی هفت ساله رو تو خونه تنها گذاشت  
براش مهم بود؟

\_دایی همین الان بفرستش بره.



هامون: رز عزیزم بیا ما بریم خونه ی خود...  
\_ که این زنیکه اینجا بمونه؟ آره دایی؟ تو گفتی؟ ج...  
عرشیا: نه عزیزم. باشه آروم باش میگم بره آروم باش  
تو.  
exchange group  
حالش شبیه کسانی بود که انگار حمله ی عصبی به او  
دست داده. به همین دلیل هامون و عرشیا نگران بودند.  
اما الهه حق به جانب بود... همیشه همین بود الان حال  
بد رز مهم نبود حال بد خودش مهم بود. عرشیا  
میدانست انتخاب خوبی نکرده است با آوردن الهه به  
خانه اما ناچار ماندند... در واقع انتخاب نکردند مجبور  
شدند.  
کاری از EXCHANGE GROUP

حالا الهه شبیه کسانی بود که انگار خانه ی اوست نه آنها. از سر و صدایی که به وجود آورده بود دانیال صدایش را شنید... اول نشناخت اما شناختن صدایش هم برایش طولی نکشید... زنی بود که مادر صدایش میکرد... صدا صدای او بود.

در اتاق را کامل نه اما گوشه ای کوچک باز کرد تا مطمئن شود با دیدن الهه قلبش شروع کرد به تند تند زدن، از ترس بود. از اضطراب بود. یک فکر فقط به ذهنش خطور میکرد قرار بود همه بروند و دوباره او در خانه تنها باشد. قرار است تنها بماند دوباره طرد شود. در را بست روبروی دیوارش ایستاد و ناخودآگاه شروع کرد به کوبیدن سرش به دیوار. گریه نمیکرد فقط

سرش را میکوبید، رز از دست الهه حس کرد چند دقیقه بیشتر آنجا بماند سخته میکند. به سمت اتاق دانیال رفت. در را که باز کرد و دانیال را روی تختش ندید با صدای کوبشی سرش را چرخاند و دید دانیال دارد سرش را به دیوار میکوبد. خون روی دیوار را هم دید. جیغ بلندی زد و به سمتش پرید.

در بیمارستان بودند، نه تنها دانیال بلکه رز هم زیر سرم بود. پیشانی خونی دانیال باعث شده بود فشارش بیفتد. خون زیادی نبود اما حالش بد شده بود. الهه جا خورده بود و در سکوت بعد از چند دقیقه خانه را ترک کرده بود. تمام محبت مادرانه اش در همین اندازه بود که در سکوت تنهایشان بگذارد...

هامون روی سرش را بوسید و گفت حال دانیال خوب است نگران نباشد. حس میکرد بدنش سر شده است. خسته و کوفته بود از زندگی اش. ماجراهای تکرار شدنی و خسته کننده.

هامون با اصرار از همه خواست ماه عسلشان خانوادگی باشد... حس میکرد همگی نیاز به یک رفرش داشتند. صدف و عرشیا مخالف بودند اما هم میدانست رز را نمیتواند راضی کند دوتایی برود و هم اینکه برای دانیال و عرشیا هم این سفر لازم بود. هدفش از بردن رز برای سفر دیگر ماه عسل نبود در واقع میخواست حال و هوایش تغییر کند.

صدف: کجای دنیا خانوادگی میرن ماه عسل؟

رز: برگرد کی گفته بیای؟

\_شوهرت دست بردار نبود.

\_از خدات هم باشه.

صدف نفس عمیقی کشید و در اثنای این شوخی گفت.

\_برای منی که هیچ وقت ندیدم و نفهمیدم خانواده چیه  
و خانواده داشتن چطوریه نعمت بزرگیه واقعا از خدومه.

چهره ی رز را که رد واکنش به حرفش دید سریع  
لبخندی زد.

به قول هامون فرصت خوبیه فراموش کنیم همه ی  
گذشته ها رو و زندگی جدیدمون رو شروع کنیم.

#قسمت\_176

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

دانیال رو صدا کردم از بغل دانیال بیاد پایین و خودش راه بره. میدیدم چقدر بخاطر ما داره اذیت میشه... ما عروس و دامادی بودیم که این مدت رو باید ماه عسل بودیم و از روزهای اول زندگی مشترکیم لذت میبردیم اما اون فقط دنبال من و بقیه بوده. نمیدونم پای چیم و ایستاده بود اما از یانکه تو زندگی هرچی بدشانسی آورده بودم خوشبختیم هامون بود.

\_میداشتی بمونه.

\_خسته میشی.

لبخندی به روم زد و آروم گونه ام رو بوسید.

\_خوشم میاد وقتی نگرانمی.

دستم رو گذاشتم روی گونه اش.

\_میدونی دوست دارم؟

لبخند خیلی بزرگی زد با ابروهای بالا رفته.

\_میدونم.

\_هیچ وقت فراموش نکن.



روزگار جوانی

صدای بی صدا

با سرش گفت نه. دستم رو دور دستش حلقه کردم.

\_کاش زود برسیم هتل.

\_خسته ای؟

دهنم رو بردم سمت گوشش.

\_دلم برای شوهرم تنگ شده.

دستش رو خیلی زود برد دور کمرم.

\_میدونی راه در رو نداری؟

کاری از EXCHANGE GROUP

مگه قبلا داشتی؟

هیچ وقت.

پول زیادی خرج کرده بود. لازم نبود این بخش از هواپیما بلیط بگیرد. میدانستم خودش بخاطر شروع کارش در مضیقه است اما این سخاوتی که خرج کرده بود هم قابل ستایش بود. دانیال کنار دایی نشست و نیم ساعت از پرواز نگذشته خوابش برد. با هامون و دایی پیش مشاور برده بودیمش. گفته بود ترسیده و خب خاطرات بدی برایش تداعی شده.. مراقبتش باشیم و کم کم جلسات مشاوره را شروع کنه. دایی خودش رو مقصر همه چی میدونست. چند روزی

خودش رو غرق میکرد تو الکل و سیگار... حتی  
میخواست برگرده آمریکا اما هامون نداشت... فقط از  
هردومون خواست باهم صحبت کنیم. نه ناراحت بودم  
ازش نه دلخور بودم اما خب... عذاب وجدان رهانش  
نمیکرد. این سفر برای هممون بود واقعا هممون.

خوبی؟

آره.

بخواب یکم.

سرم رو جلو بردم.

\_خوابم نمیاد.

سرش رو جلو آورد نگاهی به لبم کرد.

\_کاش تنها بودیم.

لبخندی زدم. هر دو مون واقعا منتظر بودیم بریم برسیم  
هتل. من ثانیه شماری میکردم پیرم بغلش و ببوسمش  
و اون هم... از دست نگاه ها ولمس دست هام امون  
نداشت. چند بار دستم رو روی پاش کشیده بودم  
دستم رو گرفته بود و اروم گفته بود نکن.

بار آخر دستم رو گرفت و خیلی سریع سرش رو آورد  
جلو و دهنش رو چسبوند به گوشم.

\_نیازی به تحریک شدن ندارم عزیزم.

نفس محکمش را خالی کرد تو گوشم. چمدون ها رو  
که مرد جوان گذاشت داخل اتاق هامون کیف پولش رو  
برداشت و انعامی داد. در رو بست منتظر بودم برگرده  
سمتم. با یه مکث طولانی برگشت و نگاهم کرد. زل  
زده به چشم هاش لبخندی زدم و پریدم سمتش.  
بلندم کرد. شروع کردم به بوسیدنش همراهیم کرد.  
دستم رو محکم دور گردنش نگه داشتم بعد چند دقیقه  
گذاشت من رو زمین و خم شد برای بوسیدنم دست  
بردم و دکمه های بلوزش رو باز کردم. عقب عقبی

رفت پایین تا پیم رو گرفت و از تنم کند. سرش رو برای بوسیدن گردنم جلو آورد. باسنم رو لمس کرد و بلندم کرد، وقتی انداختم روی تخت با خنده دستهام رو باز کردم بیاد به آغوشم...

هامون خواب بود. خسته بود معاشقه ی طولانی ای که داشتیم خسته ترش کرده بود. من خواسته بودم طولانی باشه و اونم درخواستم رو رد نکرد تا جایی که من میخواستم ادامه داد. حالم رو خوب کرده بود. انگار تمام این مدت همین برام کافی بود. دوش گرفتم و بیرون رفتم. هتل ساحلی بود ویو خوبی داشت. با نگاهم چرخنی به اطراف کردم. ماگی که جلوم گرفته شد رو دیدم. برگشتم هامون بود.

بیدار شدی؟

اول گونه ام رو بوسید و بوسه ی آرومی به لبم زد.

آره.

دستش رو انداخت دور شونه ام. بوسه ای به موهام زد.

خیسه.

گرمه. مش...

چشمم به زوجی که نزدیک آب بودند خورد. حرفم رو  
خوردم. صدف و بردیا بودن.

\_صدف و بردیا نیستن؟

بردیا یهو زانو زد جلوی صدف. هینی گفتم. هامون با  
خنده گفت آروم.

\_وای اینها خیلی کثافتن هیچیشون رو نمیگن. بردیا لو  
نداد میخواد خواستگاری کنه.

صدای هامون درنیومد.



میدونستی؟

لبخندی زد که یعنی آره. با آرنجم زدم آرنجش.

خیلی بدی چرا به من نگفتی؟

نه عزیزم نمی...  
ROMAN

دروغ نگو.

فقط به انتخاب حلقه اش کمک کردم.  
@VipRoman

هرههه... خیلی بدین. هر دو تون.

وقتی برگشتم نگاهشون کنم. داشتن همدیگه رو  
میوسیدن. حتما قبول کرده بود که از خوشحالی  
داشتن هم رو میوسیدن. انگشت های هامون جلوی  
دیدم را گرفت.

\_این قسمت دیگه برای ما نیست.

برگشتم سمتش و لبخندی زدم و لبم را گاز گرفتم.

\_هومم. شوهرم من رو نمیوسه مجبورم بوسه ی بقیه  
رو نگاه کنم.

\_نمیبوسم؟ بوسه میخوای؟

سرش رو جلوتر آورد و من سرم رو تکون دادم و  
منتظر موندم برای بوسه هاش.

#قسمت\_177

#روزگار\_جوانی

#صدای\_بی\_صدا

باید برای هامون و خودم برای دانیال و دایی همه چیز  
رو فراموش میکردم. هر لحظه ممکن بود تام یا الهه  
دوباره سرو کله اشون پیدا بشه اما نمیتونستم همه ی  
زندگیم رو با ترس پیدا شدن اونها زندگی کنم. باید

دانیال رو قوی بار می آوردم تا بتونه باهاشون رو در رو  
شه فرار نکنه و اهمیت نده... حالا دیگه آدم هایی  
زیادی دورم داشتم که برام مهم بودن و دوستشون  
داشتم. باید رها میکردم همه ی گذشته ها رو... گرمی  
لب های هامون رو که حس کردم چشم هام رو بستم و  
خودم رو سپردم به دستش... و برای زندگی جدید  
همراه با هامون فقط دعا کردم... در یکی از مقدس  
ترین لحظه های زندگیم برای هممون خوبی  
خواستم....

پایان

صدای بی صدا

31.04.1401



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

# VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>